

۲۸۸۹



۲-۳۰۳

۱-۳۵-۳۲-۳۳-۳۴-۳۵-۳۶-۳۷-۳۸-۳۹-۴۰-۴۱-۴۲-۴۳-۴۴-۴۵-۴۶-۴۷-۴۸-۴۹-۵۰-۵۱-۵۲-۵۳-۵۴-۵۵-۵۶-۵۷-۵۸-۵۹-۶۰-۶۱-۶۲-۶۳-۶۴-۶۵-۶۶-۶۷-۶۸-۶۹-۷۰-۷۱-۷۲-۷۳-۷۴-۷۵-۷۶-۷۷-۷۸-۷۹-۸۰-۸۱-۸۲-۸۳-۸۴-۸۵-۸۶-۸۷-۸۸-۸۹-۹۰-۹۱-۹۲-۹۳-۹۴-۹۵-۹۶-۹۷-۹۸-۹۹-۱۰۰

۲۳-۲۴-۲۵-۲۶-۲۷-۲۸-۲۹-۳۰-۳۱-۳۲-۳۳-۳۴-۳۵-۳۶-۳۷-۳۸-۳۹-۴۰-۴۱-۴۲-۴۳-۴۴-۴۵-۴۶-۴۷-۴۸-۴۹-۵۰-۵۱-۵۲-۵۳-۵۴-۵۵-۵۶-۵۷-۵۸-۵۹-۶۰-۶۱-۶۲-۶۳-۶۴-۶۵-۶۶-۶۷-۶۸-۶۹-۷۰-۷۱-۷۲-۷۳-۷۴-۷۵-۷۶-۷۷-۷۸-۷۹-۸۰-۸۱-۸۲-۸۳-۸۴-۸۵-۸۶-۸۷-۸۸-۸۹-۹۰-۹۱-۹۲-۹۳-۹۴-۹۵-۹۶-۹۷-۹۸-۹۹-۱۰۰

۸۸-۸۹-۹۰-۹۱-۹۲-۹۳-۹۴-۹۵-۹۶-۹۷-۹۸-۹۹-۱۰۰

۲۰۹

۲۰

۲۰

T. C.  
ISTANBUL  
Patik Kütüphanesi  
SAYI

زکوة القصر  
غفره



ديوان سليم والفارسية ودواوينها بطبر

۱

۲-۳

۱-۴۲ د. دیوان

۴۲-۸۴ مقطعات

۸۸-۱۰۵ د. دیوان

۱۰۹

۱۰

۱۰

T. C.  
ISTANBUL  
Patih Kütüphaneleri  
SAYI

۲۸۸۹

بسم الله الرحمن الرحيم  
 راهی کاف نه اسل کرم  
 نقل کند کز پاسان کار  
 خواسته چون مهر مشرق نام  
 فافله مردم او با سواب  
 نقد خسر دایه با دارشان  
 از رخشان نور سعادت عیان  
 شاد و شکفته همه با یکدگر  
 خنده هر یک چو گل از روی زر  
 خنده زده جمله سزاوار خود  
 غیر جوس بیج دلا در میان  
 سایه فکن خنده از سر کنار  
 هر چه سرد پس کسار برد  
 قافله دسی ز پی بار برد  
 هست عصای ره طبع سلیم  
 طوطی پر رنجسته یعنی قسم  
 قافله جمع شده از هر دو بار  
 عسقم سفر کرده بر حد شام  
 کشته جانرا همه چون آفتاب  
 جنس مشرب و همه بارشان  
 بر سرشان بال هما سایان  
 خنده هر یک چو گل از روی زر  
 همچو مشک کوفه بس با خود  
 ناله نمبک در آن کارون  
 بر طرف داشت چو ابر بهار  
 قافله دسی ز پی بار برد

جنب زارک...  
 جنب زارک...  
 جنب زارک...

کشت روان از پی هم کارون  
 هر چه سی ز غمزه آغاز کرد  
 کف لب از منی بسیار داشت  
 رفت بخیل زار امگانه  
 و هر شد از غلظت شب نامان  
 بود شبی چون دل که سیاه  
 چون شب جبران ز سر نماند  
 شب پرده جلا کران کند کف  
 بر او شپس چون بر زلف یار  
 غلظت او کشته ز بیم خطره  
 زیر فلک مسیحو زین مصاف  
 رفته حوز از عالم و در مرگ داد  
 چرخ سیه دل همه دم از شهاب  
 کشته ز بس غلظت شب روی ماه  
 کرد ز بس غلظت شب ششم  
 در طلب راه ز زو یک دور  
 دست و دل جمله چو از کار شد  
 روی نهادند روان به فرار  
 بر اثر شعله در آن روی داشت  
 روضه آمد بنظر همچو نور  
 همچو سرنگ از غمزه عاشقان  
 کم شد کا ز ابره او از کرد  
 نافه نامم که چه در بار داشت  
 فافله چون بکده سوز سنگ راه  
 سره کش دیده ستیا رکان  
 نبره در و چون غمزه شمع نگاه  
 از نو زنگه ابر و سینه  
 مرغ چمن غنچه بر اطراف شاخ  
 کرده صف لشکر او نادر مار  
 سره خاموشی مرغ سحره  
 خفته جفا ذمه تک لحاف  
 کشته سیه پوش جهان دور  
 تیر فلک سده ز پد آفتاب  
 همچو رخ صفحه مشتی سیاه  
 قافله سر رشته ره کرد کم  
 کشته سر سیمه ترا خیل مور  
 آتشی از دور نمودار شد  
 جانب آتش همه پروانه وار  
 بکده سوز سنگ چو سیمه کشته  
 سنگ بنایش همه از کوه طور

جنب زارک...  
 جنب زارک...  
 جنب زارک...

صبر بر طبع...  
 جنب زارک...  
 جنب زارک...



بصورتی که در این کتاب مذکور است  
 از جمله اشعار و کلامی که در این کتاب  
 درج شده است و در این کتاب مذکور است  
 از جمله اشعار و کلامی که در این کتاب  
 درج شده است و در این کتاب مذکور است

کرده نمایان جل کین بناز  
 راند بر عرش شتر آن نوجوان  
 رفت نخستین سوی روضه چو باد  
 پس بسر قافلہ پشمار  
 مردم آن قافلہ را جایجا  
 سفره پر مایه ترتیب داد  
 سفره از مایه آراسته  
 سفره چو بر داشت شد ازین  
 قاعده لطف و کرم تازه کرد  
 گفت کله از چسبن حاتم  
 دوش زانندیش چو خوابم بود  
 گفت که مشب ز قضا تا کمان  
 مقدمشان کرد چو خوش آهنگ بود  
 یک شتر اکنون ز سما کارون  
 خیز که مسکام خورد خواریت  
 مایه در خون چمن من  
 چون رسی اینجا که بود کارون  
 مسره یک ناقه رهوار زود  
 معذرت من سحر تازه ده  
 مردم آن قافلہ را این سخن  
 شور بر آورد ز جان و زتن

شاید که در این کتاب مذکور است  
 از جمله اشعار و کلامی که در این کتاب  
 درج شده است و در این کتاب مذکور است  
 از جمله اشعار و کلامی که در این کتاب  
 درج شده است و در این کتاب مذکور است  
 از جمله اشعار و کلامی که در این کتاب  
 درج شده است و در این کتاب مذکور است

همه درین بلاد بر کرد  
 بر خفته گریه و زاری  
 از جمله اشعار و کلامی که در این کتاب  
 درج شده است و در این کتاب مذکور است

هر کسی از بس مراد می چو باد  
 صاحب جازه سم انداز کرد  
 گفت که ای شیخ من چو د  
 ای کف نوا بر گلستان چو د  
 با ادب کرده ام از حد بدر  
 تو زادب گران من دلگزر  
 چون ز دست دست این چو چار  
 دامن خود جمع کن غنچه وار  
 همچو دولت روح تو سرور باد  
 همچو رخت خاک تو پر نور باد  
 ای چو گل انگشده همسار تو  
 بر سر ز روزه بر عصار تو  
 داری اگر بس چو تیرسیم  
 روی گردان ز گرم چون سیم

**قضا و قدر**

شنیدم روزی از خواب بوش  
 ز فکر زندگیاورانه حرکت  
 در معنی بوش من کشیده  
 تشن چون شکل با پیش چاکر  
 چو دریا کاسه چو بن در میان  
 زده دغ سرش بر گل سیاهی  
 نظر آن کرد غمناک لب لبویش  
 چو مجنونش شب در کوه و صحرا  
 بریز خارین از پستانهای  
 سرگشتهش کلید قفل و سوا سس  
 چون اورا بس چون سورا سس

سیاهی زدن

کنار و جز خلق از بله رجوعی  
 که چندی پیش ازین خوش بود  
 ز سر عظمی طپیدن زو چنان بر  
 بنودی کفین جابله فرارم  
 سرم پاره بیکر تکلیف  
 دو پای تیز رفارم ز رفتن  
 کف با هم کبود از سنگ نعل  
 وحی که یکشیدم با امان  
 ز خوشیدم جانگروی فزون شد  
 چه دیدم رود نیلی حسرت رفار  
 یک دریای زرق آسمان تاب  
 بروض شوق عرض کرده بازی  
 جوان است و تند و عوده جو  
 ز موجش نقش فل من معلوم  
 جابلش وقت طوفان کرده لعل  
 کف آورده برب که غضبناک  
 در موج از ترس زیر جان تند  
 ز چشم ما میان فوج در فوج  
 ز سپهرن ما میان او بگرد آب  
 فلک پری که در دمان آن بود  
 چو نعل خویشتن نامش تو می  
 در شوق سفاکیخت از جا  
 که شد بر اسم دلم کبوتر  
 بگردش بود چون که درون ام  
 بر سو میدویدم چون از حجب  
 شده متراض و منزل بریدن  
 سراپا آید همچون کف نیل  
 سرم سبکست همچون جامستان  
 ملک مصر شو قم رهمنون شد  
 چو ستارش ز موج اشقه ستار  
 ز زلف موج او سر حلقه کرد آب  
 چو عمر حضرت طولش در درازی  
 شده از چارم وجه چار ابرو  
 ننگ آن قیل را که دیده فطوم  
 سکار خزان با جبری موج  
 ز دریا آب کشته ز نره خاک  
 کران که دیده در آن صدف کند  
 چو اغان بود در هر کوه موج  
 نمایان جو سر آینه آب  
 بصا بون صدف که کاری بود

حرف

وصف

چه شد بر کوش مایی که نغیل است  
 بر سو کشتی که درون طرازی  
 چو رود بیکران نغمه پرداز  
 کند تا شنگان را عذر خواهر  
 عزیز کشته از مسخ الهی  
 چه وصف او کنم کان پنهان است  
 ز لبس که شاخ و جانش تنگ است  
 در او جب شد از دنیا که شستن  
 ازین اندیشه شد دل نامسبوم  
 که ناکه گشت پری خوب خضار  
 ننگ پرورده ملاجی سیم  
 ز کشتی نخت شامی کرده سبب  
 ز پری سپک شمشیر خیری  
 و این چون زاهدان پاک و امان  
 نظر در انتظار حرکت ناکاه  
 شده از لاغری باز و چو کشت  
 بر ویش مینی از لبس ضعف اندوه  
 نماده فوئتش در بجه روح  
 ز لبس که ضعف پری کشته چناب  
 بجز خود چه موج از خوشش دل  
 که در جوش موج بحر طویل است  
 نه دریا نوحه و در پر جبازی  
 چو موسی جارا مو جهشش آواز  
 زلال او زبان دارد ز ما می  
 دمان بر جوش از دندان ناسر  
 حدیث لطف موجش صاف بار است  
 چو در جفان راه در پشت تنگ است  
 چو میباید ازین دریا که شستن  
 که چون خواهد شد از اینجا عبورم  
 چو مسیح از دامن دریا نمودار  
 چو گلک نکته پر و از ان فصیح  
 چو سنان با پدشاه عالم آب  
 شده سر تار بولیش موج شیرین  
 کشته نشسته تسبیح دندان  
 ز عینک دیده بانش بر سر  
 شکم همچون کمان چسپده بشپ  
 کشیده تیغ همچون پنی کوه  
 بیک کشتی سفرنا کرده با فوج  
 بسوی فقه سر عفتش چو سیاب  
 قدم نهاده دریا با سال

اصفح

بطفلی دایه کز خون در آن آب  
 چه دید آن ناتوان مضطرب حال  
 بسوی من شتابان آمد از راه  
 زانفلسش تنی همسار دیدم  
 چه غنچه از گره نقدی کشودم  
 با و کفتم که ای اشغوفه چون گل  
 بقید زنده که مرگس لیسیر هست  
 چه داری آب ازین دریای بین  
 ز کلفت دگویی من چون گل بر شغفت  
 چه دروغ عشق ای اشغوفه کردار  
 مرا این سخن از روی مونسیت  
 که میجویم رضای اشکنا یه  
 عطای او کشد چون خوانی اصل  
 فشاذا بر لطفش دایم از اوج  
 سحاب لطفش از فیض جانشاب  
 چه که سر از عصمت دیده غاری  
 بود از پر تو لطفش بگرد آب  
 کجا غم خاطر مراهبش دارد  
 قناعت چون مراد کار ساریست  
 جابم شب بریا غافل بخت  
 بریده ناف او باناف کرد آب  
 ز دورم بر لب دریا چون خجال  
 سری در عرشه چون شمع سحرگاه  
 عکاشش شربت و مینا دیدم  
 بخرنج مستم چیزی فرو دم  
 قدم کشد تا این آب را پل  
 ز فکر آب و ناله ناگردد  
 کبر این راهبهای نان خود کن  
 و طر بر روی من خندان شد کفنت  
 ز خود در ابدست خود کند دار  
 امید حوز کار از میچکس نیست  
 خدای سسچون مرا خدای  
 و هن کرد و صدف را بر زنده کن  
 ز ناران دانه حفا بله موج  
 بجا رستان ناسی مبد به آب  
 بست بطسپرده پرده دار  
 چراغ چشم ماسی روشن از آب  
 که او از من غم من پیش دارد  
 ز آب جمانم به نیاز نیست  
 چراغ غم چشم ما میانست

ز سامان نیست آنجا جز هوای  
 نیم سر که نخل از روی همسان  
 چه ابر از بس سبویه مضطرب حال  
 ز فقسرم آب بر کبکست در جو  
 صدف نبود که می بینی بر کوب  
 بود نشکم که گشایم دمان را  
 ز حل خود کشد آن داور آزار  
 پله ز که شوم از حسرت مهر  
 ز دایم تا سیم هر لفظ کابیت  
 اگر مرگزد هم تن در غم قوت  
 بگفت این دزروی مهر با بد  
 بعوت جای داد آن به چهره  
 چنان گشتی ز ساحل با دبان شد  
 از ان فرزند پر بله تپسا  
 که خاتم قصه شنیده کوی  
 بگو شمش کس چو کوه سر استان  
 پله کوه رفشا از پردانا  
 که روزی از تقاضای زمانه  
 بگشتی میشدم سر سوشنا باز  
 ز شوق صید ما سرناشکبا  
 ز موج افتاده نوشش بوریاید  
 ز دارم خانه خواهر غریبه طوفان  
 ز دریا میپریم آب به سربال  
 که بر دریا زنده چون موج پهلو  
 نهادم نان خشک خویش در آب  
 ز حصان دهم زحمت جهان را  
 که دارد در شکم طفل شکم خوار  
 بود کبچ روانم فوج ماسر  
 در آسمان چرخ با خوش دست  
 همین گشتی تنم را با دابوت  
 بعد شونی بعد شین ز با بد  
 چه بیت آنخسایم در غنینه  
 بروی آب همچون بطاروان شد  
 حکایت کوند که دم تمست  
 بمن از سر چه کوی دیده کوی  
 چه موج امکان برین ره نردبان  
 لبی جنانم همچون موج دریا  
 درین دریای زرف بگردان  
 سوار هست چو پهن همچو طفلان  
 تنم در کشتی اما دل بدریا

قصه برداری طالع

چشم چیزی آمد از ره دور  
 کمی آورد این دریای پر شور  
 شد از این آب بعد از موج بسیار  
 تنی چون سینه ماسی نمودار  
 بگفتم برفیق خویش تیاب  
 که آتش پاره می آورد آب  
 کشیده رخت پوز جان این تر  
 که آب افکنده بر رویش چو پرخن  
 چو غواصان پامت کماریم  
 که همچون کوسر از آبش براریم  
 همیشه جای در خاک بصد تاب  
 که جای کعبه باشد خاک نه آب  
 شتابان کرده کشتی را روانه  
 که رفتیش سر ره عاشقانه  
 نمی آمد برون آسان که بچیت  
 تن لغزنده اش چون ماسی ز دست  
 چو عکس آفتاب از موج آبش  
 بر آوردیم با چندن طنابش  
 بصد زحمت آب موج پرواز  
 بر آمد چون تندر و از سینه باز  
 نمایان شد با وج آفتاب  
 فروزان خستری ز برج آب  
 رخی چون برک کل بسیار نازک  
 تنی مسچون دل پاره نازک  
 هنوزش خط زسته از بنا کوش  
 برک عاشقان زلفش سیه پوش  
 خشم آن زلف را رود در میان  
 چه را غمی بود در ز بچه خانه  
 برو کردم نظر از مهر بان  
 برویش بود آب زندگان  
 شدم نزدیک آن دلخسته کبان  
 گرفتیم دست او را چون طپان  
 ز نبضش جنبشی چون موج بنود  
 جاب آبا هنوزش کفیف بود  
 نمودم سرگون همچون سبوش  
 روان که آب درش از کلو بود  
 دو ساعت آب میرفت از کلویش  
 چو چشم آب میرفت از دهانش  
 ز تنگی بان آن سبو بود  
 ز تنگی بان آن سبو بود  
 شده آن چشمه را با سر زبانش

چرا آب خورده را آن عشوه کنیز  
 شکوفه کرد همچون نخل ز خویش  
 بگسسته پاره پوشید مشسر  
 چو کبخی یافت کس پوشیده بهتر  
 نیامد آن نمال سیم غنغ  
 ز پهوشی بخود بگردد و کیش  
 سفیده دم کزین دریای پر شور  
 عیان شد بادبان کشتی نوز  
 شد از بس که فیض صبح تا نیز  
 بد ریامر حسابد کاسه شیر  
 فشانده از خود صبح فیض پرورد  
 ستاره همچو موش آسپا کرد  
 ز تخریب نسیم صبحکاست  
 بچندن در آمد مرغ و ماسر  
 از آن مستی چو ز کس دیده بشود  
 بچند و بخواب راحت آسود  
 دم شد جمع از آن گل غنچه کردار  
 بصیادی نسا دم رود کربار  
 مباد کشتی کس در تبار  
 هم در دام و من مشغول ماسر  
 بسوی او دیدم باز پستاب  
 که ناکه چشم بگشود از شکر خور  
 در چون بر سر بالین خود دید  
 ز حال خود چوستان باز پرسید  
 کل طبعم در آمد در شکفتن  
 بگفتم آنچه می آیت کفایت  
 از من مسم سخن تیاب حتم  
 ز کوسر که نشاء آب حتم  
 دمسن کرد از سخن چون عجب کز  
 سخن را در تبسم ساخت شیرین  
 که در امان این دریای پر شور  
 دمی باشد چو شهر مصر معمور  
 فضایش سبز و حرم همچو کشمیر  
 سواد همد از دوریش لکیر  
 عروس اصفهان لبته کنارش  
 شده شهر حلب آینه دارش  
 سوادش چون پافر صبح پرلوز  
 سیامر میزند بر شام از دور  
 از دنا مصره کیش در بیانت  
 بعالم که بهشتی هست است

سیاسی زدن



در می زینان که مثلش کز ندرین است  
ز کج ده نفسای شهر پزینت  
لب کشت و کف جویباران  
خوشان کلهای میش و بتره  
بستی بگ را جوهر زدنبال  
کنده غارت متاع پار سایر  
ز نقتل می مجور در ده نشاند  
لبالب سفاه مسرود و تنگ  
شرایش را کباب از پد رسیده  
درین ده داشتیم عیش و دم  
په خدمت علما مان کز دیده  
دل ما در زهر من بر آشوب  
بخوبه روزگار م طاق و کیفیت  
بعیشم صرف میشد زندگانی  
ره سیرم بدریا بار بنود  
غلام مرمره من قد بر افروش  
کشان از سر طرف چون ابرو امان  
مرا چون دید این دریا بر روج  
با بجم ترسمن چون کشت دوران  
بکتر چون کسی را بر در نزن  
پدر بهر مقام من خیده است  
برای عیش جان مسجود و نیت  
بطعمی و در میان چشمه راران  
ز نضوت زیر و بزم پر که و دوده  
دوان چون از پد و بوانه اطفال  
می و آواز حسن روستا سر  
که باشد نقتل ان مرطاق و خانه  
ز نعت مسینو بنان سلیمان  
چو خون که کباب ز چکیده  
بر لغت شاید انم بود در امر  
چو در کبان پیش چشم صدف کشیده  
پدر و عشق من محبت بعقوب  
ز دامادی بید آمد جفت  
که تا که از قضای آسمانی  
چو ابرم حتماج آب هم بود  
برای غسل کردن رخت برود  
رسیدم بر لب دریا حشر امان  
ز شوق من کشید از موج اغوش  
ز سر تا پا شدم چون تیغ خویان  
لباسش ابرون می آرد از تر

دواع خویشتن کردم باطل  
ننادم با پای خود را چون در آن آب  
بر انداختم را پای از جا  
بس اصل آن غلام و من بگرد  
بنود از هیچ سو چون دستگیری  
سوی پستی شدم از بس سگتاز  
ننادم چون سوی زیر زمین کام  
در زکدشت اوقاتم با فنون  
از اینجا کردم انداز بستی  
بهر جا بود ادوی پانادم  
چو شد خورشیدم از گرمی غناز کبر  
از موسم روی کرد از شد دمانم  
ز زیر خاک تا بالای افلاک  
سخن کو ماه از پدست و پال  
چنان در دست و پا شد قونم کم  
بدون دست در اغوش کشتم  
تنم آن تلخ از چرخ دور و برد  
چو خانم سوی لب غم از بدل کرد  
بر آمد عاقبت از لطف همچون  
و گره ما من آن کان ملاحمت  
دران در باشدم چون قطره وصل  
سرم آمد بگردیدن چو کرد آب  
چو عکس ماه افتادم بدریا  
نمی باشد کسی را سایه در آب  
فسر و رفتم بدریا تا بدری  
بسر کوشی بچشم با صدف از  
سواد اعظم دیدم عدم نام  
که مرابیت آنجا کج کارون  
ببال موج پرواز بستی  
قدم بر عالم بالا نهادم  
بمن عیسی نفس ساخت بچهر  
نفس کش و زنه کردی چون چو انم  
مقامی خوش نکر دین خان غناک  
ز سعی خویش دیدم نار سایر  
که مر سجد همچون موج برسم  
کشیدم دست و پا سپوشتم  
که ننواست آب او را فرورد  
خدا همچون توبه را خضر من کرد  
سبوی من درست از آب پرو  
چو حکا نشد در آمد در نصاحت

که ای عفتای بخت عرش پرواز  
 هوادارت بهای سایه انداز  
 ز پری زلف بخت کز کز یافت  
 درین پری مبدی سچو مز یافت  
 بکل افشاده از لطف تو دامن  
 خسر و خاشاک آب آورده من  
 بر آوردی ز آبم چون در پاک  
 کنون خواهم مرا برگیری از خاک  
 ز سمدای سرم را بر فسیازی  
 قدم تا خانه من رنج سازی  
 در از بس که شوق دوستانت  
 امید وصل بر فاطم کرانت  
 بدوش طاقت مخور پتاب  
 سبوی باده باشد که سرخاب  
 میسر از دوری من حال خوبان  
 خبر دارم من از احوال ایشان  
 در آن ساعت که افتادم بدریا  
 غلام من خبر برده است آنجا  
 پریشان مادرم را طره چون بد  
 چون غم بیضه ضایع کرده نو مید  
 پدر در ماتم نوعی فسرده است  
 کینز از زخمم چه کار  
 که پذیرد جهان از آب برده است  
 ز رنگ خود غلامان در سیاه  
 کنون خواهم قدم در درگاهم  
 ز ماتم مردم خود را بر آرم  
 لبش چون جلوه این گفتگو در  
 مرا که به قضا اخذ رود داد  
 ز بس دیدم برفش مضطرب حال  
 جوایم شد که بر لب چو تبحال  
 در زمانه پیش در آتش نشستم  
 پس آنکه چون سپید از جا بستم  
 بخاطر جوی او به بهسانه  
 نمودم کشتی خود را روانه  
 بهرامی آن مرغ بهشتی  
 گرفته پر ز تر خویش کشتی  
 سبک کرده دران ره تار و  
 ز کشتی نماندش دور افلاک  
 که در تابوت سپردش سو خفاک

قنار اکو شش از ما پشتر بود  
 تمام راه با ما مسفر بود  
 ز کشترا چنان مپای میراند  
 که آن چساره را در آب میراند  
 بانگ ساعتی طر شد مسافت  
 نمایان کشت از آن ساحل صدمت  
 تو اند آنکه کشت سرب پیکر کرد  
 دو منزل راه را یک لحظه طر کرد  
 از آن ده نیز پیدا شد بسیار  
 سواد شتر داده بر ماتم کوهر  
 بزود که ساحل چون رسیدیم  
 ز دریا رفت بر حشر کشیدیم  
 در آن ساحل کهن و بر از بود  
 که غمهای جفا را خانه بود  
 خسر ایامش نوع فرود  
 که کفستی طلم را خانه بود  
 بجای مانده از آن دیرینه آثار  
 چو کوه پستون یک کینه دیوار  
 شده مشهور از نه تاب سر  
 ز من از سایه اش در رو بسیار  
 شکسته آنچنان پاناسر او  
 که نتواند نهد بر خاک پهلوی  
 نیندازد حوادث زان دلبر شتر  
 که ترسد آسمان ماند بزیر شتر  
 کزنده سایه آن کسوت دیوار  
 که در سر صده او بود صد مار  
 چو دام از رخنای سینده او  
 نکشتی مرغ کرد چپ نه او  
 چو از تا شتر چرخ کینه پیاد  
 گذار ما باین دیرانه فتاد  
 از او و برانه کلزار ارم شد  
 پ تعظمش آن دیوار خم شد  
 ز شوخ با من آن شیرین تکلم  
 و نه ترا کرد لب ز تبسم  
 که ای بر زخم این دلخسته غم  
 شده از چوب زمر موم و دسم  
 در زمانه از من با حجاب  
 روان شو سوره چون جدول است  
 چو مرغ خوش خبر پرواز بردار  
 مرا چون کبچ در و برانه گذار

د صفت غراب

که ز سیم خلسی چون مکر شدند  
 ز غافل دیدم با برک کردند  
 چو فرماش و از دست بر پیش  
 بنجسیم اجل آن غافلست  
 چو از نشت من ز جو استم زود  
 بران ده کشته از یک خطه رفت  
 چه دیدم محسوس از ناصبوران  
 چو مرگان حلقه سر سوسیه پیشتر  
 ز ناخن چره خوابان چون گل  
 پافض سینه خوابان ز سیله  
 ز مر سو زلف و کیسو معسبه  
 چو دیدم حال کجیج پریشان  
 که ایام پریش ز سر آمد  
 چو ایام که مرود در با شنیدند  
 بمن گفتند ارا پاکیزه کور  
 کشته دم پیش آن شفته هوشان  
 ز ما زرا خستم چون شعله کیش  
 اذان صوتم که بر لب آمد از دل  
 چنان جسته اند از جا اهل ماتم  
 نمنا بر دل مردم غلو کرد

طمع یکبار که از من بریدند  
 مرا پسند و شاد در حرکت کردند  
 نهادم چون مژه بر دیده ام  
 چو سایه زیر آن دیوار نیشست  
 نشسته و خوست نپا در سماز بود  
 چو ابرو نو بهار سایه فکری  
 ز کرب کشته آن ده شهر کوران  
 ز غم کربان نشسته دوش بر دوش  
 خواشیده تر از آواز طبل  
 شده چون سینه طواس نیله  
 شدی بر باد همچون دو غنچه  
 کشیدم این که در کوشش از  
 که امر کور از دریا بر آمد  
 ز خوف آشناسیم دو دیدند  
 چه میگویند بگو بجز دیگر  
 دامن چون حقه کور فروشان  
 بگفتم سر که نشتاب و آتش  
 فسه او ان شد سماع مرغ سیله  
 که کویا خیل ز غر خور در بسم  
 بیک ویرانه صد دیوار زو کرد

دو ان از ره خلابی سو صحرای  
 ندیده کس ز بر چرخ دولا ب  
 ز پتایان ماتم خیل و خیل  
 سه پوشان روانه فوج در فوج  
 کشته تا دور بر خود آن بر دوش  
 پر در پیش پیش سواران  
 شتابان سورا و پیکانه و جویز  
 بل مار همیشه دور انوارک  
 سحر کاسر شنیدم در کستان  
 که عیش این حمن ناپاید است  
 بقدر عمر گل چون خواب صبح است  
 کن ریشه بجاک این کستان  
 ما از کن که عالم سپدار است  
 کن کوشش که کار دور ایام  
 کجا بحسب محیط از خار و خاک  
 چه حاصل از جهان جز اشک افسرد  
 غنیمت دان دور ز زنگانه  
 چو شاخ گل مننه پنهان از کف  
 شبی ز نور در ایام نستان  
 یک پسرید از نو کار بار دگشتر  
 که دارد آدم آینه تماشا  
 که آتش زنده پرده آینه آینه  
 روان شد سوئی آن در ابرو چو کبر  
 بر در خاک رود شب در موج  
 کشته مادرش چون موج آینه  
 دو ان چون برق از بار بار از  
 و دیوار آمد بر سرش پیشتر  
 چو آتش میکشد از آب با خاک  
 که بسیل این نوا خواند بر میان  
 خانه با حن سران کبار است  
 مشکوفه پر تو مناسب صبح است  
 چو نخل سوم باش ز خوش نشیاز  
 بنا سازان جهان ناسازگار است  
 بسو مانسب که در سر انجام  
 بکاروب هم ما سر شود پاک  
 بود ما نمر از شرح فانوس  
 که چون سیل بهار است از رون  
 که نقد عمر را اینست مصرف  
 بسه میزند تا بوته شتابان  
 که مرده از عزیزان گفت آتشتر

سلیم از غافل می پیمت مست  
 جان ویر از لب خوش خاکت  
 چه داد این چنین غافل نشسته  
 درین دریا رخ نواز شهاب گیت  
 سخن مر جاز صنع کردگار است  
 خود ما که کردون فد کز غم  
 نکویم که ابد اما تنو مست  
 سپهر سرفرازش کرده تقدیر  
 زمین طفل بد امن اید و ارش  
 عجب که آفتاب از سر فزای  
 ز رفعت سبزه او پس چرخ همز  
 سه تیغش بناف آسمانست  
 تیغ او نه که برق گشت  
 بود بجئی مستر که کوه کوه مان  
 بفرقتش هر دو در چشم از غضا  
 هلال او را نمایان نیت برفق  
 سگته شیشه افلاک سنگش  
 شیدا و چه پرویز و چو فشا  
 دروازه کم رفتاریت نویسه  
 نید از قضا سردر کین مست  
 چه افشا که در این آب خاکت  
 بر آ از زیر دیوار شکسته  
 خدا دست تو کبر و نا خدا گیت  
 کوه با بر جا که هزار است  
 که تیغش میرند برابر شمشیر  
 هزاران که چک اید ایش چو الوند  
 در و تابان بخوم از چشم نخچیر  
 فلک نیل و فز از چشمه سار شتر  
 تو اند کرد با او تیغ باز  
 در و باد ام که هر چشم خست  
 شکم در دیده افلاک از آن گت  
 ز آن گشتش جو غنچه پر شود گشت  
 شده ازا بر بر سر سگف افشار  
 ز آب زرد و نقطه بر سرفاق  
 در و افتاده نعل ابر بشرق  
 ستاره پنه داغ می گشتر  
 بخون زبیریت تیغ تیغ جلا  
 سوار شیر برین است خورشید

پا خدمت بر پیش رخ دوار  
 ز عشق قاف میرند و ایم لاف  
 در و کردیده این سنگ اسکار  
 بهمانا که فرست این کوه خوشخوار  
 بز لوج برین با زلفت سنگش  
 چو روین تن کند می کرده پر مهر  
 در مر این چنین کوه در شتر  
 در سر سجده همچون قتل و سوا سر  
 در سر پای دل ز کسپرا زده  
 در سر از زلف خوبان پیش افزون  
 در سر در سنگ همچون موج خار  
 ز لب در و در و سنگین خواند  
 ز بیج و تاب ناری کشته ظاهر  
 بود در قسب و خم کرفار  
 براق برق در سراج اولنگ  
 و قوف دارم از بار یک سپنی  
 چنان معلوم میگردد که از راه  
 ز بیج و تاب این راه آهنگ  
 صدای کوه شد زین بهل بار  
 فلک از قید این ره نیت آزاد  
 یک با ایستاد و سپهر پر کار  
 بساط عشق بن از قاف نواف  
 در سر بار یک همچون تار خار  
 که دارد در کمر زین راه زمار  
 شده مور کمر این راه تنگش  
 و زان هر کام خال کرده سد زین  
 بهم سجده مار و سنگ پشتر  
 مشقت خضر چون ایم اناس  
 در سر همچون صد آه چیده در کوه  
 ازین ره کشته کج رفتار کردون  
 در و در و در و در و در و در  
 ز پایش رشته پندار بر آید  
 بقصد آشیان نسر طایر  
 در و در و در و در و در و در  
 ز بار یکی و سخن چون ک سنگ  
 رک سنگش کوه هم سوی چینی  
 ره موران بود بر سر مناه  
 طلسم چون کنن نپی بر سنگ  
 که با سنگ باشد ساز بچار  
 که بار رشته نباشد کاغذ ناه

چه آید از شتاب است آنک  
 در آید چون برق بر سنگ  
 کشد زحمت چو آید در کجا پو  
 درین ره سنگ دار کفش آهو  
 ز بچ و تاب کرده در شسته کوه آه  
 در از از بچ چشم کرده دیده این راه  
 بسر کس را جهان زین تنگ جاده  
 ز راه که رفیق تو به داده  
 درین ره چون تواند کس دویدن  
 که باشد مرغ را پس پریدن  
 بر مان نیت دیگر عقل محتاج  
 ازین ره رفته پیغمبر معراج  
 در بچ از هدم افسانه خوانی  
 که مر باید درین ره ز دوبانی  
 درین ره میکند کس تگ و تاز  
 خطا باشد شمر چون ریمان از  
 مغلطان سنگ از نایستوانی  
 که بد باشد بجای آسمانی  
 اگر در غر باین تنگ رسیده  
 ز جاده تا بدون رفته پرده  
 درین ره خوش بود عشق و محو  
 که نتواند کس او را برد از راه  
 در و در چار فصل این گلستان  
 بود چون کوه زاهد منستان  
 شید سر دیش گرمی دوزخ  
 ز برفش در نند آینه بیخ  
 بیخ دریا بر سر چشمه اش صرف  
 در خاشاک دخت پند برف  
 هو از برف ز نیش برشته  
 برات لاله را بر بیخ نوشته  
 شد از لغزیدنش خورشید چینه  
 چو طفلان مبر و دره رفته  
 ز برف بیخ نینگره کله کرد  
 کسی تا چسند کوبد آهن سرد  
 سوی کشمیر در این تنگ جاده  
 رود بان نزاکت کل با پده  
 بسامان رمر و نشنرا چکار است  
 عده در دیده در این راه بار است  
 درین ره ابر کوه مار شوار  
 ز دامن ریخت تا کرد و سبجار

عجب دارم که نخوشه اینجا  
 دماغش را تواند برد بالا  
 خنجر خواهد برد که جان ازیزه  
 بروازد و خنجر و کبک قفقه  
 درین ره از جفا افتاده بر خاک  
 ز صل چون ناف از آهوی افراک  
 کشد ایم جفا عاشق همانا  
 ازین ره میرود عمرش با بالا  
 درین ره بار مردم پیش باکم  
 چو بار غم رود بر دوش آدم  
 منال ای دل زرنج راه بسیار  
 تو میل شمر با این راه کلزار  
 بسامان رفتن این راه زشت است  
 مجسمه شو که این راه بهشت است  
 جمال مسند کلزار تجلی است  
 در و کشمیر خال سبز سید است  
 نقاله ز خاک پاک کسب  
 که کل را کرد صاحب چو کسب  
 در و دلس همیشه فارغ از غم  
 کل سوز بفسق اهل نام  
 ز بس خاکش بر دم مهربانست  
 گلش گلزار بوی باور است  
 بود در فصل گل همچون ستان  
 بیزم بکشان این گلستان  
 میان برف و بیخ در غوطه خوار  
 بطامر سچو کبک کوه سار  
 هر ایش معتدل چون باد شیکر  
 برنده آب او چون آب شمشیر  
 شب اورا بصبحش نیت تاثر  
 چو مو بر در میان کاسه شیر  
 بصبحش صبح دیگر هم پاله  
 در و نار یک شب داغ لاله  
 چنان شد دل نشین از دلفراک  
 که نخل موم دارد درین در خاک  
 فضا بشون بساط بکجنان  
 پر طوطی در درک و خستار  
 پار کل ز موج سبزه رخسار  
 نگویم سبزه خوابش کسب  
 ز شبنم که سر سبز است شاد است  
 ز موج سبزه باشد هم سیلاب

چه پری خاک اورا آب فحال  
 روان کرد ز چشم سارغبال  
 ندم که قدم بر سبزه او  
 زنا پر خود برار و کفش آهو  
 بصورتش کل و لاله هم اغوش  
 بیختر سر و سبزه دوش برده  
 نزاکت مخلصند هر کستان  
 رطوبت آبیاری باغ و بستان  
 کند تالار زارشن نظاره  
 فلک شد سر بس چشم از ستاره  
 بنزدیک از نیاید هست معذور  
 چه افغان بینا در حشر از دور  
 فلک افکند چو کان تخم  
 که شد کوی زمین در سبزه شرم  
 قدم تا خفته با این خاک پرست  
 چه ز کس شد عصبایش سبز در دست  
 چه کلچین و امین صحرایش بر کل  
 بجا بر جغد در ویرانه بسیل  
 زلاله مرچمن در جان فرایر  
 چسب رخ روز و چندین روشناسر  
 شقائق عنجه کر باشد کوسج  
 که تریاک کند در صبح سرج  
 خودشان مر طرف و در زکار  
 بود سازنده در کشمیر بسیار  
 ز موج سبزه زاهد در عددر است  
 کمان سپرد این موج همیتر است  
 نمان در موج سنبلی که ماران  
 چو در کلبه سوسن کلغذاران  
 چه گوهر که خدای شهر کس شمر  
 نکرده در بزرگامسج تقصیر  
 بنی از حسن سبزه آشوب هر  
 بگردش حلقه در نظاره شهری  
 فلک را کرده تیغش ز نیاری  
 چه در شهر شد یارب چهار  
 بود کس شمر پای تخت شامان  
 کوا که این سخن نخت سلیمان  
 چه نختی که سی و عرش پایه  
 فلک افتاده بر پایش چو سایه  
 سلما زاهمان کل بر وقت  
 سپهرش سپوان پرتخت است

کل و لاله زرخ افکنده برقع  
 که دیده بچشمش تخرم صبح  
 کل از بستن کشته سوراخ  
 شقاق را در و تریاک بر تخت  
 ز کیفیت بکل از فرسج بخش  
 بود مر لاله مستان از قدح بخش  
 فضایش همچو طبع نیک خوبان  
 کشته چون چمن خنده رو بلا  
 ز کل مر کوشه شمشیر فردوس محوگر  
 در رخان صفت زده چون خنجر طلا و گر  
 شکوفه کرده مر کفش ز پروین  
 در و خورشید همچون مرغ زرین  
 زلاله روز و شب روشن و غنچه  
 فلک یک نخل زرد آفرین بخش  
 فراز شاخارنش سپ خوشبر  
 ز لانت برده از سبب فن کور  
 چمن چون حسن شقاله و تباب  
 دمان عنجه کر و چشمه آب  
 در و از بس جلوت بشود فاش  
 بود پر شمد چون انچه خنجر بخش  
 پرس از لذت انچه نونش  
 ز بادام و مغز و چای غنچه  
 پر پشه میوه اشجار خود رو  
 رعیت زاد ما سر شاه آو  
 ز رخسار چنپ را و بشمشاد  
 اگر سبلی زنده و سنش مزایا  
 چهار رخ زده آب از جو حنبت  
 قوی تر ساقش از باز در ممت  
 فلک را رفت او کرده با مال  
 ز ماه نوبق افکنده فلخال  
 پریشان شاهنا بر چسب خضر  
 چو موج رود که ریزد بدریا  
 برون رفته ز سر حد زمانه  
 بن خشن بسته عنقا شایان  
 مسجاری نسیمش بسته یاری  
 خضر در سایه او با چناری  
 بساقش باغبان از زوق ناط  
 چو بازرگان بصدوق جو  
 پیشرا دست سر و عنقه آو  
 ایازر بر سر با پیش محمود

چو سب و از حسز او طوبی در افروز  
ستاده بر سر کپای طلاس  
ز بارش عقل در جرت افتاده  
که بک طلاس چند سینه داده  
چو خورشش جابلوف جو پاران  
ستون خیمه ابر بهاران  
ز موطوبه بطوبه دوشش بر دوش  
خیابان از او معمور آغوش  
چو خورشش پرورد از مهر بانی  
چو فیه زندان آب نه کانی  
مذاخم از بر صبت و کبیر  
گرفت همچون میان کینه در  
که خرم میشود که رست از باد  
چو سایه در کمن ز انداز صیاد  
کشیده قمر از قشش نغز  
نماده بر سر او خانان را  
نشان از قامت تقییس داده  
ولا که دشت او این ساق ساده  
بکلفش چو در رقص آورد یاد  
کند قمر درون سینه پیاد  
ز برکش دام در راه نظاره  
صنوبر را از اول ما پچ پچ  
صنوبر که یک شوریه است  
زده بر کاکل او شانه خورشید  
که در رقص است با فلک میست  
ز بس بارش فلک کرده مایل  
دل او را بدست آورده ناسید  
نذار و حاصلی چو ذل ز ایام  
برو چپه و همچون پرده دل  
روایت میکنند ارباب معسر  
چو من بیشتر که را کرده دل نام  
نریک سوزن بسوز آسمان رفت  
که از این دیر نتوانست عیسر  
خزان که مینشد بر باغ لشکر  
چو بک اور جو انت و دلاور  
چو اهل دل درین باغ پر آشوب  
ز دل بود غبار غم بجاروب  
شبنم باغبان از او شرفته  
که گفته این حدیث و رست گفته

مگو توان براه آسمان رفت  
عصا که رست باشد توان رفت  
بهمان جهان ل نخسته  
از آن باشد میند ال شکسته  
پریشان روزگار در با بیان  
نو اپرد از بزم سپنایان  
بود در برک او چون رشته ساز  
پد رقصیدن او نغمه پرواز  
بوقت رقصش آید از برودش  
صد از خوشش جو خوبا رقص پیش  
صد ای دگش او مید پد یاد  
صد ای دگش او مید پد یاد  
از آن نازی که باشد در ره باد  
غلط کفتم دین در سینه دود  
کنه بر اهل دل همواست خوشه  
چو مجنون بکرا و خشک و عیان  
کلا مشن بر سر از سر پریشان  
چو لیلی عشوه پرواز برهنون  
یک از عاشقانیش پد مجنون  
نگویم پد مجنون زمانه  
گرفته بر کفشش مرغ آشیانه  
ز شورش جابه چاک و فوشید  
دخستان کرد او اهل قیل  
بوقت رقص او را در برودش  
ز بهوش بود ز کبیر خاموش  
ز بندر خانه چشم که بسته  
که ز نچرش سر ایا ننگ بسته  
شده از شاخار شش آشیانه  
برغان چسب ز نچرخانه  
ز ستر کرده کج آهنگ خورا  
برین تار مار چنگ خورا  
فتاده شاخا بر پا ز بالا  
چو چین دامن سبز آن عینا  
بگذر آنکس که برک لب بر زاد  
کستار از نوبال بر پر داد  
ز بس مستانه قصد در چین رز  
ز جابر خود جهد از ذوق کراز  
چو زمر برک چسب ز بر بسواد  
همین بانو شیرین دستراد  
پرستش خوشه از خرم سرشته  
چو سبجه بر کف حور بیشتر

بیوسد پشت و سنش را چو در شبید  
 بر و خنک شد چون عاشقان پید  
 نذار دتاب دوری از بر او  
 بر انداش از آن چسپده کبوس  
 زده خسر من چو در صحن گلستان  
 موار خوشه چینی کرده رضوان  
 بر اید تا چو بر ک او ز کوره  
 ز خاک تر کشد آینه نوره  
 روان چون کارهای نیکو خان  
 دو ان چون مار بر شاخ در خان  
 رود از چشم حرشید آب حن جو  
 رشوق تو بیا غوره او  
 ز بکش خسته آینه حرشید  
 بدست او دست چشم جام حشید  
 چه شد تا حشش اگر بر چو دتابت  
 کند سرخ عبا رثا بیت  
 و ده شاخ نشان از ما صفا ک  
 که پروان کرده سر از دوش افلاک  
 کند چون خسیره بر ستار نظاره  
 فشار غوره در چشم ستاره  
 سلیم از کف زان ز خانه بگذار  
 که سازم کشته پیش تو اطار  
 چار و سه و سپه آزاد گاند  
 نمی دستان باغ و بوستانه  
 صبور بنز از صاحب لانت  
 علمه اصف بجا مسدا لانت  
 چو دارم نسبتی من سم با بیان  
 نمودم با دآن جبع پریشان  
 چه شد در وصفشان که من نشانم  
 اگر اوصاف ز رانتر کهنم  
 که دارد دست بر در پرده پنهان  
 که باشد آن جاشیرین تر از خان  
 سزد که عارفان که اهل کلام  
 درین حسن مر معذور دارند  
 تعالی اند این باغ خدا  
 که کرده دست از خاکش خایه  
 بهار انیسرهای کتک بشتر  
 چو طوطی بکینت پر در نقاشتر  
 بروی گل درین گلزار حشیم  
 خوی پشاید حورشید شبنم  
 خوی پشاید حورشید شبنم

نسمش خوشتر از اناس معشوق  
 تماشا خوشتر در چونان پر معشوق  
 در و فسر نو آموز لبیل  
 چو سراغ لاله دار دروغن کلر  
 تزد او ز منتر چشم یکین  
 شهاب لاله کون در جام زبرک  
 بجوش از چشم کل بلر دماغان  
 چو پروانه بشبها حشر افغان  
 بر در چشم خوبان شکر خند  
 بکاک پیر ز کس خورده کسند  
 ز شوخ کرده در اطراف سببان  
 بنفشه لبخند خط خوبان  
 گلش از بس شاد است ز کمر  
 شود کلبه ساز و دمان گلچیز  
 خند از آن نباشد دست بکل  
 شده بر چمن گلشن چون بلبل  
 پامن بر کس من گلشن از  
 ز مسطر موج عنب سینه باز  
 چه سراغ غنچه چون چشم غزال  
 فروزان کشته ز نقش بر لاله  
 چمن اشک بسیار دین  
 زرقص آهن دم بر ریم  
 شده از یاد سبیل پر کوبان  
 چو سایه با پالش زلف خوبان  
 فسه او ان بره ابرو تو بهار  
 درین گلشن نسیم با چار  
 هوا رخد گلش را در دماغ است  
 ز عشق خویش لاله سنگ است  
 در و یک شاخ سبیل که چه  
 بمعشر زلف حور را بر ریم  
 در و نذر روان چون بچ سیاه  
 خوشش او از آن رشوم آب و آب  
 که میخواند از لطف آفر  
 پد آواز آبش کوشش ماسر  
 صد از آب و از دور نزدیک  
 بر چون موج از دل رنج با یک  
 حبابش را سفینه پر لاله  
 سواد جوشن ایات لاله  
 بر در لاله و گل بک غنطیه  
 چو در از آب او گل میستان چه



زلزالش سچو خوبان سخن بود  
پریشان چون کند از موج کبک  
کند آب حیات از ستر پای  
ز فواره عصا تا خیزد از غبار  
درو با یکدگر گشته موافق  
دو حوض آب چون چهار فاسق  
چه حوض از پرورش در باغ منتب  
لطافت گشته آرایش را بعد آ  
چه حوض آب سینه خورشید پرداز  
چو ز فواره آبش خوش آواز  
در آبش با پر نند سایه سپید  
دور از زدن سر و کمر خورشید  
مگر ذوق سخن دارد بسینه  
که دارد در میان خود سفینه  
زلزالش روشنی بخش نظاره  
چکده که بر از چشم ستاره  
زر شکست آب جوان در سایه  
زده که ز بخود جگر ز ناسر  
شده فواره مار کنج خورشید  
برقص از جوش او نارنج خورشید  
شب افروزی کند چشم حو متاب  
اگر یکبار از چشم در آب  
ز قریب که این باغ تایلون  
سریله است در دامان بخون  
چه که سر طور کرده قبله کاشتر  
کشیده از جهان در امواج افراک  
ز سبزه سنگ راتاب زرد  
ازان سولیکر کشیده تیر کاشتر  
زلزال سنگ او چون لعل خشان  
چو کاشتر باد با پر خشم عنائ  
ز خوب پیش سنگ او همیشه  
ز رشک سر کرده دور و نزدیک  
بود از بس که سر سنگش مصفا  
زند تهنه درین کساکر کند  
دور آتشش بود چون در مبینا  
بطامر سچو یکدگر از خوردن سنگ

بود از سبزه ابدال نه پوشر  
ز ماه نو کشیده خلقه بر کوشتر  
بسر از لاله غشتر در سایه  
سحاب اورا کلاه گاه کاسر  
کشیده با پر خود در دهن خاک  
کشد و صدمت او دور افراک  
بسر کرده کسر در سر دیاری  
که بند چشمه در کوه ساری  
بود در باره سنگی ادر انجا  
مزاران چشمه همچو زنگ سودا  
ز هر چشمه روان نهر خوشان  
باین سر در که دیده آب جوشان  
یکی تالاب در دامان کوشتر  
که لرزه بخیر چون بند خوشتر  
بدر سو موج زن چون بحر سیاه  
سراسر نفس همچو زام آب  
جالبش از شفق چون چشم محو  
سواد موج او چون طره حر  
چنان تشنگی دره از خوشتر ماسر  
که نبود جلم در در کوشتر ماسر  
جالبش از زرها خشنه  
چو خوبان در کف جوشتر سفینه  
چسب افغان رویشتر دایم از کل  
در و عیش کمال صورت بند پرست  
بعکس خلق این صوفی پر جوشتر  
شود سر که بهر آید کول بوگر  
سپهرش خزانده در با هر شتر  
ازان سولیکر کشیده تیر کاشتر  
چه کاشتر باد با پر خشم عنائ  
فانده در ره از پایشتر شان  
سوار او نند چون و پیدان  
جباب و موج باشد کوه و چکان  
رود چون که در آهنگ سکان  
که دیده همچو پشتر تخت روان  
بدر کاشتر است جسر صحر  
نمک پرورده علاج بحر  
ز هر یک کاشتر دلهما بگرداب  
سیر از افراوان زانده در آب

نماش دار دامن ریا جوشان  
شده کسمر را زین جشن جو بتر  
شده در با ازان جشن نظتاب  
صف مرفا پان در آب قاص  
بر ارقص عیش زنده در اوج  
بخاک از رشک کوید باد تباب  
ز بس عکس چراغ کوب افروز  
در آب آتش ز بس شد عکس کستر  
ز بس افروز دریا از تباب  
کشتید سره ام از تباب کما  
شد از آتش زرماسر ز سرخ  
جاب افروزت همچون خام شد  
ازین کتاب حسن لوز افشان  
زرشک از بس اول خود خورد آستر  
ز بس آینه تاجیم آتش و آب  
شد از عکس چراغ عالم آرا  
در آب از شمع بخت فوج در فوج  
په تعداد آن بختیم مگر در آب  
چراغ عکس از کله شمشیر  
ز بس عکس چراغ عالم آرا  
خصوص اکنون که کردند شرف افغان  
چسراغان کل لاله فراموشتر  
نشاط آنکیز همچون عالم آب  
صد فمکف زمان کرد آب طاهر  
دخ خود را بر آتش دشمه موج  
که آتش خوب پر دل آمد از آب  
شده دریا پر از درشت افروز  
بر ریاست مرفا بد سمندر  
بر ارمایان شد تابه کرد آب  
کر پان بر نسیم از موج دریا  
که افروزت همچون افکر سرخ  
فسروران شد صد حرف مگر شوی  
شده مسطور عالم ارجب افغان  
ناید در نظر چون حلقه زر  
طناب سیم وزر شد موج کرد آب  
چو عقیق که با سر موج دریا  
ازان چون گنکث از نر کوب موج  
صدف شد موج را در کف سطل  
ز دلها معسر نوز علی نوز  
بچشم مردمان وقت تماشا

بد ری عکس انجم شد سیلاب  
تماشا کن به نور ابد ریا  
که کوسر زین عود سبز مقنغ  
شده شمع و چراغ از موج در آب  
خلط کردم که در بار ابد امان  
چو افغان نیت کشتی ز جبر  
گرفته آتش و خود را شمشیر  
فلک کشتی ز کمر ندید  
چسراغ و شمع از اطراف گوشه  
چو ماه نوزتاب شعله رخشان  
خس امان موطوف از نو مکر  
نهاده پیشستان نظاره  
درین مجلس فلک از بهر جوشد  
بد ری بوزه ز سر زین اباغز  
شندم شاه روشن دل جابگر  
چنان معشوق او شد این ارم زاد  
صباح و دلکش چون در احباب  
ز ناثر فسر و غ او کلبش  
شفق ابر بهار در راهم آهنگ  
مبایل لاله و گل در دروشت  
برنگ افکر کا فاده در آب  
که با عکس چه افغان سپدا  
در آب افاده خستمال مرصع  
پریشان همچو بر آینه سیلاب  
کسته رشته تسبیح خویلفان  
که کوه طور از برق سنجلی  
در آب انداخته از تباب آتش  
کس آتش فانی چون پندیده  
عبان زان جسم من آتش جو خوشه  
ز عسل آتش کوه بدختان  
مرصع کوشش چون بهام جو پز  
فلک خواند بر از نقل ستاره  
گرفته کاسه در دست از عید  
بعش شاه بخواب چه غز  
ز عشق شد چو رومی بکشیر  
که آینه جان خود در راه او دا  
کل صبح از حساب نفس بر آب  
شده بر برگ چون آینه روشن  
فلک چون کاغذ ابر بر لبند  
غزال شب بر صبح در کشت

جهان خشم ترا از طبع خسته بند  
 برود آورد شوق جلوه گستاخ  
 شکفته خاطر ششم همچون گل صبح  
 رشخوشن همچو جام با ده نوشان  
 فروغ صبح گشته روح پرور  
 چو شد اما ان دریا جلوه گشا  
 فضا سرد چو ز در عروسان  
 بگفت این دشت رخیز زور جویست  
 دران ایام شاه مفت نسیم  
 سر و سر کرده شده اذکان بود  
 پاتاام این منزل قدا و جنت  
 کنون آمد ز لطف خاک و آبر  
 چسراغ دو دمان کور کانی  
 شهاب الدین محمد شاه غار  
 همیز دارا هفت او زنگ عالم  
 ز شامان کرده ایزد انجا بشر  
 دلش آید سیما می شامر  
 و چو دشن با غت اچا و عالم  
 بشا مرتابند آوازه کرده  
 سلیمان کسر از دست افتاد  
 غم از عالم نمان چون پرفرو  
 ز غم و شاد در همچون گل رشخ  
 ز شاد و در رفغان چون گل صبح  
 و غم چون کان گل فروشان  
 دلش همچو طفل از شیر ماور  
 بسویشا له با رفقت او بشر  
 سزاوار عماران و گلستان  
 زمانه منزلت اچا ضرورت  
 که بر سر داره از حوشید و بیم  
 دران شده ز ادمک شاه جهان بود  
 برابر خویش کار بر سر انداخت  
 فرج بخش از شاه عالم خطا بشر  
 که بر خویشم شد صاحب جوانی  
 که فرسود ز تاج سر فرار  
 گزین منند شیر صلب آدم  
 ازان شاه جهان آمد خطا بشر  
 چنینش مشرق نور آتیه  
 غبار آستانش خاک آدم  
 شک طاق کس بر تازنه کردید  
 خطا فرمان او شد کاغذ ماور

فرستد سورا و قیصر خوابه  
 ز چین نفع فرس همچون بند کاپور  
 ز شوق بر نم او از پیش بنی  
 خردم دیده چشم چهار پر  
 ز نقش پا او تا سه فرار است  
 و مر از یاد حق گشته سپند  
 دلش سبوح شمار از یک صحرا  
 بهار عید او تا در میانست  
 نکر و ظلم را کس در حواله  
 بشو خضر بر بار رغبت انجین  
 صغیفانز او تو گشت اچا حکم  
 پد صفا خرس سپر ز ابا ام  
 بدشت از عدل او بر کردن شیر  
 بزور چینه حکم او ز کوسه  
 بود از جو مردانی اگر خویشتر  
 نمرافت خلد در کار ناموس  
 ز فیضش کرده ذره منت با  
 کشته در جهان کس هر جا باز  
 ز دانشش و فیه که در کس  
 خسر در او وجود کوه و شند است  
 کند از پرده دل موم جامه  
 فرستد تحفه چون بر آستانش  
 کند خردگان خود را امور صحنه  
 چسرتا سر مد پختا زین  
 زمین افلاک را همه ناراست  
 خدا را بنده عالم را خداوند  
 حصیر طاعت او موج دریا  
 خار دست خوبان با خسته است  
 تخلص گشته شیر از اغزال  
 بگرد کرد چون اطفال بریز  
 که شیشه رنده شد بر شیشه سنگ  
 رخون شعله آب نار در جام  
 پد با غر غر لانت ز بخیر  
 فشاره آب چون پسته تر  
 امور سلطنت را سپرد پیش  
 که باشد چتره از خویش طاووس  
 ز خوان او نه نو یک رکاب  
 سکنه ریاخته چون آینه رو  
 فلاطون چون صد احمده درسم  
 ز ما زور زیر دندان چون کله است

بعد آن بهار موثمندی  
 بناد از گوشه لبها رخاوت  
 سخن در عهدش از لبش معراج  
 ترا زو طغری میبازد ز نارنج  
 ز عدلش رو نغز در ز کار است  
 غرور در کفشاده چمن است  
 ز زلف موج تا پروان بر قباب  
 جهان از بس کوفت از مژه آرام  
 چنان عالم از شد امن آباد  
 بدورش بره در صبح از بخت  
 ز دگر در زمانه کاه و پگاه  
 نیب او بکوه آرد اگر رو  
 بر یا باد قدش کز ستیزد  
 کشمش چون بر خیم خود کام  
 ز باد حمله اش کرده بصحرا  
 بکوه آرد نیب او کراهنک  
 عدو شد خاک از کز زگر است  
 ننگ از تیغ او در بجر حسته  
 ز هم تیغ او در دیده شیر  
 بگرز اشقام از خاک شانه از

چو او بسرام نبود و صرف کن  
 چو پند عکس تغیر موج در آب  
 بعد از ز منغ کینه خور  
 بر اجر جستجو خون لب بد  
 چو خون کرم آید کله دویس  
 در آن کشور که حفظ او پناه است  
 چو نقش با بر آهوشده دل شیر  
 چو خا بد بگفت را سنجیده به تو  
 بر افتاد از جهان در عهدش آزار  
 علم سازد بهر جا پنج شیر  
 چو شعل تیغ او تا کشته عیار  
 بود در خاک را عشق معنود  
 چه رخ دوشتر را دل خود جمع  
 سمار از استنای شربت پرواز  
 بدست لطف او تا از در مگر  
 نشد در یا مین پروردگوسر  
 کف چو دوش که باشد ابر جاساز  
 بدستش شناسان گشت کوسر  
 کشا در کف خنده چون بسندید  
 و کز سحر را غنچه موسر کرد

چه خواهد بود اگر تیغ چو پسر  
 رود از بیم لبها چو ر سرب  
 کند رم کوشش برق از نیامر  
 صبار از دستد از پیکر  
 چو شمع کشته زنگ از دوبرین  
 بخش من برق آب ز یکا هست  
 دو نیم آنجا که ادا از چشمش  
 کند شا هنر زبان خود ترازو  
 چو سحر ما پرتا سر مرده شد مار  
 بنخل موم ماند شاخ نخسیر  
 بدخفتند به اعتدالان  
 جنون از چوب کل بردار مضمود  
 بود چون لاله سم فالوسر و هم شمع  
 که در بخت کشته چشم چون ناز  
 اشارت کرد طوفان از آله بشتر  
 از دما سر برد با پشت خود ز  
 در و عمل دگر برفت و باران  
 بدرما پشت باز چون شناور  
 جهان شد زیر دستش همچو شید  
 چو طوطی آسمان از نفس کرد

و مرکز بزم عیش عالم آرا  
 زمین از بیم زبر پاش لرزد  
 بساط مجلس را کما کسر دید  
 بوی صف مجلس او گزند پا  
 چه مجلس دل از دوحو تجسد  
 زمین آینه از روشن نهار  
 بید و شر درو انجم و آغاز  
 قوریا به ز غنچه ت روزگار  
 ز کله ز رشع پر تو فکن  
 ز شرم نکت کلهار و سپا  
 ز باد چه پشما چون باد و کمر  
 بسکه نغمه پروازش از دور  
 پشم عشق نند سکن از روم  
 فروزان شمعش از آغوش فاکوس  
 ز بس شمع و چه رانج مجبر از روز  
 که ایش تا شده از نعت سور  
 نوار حنک و عود آه ازه دارد  
 چکو بم من از ان آینه خانه  
 ز حسن ان شیمش چشم بدود  
 نه نویت ان کز عالم خاک

بگویم کینه خوام رخسرد از با  
 ز صف سلیم صف اعماش لرزد  
 که فر کاشش شد زین چو شید  
 نوا پرداز کرد و خامه چون نغ  
 چو محسن در تماشا گاه سید  
 در و عکس با ط کبر با یه  
 ز روز و شب با بشر سینه باز  
 بود نور و ز یک تحویل اش  
 چه رانج غیل و پروانه روشن  
 فکنده نافه از آهوی صبرا  
 ز نغمه کوشنا دامان کچس  
 کند چمن نواز روح فغفور  
 فرستاده به پشت آینه موم  
 ز زیر بال سپه جسم طلاس  
 در و پرواز از شب روز نوروز  
 بود پر کاسه چو پیر طنبور  
 کما بچشم فکر تیر تازه دارد  
 که روشن شد از چشم زمانه  
 که چون مشرق بود در چشمه نور  
 رسبد و موج نوار بر افلاک

ز آینه در و نقاش نقشه بر  
 ز نقاشان مجسمه کار او کل  
 طراوت بسکه افشاد در و آب  
 نکرد آینه چندان از جهان کب  
 ز شوقش داد صبح آینه را آب  
 فرسوخ آینه با بشر را چنانست  
 که انچه جسم بر خورون نشیند  
 و کر تنها در و آید سکن  
 تماشا ایش کشاید در چو چشم  
 ز مویش بکلف لطف رو  
 سلیم ان رشته را از دست کفزار  
 ز بار اکر م چون شمع از دعا کن  
 خد او نداشت م زلف خویبان  
 بشمع حسن نغمه برق محفل  
 بطا دسر که بر نش جوه کاست  
 بان مطرب که شد از دکت ر  
 بان صوفی که در سینا دل  
 با آه سنگ که چون بر او کشید  
 بان امر که از دلهای تپ  
 بیزم افسرد ز ز کمر و چهر

نموده ششم کلبه ر تصویر  
 نر آساید از فسه یا دبید  
 شود پیدار شش قارا از خوب  
 که امه اش چو خوبانت و لجب  
 برایش کشت خاکستر سفید  
 که کوب چسبده روش زولنت  
 دره دیوار را پر جام پسند  
 ز عکس خویش مندی عرض شکر  
 چون کس دان شود دل بر چشم  
 زنده آینه چه کج چون ستاره  
 حال انکینه با بند طول گفتار  
 دو کف را چون پروانه واکن  
 که افشاند بصبح عید دامان  
 که فاکوس خیال و بود دل  
 با هر که نام او کنه است  
 چو شمع نکشتش از آتش خایر  
 بود در رقص سپهر مرغ سیر  
 فغان جسیزه در کوشن و من  
 کشد در نفس جان دو دو سیاه  
 که از کل انجمن را که دیار

بغا تو سر که داد از بخت قیس روز  
 ستون دولت از شمع شب افروز  
 که بر او رنگ شامر جاودانه  
 در شاه جهان را کاوانه  
 درین مجلس فوزان با جاوید  
 چراغ غمرا چون ماه و خورشید  
 بود تا سایه ابر بسیار  
 خرام آموزنگ کوسار  
 درین باغش شاخون با بید  
 مبادا سایه اش کم از سر کل

برورش باد در کف جام جمشید  
 شبش خوش با بهیچون سایه

پا بسیل که ایام بهار است  
 کفناز خوشتر از غمتر بار است  
 صف آرا شد چهر از بند پوشاد  
 علمدار سپاهش سرو آزاد  
 بهار از جنگ در رکش فیروز  
 نویسیج آورد دست نوزوز  
 شد از فحش در اطراف زمانه  
 صد ارعد کوسر شادبانه  
 بخوشخوانه درآمد مرغ کشاخ  
 مؤذن وار بر کله سته شاخ  
 جان چون ده خوبان کشید کل  
 بر ابر سببش خنجر کا کل  
 بیای از باد لب بر شستند  
 که و تا طرف که زن کشیدند  
 چمن بزرگ شد تنگ از کل پا  
 ستاده بر سر بجا چولاله  
 چرا هر رختن در باغ کردید  
 ز سایه نافه سکر که بید  
 ز موج ابر شد بر رو کردید  
 نمایان جوهر آینه آب  
 زده خیمه بطرف جو پاران  
 که و همچون سپاه سرداران  
 چمن میخوابد از شوخ کند ساز  
 چه کلزار بر طاقس پرواز  
 چنان سبب راز در شهر بدید  
 که کوه سر شعله شاخ رخ سپید

بروز آورده و تا آب غیاث  
 ز شوق استیز لاله جهان  
 زو از ذوق عسره در زمانه  
 دم ماسر زلف موج شان  
 فضا روش چون انان گلشن  
 ز بس کز لاله کل گشت رگین  
 چنان آهوشدار خیرت زین کبر  
 که کوه پایش از ستم رفته  
 کشیده چادر از ابر بهاران  
 کله تاز از برابر آب باران  
 ز بس کل ریت آیین زمانه  
 بطوط شد نفس آینه خانه  
 چمن از آتش کل در رفته است  
 که کوه کن گنار سر رفته است  
 اگر دار سر در برک تماشا  
 نگاه خویش را سرده لعل جبر  
 غزالان از ستم از شوخ شکسته  
 نذار تا آب حبه کفش حبه  
 کله تاز از سر شب با سپانت  
 بخراب روز نیلوفر از است  
 ز کعبه جهان لبر چون جام  
 چمن از ابر چون طاق و سپ در دام  
 نموده بچه خود غنچه لاله  
 که مر بادید درین موسم پاله  
 چه همچون سیله از شوخ تماشا  
 بجای پاناده لعل جبر  
 بجاک از موج کل که کوه صدم  
 نذره خفته بنوار بر کام  
 چنان کل ز کل ز کل کار است  
 که کوه حبه سطل و سبار است  
 چه افکار کله و در گلستان  
 بود ابر سید و دو چانغان  
 کوه خورشید در ابر سیاست  
 که قبیل فرخ تخته پناه است  
 بو دانه و اور نهی شان  
 جهان ز کوه چون آینه بشیر  
 از ان شاه جهان از خط بشیر  
 فروغ جبهه اش در چشم بشیر  
 چراغ بارگاه از پیشیر

شکست مردمان هم میسازد  
 چسبناغ نیک بود در ایشان  
 نشیند همچو کارخان چون مرغ  
 بود مذهب و فلک نیکت موع  
 کند در آن کسب چون همه پناهن  
 شود روشن و یکسان با کپاز  
 بی آید چو شمع در مسانه  
 چسبناغ میشود آینه خانه  
 دلش ز شیرینم کز سعادت  
 نفس را کرده بخسب عدالت  
 بزرگ چسبناغ آن ذات تباران  
 بود چون در درون چشم فدا بولان  
 ز کلمه می تواند لطف او کرد  
 علاج شیر بر فین از تب سرد  
 نظیر تخت تعلیم تغشیر  
 کلمه فتح هفت تعلیم تغشیر  
 مکذبه قدرش شیرین کمانها  
 شکست که در آن کجاست از  
 بر آرد آتش از روز و با کبیر  
 چهار آسا از خود به هم چسب  
 زدنش ز کجاست سیریم  
 ز عدلش تا بد از نو شیر و از نو  
 سوز ز بجز او در گردن او  
 ز عدلش چو شمشیر خونخوار  
 شده از بیم چو کلاه دیوانه  
 ز جودش مفضلان کشد نو اگر  
 که ایاز او چو ما هر قدر پر ز  
 فلک بر آستانش کرده تسلیم  
 زماه نو کلمه هفت تسلیم  
 ز دور قدر مر جا مبد کرد  
 نیار و کوه از پیش آمد کرد  
 نویسم و صفحش بجز بنام  
 رود آب طلا از جبر خانه  
 بعدش رفته از دروغش  
 ز بانگ آسیاد و خواب دم  
 زنده مر جا ز عا جبر بود در دم  
 کرد بر آفتاب از نموج ششم  
 بود تا در کف دستش همیشه  
 در دو کوه چو دندان کرده ریش

شایسته چشم بر دست که ایست  
 ستون دل ایشان عصا شیر  
 ز لطف او دل آزادگان شاد  
 بود در سایه او سه و آزاد  
 چنان که سکو پیشتر که نیست  
 کز کفک کفک بر شمس آسمانیت  
 ز خون زین تغشیر چون نم خوف  
 بسیار میشود بر خانه جبر خوف  
 ز بخشش یاد اگر آرد پال  
 بسوزد مرد و چون از غ لاله  
 بود سجاده دین شکر کاشتر  
 طریقی شمع باشد شاه پیشتر  
 در ایام چون بطاعت در صف و بزر  
 چو ابر آکنده که سجاده بر آب  
 فلک نسج هر آرزو ز پر و بزر  
 سه سلام از او بر آسمانست  
 که او این سخن سلام خوانست  
 چو آنجبر که از تاثیر قبال  
 خدا و خلقی بنشیند خوش حال  
 خلائق در جسم پرده راز  
 چو موسی قار دروغش هم آواز  
 فلک قدر که چون فرشته تا بازا  
 بخار و گل رساند فیض کعبان  
 بیایغ لطف عاشق از بخت  
 چسبناغ خار دارد دروغ کل  
 بود کلکش کلید رزق مردم  
 بخت جان صبر بر شمس در کفتم  
 کفتر در یاد او بر فیض خانه است  
 بر آن بخشش او کج نامه است  
 غلط در جمع و خرج باغ کم و  
 که شست غنچه زینتی برید  
 ز بس دزد و در عهد او بر فتنه  
 نرود ز دود و بزمش کار و آرزو  
 شده خورشید فروش در که او  
 کند چون خشخاش جاب چار بیلو  
 سر چشمش نمجواید مدد کار  
 رود همچون که خود بر درار  
 ز بس شد عجب خوار از مشرب او  
 سبک شد از مشربش ترازو

زبون او خصم تیره گوگب  
 بر سینه که سازد رت اکتشت  
 کجنان خفته است و با سپارست  
 رسیده کار عدل او جابر  
 که خشر حریفش سوخته اندیشتر  
 سمش که چه دزد غارت اندیشتر  
 کنون آن رسم از بس بر فاده  
 بهر کشور که صاحب صوبه گردید  
 چو در بنگاله عدل او علم شد  
 بعد لشکر مجموع صدق اندیشتر  
 زرد در عدل او خلق میداد  
 نشسته بود روز عدل کس  
 که پیدا قاصد را این خبر گشت  
 شدند آن فرقه شورید با نام  
 سپاه آمد از آنجا سور کوچ  
 پان باشد ز فوج خیل کسار  
 بساط در از خیل و سپاده  
 بر آمد فوج از دریا که ایام  
 که در سر بسبب مخمونی مجول  
 برابر در غار شد منتهی  
 که باشد روز را پاپا بر شیب  
 جد همچون کمانش ترا ز پشت  
 که عالم را چه حفظش شخه است  
 که در سکام تر از بنابر  
 که خاک و فتنه بزرگتر  
 بر بیدر خانه مردم از پیشتر  
 کمان کس بر عینا زد کبابه  
 در و مرده بشد مهر خندید  
 ستم را درت از مغز قلم شد  
 بچکا آب خرد در کرک پیشتر  
 و لا در یاز دستش داشت فزاید  
 بسند محمود در آینه جوهر  
 که در راه کوچ از قبله بر ش  
 طلبکار مدد از اهل اسلام  
 که شد مو سپهر از شور شالوچ  
 نشان ایشان بر مظلوف غار  
 نشان از غوطه شطیح داده  
 از آن تر دامنانشند همچو جام  
 پایا نه صحه اگر چه چون غول  
 همه دروغ سیاه آورده مازول

که از دبارشان بر دل چو پرنجر  
 بود سودا خ کوشش از کوشش از راز  
 ز بس که کوشش از بس رسیده  
 ز خو شوخوار بر لب خون به از  
 زره سپهر حوالت ز ابراز نام  
 چو بشنید این خبر انگوته کنگر  
 نشد طبعش ازین اندیشه دریا  
 پس از یکجا ه زمان او تا فوج  
 منور یاک شکر چون رقم کرد  
 بود بر سپهر او منور دار  
 برادر را چو کار افشا و بر سر  
 به کار در بر ابر با شد انباز  
 فروع جنبه بخت سعادت  
 سوار است از زور تقبیل  
 از وزیر خانه قبل کردید  
 فلک در زخمه شتر از عابر حیرت  
 روان شد با سپاه نصر آمیز  
 سواران فلک شکر کشید  
 روان کردید از دریا نواس  
 ز دریا خوست آستوبه که طوفان  
 خشک تر رویش از در شمشیر  
 غلط گفتیم که از بد خویش خوشتر  
 شده همچون دستار دریم  
 کمان تراش از سرد و از نه  
 بدانند هر معسر دو دوام  
 وفارش کرد رسم صبر آمیز  
 چه غم دارد در تنگ آینه است  
 شود در یاک شکر چون کرمیج  
 برادر را بس در ای علم کرد  
 چو بسبب در آغاز سر کار  
 که اسوزد برودن جز نرادر  
 کس نشنیده از کتبت آواز  
 کلر اقبال و زین زین دولت  
 تنگ آری کجا و حوضه فیل  
 سه دهنز به پاهال کردید  
 بیان شیشه ساعت کربلت  
 دعا مرفت و از پله فوج آمیز  
 ز خشک و ز خون مرغ و مار  
 چو در کج فلک فوج مستان  
 ز جرت خشک شد چو مرغ شکار



صف امواج آن دریا ز تشکر  
بهم بچیده مسجون موزنک  
ز موج از بیم آن خیل خجسته  
طایب سکر دریا کست  
نمان شد ابر چون بدگن ساسر  
بریز آب مسجون ام ماهر  
شد از دریا صدف روبرو ماهر  
پریشان همچو نقش پیر مجنون  
که بران شد صف امواج دریا  
چو خسیل آهوان روبرو دریا  
صدف سکفت که تاراج لشکر  
بصالح که در از بیم سیاسر  
تیمم من کجا پروان برده  
ز تنگ سو ده کشت از بس کبر و آس  
ز رخورد رانمان در خاک ماسی  
که شد در صدف همچو نمید آ  
ز خگر نیز فوج شد روانه  
که از آن آمد بر زمین زمانه  
علم در صف پیشش از زمین  
زمین کشت چون ام چون  
د صغ شد بگو مر ما رخ شولار  
قطر سرفیل همچو پیش فغول  
ز سر سو خود ز زمین مید خشید  
بفرق تیغ بندان همچو خوشید  
کمان بیشه ز زلپوشان لشکر  
که شد کان ظلا سگندر  
ز فوج جنبه آب و شب سیمپا  
پراز کوه و کتل شد روبرو صحرا  
ز جولان سمن باد و فشار  
ره جزا پده سجز موج پیدا  
علم بود آن سپه ابر جسته  
شدند از که در فغان سباراج  
بسور آسمان ز سر شهر و پوره  
بسان دیو زد آتش تنوع  
پس از چند کر که منزل سپردند  
بزدلک آن سحر حد رسیدند  
چو آن جمع پریش از خبر شد  
که از لشکر جواز زیر و زبر شد

مر نیت او نشان بر باد چو کشت  
از ان ناپاک چند آن عرصه شاد پاک  
سراسر قلعه را آنگوا  
دل خود را از ایشان کرد خال  
چه دید آبا اهل زمان خلیکاف  
که صفت او نشان تا سال بکر  
سپاه نصرت آن جزو رسیدند  
ز مقهوران اثر بر جا ندیدند  
چو از بهر اسوار ملت کجستند  
نشت آنجا سپه دار خود مند  
بر آمد ابره بر سر پیشکال  
جان از همچو کسار از حوال  
شد ابر تیره از اطراف آفاق  
فلک بها چو دو آه عشاق  
بر ابر دست طوفان شد ز کرد آ  
کناده استیز دریا چو احوال  
جان از چشمش باران کشت بنیان  
بیز آب مسجون ملک یوان  
چنان بر از پیم قطره بخت  
که کوسر زاهد بر سر کسب سخت  
ز بس سینه روان از هر طرف شد  
زمین در آب بنیان خود صدف شد  
ز چشمش ابر نیسانه کرد آب  
نمان شد در نمد آینه آب  
ز کل کفر که موج دجله ورود  
بود چنین چنین سندان آلود  
صلیق ادران طوفان ز بر چو کثر  
رسید از لب موج در کو کثر  
که دور آدم خاکه سر آمد  
زمان آدم آبی در آمد  
بر آن سر بود ابر پیشکال  
که در بار اکند از آب خال  
جان شد سبزه از ان طوفان زرق  
که کرد و رنگ سبزه از خور زرق  
درین طوفان سپاه نصرت آنا  
تهر که دید از آلت سچار  
زغم افاد و دیک آنا جزو  
تفک شد همچو شمع کشته خاموش  
بلا ز چشمه بنا دسکر  
شد از زنگار همچو زربک سوسز

نمان آینه تیغ که تاب  
 ز سبز شد و لیر از آنجسکه  
 زخم آمد کمان خشک اعضا  
 عقاب تیز را شد آشیان پر  
 تفک از غم ابر جاشاب  
 ز برق انداز بر پر آشوب  
 و لا از جانب خوان فلکشان  
 که شد کمال مستزکاه آنجا  
 روان بگرد سباب حسرت  
 سخن کوتاه چون آن ابر پر شور  
 ز دریا داد پر درون آب خشک  
 بساط سبزه دید و گفت که درون  
 زمین ز غوطه همچون بطر کرد  
 بچین در آمد باز شکر  
 روان کشند از دنبال شکر  
 بچکر کافران هم هر چکار  
 چنان آمد صف کفار و چو شکر  
 بگذر چو کرد دیدند نزدیک  
 در باجک اندام سباب  
 کانداران چو مهر و یار و شکر

در آغوش آمدل شد به بان  
 بسور دستها بر جگر دوز  
 بلا ز خنجر فولاد محبت  
 زد و جانب دو فوج شوهر بجز  
 دو لشکر بر آن خلق و عالم  
 ترجم کشیدند اول دران حرب  
 و دست همچو شفا کش مستور  
 چنان برخواست شورا زمر کاره  
 پر خور از بسرم کرد از آنجور  
 ز یکجا نب بر آمد ناکه کوسر  
 فلک را از دم خود کرد نداد  
 ننگ از بیم آن کردید هر شهر  
 نفیر از ننگ جا داد بکرد  
 بر آمد از تفنگ و تب جانگاه  
 بخیر فاشه جبار لب دیز  
 بچسب خاواشت دو دیر و کمان  
 شد آن دریا زد و کینه خور  
 ز نار یکجا کار خود شده مات  
 نشد ظلمت بهر سایه سکر  
 مراع نیک و بد بر شو و کار

کمان چون شاهان نرم نشاند  
 پرید بر سپهر و دست آموز  
 بقصد خصم همچون ما مراد دست  
 بهم چون موج دریا شد جلوه  
 چو ابرود و دود بچسبند با هم  
 ز خون او علم چون شمع شد چوب  
 جیا چون خضر شد از دیر تا دود  
 که از آشفته کوه غنچه نظاره  
 ز در کان کرد در فغانه فاکشور  
 ز یکسر در کافغان نافوسر  
 بزنگ لاجورد سوده بر باد  
 صدف اگشت کومر مینه کوشور  
 ز راه استنیز فایه بکرد  
 زمین و آسمان ز ناله آه  
 سمر کرد از نه اول و نفرین  
 تفک لا شعله شد شمع نظر کمان  
 نمان چون آب جبار کوب  
 سپه چون خیر اسکندر بطمان  
 کشت ناسد کسر از دست شکر  
 یک قیمت در آن ناریک با بار

ز دو دیره شد خورشید نایاب  
چو مغان کشت تیغ او سبتاب  
ز بس میا کشت ترا چه دست  
غبار از کوچه چار موج برخواست  
عقاب تیر بر آن پر بهم زد  
خوس عیش مانگ بر قدم زد  
کمان بر در بریا زان زد و کبر  
شتر غنایت مر سوج از برتر  
نقک کشت اکثر دزد خانه  
تر کرد آنچه بودش در خندان  
صدای نوبت میمیرا در آن چو شتر  
جاب آساده دیده پرده کوشتر  
که شد بس که آب از نایب شیره  
صدف را کشت از آن سپان بر پر شتر  
ز عکس خنجر اندیشه فوسا  
بر ریاتنگ شد بر ما هم بار خفا  
ز بس تنگ بر یادید طوفان  
پناه آورد سو آس آب بچکان  
صف امواج دریا زان زد و کبر  
چو موج بویا شد از بر تیر  
پشتش عکس که زاز بگردش  
ز بس در ک ننگان دید پتاب  
صدف که دید از آمد شد تب  
چنان افراخت تیغ فضا قامت  
بجز زیز که تار و ز قیامت  
عجب کرد از مز دریا رود خون  
زند آنرا صدف مر جدمابون  
زمر سو ریخت از بس کشته در آس  
چو جسم مر را بخون کشت کرد آس  
ننگان در میان خون شناور  
بجون آلوده ما سر هم چو خنجر  
ز خون سر پنجه در خان آس  
نشان میداد از دست کلبا با  
صدف را شد ز زخم تیغ کینه  
چو پشت کوش ما سر روی کینه  
صف امواج از خون دلبران  
قطار اشتر از سرخ کومان

تن ما سر ز زخم نر چون دام  
از آن سر ما که از شمشیر سپاد  
بر دما موج از آن در طرد بر کس  
فکده پنجه تیغ که آن سنگ  
ز بس آن کشت کرد در یاد بدست  
ز ساق و ساعد از آن کینه جوهر  
شده آفر از نسیم لطف بر دال  
صف چو ت ایثان در آن آب  
ز نیت بودشان از بس غنا کشر  
روان کشته به کینه خنجر  
بصل مشه بر خار حشر بود  
در خانش حوصله بوکستخ  
بهم بچپده بر شاخ در خان  
در دراز سبزه فشر خاک مخلد  
درخت عود آن آن کوند کشر  
نهال آبونس آن ز ندمت  
ز بس دیده فثار از ننگ جا  
فاده از درخت از سایه بر خاک  
بشمخ فلک بر خیل اشج  
زده چون نوجوانان قسپد  
صدف با دام و کوه مغز با دام  
جاب آس بر سر آب افتاد  
که در ما بسته بر خود چو شناور  
وزان کرده دریا بر زخ چنگ  
صدف کفتر کطاس هر کله بدست  
شده که در اطلش بر ز ما سر  
چو اشتر خنجر دشمن در کراوان  
پریشان شد چو در آن سیماب  
بزیربایشان شد آب اشتر  
ننگان از قفار فرج ما سر  
که باد از شاخ اشتر نغمه بود  
فکده از حضرت شاخ بر شاخ  
بتنگ بر کما چون پوزه بان  
سمن خیمه افلاک مسندل  
که کردید ز زیمش آب اشتر  
که بر کشر داشت ساقه نر در دست  
سپه که دیده اند اشتر سدا پا  
که میگوید ندارد سایه افلاک  
درخت چو ز هند کشته سردار  
از بک خود اناقه نخل کتیده

درخت بر بریشم داده آغوش  
 ز نخل آیسینه آن کنته پیشه  
 ز نخل که هاشم آن سفله آستر  
 چه حکوم من که برود باو فزون  
 که او فاعش جوانل روزگار است  
 شکم پرورون او را کار و بار است  
 بعنه م پشه آن خیل جگر تاب  
 برون جسته همچون نامراز است  
 صف ایشان برود و شادامون  
 پریشان گشت همچون مور مجنون  
 دبیران دست خیز گشتانند  
 چو آتش اندران پشته افتادند  
 چو در آن حشر گاه شورش آباد  
 نفسی و کرتا آمد بجهنم آباد  
 بعضی اندر پراکنده بکبار  
 چو خیل اشتر رم کرده کسار  
 زمین چون آسمان از بهر حیرت  
 فلک اسرار از آن کردید نوشت  
 چنان شد زرد رنگ اهل مکار  
 که تیغ از جوهر خود گشت زر کار  
 ز ضرب چوب رفته پوت از کوسر  
 وزان در مال اندیش جز باخوسر  
 ز برق تیغ خشن شد زبیر کیر  
 بسان ریشه نه پنجه شیر  
 بر آمد ز اشتر تیغ و خشن  
 چو موسیقار فریاد از آستان  
 پلنگ از پیم گشته موثر سالور  
 ز طعن در صد کار که به طاقور  
 ز لب سوراخ شد اندیش از تر  
 پسنکی بود سایه همه شیر  
 که بزبان فیل از پیش سواره  
 گنه بود و بد نباشش کفاح  
 گنه خود کرده بر خود نازبان  
 شتابان کردن از مر کرانه  
 ز پشت شیر همچون کرب آتش  
 سمر اکتخت ضرب کرد ز کشر  
 ز جرت مانده آهوا از رسیدن  
 فراموش گشته حفا را بریدن

که از زبیم جان کرده جبران  
 ز لرزیدن زوی ندان میدان  
 دویده بسکه مر سو مضطرب دار  
 کسته کردن از ایند شلوار  
 که زبان فوج فیل از بری شمشیر  
 شده خسر طمان قنیر بر پتیر  
 اجل شد بر سر پر خاشاک کسر  
 بدیکه نوبت خستش بر کسر  
 بلا زار رفت در اندیشه خون  
 عیان خستیا را از دست پر دن  
 سخن نشنیدن او را بود مطلب  
 که گوشه خولیش را خوا باند کب  
 ز بس آواز ناز و کوسر در پیر  
 شد صحرای محشر عرصه کین  
 فلک چون صید و حشر در میدان  
 زمین چون مرغ بسمل و طیلان  
 تقدیر را بر نفس از نقد کینه  
 ترمکشت و پر شد حسنه پینه  
 بلا زار کرتا میگرد آواز  
 نفسی از پیش رو شد نغمه پرواز  
 ز جوشگر در اطراف میدان  
 شده زنبور خاک آلود پیکان  
 زره دام جمل زان شوکشته  
 ز پیکان خانه زنبور کشته  
 به کسر رو کردی تیغ فولاد  
 زره چون موج دریا کوه چیداد  
 چو دیوانه ز بس حیرت از کان تیر  
 کما بجه تیر خود را کرد ز بخر  
 نشسته تیر از لب بر سپر  
 ز ماوک سپینا کردید مجسه  
 چو دیوانه ز بس حیرت از کان تیر  
 ز حباب زه کان کیدم نیاسود  
 که محمود شراب عاقبت بود  
 فلک کوه در جهان سوزی نیامت  
 ز جوش عطر عطسه کفش در زکامت  
 ز مغز سر عدد و را که ز خود کام  
 شکسته در کلامش بیخه خام  
 دبیران سر کله در آن دو کبر  
 نمودر جوهر خود را چو شمشیر

ز صفت که ز کین از مسکرم  
 شده بالا بسند از طارشان  
 تفک در طرف افکده بر خاک  
 جدا از دو شکر شسته مار خاک  
 ز دست شکر فیه ز آهنگ  
 بخیر دشمن از بس عمر شد تنگ  
 کد ز مسکرم از شست کما کیم  
 ز صد دل همچو تار سوجو یک تیر  
 بخان رزق مردان سپاس  
 نداده تیر و خنجر مرغ و ماس  
 جدا که دید از تیغ همز بسند  
 چو غامه تیر را ز بسند از بسند  
 شک از صفت که ز آه نیز شست  
 کما ز قهند عیسر نمده پشت  
 بدست بردان از تیر فیه سود  
 چو مار بیخ هدف که ز زانود  
 خدک از جوشن ز مهل شکسته  
 پرید بر سوجو مرغ دام بسته  
 چنان زو نیز شکار سبک است  
 که خون مرده یک نیره ز جانب  
 زره بر تر جان و جب در آخال  
 که آب از نیم کد شتر ز غبار  
 ز برق خورشید تیغ پراء افز  
 دو تیغ باز گشته همچو غمض  
 ز از تیر در سچین جان  
 ز پار تر از نو بود پیکان  
 سه پاکشته رخ از زده و کیر  
 دم شمشیر همچو شمشیر شمشیر  
 تفک همچو است مردم مرد میدان  
 کمان را بود روز عبه قلاب  
 ز در بر پشت چون که زکرا شست  
 برون از ناف حیرت نمده پشت  
 اذان آن شکر که تیغ کبر را خوست  
 به پیشه عود و صندل ابریم خوست  
 درخت آبنوس شتر مید و سر بود  
 که دوران خوست با بسند اعود  
 شدند افاده بر خاک آسما بان  
 فسد دل ز سایه برگ درخت از  
 زخمن که دید نمک سبزه سیخ  
 درخت عود او شد صندل سیخ

کمان از ما که گشت بازو  
 نقد چون خست کمان مجز و دواره  
 از ان بر خاکش جو بان دلاور  
 که گفت او زده بر خاک از بهر شوکر  
 شده پر دامن صحنه او پسته  
 ز خون مرده و سیاه کشته  
 صف دشمن ز جوشن شکر دلگیر  
 سپر انداختند از نیم شمشیر  
 یک از عجب نیز فاقه از تن  
 برون مسکرم همچون نار جوشن  
 نداده دست آن یک بر سر است  
 شکوه شخه دست مست در است  
 یکم دیده چو خصم با امان را  
 بجای بر تر آن کند کمان را  
 به پیش خصم خود آن یک بر نهان  
 گرفت کاه بر لب که با وار  
 یکم رفت ز پاناب و دلشتر  
 گرفته خصم بر پشت کمانشتر  
 که زان دیگر رفت ز میدان  
 سه از پانابشتر جز که در کمان  
 چشم هر یک از نیم شمشیر  
 بهم چسپده در کمان پرتیب  
 کمان افاده از بس زان دارو  
 زمین شد آسمان پر به نو  
 ز نیز ریخت صحنه آسمان  
 ز کله سر عالم کستان  
 چنان افاده تیغ از مرگ راند  
 که تیغ که کم شد در میان  
 ز بس خنجر نشان بودند هر  
 شد آن صحنه را چو دریا پر زان  
 گشته تا بدار افاده بر خاک  
 تا شاگرد چه ساخت افلاک  
 تفک افاده در مر سوسه  
 صیب اما همان چون مار مرده  
 به پیش مرد بان برق تعجب  
 سپر انداختند از نقش با بنیر  
 حصار رو شدند آن قوم گروه  
 چو برج آسمان و فسل که گوه  
 حصار بر فلک آوازه او  
 نه نوحه در روان او

اساستر چون اساستر عشق بویوت  
 بنا بستر چون بنا بر صبر بویوت  
 سپید از عصبه او یک سپردار  
 نه نور فغش را کاه دیوار  
 به پرامون او چرخ پرامونستر  
 بود پروانه سپردون فاکونستر  
 بود کسار برج پیشمارشتر  
 فرود سر عشق کبک کوساشتر  
 به پیشرفت او چرخ دوار  
 بهمانش آنچه چون سنگیر را فریاد  
 که کوه از سایه اش در دگر دیش  
 پرند به فرسارش کس ندیده  
 مگر کاسر کرد خوشتر پریده  
 باین گونه حساب راهشتر پد  
 که بر در سوسن از سر دیزدی  
 شد از زور عفا بن بنا موسر  
 زجا بر دوشه چون نخ کاسر  
 زسنگ نوقه آن شیشه شکست  
 مراران دلو از او بر طرف حبت  
 برابر دیو پیکر دیو بندان  
 شتابان از پد آن خود پسندان  
 بلا زان تا دوشه از آن تبیند  
 و سیده چون حسه در انسا و میند  
 توانا سر زبای دشمنان رفت  
 کربان تا بکسم بیستوز رفت  
 کند پردلان از پد کلو کبر  
 ز نقش ما پر خود پانا بر خنبر  
 سوار باد ما چو خبار است  
 پایه کرم سه سام سوک است  
 بخونیز دیران کف کشاوند  
 حروت را عخان از دست داوند  
 قصف کردید از آن سوسن معطل  
 اجل خود گشته شد در جنگ اول  
 ز بس کز گشته پرشد رور دریا  
 زمین پنداشتر تو پشید دپا  
 بدست آنان که زنده اوفتاوند  
 بطوق بند که کرون نساوند  
 ز تنگ کردن آن فسرده شمشتر  
 ز بیج و تاب خزون گشت ز پنجر

بهر تخیله فوج از آن خیل  
 بویران ز روان گشته چو کبیل  
 ز بسرت پاپال یک پک شد  
 سیاه اندام چون سنگ محک شد  
 ز رسواله نامد شتر نام و ناموس  
 ز نام افلاطنت بت زانوس  
 ز بسرت بجانها ویرانه کردید  
 دل عشاقی از آن بر خوشتر از پد  
 بنا را چه ما را رغوان  
 شده چون پستان ز غوان  
 بر من شد ز کار خود معطل  
 رخ او ضعف بزرا تو صندل  
 ز ششم کرد ما خوشتر زان  
 کشیده سر خود چون حلقه مار  
 به بجانم موزن رفت برام  
 رسانده بر فلک جهانک سلام  
 ز قبل و کشته و توب جاکنبر  
 بدست آفندون از صد تفر  
 تفک خود بر سر هم نمراران  
 جبار کشید و آن نل که ماران  
 شد از سه مار آن قوم تبار  
 منار بر سر راه بر پا پر  
 صفایان مفضل شد کز پد و پد  
 منار کله را سه کوب بر جونت  
 شده از اسپشان آسوده عالم  
 ننادند این زمان سه بر سر هم  
 نمود در شکل از مرعنا و رو  
 منار کله را چون دیو جادو  
 فرستاد بر بسوی ملک آشام  
 منقعه مسمره مر باد چنام  
 که چون من کرسه ابا شد کر  
 منباد و درازن کشور یکا سپر  
 پد از زندگان چون شود سپر  
 زند مسباد خود را شاخ پنجر  
 چو تب فضا در از محض خیزد  
 بدست خوشتر خون خوشتر ریزد  
 نند بر کس برهن از صد خود پد  
 عجب دانم که مانده پسر بر جا  
 خم شمشیر شایانست محراب  
 اطاعت طاعت از در میاب

اطاعت جو شمشیر عفت است  
 بود غم و در کارش همه شوم  
 جسم از کار مگر در کنار است  
 خورده بدست چون فخر و جوش  
 ستوده سرور کرد دل خا با  
 بجهت آنکه از الطاف چون  
 شد آرایش مکانه فتح  
 جبارا سایه تیغ تو است  
 ز بیم آتش قدر تو از تبیر  
 نخواهد در سفر خضم تو سباب  
 مسابطای رفد تو در اوج  
 خازد در آستان توجده ایبر  
 که ایمنایه که با سپه فرازا  
 خموش کرد چه از مدح تو نکست  
 اگر با هم امان از عمر چندر  
 ز مدحت چون بر او اوقافلاک  
 که صد طوفان اگر از جا برخیزد  
 سلیم این زنده را از کف زماکن  
 دعا که خسیه ز ازل دیگر است  
 همیشه نایب است و نصرت

اطاعت بهتر از تیر عفت است  
 که دارد در دماغش ششایان بوم  
 جان در کارستان نهوشیار است  
 ز گوش خویش سید بر بنا گوش  
 فلک تو سن خدیو با رکابا  
 ترار و داد این فتح همایون  
 مبارکباد بر تو جانه فتح  
 همه از بیضه نول و بر جوش  
 بنستان بیکر ز سمره شیر  
 که زادش خاک رده باشد چو سید  
 شکسته بل چون در غا بل موج  
 بود دولت تراغ مسهر  
 محبان پروردشمن که از ادا  
 و بیکر چون دل مزدق نکست  
 ز آرا در نیم بر خویش بندر  
 که از م شخسه در عالم خاک  
 ز مسم شیرازه آنرا زبند  
 شکفت کمنون فکری دعاکن  
 که تا برب رسد تا بتر کرد است  
 بود مثل کله کلزار دولت

اناموز

ترا سر روز شخرا غمپسز باد  
 بود در زیر زینم باد پابر  
 اسپر کاکلش خوابان دلبو  
 بزنگ سیکون خورده نموده است  
 نماید در نظر زان که شود کردن  
 تا شاکن چو سیکر در شراوج  
 کله کور آهینش جلوه گاه است  
 غلط کردم بیان کا ز ماه پاره  
 ز پکار بر بود غاز کز جانان  
 بر این زمانه جسد پز کرد  
 خوشتر آید نغز در دستش در این  
 پر سپر و بیکر دیو زادی  
 چو برق از کم زینش آتیز  
 بوصف تند ز آن بیخسته  
 روم مر که بفکر جسته او  
 شدم مر که بو صفش صفی آرا  
 شود وقت طبعت از نابر  
 ز شوخ جویم شعله آن بر پر زاد  
 بود مر که که میسگر دور و نیم

سر دشمن بر پشت زین باد  
 نه اسپر که شوخ دل با بر  
 کفار خم فزاکش آهوه  
 که خوابان عرب از کوه است  
 دو غنچه بر سه کفاح سسز  
 که رود نیل که بر میرند موج  
 نشان بر لبه خورشید و ماه است  
 بود صبح چنشر در استاره  
 رکاب زین او چو چشم خوابان  
 که در غر اینچنین ادا نه خور کرد  
 که آینه بدست بود در سان  
 بود مرد دست و لیشر که با  
 نذیده آتش او خار همبیز  
 رسد سخنر نجا طر جسته  
 نماید سخنر جسته او  
 روان شد سطر ما جز موج با  
 ز وصف نزار کاغذ خابر  
 ز جابر خود جسد چو جسته باد  
 بهلو موج باد شتر نازمانه

چینه رو

دنده چون خایلی نکت سازان  
 برنده همچو زنگ عشق سازان  
 بر قاصد ز شوخ معنی است  
 جوش پاکست قمر او از است  
 دو دنا در عیان شراب کتباخ  
 کند بالا دور در مرگ شاخ  
 سوار او عیب زرم شاه است  
 که هم کشت و هم باد مراد است  
 ز شوخ نیت او را بکر نایاب  
 بجا بر آب کوب بر خورده سیاه  
 از آن او را بکجا نیت نکند  
 که دایم غایب بود و نیت از نیت  
 چو سوراخ بجز دل آرد آهنگ  
 ز شوخ مسکنند با عکس خود چنگ  
 بود از تندرمان طوفان کوشش  
 چراغ دو دمان بر فرو کوشش  
 اگر ز چرخ سوز در طویلید  
 نمر استند چو مجنون در شبید  
 چو مرغان سپرد این زو نیت  
 که داره باله بر از دور نیت  
 مرا عقد و مشردار در اسان  
 که نواز زو که بر باد اسان  
 ز شوخیا را در تاب فراک  
 که باز کرده نواز دست او چاک  
 زمانه نیت آهش سبک جا  
 همیشه که چه دارد در حسنا پا  
 بکولا نگاه او در پاس ناموس  
 بخود دزدیده دم چو کنگر چاک  
 ز ناز چاک با صد چرخ هموار  
 برو خشت لفظه همچو چاک  
 شده مشدد ز از زو جلوه استاد  
 از ناسوس کلک ز رفته بر باد  
 بشیر نکند حساب سنجیم حید  
 که نبود با شبید در هم طویلید  
 ز بس زمر که او را در شتابت  
 بصدر زین او مخلص بچوبت  
 ز چشم عیب جو او را چه بکست  
 که چون آب زهرا از عیب پاکست  
 پاد عورش چون آن خوشتر آهنگ  
 بود یا بر خود ایم بر سر خنگت

که را تنگ از آن کلبه بسته  
 بخود انقوش و آید بسته  
 ز شوخ داده بر تاراج مکنز  
 از دوبر باد رفته خانه زمین  
 ز فضل آهن گنشته بپزینش  
 که شد از سخن سم زبرد سترش  
 شود و صفش بر بل که شده  
 روان کرد و ز عفا خورده  
 بوق پرید بر برکت است  
 کند چون جمع خود را کرد با است  
 ز بس در پویه دارد پشتر ای  
 اگر بر صف و صف او بخاری  
 شود مر جف که زو کف سلم  
 روان کرد و بر صف چو نور  
 بر چشم به چرخ زبانه شد  
 ز چهار مرد آفر نازان شد  
 شکست آمد ز چهار سمش را  
 که شد از زو در اول و مشرا  
 ز ضعف لا غیر ما ناز و بیکت  
 چو بنفشه در افق از چیدن  
 سمش از نواز کشت پر کرد  
 عجب خانه فلک کاسه شکر کرد  
 به ضعف تر تر کرد عاشر  
 ز کرد و شد فزون کبوتر شتر  
 ز غار شکر کشد امش خطیر  
 از زمر سوراخ بسته چه ام  
 نازده بر سر اکلاکت نه  
 ز چو سوراخ شتر چون نازان  
 قاعت میکند مر سال و ناسر  
 برنگ که با با برک کامر  
 کند عمر ز ضعف و نازان  
 بکوه مسجوز کسر زنده گانه  
 ز ضعف و لا غیر ترسم کناگاه  
 کشد مسجوز ز غمش رکابه  
 بود پالش رشتنگاه رفتار  
 ز بنز نسا چو چوبت است پاد  
 پد در بوزه پسا رپوست  
 که فقه از سم خود کاسه در دست  
 بنوش کا با بر زو سوار است  
 که کوبیر جاده بر پالش حدیث است



ز جابر خود نمیکرد روانه  
 شد در بر نشتر رک تا زیانه  
 سمش افکنده از دست اندام  
 بجابر نقش با بغل به کام  
 کس چون او مباد از دستم  
 سوارش کرد تا نخلبندی  
 ز ننگ او کبود است از زمانه  
 که شد نیش تر از تازیانه  
 سوارش کرد کعبه روانه  
 نصیب او شده حج پیاده  
 لکه مر افکند چون ره کند  
 سم از دست و سم از پا چنان دور  
 همیشه بسکند از زین کساره  
 چو طفل تند خوار کا بهره  
 ز تعلیم همیشه سپم دارد  
 ندانم از که این تقدیم دارد  
 کس چون آنش جویش زبانه  
 خورد فولاد در چون موربان  
 باز سایه اش افتد بدین بار  
 بر سر چشمه کو بگره نمد کام  
 بر او خسر ز پیداد زمانه  
 ره دورش پیش آمد زردن  
 کفر جل شد طوبی که در خانه  
 بچشم کرد او را حک نایاب  
 ز شوخ رفت از دستم چو بیاب  
 شده در ماتم او ابر کریان  
 ز ننگ او کس در لحظه حصر  
 ز دل سوز بر کس اش غم  
 ز ننگ او کس در ایام نگاه پو  
 بپار او ز در و ایام نگاه پو  
 بر ماتم آن برق آسین  
 مباد از ننگ فلک پروان  
 شده ماتم مرا سر خانه زین  
 بود محشور با بشیر ننگ و کلکین

شفاعت خواه باد پیش دراور  
 براق و دل لاور از دگر محشر  
 نه بنم خوشتر زین و آسازا  
 بخیر آرد خدا کار جبارا  
 جهان آنروز ز خرافت کف کرد  
 که رسم دوست را بر طرف کرد  
 نه نشاد دست با دستم زد  
 که تن با جبار ز عاز زین زد  
 بهر تن استخوانها بر بلا سنج  
 بیک لفا ده چو زلفا شطرنج  
 بید که بر نفس در عرف ساریت  
 ز باز از طغنه دشمنی باز سیت  
 بسور اخ و دهنها دل آزار  
 ز با نهار و نذاز مغبیه مار  
 نه تنها طبع مردم منحرف شد  
 حاج مرصه چو منبر مختلف شد  
 چنان شد عام رسم کینه خوار  
 که آب آنش زنده در غار مار  
 چنان بزق حضور شد چنانجا  
 که از دک سپر اند موج از آب  
 قبح دارد زینا خویش را دور  
 کس نه نغمه تا رعیند طنبور  
 کس مر حنک میخا بد کس عود  
 بیا کور سم و شتاب دل بود  
 ز خشم کشت و کرد این فرخ خدا  
 محبت را کور از فسح کفشار  
 حقیقت کبشیده از میانه  
 محبت بر طرف شد از زمانه  
 ز کس کردند مردم رو با سر  
 بدل شد با غضب لطف التمر  
 پنجاه چنان روز نیار نیست  
 که خشت فرشتاد و صد ناز نیست  
 ز مسجد نوره مستان علم زد  
 مودن تا یک از اینجا بر قدم زد  
 چنان پر و نقد در کوفه پس زد  
 که ننگ از جابه اش بر چو زد  
 بهم ستوفان آسمان  
 نشسته و زور کار دانی

براق مکر و فکرت داند	برات از نامه اعمال دادند
چو در هفتان ناصح دانان دارد	که بر وارد سراپا نچرخد کار د
یک با عارفه گفت از کجایند	چه مذہب کرده خوشتر و زینا
بگفتند مذہب و آئین هفتان	که دارد کشته خود را بدمان
شنیدم جلد بردار ز چشم	که در تزییر بود شمشیر فلک نام
چو خیزد اختر شکر کلاه بود	کز آن خورد در حلقه شمشیر مقصود
خجسته کله که خورده کله	شدر حاصل از لب زلف و کله
چو آهوشوخ چشمان کور و	ولا شدر ز سحر و جادو آهوه
مبارک کوبش ز خیزد و در لبر	کو از شیر شان حور شرمادر
بجز این ن مذبحه عالم پر	که در پستان عروس سازا بود شرم
ز مریک کشته از حسن نظر تاب	چو چشم کرک روش چشم قصاب
تن بر پونیا شد خوشتر ز خوابان	ولا با هر خوشتر است از نام ایشان
ز سر ساقش ز امکنده نصیر	سیلما ز پا و ساق اسپر
ز بار دینه سبزه غلام	سراسر اسکا و افقاده دهم
چو خیزد شکر شان از جانبا نخر	نموده قلعها کرکوه تسخیر
ز جنت ز خیزد صحرا آهوه	نموده چو سر خود را از سر مو
ز نسیم در منا بر تیغ قصاب	نماده سر همه چون صدول آب
شبان از دشت همچو ز غفلت شایه	ز خیزد که سفند شتر جز دار
شنش سر کرد و باریخ و نشویش	یکجا آب خورد در کرک بکشیر

حصار رکله حفظش ز آهمن	که سنگ انداز آن بود در فلخن
چو فایر شتر در تله کرک	فاده بر سر هم کله کرک
ز صولش در امن صحرا پر از کله	که لذ بود شربب متفا مبلد
بها مزل نعمه اشرا فکنده آتش	صدار سازا در اکوه دکشتر
بوقت نعمه پر د از بشتر در مشت	چو موسی قار ز بود بر آن کشت
ر شتر از کله اور کشته غمخوار	چو طفلان غمخیز بر تر دای بسیار
سک از کله نفس جاشتر بود	که از رو باه بازر بود خوشنود
شدر شیری که از آن کله حاصل	در و کرد در و چند از آب و خدر
بسور شدر کرد در روز صحرا	بدوشتر مشک آبا همچو سقا
دکان حبس کبشدر بسیار	جهان چون صبح شمشیر افیدار
کر امر شیراد در کاسه چوپن	بکشتر قدر دارد آب شیرین
ز جلد و شتر با تیز بهوشان	منا عشر آب چون کور ووشان
از و آموخت صبح آیین تزییر	که میریزد ز ششم آب شیر
درین تزییر شتر از بس در پنا ب	ز خجسته شیر در پنا شد آب
تمام عسر کار او همین بود	از ان غافل که کرد و ز در کبیر بود
قضار از شتابان موسر آثار	که بود در طور او دمان کسار
خسار انار کله سوسر کوه میراند	که ابر رنگان و هنر پشاند
چو طوفان دید از غوغا بدریا	بگنبد شتر رک عزت در عصا
بنوع و جوفش ز شد که طوفان	ز جنت خشک شد چون نوح سون
شد از تازی بار شتر ز کسار	روان سبیل بر سواژد و وار

ز سر سو آتچن ان موج عیار شد  
 که کفر نگو در صحرار و از شد  
 ز بسر طوفان ز جویش شد جبت  
 پل نویسنج را پیش کشت  
 کمان بردر که در و اما ن صحرا  
 ز سیر کوه بر کشه است در با  
 دره اسواج موج بود خ سحر  
 که آمد سنج روز فتح کسار  
 پیش آن سپاه کینه آلود  
 دو ان از طرف کوه کت بود  
 چو رود در نکت ز آورد باک  
 از ان صحرا میرد آن کله را پاک  
 دو ان آمد شبان سو قریه  
 بخت آن کارش بود جله  
 مران آید که میگرد در شیر  
 که بغیر بشر خلق آن از تریور  
 جهان پا در کافان شر چو شد  
 شد آن سیراب آمد کله را برد

سليم از کف جبرائیل گذار

که باو اشعر علی در پیش درار

ز بس شد فعل مد غماز چو ز شد  
 جانا شد و ماغ آخند از خند  
 ز خنک سر و آمد برب جور  
 بر سج و تاب سپهر شاخ آهو  
 تفاوت نیت از خشکی ایام  
 میان استخوان و مغز بادام  
 خضر را از دم آید نیت  
 ز عک خود خیر هست و از نیت  
 اگر چه بحسب در هر کوه موج  
 ز مرغاب و ما سر داشت صد فوج  
 کون اورا همین ز سر جابست  
 دلا او سم هوادار است  
 بر آید بال بط از قطر آب  
 که تو تر و از خشک از چاه کرده  
 هجوم تشنگان بین گاه و بگاه  
 طلبکار ر نموده خلق بیاب  
 بجابر آتش از ممالکان آب

بر دل تشنگی افکنده تا بد  
 که پنج بسند و به جامت آبد  
 ز بسر خشک در و کرد است نایز  
 کلور از ناز و آب شمشیر  
 نبار و خورد نشمر و سپاس  
 که خنجر تشنگی آرد ما سر  
 خنجر از تشنگی در و او غنیم  
 عقیق از در و هن دارد چو خانم  
 نیاید ابر پیش او بسودا  
 بر آمد خشک از بسر سنگ در با  
 شود که کاغذ ابر بر منایان  
 از و دارند مردم چشم باران  
 بسند از خاک نبود کاغذ باد  
 بسور ابر مکتوبه فرستاد  
 بر ارجت و جو آب تیشه  
 بر سو بسد و اند نخل ریشه  
 چو لاله باغبان دارد بد راغ  
 که پستان شد از چای باغ  
 ناله از خشکی افاده است درج  
 ز بل بر که نثار و چو الف سح  
 بود سر و چوین بر ابر و کعبه  
 از ان سپوز تیار نقدند در  
 چسب اغ میوه عمر شد که از ناک  
 نمر آید ب رخت نریاک  
 بناز ان کرب را کوه سپدر رود  
 بموش اسبامر ماند از کرد  
 دو دنا در پل آب بسن کام  
 بخود مالیده روغ چشم با دم  
 ز خشک رو تو کلمات شسته  
 دل بر میوه در سینه خسته  
 نشد کار چمن از سپد آسان  
 نمر آرد دعا سر کرب باران  
 در بر خشک بر کوه و سبل  
 فشان خاک بر سر ابر چو نسید  
 بزیر که خشک بکشد کم  
 کسند زاهد باب جو سیم  
 ز بسر در آب خسته و لید نیت  
 چو میرد تشنگی عید غدیر است  
 بطف چشمه سار از در مغلا  
 چو آتش آب شد در سنگ پنهان

ز بیم موج بگک کوسار  
 ز بس خشک بریا رود آورد  
 حباب جو پار از دور افلاک  
 زوغا بله بر سوداشت فوجر  
 چنان دهنقان از سینه اچاک  
 زین زاکا و در تقصیر کسندم  
 ز کسدم دیده تا حسن بر بسته  
 ز چشم غرق آب زمان نمانت  
 فرو شد از برابر قیمت نان  
 ز بس آفت بجه منار مردم  
 ز زنگ فشته دهنقا ز ابحانه  
 شد از زن بیفته مور جگلیشتر  
 چون اندام سپه بجان سجد  
 مع زان میرود زان جسم بسته  
 چو اسبان عوب تندو جسمند  
 ز تیغ سبزه بانا خون بر دزنگ  
 چشم مورخه من کرده انگشت  
 ز کسدم کرده در تنگ نوش  
 چنان عالم زبیر بر کاسه است  
 نمانده عاشق در یاد بسید

چو آب کوزه شد در باحصاری  
 کند کرد آب همچون آب بار  
 شده چون شبیه باغ از اچاک  
 نه فوجر بود در باران موجر  
 عسبیزی همچو کدم کرده در غا  
 شکنجه بکند با ابر شمس  
 فو پیش خورده چون آدم نوشته  
 جانرا قطعات آب نمانت  
 چو کو مر آب از دیده دندان  
 تو که کرده مور از فسیح کسندم  
 شده چو سبزه همچو زازان  
 خور و چون مار اما بیفته خوشتر  
 شپش افاده در انبار کجند  
 که حسد مرزوع او را با بسته  
 ندیده همچو کسراب پرست  
 باره شانه سازد شکر سنگ  
 شکسته خوشه چنین با کد پشت  
 موضع تاج شاهان از چو خوشه  
 که مرغ از بهو بکند که با بست  
 سبکو بیفروشد خسته ز کز

ز جمله باز نمانده بگک و تپو  
 نه چتر است انکظا کرده افسوس  
 چو این خشک علم در عالم اوخت  
 جهان اشعه کرد از قطعات سنگ  
 درین قطره مسلمانان کجاست  
 زبان از تشنگی در این بر دویم  
 سببان با سپهر در روز برونه  
 بنقش با سپهر مرنا توان را  
 ز بس کبریت بر احوال مردم  
 ز بلای قوتت ز آنچه نغض  
 اگر حسد ز زبان در میانست  
 بخانه مر که بپند میسازا  
 چن از آرنده پیش دشمن و دوست  
 ننگ از بس درین فخر کران شد  
 سلیمان بود بر خزان درین شور  
 ز مصحف آیه سو کند حک شد  
 ز بلای قوتت شده جسم بدونیک  
 سر از سودا در نعمتار الوان  
 ز صمت اکو مر آست خوان را  
 کس چون خضر اگر آید کزینند

زندگسمر ز شوق دانه گویو  
 که نغز ماتم خود بسته ظاهر  
 سموم آسوسر بپند ستار تخت  
 سواد هسند را چون مور زنگ  
 چنان میند بپوشند صولت  
 عیان کرده زمر فیل و در غلوم  
 بزیر پوست مسپوز خول مرده  
 که نان بچه کشر بزار و آزا  
 نمانده بگفته در چشم کسندم  
 چو موسیغا خشک دغا از مغز  
 حدیث حسرت کسندم کون نمانت  
 خورد در استیز چو فیله نازا  
 که نان بر شتر کویه قوسر پوست  
 مگدان مردمان اسیر دازند  
 مگدان از به تشنگی چون دل مور  
 قسم را کار بانان و کنگ شد  
 چنان آب مفسر خشک و باریک  
 کله را کرده انبان سلیمان  
 کسوزن بنان خورد و چو زوزه نازا  
 بت ریکا خورد تا کسرت سپند

سلیمان ز اول انغم بچینوست  
 که تنگ در میان جبل موسست  
 چو شط چشم خلیفه کر پ است  
 عجب بنوه که بعد از شرف است  
 کسر را که شود سیر بر میست  
 که نان دارد بسیار آب کومر  
 که این سخن با و مرکز کان است  
 نشاید سفره دید لبمان  
 بجز سطل کبریت بر جوان  
 بود نان در نوز آگونی دلخواه  
 که گوید ماه کفایت در پناه  
 عزیز آنس که دارد میسانزا  
 کند شیر و شکر دستار خوانزا  
 بود بجان خوف گشور و کوشش  
 نمک نشاید عالم را نسر اموشش  
 بعد سخن چو دریا که خدایر  
 بچوش آورده و یک شور بار  
 فاده سنگی از این سفینه  
 شکسته کاسه میسایه را پا  
 بخود مر سجد از گوشه نشین  
 چو مار زلف جوان حوسرین  
 سکان را در دهن خان شامان  
 نه پسر استخوان غیر دندان  
 سخن زده که لب از خوال امید  
 بجز نباد هوا چون که بر پد  
 لب حریف نزار و سفره جوان  
 که همان که رسد جز در بر چین  
 دل مردم زند از مرگ ناره  
 بپور کوشش خود را بر قانع  
 نیاید کوشش قصاب و کبیر  
 که شاهنر از زور اکند تیر  
 همان موشر لب جان میغوشد  
 و لا موشر در انب از میغوشد  
 بر جبا که از دور دیم  
 بک نفس از قنار اود دیم  
 جب ز که دیده بر رویه تار یک  
 سرفوزند خود کفنده در دیک  
 ز کسپاسر میسر و از دکاشش  
 بود پستان از مادر شیر و اشش

بدور افکنده زیر قمل زدن  
 ترا زوسنگ خود را چون دلخسز  
 چرخ خورده باشد دست کوتاه  
 شکم را بسوزان گفتن تنی گاه  
 بر آورده ز انب زوار فریاد  
 سیما از قمل انب از پر باد  
 عجب رستم بکوه هفت خوانت  
 که یک نان مرگ با بد پهلوانت  
 کرده چون که ابان کاره شکور  
 خلیفه از برابر اشش بسول  
 بخون کس نه پنم سرفراز  
 که باشد صاحب نان و سپاز  
 دو دکلشنر پسر بیتان  
 که دوازده کلب با بچوستان  
 بقسم را بخان زان میدرد  
 که خواهد پیغمبر را بر کو  
 زرد و غرگش فایغنه کجند  
 نازده آرد در انبان سجند  
 ز قمل سوده آسن بدندان  
 دهد خامیت حسلوار سومان  
 بدل چون شو و شیر زنند بند  
 سرفوزند باشد کله قند  
 رهنه تبت در مرغانه شین  
 ز ناچار سر شو مر خور و زان  
 بکشتر کشته تر ما در سزاوار  
 ز بسرفوزند خود خورده چون مار  
 و باشد آبر در کار قمل  
 کلر که شکفت از خار قمل  
 پ دفع خسل او ششتر کار  
 شده چون که ک بوسف آدر خوار  
 چنان دست بخت عام بخواد  
 که در تیغ اجل صد رخه افتاد  
 بنرد اما ز دست انداز کردون  
 ز چند رخه یک کس جان بر بدن  
 خفت تا کت از بر حسن خوار  
 کفر ز برده ششتر سب کرده علم وار  
 شده نزدیک از حرکت سببان  
 ازین کلشن بر افتد تخم ریحان  
 اجل سرفوزند بسر بر باد داور  
 منت رکوشد مسر کرد بادی

رود بود بر ما زمر سو لب سید  
 کشت فرشته در بازار و خانه  
 ز جوش مرده کور و کور کز نیت  
 بهر جا زنده هم میشود فاشتر  
 چنان از رونق کارش غرور است  
 چنان غسال را چسب بر چهر است  
 ز ناز تخته کش خود کس چو بد  
 ز لب رسد با خاک انکذه کرد  
 نشاید یافتن یک سر که افلاک  
 درین کشور چپ ز خون بر است  
 چو ما از طالع خود نا امیدیم  
 درین کشور همه با پا لقطیم  
 ز دلکبیر ما جبر نفسیان  
 بهر کس باشد اور طبع روشن  
 من آن اشفت بشود بد عالم  
 نه اند غنچه ام رسم شکفتن  
 چو ما دام زخیم تیر ایام  
 ز زخم تیغ دارم با دکار  
 زنده بر سینه من شاخ گل تیر  
 برم و ستر اگر بر غنچه از دور  
 به پسر زان کزده است ز نیت  
 مکس مو احوال زمانه  
 بغیر از چشم پوشد ز کفر نیت  
 بود مرده کشر کارش چو فاشتر  
 که گویر کور کز بهر ام کور است  
 که پندار کز خاقان جبر است  
 المر مرده شو اور را بشد بد  
 ب طکا سر ک شد دور نامون  
 نگر و از دشمن دور کاسه اشتر خاک  
 که در سر کام صدره کلا هست  
 چو ز قمر بندستان رسیدیم  
 ز سپهر مستع سال قطیم  
 سواد هند شام غمناپان  
 زمانه کینه دار و خاصه با من  
 که دار در لیش در کشر نام  
 چکد چون زخم خون از خنده من  
 دل دارم و دل جز غم نه با دام  
 نشنا چون بار خشت کار  
 برویم میکند آینه شمشیر  
 بر او خار همچون نیش زنبور

ز حیران بکسر من چو جومر  
 نمیداند بفر از فتنه زادان  
 ز غم آسوده ام دارد حوزینز  
 نکردم مسجوا بر از فتنه بر آب  
 دلم را که ز جام مرفقوت  
 بود بد سایه دیوارم ز پستر  
 بمن زندان بود این باغ دیگر  
 لغیر در سینه ام دایم ترنگ  
 بازار را که بچشم کشته ز سر  
 کند برف ک شعوم خنده تغیر  
 سخن بر من نیغ زه و آب تاب  
 بد عو خشم اگر با بر سینه  
 بگا در شد یک کوسا کساح  
 ز کار او خجسته کاد مسکیز  
 فغان کن افتقار دور و دیز  
 سواد لفظ بر کشر کو هست  
 سبیم ابر کفش کور غار نیت  
 یک گفت فتنه در مشرب را  
 ز صغیر در زخمش کیده غم نیت  
 جبار شد خلق انبوی ترنگ  
 بود آینه زندان سکندر  
 شب کبیر بکون غلطه من  
 نمرافت که بر سر حسیز  
 بود در با کشر کارم چو کرباب  
 که موج با ده ام سوزان ز جوت  
 نذازم جابر داغ از تندرستر  
 فغان مبلان آواز زنجیر  
 بهم چسبده همچون سوزن کما  
 بود کرد قیصر آب کوسر  
 که دارم کبیر بر کاغذ چو نقییر  
 کلر کاغذ نمیدار و کلاب  
 بجز افتاد که از من چو خزند  
 کند کشر از غموت شاخ بر شاخ  
 سپر انداخت مهر او ز سر کز  
 پریش از زلف از زلف محز  
 بد روز پریش از سیا هست  
 کز بر از تقاضا ز زمان نیت  
 که پشوتن و ا انکند از ابا  
 فتنه در در جوش کفر غم نیت  
 تو هم با یک شو چو ز کلر سنگ

زبان بر اهل محضر سود باشد      الرعاقت محمود باشد  
 خانه ام بر خلاف عا و خلیتر      سفله را کشیده است پیشتر  
 آن گماندیش که همچو کمان      بسته و ایم بر ارجک مبان  
 دان سبازا که کبیر قربانت      ترکش ترا و قلمد انت  
 چون کند بحث شکر مریه      یا که پان رسم مریه  
 خود کند چنگ و خود زنده ناکر      روش ترا زه را تا شاگرد  
 صحبتش با فراغ نامسوار      پر خطر چون قار و راه تار  
 چون فرار غنوز بود نالان      از سوار را و فرشتگان  
 پرده کوشش از سخن چیز      پاره شد بسک دید سبکیز  
 خلق از بیم صحبتش در کرد      جانیه بر خانه همچو مده زرد  
 دست بر مان بر که کرد و باز      خنث او مان خورشید چو باز  
 چون کس چشم در گشته سبز      در کثافت چو او ندیده مگر  
 شده از موج چوک دامانشتر      همچو قمر سیاه که پالانشتر  
 بود از خنثی بلانش بد بو      عرف او چو آب تنب کو  
 بغل او کت بجانه اوست      گوشه دهنش خوانه اوست  
 رود را بکشت بر لب جو      هر حساب شد آنجانه درو  
 از بر سر کردنش سفید چو قاز      و با از موج چوک سینه باز  
 چشمش نکش بودت پداری      کل با بوناست پداری  
 چون یکدگر برش ز خوابند      میدید آن ز چشم کندم باد

کف اندیش چشم او مان      بسته ز نار از و سلیمان  
 جگرش خون ز فکر و اندیش      در دلش هر چه بود ویش  
 آب خنثی نر از و باشد      مفصلش نمان راه او باشد  
 هوس خاتم سیدانشتر      رفته از دل ز شوق انباشتر  
 چشم بر باز تر حکمشتر نیست      در نظر غیر حجب ز کجاست  
 مطرب نغمه اشتر منظور است      چشم او را بسیم بلنور است  
 پیشتر او نیست قدر یکدگیشتر      سخن باغ مینش را با اشتر  
 میکند چو ز جواغ لاله اشتر      روغز از جا بلوس و نیک  
 با فسون زلف از کوسر      افشده و آبر او چو پنبه ز  
 کند اندیش او نتر حور کف      سفده موج راز از زلف  
 در همه محض ز طبع بسیم      همچو مسخه چو نیک نسیم  
 سپرد وقت ناخک از نشتر      همچو تیش فرو بسک از نشتر  
 همچو در شر که مرزه کرد افشاد      منت جاسر که خایه پنداد  
 که به پراهن و قبا فست      بسته بند بر کجا فست  
 در کب حور است چناب      موج در باست بل در غاب  
 سخن همچو موج آب دمان      بندش حور زلف پراز دمان  
 مشرف حور ز نافر سفه      پیک بفر او شاطر سفه  
 که پستلار حور کعب      دل سید رو زرد و چون زلف  
 بر زینش ز پر خور سپلو      ریخ بار یک گرم سده او  
 همه تر صفت و مفضل حور بسیم      خشک و پر حور چو عصا کیم

حوف جوش اگر کند اش  
 باد بر گوش آهوی صحرا  
 بهم آن از تنش کند مردم  
 همچو آتاسر فزهی را کم  
 شد طعنه بر طرف که روان  
 مردم چشم دست فلک آن  
 بر کجا قاب خشک را دست  
 چینه او بران دم با هست  
 جوع مرکه کلوش افشار و  
 زینکه با کاسه نسبت دارد  
 زینکه با کاسه نسبت دارد  
 میدود بسکه در فشار حباب  
 برده کوی کلاه او را آب  
 جانب سفه چون کند شکر  
 پر برار و عصار او چون تیر  
 دست چون سر سفه که در در  
 حلقه بر گوش نماند ز ساز  
 صلقه بر گوش نماند ز ساز  
 چون سیر از بر دل کند حشاک  
 دست را جوش از تن نماند  
 افکنده از منته به پروا  
 خام در و یک سفه چون بقرا  
 کرد چشمش را بر در و تار  
 بر سر سفه که او را دید  
 ماست دیگر نشد بکار سفید  
 سکه که چون شپش او نرسد  
 با پاله بسکه کشد چو شراب  
 سوی سبزی چور و نند بخت  
 کند نایخ خود کند بغراف  
 دامن سفه سخت کبر در تب  
 چون بر اطراف دام ما سر سبز  
 پشتر آن بازوی کند انداز  
 چه عجب که ز بیم آن مردک  
 نشود سبزی و زنجار زردک  
 بود از دست جور آن ملعون  
 موج زن در دل حقیقت خون  
 شلغم بچه صفت خام نماند  
 از گرم خود بغیب ز نام نماند  
 پشتر دندان لب آن کراز  
 میبندند ز کسر ساز و ساز  
 میبندند ز کسر ساز و ساز

رفت از جمله اش ز مرغ کباب  
 مسچو در غان نیم سبزیاب  
 ما سر از بیم او ز پستاب  
 شده چون ماهیان سیما ب  
 با پر طوفان چو در کباب آید  
 مرغ و ما سر در اضطراب آید  
 خورشید چون کس ز تو آید  
 افکنده خط خط در کاس  
 بر سر سفه چو ز در نشسته  
 تا مباد ابرو شتر از دست  
 بار اول جو یکناز خواب  
 بشکند بالبار مرغ کباب  
 دو پاره زدی نشتر شد  
 خشک از بیم او در غفر شد  
 مسیر بد بسکه سر کباب فرو  
 از سر نشتر کشت فلک کده  
 جوش داغ در چهره اوست  
 ز عفران که بر زمین بندوست  
 قاشق و آش رشته زود شور  
 همچو پلنگ سپور و رشته طنبور  
 دید از جور بسکه دست انداز  
 آتش تاج کشته دنبه کداز  
 سخن ما سپور غنیم بزرگ  
 دشمن ننگ بره همچو زارک  
 سوسر سفه چو ساکت تر کشت  
 خشک شد خشک و شد بر کشت  
 نظاره او پلورا مجذوب  
 پنجه اش صحن خشک را اجاروب  
 بهر نفسش جو پرک در زد و کبر  
 داشت خوراکه کند گفگیر  
 سوسر بر این چو دست بسکد  
 کفن بره کشت ناز تنگ  
 بطعنه که دست سس دارد  
 مرغش از پنجه و نفس دارد  
 مرغ بر در ده شیخ چله نشینز  
 او چو شیطان سینه اش کیمیز  
 مرکه آهنگ آتش عوره کند  
 سوی چیز سفه نوره کند  
 دهن از قهلبه بسکه سازد پر  
 چاک افاده بر لبش چو شتر  
 چاک افاده بر لبش چو شتر



شود آتش خود پریشان  
بود از دست او لبر در رسم  
خوردن بپخته چون کند بنیاد  
پدر در دست بر مسجود خود  
بود در آتش مال آن کافر  
مر که از تشنگی شود چناب  
کرد آهنگ آسج چو ز دور  
در سر ابر حلیم دیوانه  
دایه در کودکی بدامانشر  
پاکب پا چو او روانه شود  
سور پا چو کوشش خوابند  
بر سر کلا حون شپول بر  
با چنبره اشتها کجا تقصیر  
مگر از فیض مطبخ نواب  
آن دلبسته کمر همت جهان  
صبح دستار خوان بود این  
خوان اور صلواتان همراه  
سفره منتشر بصفه یار  
سفره بین چوک سپهر بر  
میوه چقدر از فراوانه

قالب نچ آتش چو ببلد تیره  
شده مغز علم چو بال قلم  
دار بر جان بپخته فولاد  
در همه یک جوشن ز حق بخور  
چون شد کرم مادم حشر  
برف از کوه چو بپتاب  
بخ شد از پشم خشک همچو بلور  
کچسراغ مر لبه پروانه  
شیردان داده جالستاپش  
آفت صدر از خضایه شود  
بسک با چو کبر میباید  
کرد از مغز او کرد و زبرد  
میستواند که سازد او سیر  
شکستر رشود چو مرغ کباب  
بر سر خوان فیض او همان  
نه نو یک رکاب از خویشتر  
در کشتن راکنا به بسم الله  
آسمانیت با زمین مموار  
پر زرم غنچه سر چو جان بین  
مسند و بجز خسر اسانه

خسربزه چمن بان ککر بیز  
عجب تر و لوب پاک بشت  
مغز چون انگر لونی  
سور بند و ستار شکر بیز  
از غنیمت کزان دل آساید  
آب که پوست افکنده  
ماز و نمک بشکر آوده  
نیت از خوان فضا و شرد و دو  
روح ز یکا کین بال موسر  
گاه چون عارف نمرد و ندر  
کرد از بخت کج چو غم سفر  
همی کز نغان سراسر خوب  
که در و کرد از کف مردم  
همدوانه چو سبزه گلگون  
آب شرب آب حیات مخور  
مغزش از شد خویش حلوشند  
شده از نقش دانه نمان  
همچو پروین بخوشه کجور  
دانه خوشه شش چو حیات  
آسمان از نجوم خفا نشتر  
کرده دندان بر بهانه تیز  
مازک از زم مسجود بشت  
پوست چون کافه تر قش  
شدر و آن آبخش در کار بیز  
بهر خاک بشمر آید  
شده ز غم زد لوشنده  
کاسه او چو سخن با لوده  
نقش خانه زاده کاسه است  
مسکین کاسه شش چو کپس  
که چو زان کربلایه پشتر  
دست خود بر گرفت از نوادر  
بود از سفر بهر خان مراد  
کار و چون استخوان مرکم  
کرده از آب رنگ لدا خون  
شریت ساز کار محسور رهن  
پوست از شیره اش در باشد  
سپهر شرفوت سپهر چشمان  
آب داده جهان ز چشمه نور  
در حب بد نشانه آب حیات  
خجل از خایه غلامانشر

وصف خیزد

وصف سندان

وصف کور

مغز

شد

دانه استاره دم دار      سعد اما نه بخش در آثار  
 دستری دارد او پرده ناز      که طلبکارا دست پر جوان  
 خوشه گندم این شنیده که      که یک لطن زاده صد جز  
 یک مرد خمر جزو لاینت      باشد بر تو بختی نیست  
 رطب آمد ز قنار حبان      لغو در خوردن جو زبان  
 مرد هین باز در تماشایش      در طبق لقمه لقمه طویلیش  
 از صفا چون ستاره روشن      شد شکرانش هم همچو سخن  
 همچو هست سید و کار او آرد      استخوان در روز و مغز برون  
 استخوان در درون او پیکر      خسته او فاده در بستر  
 کرده بر نخل او ستاره کبر      موش خنای روم بریده برین  
 رفت چون سوی نخل او طلب      استین احوال کرده عرب  
 که بجزا دسور نخلستان      یعنی اگر شور زاز جهان  
 خلفا شکر از جبارانده      علم و طوفان بجایانده  
 نیشکر را چون کلک دانه      شده پر شند ناب بنیاز بند  
 همچو سبزان هند شور آب      همه اندام او دست شکر ریز  
 میوه در خور بزکانت      خورشید در ایم از است  
 دستر پین که همچو شمر دوست      از تن او کند بند از پوست  
 مرکبش ساخت کدوک خیره      مرکب در دهان او شیر  
 از سواریش کوی لذت برد      احسرا تا چون غل نشخورد  
 اینه خود لقمه است فرموده      حقه بر ز صندل سوده

دست رطب

بدر

کامه را

کامه را اغذار نوشکار      دستار اطلار دست افشار  
 لذتش آرد بکام و زبان      میکند ریشه درین دندان  
 ناهد میوه چمن زتاب      میشود کرده حلاوت آب  
 بوجوهش ز پاک طینت      چون توان داد ریشه رنبت  
 که لطافت نمانش از پیشه      رسنه چون نخل موم بر ریشه  
 از تماشای نعت این خوان      چشم را آید ده در میان  
 آسمان کاسه لبس این نوبت      خم اکشت ماه نوزانت  
 سبزی بخت سبزی خوانش      نکت حسن در کند اشتر  
 خور و نیسا همه تمام عیار      که نصب تمام کرد کار  
 از صفا بر برنجای سفید      چون صدف کاسه پر ز عیار  
 روغن اندر طعامها کویر      روغن گل بود ز خوشبو  
 کند از نخل خود نه از فقیر      خادم سفره که ز لمانه دیر  
 مسپر و خود بجان ایوب      همچو مرغ بخت مرغ کباب  
 کرد از لب صفا و کبیر      روح فغفور کرد بر چمن  
 چمن اما خطایر اندامان      بکر از نقش مور شبان  
 نقش موران دیده مرکز فاش      بجه از نوک فام فاش  
 کرده زیشان بند تو صدا      همچو چمن نواز با صدا  
 مگر آرد در ان می از شمار      صحن با سچه چمن سوار  
 برک بقرا لطیف جز نرین      سمن کوش از پختین  
 نازک و نرم و دکشتر اند اشتر      به سبب ک کل نشد اشتر

دشمن را از لطافت پیکر  
 مرکه هم از شوخاها کرم  
 قوت بدید زبان مرغانت  
 آورد بهر جوش برده او  
 مرکه کبیر و بدت سبوسه  
 کند از ذوق و دست در آبرو  
 بسکه در پیش سفید و نور نیت  
 کردین خوان ز نیت الهان  
 نیت از عقل جای حیرانی  
 صاحب سفزه کیت میدانی

صاحب اهل محافل ایشان  
 آن وزیر شده و کمال ایشان

آن بزرگ که طفل اگر بقسم  
 پنجه خولیش را پس از بدو بر  
 کرده خوانش تر ز شکر و شیر  
 کرده دستار خوان ز شیر و کز  
 دهد اول چو کس تو خوان را  
 همه را از لفظ دهد سبکیز  
 تنگ از شوکتش جهان بر جم  
 رقمش را نشان فیض قسم  
 روسفید صحیفه را ز سواد  
 نام او را کند بصغر رقم  
 جار بر برین چو تاج خود  
 همچو خشا شتر سفزه اچیز  
 سفزه نیت اچیز خوشتر  
 نوشدار و زخده مهارا  
 نقش ابوا را و چو مور حسیز  
 وقف اولاد خانه شهر عالم  
 قلمش را نوال منور قسم  
 قلم از نیت قسم فولاد

قسم و صفی شتر آیسر و طیسر  
 چکد آب طراوت ز قشتر  
 قسم و تیغ شد از دم پشتر  
 قلم او کلبه کبک کس  
 آسان و نسنز که در مضحکیز  
 تیغ او تا نکتند خزان قال  
 استخوان در وجود رو بترن  
 دید چون کافیش بر و غنما  
 کر شود چشم او ز بانه برق  
 منع شد تا ز عدل او پنجه  
 همچو طفلان بعبدا و شهباز  
 حفظش را کت را اندازد پاک  
 شد از عجاز لفظ او در رسم  
 عقش را کار اهنما خراب  
 فکر از را از آسمان کبود  
 دست سمت چو در در افتان  
 میکند آفتاب تا باز جمع  
 ابر و سنش چو پایه آلت شد  
 مر میا خلقش را ناسبت  
 چرب و نر کند ز لیسر سجن  
 چون سیمان دهد و بقیس  
 همچو تاک بریده از قشتر  
 مرکه نشیند حکم این از کشت  
 تیغش آینه در نسخ و ظفر  
 کرده خاله چو ماه نو صدزین  
 مفت خوانش کس ستم زال  
 شد ز کوشش چو سر در آوند  
 بر ز بانشر که شسته نام خدا  
 کوه نالده از بانه برق  
 شده مفتی را از ناخن کبر  
 از پر خود شده کبوتر باز  
 خونه را برک خویش کرد در دگر  
 کار عیسر چو چینه حرم  
 با جز چون ز خاک جلوه آب  
 قسم مور لا جوره آلود  
 بکشاید ز تنگ میدان  
 پنجه خویش را چو رشته شمع  
 بسکه باید دانه خرمن شد  
 نفعش را زباده از کانبست  
 مان سایل فستاده در روزن

بروش حلقه گشته اهر نایز  
برغم اور همسار ساین ساز  
چون بزرگان شوند برغم آرای  
استان مطهر بازا جا  
عقل سچد چو رشته جادو  
در پر بخت طوبی اود  
بحر از موج وقت طوقاژ  
میدهد باد را ز شتر فاشتر  
کرده مرکه عنایت نخب  
آهوازا گرفت چو شیر  
در زمانش ز لیکه در ایام  
شده آیز میسا زغام  
آهوازا شدت دستگیر  
مجهو اهر خطا پشتر شیر  
ناده گاه نغز که شیرین  
سغه آسمان و حواز زمین

تغ شیرین این دو خواک نشاد

وقف خصمان همستا نشاد

بسم الله الرحمن الرحيم

اگر برم بسوی چشم اشکبار گشت  
چو ماه نوشود آلوده غبار گشت

ز ریشه شانه حاجت ناختم گویر  
ز لبر کنیده هام از دست ز کار گشت

پنجه ام چو کل یارب از کجا دارد  
هر ایدست چو پامه ز غبار گشت

ز لبر لبر زدم از غم عجب نشاید اگر  
گذر چو زنجیر ناله زار گشت

گر کاشایر کار مرا هنوز نکست  
بگفت چو شانه اگر باشد مرا گشت

ز بسکه میگویم نام خوشتر از رنگ  
ز قامتت مراد در دانا زار گشت

مرا که هیچ بستم غمده حیرانم  
که چون گرفته چشمم بگفت زار گشت

ببندش شرط برای شردن غم من  
که باخت فایده خود ادر بر فای گشت

براه شوق ز لب کف تر رفتم  
بدست بود عصا ز غبار گشت

زمانه تافته دست فریاد ز که مرا  
بگفت چو شاخ غارتان زار گشت

بودی آینه خالصم ز دور و فلک  
نشسته بر سرم کرد غم چو چار گشت

بمن کس نماید ره که ز افسوس  
که زینت کف یکس در زور گشت

با من جهان ز غمدم آموختن است  
از آن همه که ز طفل شیر خوار گشت

مجزو کام دل از دور کار و فای گشت  
بزوق همه که ز دور دانا زار گشت

زادشهر

ز آرزوی یک انگشت اکبر چو نظر  
کمن بجای ز نور زین بار گشت

چو غنچه کز قسم زینق اشکار شود  
برای سرف می از آفتاب گشت

ز خون همیشه بچشم مژه خا دارد  
بدان صفت که بسرخ بکار گشت

کمر بگفتد آن زلف تا بدار گشت  
که بچشم نکند در دانا زار گشت

ز لبر بچرف مرا گشت آن کف ز نهاد  
بدست او شده کج ز حوله زار گشت

ز شوق او شدم آشفته کوازان ام  
قلم نهاده بچرف مرا گشت

دلم بسینه ز شوق لب تو سپرز  
چنانکه در کف سجواره ز غبار گشت

چگونه پرده ز رویت کشتم که در کبر  
ز تاب آتش رو تو شمع دار گشت

اشاره تو مرا میکشد فغان که چو نبر  
بصیدگاه تو مرا میکشد اشکار گشت

ز آب زنگ کل راغ عارضت کلچیز  
کمان بر بر که کمر بسته ز غبار گشت

ز ابرو تو سراغ دل چنین کردم  
در از کرد سوز زلف تا بدار گشت

بفرمای چمن تا ترا سراغ دهد  
چو پدیده همه تر سر و جو پار گشت

بر ارا که ز غم دست سخیل گیر  
چه میبندد بییم بار صغیر دار گشت

قلم شرح حساب غمم شود عاجز  
چنانکه از گرم شاه کامکار گشت

نه سیر ولایت علی و الله  
که میکند بگفت کار ذوالفقار

ای شهر که بود گلستان نیت را  
کف تو کلچیز از شاخار گشت

بگشور که سپاه تو روند چو کبک  
ز کردن باره زین بار گشت

ز ذوق عهد تو خیزد صد حسرت از تو  
ز برق ایوان چو کوه گشت

ز فیض بحر عسل تو خوبرویان را  
 چو سنج پدید آرد ز خود نکار گشت  
 کف نوال تو در بار سمن است و از او  
 بود روانه بر سوچو جو با بر گشت  
 نسیم ز آتش قدرت خبر بگشاید  
 بود بر عشته ازال در کف چنار گشت  
 بزیر سر چون دست و شمشیر  
 شود بر سرش نیرنه لاله وار گشت  
 چنان محیط کف در سخا تامل کرد  
 که همچو موج از ورق بکبار گشت  
 به اطاعت را تو تا نهند بر چشم  
 دیده پنجه خورشید از آرزو گشت  
 بجاک گشته تیغ تو شمع کما باشد  
 بزین سار بر آورده از زار گشت  
 ازینکه روح ترا بکند بصورت رقم  
 بعضو ما در کردار در افتخار گشت  
 بسر چو تاج خود دست صابر بچرخ  
 ز بسر کوفه زید تو عتبار گشت  
 همان لصفی نشان ترا قسم سازم  
 بدست اگر شودم خشک فامه دار گشت  
 زکر دبا در آرزو شناسی رحمت  
 بلند در طلب مژ زردیار گشت  
 عجب که واد در مدح تو نظر تواند کرد  
 بسو فامه چو طفلان ز سوار گشت  
 شما منم که بر خشم طبع من مکرز  
 به پشت چشم نایده میشد بگشت  
 ز اعراض کلام همیشه جاسد  
 خنزیده در کس استیج جو با بر گشت  
 در وقت گفته ز کبر فرحت باشد  
 مگر نماده بگرف مزار نکار گشت  
 بگشت از سار تو چو کلید برک  
 ازین نصیحه بدستم بود زار گشت  
 بلند تر بود از آفتاب در حسن  
 رباعیم که بصورت بود چهار گشت  
 بهر سخنم نار سیده نیت عجب  
 نند بگرف مزار خشم سو فامه گشت  
 مقور است که از بندت اول  
 نند بر دم شمشیر آبدار گشت  
 سدید عرض من پیشش با دوست  
 بگشت غافل قسم را نکاه دار گشت

برار دست دعا پیش از کار گشت  
 زبال بر آورد از بهر زینهار گشت  
 همیشه تا که شود دست از خار گزین  
 مدام تا که به بندند در نکار گشت  
 جهان بریز کنیز تو باه چو ز قاتم  
 کند چشم حسود تو روز کار گشت  
 سحر که خسیز دم ازینند تا که بشکر  
 بساق غش نند موج که بر ام ز بخر  
 ز عشق لاله رغان دلش نیر نشود  
 چو داغ آینه دیگر که نیت ناخن کبر  
 همین نفیوت کلشن است از او  
 در آب عکس کل در او است عید غدا  
 بدست خود در قافا که کرد  
 در دو آینه چند شبه خود تصویر  
 دو دنیای چو بر روی سبزه آب روان  
 کس که ساخت او را شراب عشق بود  
 ز عاشق است که پروانه نیرند خود را  
 به آتش که از آینه کبریز شیر  
 فغان نیست طالع که از به رفار  
 عصا بدست پر خیمه میدهد ازین  
 بحسیر تم که چو اچینر فضا جهان  
 بود چو سینه شکستگان دلگیر  
 درین چمن که ستم آسمان خنار است  
 که بیله تواند بلند کرد صغیر  
 چنان سدم که زبان ز غم فروز است  
 که بیکتم نفس از راه استیج جو بفر  
 جسم احتم شود افزون بفر کور  
 بمن ز عمر بود مردم شمشیر  
 ملا را اندازد که بایند پسرون  
 غبار خاطر مر سچو خاک و دیگر  
 ز خستل جهان حال زار من باید  
 چو زنگ در سیر از نفس تغیر  
 مزار حید نمودم نمیشود چسکنم  
 چسراغ بخت زوزان ز روغن نیر  
 چنان رفاعت فقرم موافق طبع است  
 که دفع تشنگیم میشود ز موج صغیر  
 برک و بر خن دل نسبت ام چو ز کل  
 چو لاله الفت داغ شدت دست سبگیر

ز زپ و زیت و نیات پناز دلم  
 چنانکه پرهین بویف از تمیم عشر  
 هنر چو هست مرا که با شتر زپ و کر  
 بس است قوت از و خاخر نخم پشتر  
 جان مثل بر پروبال من زنده چوهای  
 من زرم بر پروبال و کران چون تیر  
 بر و کار سرفرو منر آید  
 و کر نه تر پستم اینکند تقصیر  
 سخنور خوشم آمد و کر نه که در ما  
 منرار مرتبه تکلیف سرور تقدیر  
 بگرد او رسند آهوان شت خیال  
 زند چو خانه فرما بکب بر قدم فریر  
 بچواب دوش که در باغ فلک می کشتم  
 بطوف روضه شاه بخت بود تقصیر

فروع صبح امامت علی و آله

صفا رایت دین امیر کل اسیر

شکر که از سه تعظیم مر صبح از دور  
 کند خاک در شمس سجده آفتاب سیر  
 چو داشت آب که بسنر بال تمیم  
 فکند و ابر کف او بدو شتر از تغیر  
 بر لبه کز دیده جو شتر سر کن  
 بدان صفت که از شتر کز ناز بود شیر  
 چنانکه مار کز ناز دو دو بخانه خوشتر  
 سو غلاف دو د از نینب اشیر  
 کند انفس از دماست سپاری  
 که خود بخود زده و سنگ میکشد بخیر  
 نسیم غنمش اگر بگذرد بسور چینه  
 بجای رگ و بد پر ز شاخ خار چو تیر  
 مخالفش هر حرکت خورده و قهر رزق  
 برابر کسنگ اسنگ سیاه فظیر  
 ز حفظ او بود اینچه چو جانه فالوسر  
 کند پرهین شعل را اگر حسر  
 ز فیض حسر عباد و بر اشرابان  
 چو آب شیر روان شد ز چمن سارین  
 غزال یافته در روز کار تر سپستر  
 خواص سید استاد از طباطبای شیر  
 راستان او چو کسر و پروان  
 که زلف شاپه مقصود باشد شتر بخیر

سگش کرد و او طوق استخوان دارد  
 چنانکه شیر شکار از شتر بخیر  
 ز طفلد شمشه او دایه جاز از رنگ  
 میز شیر که پستان برید چو لک شیر  
 نسیم از دم بخش لب صد گاه گذشت  
 ز شاخ ز بخت کل زخم بر سر بخیر  
 بزیر بار کز انکسوه او خیزد  
 ز شاخ کا و زین مال همچو شاخ بغیر  
 ز سر کند ز اباد چو غزال اسیر  
 ز جو مردم تیغ نواب در زخمیر  
 بدست جو دو نازم که جلد روز زمین  
 بود بایه او همچو ابر عالم کبیر  
 بروز کار سلیمان تو مرغان را  
 بوج آمده در سینه همچو ما سر شیر  
 ز لغت تو کز بیان برند مایه سیفر  
 که دست ابر بود و یک بجر کفگیر  
 بخانه نام سخا تو برده نادر و شیر  
 که فکند در و بر کنار موج صیر  
 کز بر دابر دست تو بجز شتر از دنبال  
 چو فیروست که از پستان بر دز بخیر  
 نسیم طوق تو نه جا که بگذرد ریزد  
 ز دامنش جو چو سوزان کار که بخیر  
 رسید وقت که کسر جو چو کم معزول  
 بدست نخنده عدل تو بسپر دز بخیر  
 ز حوف تیغ تو آفانه خوان اگر نشود  
 عجب کرد اید تواند برید طفلد اشیر  
 چنان ز عدل تو شد زور بر بطون خزان  
 که هیچکس نتواند کشید سوز خمیر  
 بحکم مفر شتر به تو د خزر زرا  
 زند زمانه ز پستان مدار چو لک بخیر  
 بزیر شاخ خود از آفتاب سایه است  
 ز خسته مر بهر عدالتت بخیر  
 پروز کسینه کسر را که بت قدر تو  
 بدست او نند از چمن استیز بخیر  
 مخالف تو چنان تنگ شتر افتاد است  
 که ناک تو سپهر او بود و کبیر  
 عدالت تو چو طرح شکار اندازد  
 غزال شعله شود در کند سوسر  
 حمایت که کردن بود عدد و ترا  
 جو امیر شمره باشد ز جو شتر شیر

ز بسر بعد تو کم شدستم مریا بد  
 ستاره بنه شود از بار در داغ بنگ  
 بود چو تو سز از پیشه مگر که زنت  
 بر روز زم پیک بود هیز بر افکن  
 ز صفا او بوار شد رخ کاغذ باد  
 دهد بچشم تو تان را در ملک عدم  
 مایب خضر سر خویش تا فرود آرد  
 شها سزار تو در حرم منیوانم گفت  
 بند رود چن صرف کبار تو شد  
 ز آستان تو جابیر فرودم که در است  
 ز بسر کوشش مرا حلقه علامت  
 هنوز فضل شهاب منت سخوام  
 سلیم وقت دعا شد بر در دنیا  
 همیشه تا که بقا خد است در عالم  
 فخر خشم تو بادا با این بخت سپر

سازیت کم که نما شیرین  
 قسم ز فیض نایم چو شاخ گلزاره  
 به پیش صفی نظم رفوم نشو بحب  
 زمر نسیم کلمات طبع من کرد  
 نه بود از سخن شکایت من  
 بر روز حسد دو اتم شکر کباب چن  
 ورق ز خضر شعوم چو برگ گل زین  
 بخود فرود از شرم همچو نقش کین  
 کنار در بر از گل چو در گل چن  
 جو مادر که بغز نزد خود کند نفس برین

بغیر فم سخن نبودم ز کس طمع  
 ز منغان جهان چشم لطف شوان  
 بعارفان رسد جبار که در مجلس  
 ز به نماز روی نشسته شرم ماند  
 اگر چه در خلایق زمانه نام بکن  
 بخانه زاد کلاک مزا افتخار کند  
 بمطلع بریم از آفتاب صد جان  
 که نو خود سخن را مین بود کاپر  
 همچو طفل ز طلاس سینه کسیر  
 همیشه بحث کند از بر این نه است برین  
 به پشت که که مگر که میزد برین  
 در آن مایه غریبم چو صبح نصین  
 سخن که طغنه بخورشده برین چن  
 بمقطع کسشم از روزگار بخشین

زمر ز شوق سوار ردل تو مایل زین  
 چاکه رخت طفلان بخانه کسیر

برون میروم از چشم فخر خال لب  
 ز فیض دیدن در تو در منزه ام  
 برود برده وصل تو مانده ام دیم  
 چنان بود در رخت آب تک کشتی است  
 برابر ماتم اشکمان خویش بود  
 چیزی که از شرم سر سوزن هر یکدم  
 ز بسکه سرخ او دیده ام خبار رفت  
 بنویس که فرود بروم ز نظر تو شب  
 دلم بهیچ نسیله نیست و پستو  
 محیط که در حجاز سحاب کشتن خود  
 چاکه از دل آفرین با حشر شیرین  
 ز آب رنگ لب چو در گل چن  
 ز بخت تیره چو بر پشت نه نقش کین  
 که تیغ من کرد در زخو کل کسیر  
 همیشه در بر زلف تو خانه کین  
 چگونه در دل او خویش را نم شیرین  
 شدت مردم چشم بیده خال کین  
 بود چو عنقه که با ن خود در ابا لیز  
 بدح شاه دهم خویش را از کین  
 زوغ دیده ابا ن صفرا چو دیده

در صراحت در سل علی و الله



که کوه را نبود باوقار او بکنیز

عالم شود چو کف ز رفت ز او بچسب  
 که آفتاب ز تجلیت فسرور و دین  
 قبول منصب خویشید اگر گذر آید  
 شب از زمانه برافشد چو سایه پیشین  
 سوال کرد ز خویشید ذره روز  
 که از ترا همه دور زین برنگیز  
 پس از تو کیت که سازد چهره کوشیز  
 بسو در ای میز نشناره که در کوشیز  
 ز زور پخته شیر افکشش عجب نبود  
 که تیغ کوه نباشد بدست او بکنیز  
 ز مرغ غنچه شیر افکنز که سلام سوا  
 ز نیم رزم تو بچسبده پادشاه زین  
 ز مرغ ز فیض سحاب کف تو لاله زار  
 فلک ز سجده خاک در تو ماه سپرز  
 بود بدست که ایال استانه تو  
 ز کاسه بر برام کاسه چوین  
 بطاق کس را که بسته بود ز بجزیر  
 ز در عدل بی بقا سر سکنیز  
 زمانه بر در مرغانه که بود او بخت  
 بر روزگار تو آسوده چو نباشد بک  
 کند خطاب تو خشنود ماه کفازا  
 غلام نت است اگر بوسف است اگر بکنیز  
 قسم بعد تو در وصف خوب عالم  
 اگر چه ساده نباشد چو شست ختم ترا  
 سپند بر سر آتش سرد چو نقطه شین  
 چو لبش بکوه تو کرده اند او را  
 بر ز رزم تو پسند بر سر میدان  
 بود چو جوف بز کال صدرا کوه تیز  
 بنامه ~~تو~~ سر و در چو لاله تو  
 سمند ختم ترا بر شکم خا از زین  
 چو ظالم که بدنبال باشدش نغزین  
 خودش ختم بر زخم تو خیار زینت  
 ز کردش سراو آسیاست خانه زین  
 نسیم حله تیغ تو صرندیت  
 که سنگ را کند از بجای خود سکنیز  
 کس سنگ را کند از بجای خود سکنیز

بروجار ز شکوه تو غصه شکست  
 که مسجوع سپوزده آهنا حسیز  
 قدم فرزند از خانه کان پروان  
 که تبر عاده در دورت جان شیر  
 بافتاب زنده پهلوار از بند قدرت  
 بدو ز نام تو بیکونش نقش کنیز  
 بزبر برک عبت نیت غنچه کشتگر  
 نشسته کنت خلوت از کلبیز  
 بر در کار تو عالم بر سر نظام کوفت  
 شهابت نه شد از بهر سجد پروان  
 مگر که گرز که ان تو آمدت در خواب  
 که خواب بخت در تو نشد چو سکنیز  
 عجب که ملک فضا فابرون کرد  
 اگر نه مصرع تیغ تو باشدش نصیز  
 کسر که شو تو طواف آتش بر کنیز  
 در روز خانه سا فر بود چو خانه زین  
 مسیح رشک با خسته سپرد که ضعف  
 چو آفتاب ز خت دست کند بالین  
 شهادت مر سر لطف کوشش با فر دار  
 بهین چه بکیت از بخت بد بر سکنیز  
 بدست و این به چه بسنج آن طفلم  
 که بخت تیره چو ابرو نمایدم ز چیز  
 سلیم بر همین که در هم فر کردون  
 که آره بر سر نام نند ز صور سیز  
 بچرم که فلک با وجود است بر  
 مرا چو تر خط از چه کرد خاک نشیز  
 چنانکه بستر خوابان ز زلف عین نام  
 مرا همیشه ز نما حلقه بر بالین  
 اسب در بر حرمت هر چو غنچه مگر  
 بکف عکس بود سر زشت فر چو کز  
 چو آفتاب جا کند بودم و عریب  
 که کرده بخت سیاهم چو پای خانه ز  
 بزعم طالع ما ساز جویش ساختم  
 میرخنده خشک چو پسته در زوین  
 مرا بسو رخف جذب عنایت کن  
 که مسجوع شوم بر در تو خاک نشیز  
 بمنج سجده مردم ز رشک سنجویم  
 بر استاز تو مدد ز منم نقش چین  
 ز عدل کشت جفا سپرد و ز ما من  
 مرا خلاص کن از چنگ ایستم سیز

سلیم بک روم بر سر دغایز سپر که خام را بر زبان داد فایه این  
 همیشه تا اثر از سخن بود باشد  
 بچون خصم تو تیغ زبانی ز کمر

عاقبت کردید از طبع غور افراز من  
 در خور سپید من کام ندارد آسمان  
 از غرور طبع باشد که سخن کم بکنم  
 در میان مرد و دستم پرورد بچون فتنه  
 مست طبعم دارش تا جگر خیزد ماه  
 با خرد است مع خود شرم در زبان  
 سر مناعرا که قدر است دل خود است  
 نیت عیب از کمر بستر مضمون مرا  
 بر محک پیوده تا که منزند در دوا  
 از جهان دگر چه باید ترا در دست  
 ما دل دینیم که در از چه چو نایزیم  
 شمه از حال احوال اگر که شود  
 بسکه پیوده دویدم در راه او اگر  
 نادم باقیست ترک خویشا که کند  
 کار فرزند زانفاس سحر جان بکرد  
 همچو کل آرم بخود از دیدن او بسبا  
 از منغیر آه که مر که کارم در تمام

نقطه قاف فاعت و ان عفا من  
 از ترنج سبز او که بشکند منوار من  
 همت خاموش فغان گوشه سخا من  
 آسمان دهنه قدر که مر کجا من  
 به سبب نبود کرد و این غوغا من  
 نیت چو که مر فزونی آب کال من  
 بخت که با بر کمر سود است که سود من  
 چه چه بس بود کرا حسنیار من  
 پاکه فرسخ حور ز پد است از سیار من  
 پادشاه هفت افق ز هفت اعصار من  
 هم پاره نیت کس با فرخ سیار من  
 پیش نند پا بجزم آمد ز در من  
 چو ز صبر فامه در فواید آید پار من  
 چو ز کلور صید سبب چشم خرمال پار من  
 همچو شمع کشته آتش بکند اجار من  
 بسکه میرسیم دور ز زدم اعصار من  
 همچو شمع از یک فتنه سوخت تا پار من

روزم مرکز نشد روشن کرم پسته است  
 طالع دارم درین دیرانه که کشکته  
 من دارم ایکنم با خصم خود و ز چو برق  
 بسکه بر ز رشک آتشین که دیده ام  
 هفت کرد و ز ابرم که خست همچو شوخ  
 بسکه گرم چشم جو که دیده ام در راه شوخ  
 دوستان در کینه فخرم ز دشمن نیستند  
 خلعت عیشم اگر کوتاه باشد دور نیست  
 مرثاظم رخ سندان بریزد همت  
 آتش در زیر پا دارم که زنا تیر آن  
 روح اگر گویم شاره مردان بکنم  
 آفتاب مشرق دین برق خمن سوز کفر  
 بر زبان سر سر مویم حدیث روح است  
 با علی بن ابیطالب بجام جسم کن  
 کرده از روز سیاهم سره فاک درکت  
 با دراز دام کبوتر سبب پراهنم  
 خشنکان از حرم آسودگان جنت اند  
 ای خوشا احواث ز غایت آنجا بر

اه پاد قیصر این خاک سباهم چو نسیم  
 دست کسیر و بر دم آریا مولار من  
 درین سده ای پرافسوس خند پاشم آه  
 پد سفر چه که ایان همیشه بر سر راه

همچو ابر و در تاز بر یکدک شبهار من  
 خست همچون اسپا کرد و بر پیر من  
 تیغ با زر کند برک ز محسار من  
 برق بدون سپید چون ابراز اعصار من  
 دو دشتبار میز آه بغا آسار من  
 شمع روشن می توان کرد ز نقش پار من  
 مر حجاب باوه باشد سنگ بر میان من  
 نمر در دغای کوه تراز بالا من  
 نیت غلام استخوان همچو ز طبل پار من  
 دست میوز و چو در تریا بهشت پار من  
 جسمه بجام جم فرو ناید بر میان من  
 قبله من دین من ایمان من مولار من  
 همچو موطر نطق دارد سیره صوار من  
 تیره شد چون دل افک مندر تا پار من  
 که سجود او شود روز جزا آرا من  
 میطبد از بس ز شو و درکت اعصار من  
 ای خوشا احواث ز غایت آنجا بر

نمیشود چو ملک دور کرد شمشیر  
 جان ز شغل سفر کیم امان ندهد  
 درین حسرت به در بغا کجاست دیوار  
 چنین که همچو زمانم همیشه در چپا در  
 تا هم سفر حدیث سفر بود کارم  
 بر هر دو ان سرو کار است ایام کور  
 دو کام همه منزه شو چو حال من ز پسی  
 ز لب که آرزو در دین وطن دارم  
 نیافتیم بغیر یک شمشیر افسوس  
 ز شوق نامه یاران ز خود رود پیوست  
 خوش اکثر که سفر چون کند تواند کرد  
 نمیرودم ز سر راه شو حسیرانم  
 ز طوف کعبه و بخانه که در شترابام  
 ز عمر هیچ مانده از غم زمانه مرا  
 صفای که سپهرم از آفتاب خورشید  
 مرا چو بخت ز بونت یار فرزند  
 سپهر از کف انکشت ماه نو خاد  
 دلا بزیر سپهر این چنین چه سجویی  
 فنزوان پایه خود کار از جانب طلب  
 ز ترک سر چه سخن مینویسد که سبیر

که گفته است که عسر سفر بود کوتاه  
 باین طریق که ما کو خورشید را جلا  
 که پشت خورشید تو انم بران نشاند چو گاه  
 خطاست و عمر مردی ز رفو در چو گاه  
 ز فکر نشنیده است کجین بر آه  
 که مکت خاک منت از زین قافلگ گاه  
 که بشنود چو قلم که کشت مر در راه  
 بنم برابر و بدین چشم خود پر گاه  
 که تا حال عسر بران در آن گاه  
 صد ارباب که بر تو چو بپوشند در چاه  
 بسوز خانه خود باز گشت سچو گاه  
 کدام خانه منم ایام سپرده است بر آه  
 فکند در بدرم همچو حرف در افواه  
 که ریشه میشود از خوردن که کوتاه  
 بود میر که درونیت سایه جسد چاه  
 ز آفتاب گردیده رنگ سایه سیاه  
 و با زواغ دم ناخشنود که کوتاه  
 بجیسر تم که چه کم کرده در زو گاه  
 که آب زرق تابوره میوز و جولا  
 اگر چو شمع بود باد از سر کوتاه

فضا روی زمین با بر سر خربت  
 چشم با گردان فسله و تجسید  
 عبت بر پت مغز یکیش ز رحمت  
 حذر ز رسم نو ایش که طغذ مغزوم  
 با بقدر که شب از نام خانه کم گذرد  
 کن کباب مزای بخت تیره که بر کوبت  
 ز خاک تیره هدم شود چو غم سفر  
 فکار که سپهرم از ضعف میسازند  
 خوش آنکه چو ز روم از نلک مندا آوده  
 عجب که پاک شود سپهرم ز آیش  
 بطوف شاه بخت رو کیم که آن است  
 شمس بر ولایت خلیفه بر حق  
 عفن زینت بجز از ظهور مغزینت  
 زینت دکان که خانه زاد و متانت  
 عجب که پاسبان دیگر نندقد زینت  
 نسیم بخت صفقت بسو کفان برد

بوقت خواب کبوتر از انز رود چاه  
 چهار کشف تر است از زین قافلگ گاه  
 زمانه را نیم از بند کاز و بشو اه  
 هر آنکه سر بر بهتر از نیکت کلاه  
 ز تیسرنا فر خار پشت کرد دماه  
 چشم سرد کشیده سر شک آسپاه  
 نماید منقلب شکل صابو بسم الله  
 بجاک تیره برابر درین زینت سیاه  
 کند شتاب هر دو اسم کاز گاه  
 تنم ز آب شود سوده که چو پند فر  
 که خضر را همنما باشد خند همراه  
 که مهر است بخت شمع ابر کلاه  
 چو محرابه پروان علی زینت الله  
 کس زینت او نیست در جسم آه  
 چمنز که بافته دیوار آسمان آه  
 کز نش از عوق بوسف آب ز در چاه

زهر سبزه خال زینت سپهر آه  
 ز نشه سوز درت کعبه بنده در گاه

توان شکر که بجمالم کفانه در فخر  
 کسر که راه تو خید برده میداند  
 از زینت چه شد که بدو تو صف کشیده  
 که هست صفت ما که کند وحدت ماه

زستان نماید اگر سرازاز  
 ز جود کج فشان درم تعجب که  
 بدو رخنه عدل نور خسر سوز  
 بقصد کین تو طرف کلاه بر کشست  
 ز شوق آنکه مکر تار سحر تو شود  
 بدو یار که تیغ تو سایه اندازد  
 بدو عدل تو در هفتاد و هشتاد ماتم  
 همیز عهد تو یوسف نشد ز بند آزاد  
 شتا تو که پدیا دور تر از طلبد  
 دراک پر خسر که در کدک لب است  
 ز سایه ات زود سوز آفتاب کبر  
 دویر میز بهای غلام من ز سر کوه نه  
 بجاک هند و زورفته با پر ز در قیر  
 سلیم ز بخت جذبه غایت کن  
 همیشه تا که بود آسمان سیر و سفر  
 مرا جاب سیریم تو با بدیند کاه

رفته در تاب بخت کرفتنه چو بوی  
 زنده بگردم سپار خود ز جور بفر کز در  
 در محیط سزا و رسم با نظاره  
 مر کجا صبا در از صید کند بر خط  
 بد قلم میرسد آتشوخ با ایز آفتاب  
 میشود پدار چون بر حقیقت با آفتاب  
 تا کشایم چشم خود را کم کنیم همچو جاب  
 میوز در مغان او چون شاخ آهوج و تاب

غیر من که غار من او دیده روشن ساختم  
 از سر آن زلف دست نشانه سم کوه ماه شد  
 مر زمان در چشم فراید خیال چشم او  
 از خط شکر او اربکه بچشم بولشتر  
 همچو آب که سوز چشمه آید با آب  
 همچو مسطر کش که کاس شرم بر جوتاب  
 فاعنت از زحمت پروانه شمع آفتاب  
 ناله سبل در آید از اول مرغ کباب  
 در محبت بر چه خواهر از نر دستار طلب  
 چون صدف که بر روز آید بر کجا جاب  
 از نصیحت بند کوزل دم را میوز  
 پنه که از گوش بردارم چو بیار شراب

تنگ تر بود از دل فرغ صده مهر خواب  
 ناله ام چون روز در سراسر او را طاب

ساحل این بحر با یان کسر مرکز ندید  
 آسمان او سیاه و انخوان او تمام  
 چون سپند در آتش چه کندم زجا  
 بسکه بچدم ز زور بچه خرت بولشتر  
 در حقیقت عشق ما را سوخت بر کس که خست  
 از میان تره بخان استخاتم کرده عشق  
 ز آتش سو در اول سیر و ما غم سوخت  
 وصل شد تا در پد پروردنم بکده خستم  
 که گذشت از کینه ام کرده در یک با کیت  
 کاش که دید آسمان بر روز از سلیم من  
 موج را با صبا پیوده بر اند تاب  
 تنگ چنانند همچو شکر او سیاه  
 همچو که در آستیا را اگر بند بچوب  
 استخوان باشد چو شاخ آهوج بر جوتاب  
 داغما دار دهمند بر اول مرغ از کباب  
 بر سرم داغ جنون استبدان از آفتاب  
 نکت کل ریشام فرود دو دو کباب  
 تربت اینطور بند نعل موم از آفتاب  
 یکبار عا رسنگ از شیشه ز جاب  
 مسطر استاده ام چو فاصدان بر جاب

از هر چه جوهره آینه کجا منت کشد  
 میشود که هر چه دست از قطره بردارد جابجا  
 روزگار ممت بل ما بر سر نهد  
 ساپان بر کیم چون دست را در آفتاب  
 در وطن ذوق سفر دارد در ایدیم غریب  
 باد و عیش و لعب در جام فریاد پر کباب  
 در بنا بنا مریز تنها میزاد و نیست  
 سید هم شمشیر دشمن را از اشک خیز آفتاب  
 آسمان که شورش آن کجاست به کجاست  
 جو شورش در باره بین دوم بود که جو شورش جابجا  
 بر کفها ز دیده که باز میزاد سوز دل  
 سید ز آسمان که کوبید سهره برق از حساب  
 که شود آباء در زو یک یک دیگر که شد  
 شد ز معور طبعم اینچنین عالم خواب  
 روزگار که سیاه است از غم و منت  
 در نماز یک چشم روزن فر آفتاب  
 فرخنده است آواز آسمان ششام  
 از چو پست چشم نازک سینه با مغرب  
 از قناعت میتوانه زیت خسته مستم  
 همچو کوه در تمام عمر با کعبه قطره آب  
 زان در آزارم دلیرای فلک کجاست  
 دیده دوزم ز درگاه شه مالک آفتاب  
 مسند آرا خوانان بوی خوش شاکر است  
 خورشید را در دام مرند مغال هوا  
 در را شتر نشود رنگ خورشید را  
 لطف او افتاد کارا که کار کند  
 می کند صرف کتاف با نوز خود را ما هتایا  
 آسمان از خاک بتواند فرود در جواب  
 در پالتش بیکه خیزد معن از معن بود  
 در سواد مدح او منقطه ام الکتاب  
 شعله که در سنگ خواهد کشد از حکم او  
 در کلور خورشید مندا از رک خار اطباب  
 در رسم بعد رک از یاد کور او کسر  
 وقت حشمت مرچاندیشد همان میز پرچین  
 بنت که شمع جلال فرود زین کسبش  
 از چه او پروانه سان کردد بر دوش آفتاب  
 بنت آن خورشید بر کرد که در منصفنا  
 مع او میخواند از لوح سپهر پر شتاب  
 مع او میخواند از لوح سپهر پر شتاب

بر سر پت بلند وصفش شرح چون رسید  
 نقشه از آب ز بهناد بهر اشخاب  
 آتش سنگ که هوا فرغانه بشمشیر  
 در رک خار کند چون نغمه ماشو اضطرار  
 سر کمانه را که نبود مدح او و سپاه اشیر  
 چون پروانه مرید بسوزد آفتاب  
 ارشمنشا مگر نظر از وصف نکند  
 شمسار همچو از پراهن لوبغ کلاب  
 رتبه که نسبت خاک درت دارد غبار  
 هفت پشت آسمان که دیده است از کجاست  
 توبه از سر کند با مصحف کعبه غلب  
 شمع حکم تو در هر جا کند منع شراب  
 آسمان از زویر جز جوهر ذات تو نیست  
 کوه شراب باشد شمع فانوس حساب  
 ملاق ارباب ترا خاصیت بل هاست  
 سر بلند میکند در سایه او آفتاب  
 بسکند مخرج از خود تو همچون از افق  
 در صدف دریا نهاده ما خشک خود در آ  
 چون نمع صید عدلت ز در و با کد از عتاب  
 چون نمع صید عدلت ز در و با کد از عتاب  
 همچو از کرد انباف بجز از خود دران  
 است خشت کرم در زبر نرنگ آفتاب  
 سرور اشوقم ز صد بکشت آبا که بود  
 کز غبار آسمان دیده کرد کما میاب  
 از بر ارکان افشایم بجاک نکست  
 میکند چو ز نغمه جان در استنیم اضطرار  
 عشق چون دیوان کند در بارگاه آفتاب  
 کربعد اعتقاد مگر کما شتاب  
 سایه لطف بر بادید ما را حشر  
 فرخنده دانم در دلسا علم باله صواب  
 از غمت بچا صلا ز حاصل نیک اختر  
 دروغ سودا تو بر سر نشان سرور  
 شو و کوی سپیدانرا نوشته آوار که  
 فکر و صلت نغلا از مایه سودا کوی  
 میزند چشم تو مگر کان بر سم و دل سپرد  
 همچو جادوگر کلب هم زند در ساکو  
 بسکرت فلک را جلاوه است ز یاد دور کار  
 شبیه همچو شیشه ساعش از خاک ک

صحت یاریان را که از تو غافل میکنند  
 چون کمان بر بستی بر زنگار میکنند  
 بپهنه فولاد آید در فغان همچو زور  
 سروراش و قدرت تنها هم روز کند  
 آنچه که سر و قدر در دل و خار است  
 خاک شد همچون و از تابش آتش کوه  
 خاک کوبت صید آرد که اهل شوق را  
 تا آید در غم عشق در اقبال که

پیکر که خفت بر رخ جور چسبند

استنیم میشود بند قبال از لاعنر

استخوانم شد کبود از بس شکنج حادثات  
 صد مصیبت اوطن گردیده که چنانچه  
 ره نریایم که از قید حوادث دارم  
 بردم از اخزان مردم که نذر رسید  
 مر که دارد در رشته دام ره فر میکند  
 آسمانم سوخت و ز خاکستر فر میکند  
 طالع کار رهنمایان و دم که دروغ بخت  
 رشته آهیم که درون زده افتاده است  
 در زمان کشت فر پایشند از بس بهار  
 در دم طول ای چون مار بلال کینج

به دریا خون ز نوک خانه من سیرود  
 این چه بازار است که قتلخ غیبار را هرگز  
 نیست صحن کس میاید کس مرغ غبار سخن  
 نارساید در میان خلق از بس بایستد  
 رسم است به طراف شد که نقض از زمان  
 تا بختد روشنی بر اهل عالم آفتاب  
 آفرین بر آنکه در آفتاب یزدان کند  
 روی خود آن بکه بخت در فقر آوریم  
 جز پرت نه زبان آورند از حلال  
 خاک مریز باد رفت از پیش طبع بلند  
 بیل عظیم صغیر تازه آورده ام  
 که چه شیر لاغوم از بخارم فرست  
 بر سواد صغیر نظم بر اسیر کن  
 تا بچشم آتشنا کرد دید بخت حسود  
 پر بود از دوسه ستار با فرشته نام  
 کفر دور را بادل صافم بود بایلو که  
 گاه در سجده کرد در دیر سیکرد دم  
 خفته نشال طوس و سجده خاک کربلاست  
 همچو تیغ و شمشیر عیان در از یور است  
 همچو عنقا بود بر بار خلوتم با دست

همچو آن طفل که گریه از ناله از بس آرد  
 همچو ز چو نوح آب نشانی هر جوهر  
 چند بر در روان زنگار که ویست میز  
 بسکه از کوه سرد ستار در از معجز  
 هر که این بود بخوان خست پرور  
 غنچه سازد و بخت خور چون کج حیدر  
 همچو کوه بر آبرو در خوشی را که آرد  
 نقش نامشست در آینه اسکندر  
 پید را این غدر بس با بند بر اسیر  
 آب کوه کشت سیل فغان جوهر  
 سپرد شوق از بر من ز کوشش کل کر  
 کفنه ام این چند بر وضع ختم بجز  
 تا دران همواره پسر که چار سطر  
 کشت طوق بند که بر آتش آتش  
 سنگ را دست ز نایب کفر نایل پر  
 همچو آب آتش با قوت جنگ زرد که  
 کشته در پیش زوق دارد از بدنگار  
 نیست چندان ستر بر من نه مندا بگر  
 شاه پس هم که باشد نقص مندیور  
 در جهان چون کرم که در غل کستر

دست اگر باند خون کید را میجوزند  
 نعمت اللبیب جسم صومعت مرخید  
 عمر همچون مسابا سخاوت شک خویست  
 میستوانم ساخت در کج فاعت پرور  
 سره نادقید رخا بر بود آرا دینت  
 از آن آزاده که رک خوار تو بگذر  
 در پریش بود جمعیت آزادگان  
 فریب باشد که ماریست از انجمن  
 سرور اسر بر سر دایم ز دل بر پرکت  
 چند سوزی چون خنیا را از آتش بر پرکت  
 چون پریش از طمع از غریب پروا مدار  
 باد مرکز خاک اگر یکم کند آاور  
 آسمان که میستواند که کار عشق را  
 بر غیر آید دست شیشه که استنکری  
 انقانت قدره انان کیمیا را شربت  
 تا دماغت را سازد سرمد از دو چراغ  
 که شود روشنتر از چشم دل از دوش  
 کار دانه دیگر و اقبال دولت دیکر است  
 مر که زردار و غیر آید روش زردار  
 در عین کل بر زود ایم پریش از خاطر است  
 در چمن سره و صوب بر خود نوحه میکنند  
 صد پریش با عالم هست عجز از پر زردار  
 در حقیقت شیشه بر عقیبت این آسمان  
 مدعا فرزند عقب که چو اینجا نیست  
 میگریم دایم از آید مردم همچو مار  
 بستر کرد پایه آمدند شاه جهان  
 که فرخا هر که پس از زنده است کوشا  
 از دستر کعبه زو این شوازه سپهر  
 میتوان طلوع از اهر جانان گرفت  
 بر این چنین شمع فانوس از زود و کند  
 که در پهر عالم بکده حشک است

همچو اهل حشر نیک بد بخود در مانده اند  
 نه کس را از کس آید و چشم بایور  
 در غم بر خوار شد کس وطن را ترک کرد  
 در رقابت بشود معلوم نیک کافر  
 بوسه بر دستش زنده مر لطف جز لطف از دم  
 شود چون نقش وطن را یکد صورت زار  
 باشنیده و هفت کس از زویف پیمان  
 است بر سیدت در قطعت جز بل پر  
 ارسبارک میستواند شرح عالم عفر کن  
 چون خاک که در کاشا غم بران بگذر

مسند دار خراسان و بخششها هر که هست  
 قدر او در آسمان فرود نه انکشته

در ره شوکت چو خواجه مغال او درود  
 رخسار او میجوزد در مردم کندی  
 تا حکم کت آفتاب را بیشتر از تاب آن  
 شد سید چون خیر کار که ز کج سوز  
 بارگاه قدر چون خورشید اگر سازد بلند  
 چه که در خود بخود این غم نیست سوز  
 از بر مطبوع خواجه جلاش روزگار  
 نه ملک آنچه بر بالار هم جز کسری  
 باد خوار لغت در خاطر مگر کشت  
 در مثل و بشکند شو سخاوت از ابر  
 همچو برکت ناک سیر زود ز بیم بر نسیم  
 شد ضعیف از بس غم نشخورد آاور  
 آب در حدش با لفته نهد روزگار  
 ما میان خوش و با لکت شکل خنجر  
 ما حاضر حفظ او نکت استیب نیست  
 در دهان نار همچون حلقه انکشته  
 در زمان عدل او چون که با گردیده زرد  
 بسکه رسیدت چشم ما را از یک کس  
 تا که خشمش کتاید سینه خود بر نسیم  
 میکند از غنچه گلبن در چمن سکا کوی  
 ما میان در آب سیر زنده همچو زربک سپ  
 موج از خیش کند هر گاه صومع کس  
 از در شانه دستش میجوزد هر دم اول  
 غوطه در آب که هر چو نگاه جوهر  
 از زمین تا کنگر فصر جلاش کرسید  
 با فلک تا که در خاک استانش سر

باد مسخ آورده در خاک از گلگون او  
 در خان تو سزا و تا مگر روز دود  
 لطف او را با ترا زو قایت کار نیست  
 بار و کار که بر از سر در مشرقت لطف  
 از شمیم مشک و عنبر در جیم روغنه  
 سرور او نهسته در غنچه پر اک صحبت  
 پدید چون من کجا بند جگر خوار از کجا  
 ای خوشتر از روز که از شو و طواف کرد  
 چون رسم بر کت باد این رخسار خوشتر  
 بر دست شمیم و فانی شوم بر بر دست  
 مثل خاک من شود و مهر نماز قلم بیان  
 ناز مشرق بر کشد خورشید مع سوزید

تنگ باد مشرق و مغرب چنان بر دست

که نغز حلقه رخسار جوید یا در

رسید وقت که دیگر بساحت گلزار  
 ز اغشا ط هوای شکفته چو گل سکا پاز  
 نذر و باک کنایه ز ذوق بر سر سرد  
 چنانکه بر سر جوان علامه در  
 ز بسکه بر نشود خاک ز عهد آل هوا  
 بر آنکه ز پستان صبح گیرد شیر  
 ز لب و رخسار و لطافت بهشت سخاوت

ز آسمان هوا در سحر از مطهر  
 که سوز باغ رود و عذریب و از شوق  
 بریز چو چو کشد سر شوق چو ز بسب  
 رطوبت است هوا را از فیض از مطهر  
 نسیم باغ اگر که زده بدشت خن  
 جویم باغ شد از جوش گلکارستان  
 سر کلاه که دارد که باده ز نشانرا  
 ز بسکه چاک که با نظر خوش افتاد است  
 رسانده لطف هوا که از تربت جای  
 هوای شکفته از مدبر بد و میر نسیم  
 ز لاله ترنل محبت خوسن آتش  
 ز بسکه قوت نشود و نامدیرین موسم  
 عجب مدار که دست بریده مجسم  
 کشیده کل حشمت چو پطربان بید  
 ز رخسار است که دیوار بوستان دارد  
 بغیر بر تو خورشید و ماه شوا فست  
 ز هر کجا سبک کلف و شکر اماند  
 کمر محاسب دیوار باغ شد زنبق  
 چمن خوشتر است غنیم که از نغمه چو  
 درین سخن چه بسط لب که کفوان

صفا پذیرند آنکوز ساحت گلزار  
 چو مرغ روح پرواز آید از تن همپار  
 ز نال خویش بر باره فغان چو بسیقتار  
 که روید از رخ آینه سبزه چو زنگار  
 چو پد شک دهد نافه شاخ آهوبار  
 ادیم خاک زبرک شکوفه آینه زار  
 بس است از ناله بر یک عمر فغان وار  
 کشتو چشم بگذاره همچو سوزن خار  
 که تخم لا شود چو گل و جاع سترار  
 که لب شکفته بر عارفان کل اسرار  
 ز سبزه سر سر که است تیغ چو هر دار  
 فسر و زوار از اعتدال باد بهار  
 بروید از بدش باز همچو دست چار  
 پیش از بیان مر نواز و از سفار  
 که از ناله کشته شده بجنده لب دیوار  
 بر در خاک ز بسکه بر نشاند غبار  
 باغ خانه بسب ز فیض باد بهار  
 که بر بیان زده از غنچه رخ و طومار  
 که بود کشته لب جو حوز لب پیار  
 دو دو چو کرد ز نال کاروان بسیار



بود طباخ سزار سکه و میر کل  
 چه غفلت که با خاک سرشته قضا  
 در خسران پرشت کام دل مطلب  
 بود ز اهل جان حشر و پشیمان پش  
 جز نهشت چو سامان حشر میگرد  
 گرفت جام اگر خم رسا در دوران  
 کجا سگ کشت فقر کفیا و بدین  
 زان فقار جهان دوریت کنا حشر  
 صفرا دل طلب از صحت نرسد نمان  
 براه شوق نشاید باب استریش  
 جهان در چه در دست با یک کاوت  
 بنزد و پست جهان پش مردم دانا  
 برابر که ز افتاد شکر کبر زینت  
 زمانه داده بد کسر آنچه مایست  
 چه باک عاثر را از حصار تدبیرت  
 بجهت که بود نقش رده در بانشر  
 چو باغبان بر باغ خود نشاندید  
 رمر حوشی شش ساعت بهم زد کماست  
 جهان چو یوسف مارا طلب کند خیزد  
 سبک بر این کده در خنجر جان  
 که هیچ کاز کردیم در وقت کار  
 که هست مردوم کجی که با شرمار  
 چو در میان که ایان که در دنیا دار  
 ز داسر صبقر فولاد سبزه رنگار  
 سرش شکاف شمش عاقبت ز دروغا  
 چگونه دور جهان که در حشر شرموار  
 کل میاده بر دید رخک سام سوار  
 که چو پدید آینه سپرد رنگار  
 بکوش تا چو سیاه شور باد سوار  
 ترا بر هر چه باید شتر قطار قطار  
 یک بود چو بکت عاقبت سوار  
 تفاوت نبود در میان چاه و سنار  
 غلاف تیغ زبانت مرغ را سفار  
 که هم کند بود هم کند افکن مار  
 قدم در دگر انداز مردم هشیار  
 اشاره ایست که آنجا کمر نخود بار  
 کز آن ره آورده شد میکند میشه غبار  
 فغان نامه ز صد چاه همچو موسیقار

منم که مایه دید چشم من بر بیا بار

بکوه جسته رونج سر شکم ابر بار

ز عشق لاله رخان پرده دل دارم  
 چنان سرشته آوار کیت آب و کلم  
 فغان منم از دست بخت ناساز  
 چنانکه من فلک سکیم نگاه از عجز  
 بوقت کبر بر آید ز بس کسکیم  
 کلور خاک چو بخت شود ز خور ز من  
 بخت طالع من چون رسد ز بخت بلبل  
 بشمع زب من استیز ز من چو نسیم  
 چرا عیش ز پند شد همچو موردوم  
 زفت کبر مو از نسیم سیاه بخت  
 نمود نیت وجود و از بر فلک  
 ز حال خویش ندانم خبر بر آتش خود  
 رواج کار بخوانم که هم سوخترین  
 نه جوهر است که آینه نام نمایانست  
 بچشوش شکوه ز او دار که کن ار دل  
 سر بریده بود در کار عاشورا  
 بر از نامه مر اقا صدر منسب باید  
 ز فیض باد نایب زنده کانه من  
 غبار چند ز من چون سحر بر کبیر زد  
 هزار داغ بر چون با سر آشکار  
 که چون ستاره بود در چشم سیمار  
 خود من سبیل بود از زمین نامهور  
 کس نه کار چنان نکند بجانب دار  
 ز قطره قطره خون استخوان چو پاره ناز  
 ز بس نغمه در افسان من چو با سرفار  
 چو تار شمع رک ابر کرده است شبار  
 ستاره فجا شود از نشاط همچو شرا  
 که تخم کام مرا آسوده اند چو مار  
 اگر چه مویسرم شد سفید چو ستار  
 چو آب آینه در زیر سبزه رنگار  
 ز دور چند تران دست است همچو چار  
 و کان بخت ز بوز از زکر ما بازار  
 که کرده است در ریشه سبزه رنگار  
 که گفته اند حسد یقین قمار در راه قمار  
 چنانکه بر سر زانو نهند کسر دستار  
 که هست مرغ دل من کعبه تلپار  
 غذار من شده مر همچو مرغ استخوان  
 در جهان دوزخک انقلاب بر و نثار

چو آفتاب نیم رو بدر که ز صدق  
غبار رفته از صبح با سر ستار  
حدیث در دل خویش را فرو ریزم  
چنانکه عقد که راسته کرد آمار  
حسبیم شاه خسر اسان علی بن موسی  
که همچو سر غبارش بر ز دیده غبار  
نماده داغ حسد از فتیله عسبر  
هوار رو صفا و بردل نسیم بهار  
ز لبس برون زرد آفتاب سپید آبر  
در دل روضه اش آینه ایت بر دیوار  
دنان چو غنچه پراز ز شود سخنوار  
حدیث ممت او بر زبان کند چو کار  
بروشتر افکند از تنک شعله همچو شتر  
اگر مخالف او را بر شتر اندازند  
بدون مرغ مرغجان شد سینه عدلش  
ضرر بیفیع بدل شد چنان در ایامش  
که همچو عقد که مهره شد سر اسرار  
بسیخ رویو بر شمشیر و کفش غلغله  
اگر چه زرد بود زنگ ایل در ایامش  
بیر کند زره تنگ حلقه همچو چنار  
بدر شعله عدلش ز بیم سیکرود  
ز سر ز دست تو در اوج سقا ابر  
نمان بزیر فلک فشته همچو سایه مار  
توان سوار فلک تو سز که روی بر تن  
ز سر ز جود تو در موج رعشه در ایامش  
کینه ز سپاه بجزوت منصور  
که امیر از فقر تو مالک دینار  
با تفوق صلاح تو بر در اسکان  
شوند جمع کواکب چو دانه در انبار  
کسر کرد دست بر امانت تو زند  
چو بر یک کل زین ناخشنود مددینار  
ز کلتان زلف تو که سر زلفت  
چو شمع سوخت بر پایش از کل ستار  
صدار خنده نا امید از آسمان آید  
ز ذوق عدل تو چون بانگ گلب و کبک و کبک

شود بعد تو بگشت کار و هفتان  
چو کونار پر از دانه خود بخود انبار  
جزنداشت سکنز چو تو ز راه جهان  
ز نقشش آینه آگاه نیت آینه دار  
بروز رزم سپاه تو بر خیزد  
بر طرف چو بت از دانه زمین و بار  
ز ضرب نهر ستوران که بر طرف نازند  
ز جوار خویش که بران شود زین غبار  
جد بر روی او یک از زمین چو سپند  
ز بسکه گرم شود عرصه ز اشتر سکار  
سر عدو مبتکر که همه بود فولاد  
شود شکافته از ضرب تیغ چو ز بر کار  
ز تاب کینه در آید تو در جهان سوزی  
چو آفتاب قامت بستن آفتاب  
سند بر وقت شعله پیکرت بند  
بدست و پا چو عروس از خورشید هم کنار  
ز سر سمنده که از رشک طرز جلوه  
رسید خوزد لیکت تا سر سفار  
بوقت پویه نماید دو کوشش بر او  
چنانکه بر سر تیر عدالت سو فار  
پر پشت او شواذ قسار کرد اگر  
بهر دست کیند رکاب با پر سوار  
بجز اگر کند و یاده از نیش  
چو ابر بر کشد از کوه چار موج غبار  
ز باد حمله او کوه سار و صحرا  
غناز گسته دود همچو موج در ایامش  
ز نقشش با چو قلم کشد بساط سخن  
بساط خویش کند جمع راه چو ز طومار  
ز شور جلوه بر نقشش سکر آرام  
بیا نکتش همه کند راه خفته را پدار  
ز نازبان در دو هست صورت پنهان  
عجب نباشد اگر دم کند ز پنهان مار  
در سر که آن دراز چو زلف مشهور است  
سر اشتر سمنک کام او چو چو جدا  
شما بخود ایبر که در امور وجود  
بجگم دست همه نکندت اسرار  
بر از آن که در سکر دست در صحرای  
ز دانه چو در شکار مرغ سجه شمار  
بدر که ز جوشش در شکستگان کلنج  
در روز تنگی جا غنچه کشته بجان دار

بان سرکه بمواج رفته از ستر  
 بشوق بادیه که در که قدم کرده  
 بسکه که از ستر که مرگجا کزرد  
 بتلخام فرماد از غم شیرین  
 بکا در آن حسرت که روزگار اثر کرد  
 به پیشه که بسک سنگد البینه بود  
 با صطراب سپند و به پزار رود  
 بنا تو از رنج زحمت افلاس  
 به تنگ ستر آن چنان که در کف او  
 بمغسکه که بود وجه و قضا و حاشا  
 به پیشه که ز بار که از قدرش فید  
 بعبطه خوار خار و حسرت محیط کرد  
 بسرفاز از غم ز به بنیاد زنج  
 بعبطه کشتن و عبود و آب نشیز  
 بان حریف ناموتی که از ستر  
 بان سرکه که حساب عقول نیز درو  
 براه شوق که از قطع میوه سکنج  
 با هو سر که ز ستر صد شیر آید  
 برده دل خونین لاله که غم عشق  
 بزوق کعبه غنچه که تمنا بشر

بخاک همند که از ستر ثبات قدم  
 بان صرکه بود در شراب ترک شرب  
 بدور که در مرغی که در نظاره باغ  
 بنا که که چو خواهد از او که برصد  
 بان کان که ز زخم خدنگ او سابه  
 بدست باز باد صبا که از در باغ  
 با پیر در لطف بهار که از شتر  
 بنا صحر که بود سپدان رسوا را  
 بش عو که که بگوش ز زبان فاموشتر  
 بان کنایه که آرد دل بزرگان را  
 بان طلب که از شو و تقدیر مردم  
 بان و بجز که انشده شیر انوشند  
 با عقاد درست بر سمن که بود  
 باب جلوه کبک و تاج حسرت زد  
 برشته که از آه می کشد سوزن  
 بنام که از نوافیچ شد معراض  
 بدانه که بود خوشه چیز او حسرت  
 بمغسکه که بود در حسرت او مشهور  
 بحسرت که ز به التفات مردم  
 که تا جاشدم از استانه تو در

که ز پاست در و همچو که دبا و منار  
 بان خط که بود در قمار و راه قمار  
 کند سگاف و لشکار رخسار دیوار  
 بساده لوح او خنده یکند سوغار  
 کان بر که بکنک است بر سر دیوار  
 دریده شد بتز غنچه جامه کلخار  
 چو زخم سر بهم آورد رخسار دیوار  
 ز تخم منب به بصوا بر سینه کشکار  
 بود ننگ که در آب اژدها در غار  
 بنا که همچو مدار ننگ در کسار  
 چو بنفشه خود چند از صا بر مضطرب پزار  
 برار رفح حسرت بجار تخم خیار  
 نفس جز با قسم در درون از ناز  
 بجز کاکل طاس و سوادام زلف عفار  
 بسوز که که از هیچ و تاب در تار  
 بنقط که از و پزار شد پر کار  
 بغمچه که برد آب در کنگ از کلزار  
 بخانه زاد در ستر سپند همچو شزار  
 بسور خانه بر و جسر کاسد از بازار  
 دلم چو پشته ساعت تر نشد ز غبار

چو شمع روشن تو اشک فریخته بند  
 هر طرف تو چون آردم بگریه زار  
 سلیم وقت دعا شد چه وقت در دست  
 قلم ز دست مندا ز دست ابرو دار  
 همیشه تا که پندرت گستاخ از غیب  
 رکاب تو کند این آسمان کعبه سوار  
 کسر کسر ز رکاب سعادت تو کشد  
 شود ز خشر فنا با خیال همچو غبار  
 از خفا فرزند سودا زده در فریاد است  
 آسمان همچو سبزه بر که بر آه باد است  
 جوش سیلاب غم منم بگریه که گوید دیگر  
 چار دیواری غمنا مرز به بنیاد است  
 همچو آتش ز جنان فصل صدف در دست  
 همچو گل از مر عالم بگفت من با دست  
 رنگ و بو زده رستم چون گل فصل خزان  
 بر پرث زخوه خاطر کم آنگون شاه است  
 مرتع عمر که بود قیمت و قدر دارد  
 آنچه با خاک برابر شده است عداوت  
 گو کس تا بوم سوختن زین گلشن  
 ناله بلبل من در طلب مستیاد است  
 آشنای من لطفانیت کس را چه فرزند  
 دل حزن زده منم بوفانم ادا است  
 مردم آب که در روز خورم از دهن کس  
 همچو شمشیر بر عمر در آید است  
 هیچکس نیست که در روزم بر دارد  
 آنکه فریاد رسد بکنم منم فریاد است  
 به جمعیت بر کس که دلم در بند است  
 از پرث منم خاطر او از ادا است  
 کار با خویش فساد است همه عالم را  
 که کسر را غم احوال کس در یاد است  
 از خم طره شمشاد که نکشاید  
 شانه مرچند که غم ز تنم شمشاد است  
 الفت خلق را کن که موافق نشود  
 آنکه ترکیب وجودش ز چهار اضداد است  
 در جهان صاحب دل نیست که قارچنا  
 سرور ما پر بکلمه مانده و لا آزاد است  
 کار که نیست بمنزله تیغ چهار کردون  
 ز آنکه دایم بزبان مدح شوم او را داد است

کل در سر بسند شاهنشاهی  
 آنکه ز آتش در جهان سبب ایجاد است  
 شاه دین مدد را در که بیدش زلباط  
 دل و بر از شده غمنا که از آباد است

مرکز آسوده باد آنکه نیاید از  
 بگرنال شاه و ما آنکه از و شاه است  
 هر که احسب بفرموده لطفش رو پر  
 باز هنگام غم غصب کرد از او جلا است  
 اگر که انامه امیر که خیال تیغ  
 دل بدخواه ترا سلسله فولاد است  
 ز اسطفا قسم عهد تو دایم ایام  
 چون عودیت که چشمش بره داماد است  
 در جهان قاعده وجود از پیش نبود  
 رسم احسان و کم با کف تو همزاد است  
 کم آموخته از ابرو به بترا زوت  
 دست فایز تو شاگرد به ارشاد است  
 که هر از دل حضرت نماند کشتود  
 ناخن تر تو هر چند که از فولاد است  
 قدر تو خوانده کفر خاک در خود او را  
 که پراز ناد فلک سچوم حداد است  
 جوهر همه شمشیر تو نقش است بر آست  
 که دم سمندت که هر بر باد است  
 سرور افکر که نسیم جز زد و سم  
 دهر آیا ز چه از نکت من شاه است  
 دایم از نسبت فرزند مرزدار دمار  
 ذات فکر که صفتک را غنای اولاد است  
 بنسیم جز من فضیلت خود کم مدد  
 که خوان با گل با غم بسر پدا است

خاک در دیده بدخواه تو باد دایم  
 در جهان تا اثرش در خاک و باد است

که تواند بر دوسر منزل مقصود راه  
 نوشته رهبان ز بار دین همچو پاه  
 از خط در سیر کا با بنیاد است  
 چه چه بلبل از بسبب سخن چاه چاه  
 خوش نشین از گلستان با همچو گل کلاه  
 ریشه خود را کن ز چرخ با همچو کلاه

افتاد در ربات دار ایام نیست  
 عزت خود را مال نیت که خود در اکتفا  
 در شبستان جانت که اسر سوگیت  
 از سر خود دور کن جان از چشم بیکجا  
 هیکس را خاطر از دور جان خوش نیست  
 خواجا از دست غلامان نالد و بید زده  
 عافیت خواهی چون عینقا با سایر بکن  
 طره جوان بود از اذکا نراد ام راه  
 موم و شوت مرد در اد ام عیان کشند  
 روز کشفک نزار بر مین باشد سیاه  
 مرد میدان و خطر از بس بجا وجود  
 سیر نتواند ز بیم بر شود دم کیه  
 دارد این نادر که از دست سیمان در مانع  
 چون سکوفه میدهد بر باد آخ بارگاه  
 در بیان خلق از سباب تعلق چاره نیست  
 ترک کردن بود آسانتر از ترک گناه

دلجان آمد از دست بخت سیاه

احتیاج کاشم بر محور خود بود بر چوپا

بسکه رسوایم که بر عشق خویش خور  
 سزوشتم را توان خواندن نقش بیکجا  
 نکرزم سوخته ز رسم باد عور دماغ  
 لاله در منکر من کرد و حوطف سنجاپه  
 نسبت اهل محبت نهیضا دار که کرد  
 شایخ کلر آشیان بل صاحب کلاه  
 مدع عشق است غیر از خرابی در چاره  
 از برادر عور قاضی غیب باید کواه  
 آه ازین نیک کشکام از بهر سفر  
 بکرمان گذاردم در خانه خود چون کجا  
 در سفر ز قور از بس مقرر کرده اند  
 همجوهرین مجرم در خانه خود ناز  
 افکنند بر بنده من تر حرت حق پرگان  
 در چمنه شایخ کلر که نابد بیکر دونه  
 صد سبوز ناده که خالاکم زنگه سرا  
 از زخم ظاهر بکنند و جواب بیکجا  
 بسکه نپند سپیم شبار جوان همچو شمع  
 میکند از گریه خاموشم نسیم بیکجا  
 که در غم از دور بخت پاک سازد کمر  
 کرد و شون ربک لاله گوشه دهن سیاه

چون تو انم شد فلان از شکنا غم کینت  
 راه پر از فتنم از بیج سوچ آب چاه  
 که بگردش و نستانم که سو فرزندم  
 ناله جز تر مواسر بکننت از بنه راه  
 شمع ساز سو سینه قطره اشکم دیر  
 همچو گل در حال خاک که پانم کوا  
 بر غزاید ز دستم ایگه همچون دگر ال  
 شعر را سازم به دو معیث خضر راه  
 بسکه از اد خود به بره ام بند سخن  
 از فحاش کاه کج شمشیر کرد که سیاه  
 دست ستم در فشار دستم نشود  
 شکسته از ستم بر این دستکانه  
 دهر را اشرار فرخوز نکند بخار کل  
 آسان از طبع من جز آب بر آب کیه  
 همچو صیقل در عور با کوزه دامان کسبم  
 بسلا و خورشید بر مدق صریت مکر  
 نرکجا چون شعله بجایم بز از نرم من  
 همچو شمع کشته فائوس است خشم سیاه  
 عالم از فرزندش است آنچه حاصل چو فلک  
 با برهنه میداند همچو خورشیدم بر راه  
 در تنم جز شعله فاشک و دود لباس  
 بر سرم جز فانه نقاشی سر سر کل  
 از رفو کلید کشته عابد ام طار وار  
 در عوق که دیده چون قرقر کربا بیه سیاه  
 همچو تصویرم ز پراهنر کربا بیه کجاست  
 چون کلم از جامه دامان دیز نارا کجابه  
 همچو خرم زنده سجا هد همیشه مژده  
 میکند دایم دعای من نفس تو منخواه  
 شرح حال خود پان سازم به پیش خرس  
 کافاب او را بود از تنغ بندار سیاه  
 از تنگ بگر کنیز خرم که مرغ روح خضم  
 میکند در آب تنغش همچو در غاب شناسه

جوهر شمشیر شام آبر در تاج و تخت

شعله شمع عدال شاه دین بر شاه

ارغبار در کت از تاج شاه از باج خواه  
 یک جاب بقرقند زنت فلک بارگاه  
 در زمان عدالت تو شیروان ز کبیر دار  
 در جویم در کت فاهان ز مقیر او خواه

کسبمان ستر آتا بود از حشمت  
 جا نوز داران نو مر یک سیمان و کماه  
 ملک را دیوار فولاد است شمشیر اران  
 در فضا بسج است پرنار در کوره  
 از ترم گنگ کسب از نیم عدل تو  
 سید و شهاب زار در زیر بال خود پناه  
 سرکش ز طلاق محراب شمشیر کجاست  
 مرکه سچند بر شمشیر است اورا سجده گاه  
 عالم را در بر خاکت از بهر سجود  
 در جویم استانت جز نماز عید گاه  
 بت دست فشته تا عدل تو بر تو ماورا  
 پشت بر دیوار داد است از فراغ کج گاه  
 دیده خورشید را از خاک پرتوست  
 تو تا میرسد در نفس از کردار  
 مر کجا بت علم شده شمشیر کجاست  
 باد و خورشید سیدار در سر خود در انگاه  
 کعبه کور تو دار و جذبه کشوق آن  
 همچو انگ از بطراناد و ظفر افتد بر  
 چون کند لطف تو از زلفان سیر از ظاهر  
 خوانده فاش از خوشتر از خیر الملک  
 یکند فواره ناز از برابر آب چاه  
 سرور اگر درون جناب در جویم در کت  
 گفته جلا و جل تیغ تر از در فداه  
 اگر شود آینه را تو عینک میتوان  
 عرض حال من بود در پیش زلفش سجده گاه  
 آسمان سپار با فر در مقام دشمن است  
 تیغ سرو از آفتاب خاور  
 بر نم را کزین کند از جمل شمع بجگاه  
 با تو هر کس را بود در سر خیال سرکش  
 کم باد اسای تیغ از سرش چون آه  
 نوبهار آمد و شد قطره فشان از بطیر  
 روز نور و زکلتان بود و عید غدیر  
 باز در زغله زبیر و بم آمد زلف شاط  
 کوه از نمک کبک و صدای شمشیر  
 باغ از لاله تر عطره و غنسان شد  
 چمن از سبزه نو خیز فضا کشمیر

کرد آهنگ فضا چمن از فلوت شاخ  
 کل ز دنبال شکوفه چو مید از پسته  
 دل خویان همه شد با یک کلکشت چمن  
 آهوا حسرم باغ شدند آهوی کبیر  
 بسکه سودا زک در پیشه مجنون کل کرد  
 همه تن دیده شد از شوق تا شام خنجر  
 خاک نایاب شد از سبزه که قاب سازند  
 ورنه در داد از جانیت مو تقصیر  
 خضرا بسکه شتابان بسوی باغ رود  
 پر بر آورده عصا در کف او همچون تبر  
 پدید از زلف آب از لب جوهر  
 میکند رقص چو مجنون لبها از خنجر  
 غنچه سوسن نو خیز باغ از سر شاخ  
 در نظر چون قلم آید زبا گوشه پر  
 پهنه مرغ چمنه کومر گوشه کل شد  
 باغ از بسکه ز سر شده مشتاق صغیر  
 چون که ایان طلبه از در و ما بعد  
 مش فار که کند خانه خود را تمسیر  
 باغبان دست سوسن غنچه چو انگر بند  
 ناز منقار سمندر کند آتش کبر  
 میکند سبزه بس لیل و مجنون زربند  
 دشت از نغمه فغان و صدای خنجر  
 بسکه حیران شده جرس چو سینه پار  
 با آهوز سم خورشید فورده بقیر  
 با رعامت کون در چمن آن دور که شد  
 که نفس حوبند در ره درغان آسیر  
 نکتد جز لب شاخ نشین مبد  
 صید کل در بهر عمر بود بر سر تیر  
 بوشش از دهن غنچه سیرین آید  
 کرده او را غم کم عمر را کز کشتن پر  
 که دازد و چه پراغان کل و لاله دار  
 همچو پراهن فانوس سیاه ز نایتر  
 موج بر زلف نوازدم ماهر شانه  
 بسکه دار و سر آسنگ عالم بر  
 از رطوبت عجز نیست که سجد چو دام  
 موج در بحر کمان بر پر غنچه تیر  
 کشر خورشید که بسته بخشک زاهد  
 رقص در ورطه طوفان کند از موج  
 جوهر آب طغیان ز میز و بران کرد  
 رخ افاده بشب ز آب شمشیر

ناز فریاد و عجب نیت اگر بچته شود  
 که شده سنگ تا نیز طوبت چون  
 جرف خ خداوند شنید است مگر  
 که شد از ذوق بد بگونه جوال عالم بر  
 خال اسلام لقب نقد شنید شاه عرب  
 که زهما کفر گشتند اسلام پذیر  
 آنکه در مجلس آگاه بود و انامیر او  
 خواب محمد شاز گفت ندارد و غیر  
 ز زخید که ام است چه بچیر و چه بچیز  
 خانه را دقلم است چه عشر چه چیر  
 و اور صاتم طر الفس طر س از د  
 بود از شبنم لطفش بر یا من عالم  
 بر قدم با بک ز بند چون قلم او ز صیر  
 از جهان زور بر افاد چنان در عدل  
 که ستمگر شوند که کشند نور غیر  
 سنگ را نرم کند از پد آینه آب  
 نند از موج پیا سیل رود از انچه  
 ارباب چرخ لطف و کل کلشن فیض  
 که غبار بود از کوه لطف تو غیر  
 ارفقم بر قلم مقرر ار تو نقصا  
 در قدم بر قدم بر قدم شخ حکمت نقدیر  
 ار که در مصلحت ملک و نظام دولت  
 پیش را تو نیاید از سطوت پیر  
 صد فلاطون برد از خم چو کوب ترا چاه  
 از صفه قلم حکمت کوه گاه صیر  
 پیش قدر تو سکندر سخن چاه و جلال  
 که تواند کند اظهار لعل بر نقدیر  
 تا با و چهره شود بهر جواب دعور  
 با ترا سر شود آینه زنا چون شمشیر  
 نیت بر کردن ختم تو حامد سیکر  
 بسته دارد در سر خود را بید زنا بچیز  
 شیر از بیم تو زاهور مد و روز شمار  
 آنهوار حکم تو چون شیر شود آهوی کبر  
 در زمان تو ندانند که باید بلبید  
 به تعویذت خود و ورق آهوشیر  
 نیت از حفظ تو بیم ضرر جزو یاقوت  
 که اگر اکلر افروخته بچید کسیر  
 شد ز فشرودن سر بچید خود تو کبود  
 چو ز کف نیر نسر تا قدم ابر طیر

جان ز توغت نزد صد که چو ز شینه  
 از نیت زین کر شود بچو شیر  
 عکس شمشیر تو در آب که افتد از بیم  
 آب در جو شود خشک چو آب شمشیر  
 سایه کو کبر بکنه است که بران نا اوب  
 شد شبتک ز فذک نور لب بک شمشیر  
 در چهره سپاه تو ز خج یک صبا  
 شاخ کلک گاه کا ز شود و کا شمشیر  
 صاحبانده بکیم که ز خلا صر دا  
 بنت در در که نو بک در آقا و نظیر  
 بردت خرف از ز تبه افلا صر است  
 حرف و عور سر شسته ام از لوح صغیر  
 ترسم از نیکیت بک خوشتم با غریت  
 در قیامت شود خاک و طر بکیر

بر سرم سایه ز جبر سعادت با دا  
 نافذ سایه بچاک چمن از ابر طیر

خنده ار خانه خوابان که رک ابر بهار  
 پاداد در دنیا ت طلب معمار  
 ابر از لب سر معور علم دارد  
 چن آینه را ر بخته زک از زکفار  
 حلقه کوش شود کوش در خواب از ا  
 لب چو حرف کند احس کستان اظهار  
 تا شود سبز بر کوشه بهارستان  
 ابر از قطره فشانند بچشم بهار  
 بسکه ز کج بشد و شاداب ز تاثیر هوا  
 نیت فرقه بیا ر شمر رود از نهار  
 چه عجب که در قلم شسته تر از برگ کلت  
 شد قلم جدول آب ز سخن ابر بهار  
 که باد از اثر فیض هواد بکرات  
 میدهد باد صفای زونار کلبار  
 مایه معر شود باخته در راه چمنه  
 مسره آینه با نبود که با دار  
 که چو محبوب شده ساکن مسجد زا هد  
 دار دانا سر از دل بهو همچو شمار  
 بسکه حیران تا فاش کلت تا زنده است  
 دار ز کجنت لب مرغ چمن از شمار  
 پشت نشسته که از غم بدل صواب بود  
 همه را که در و سیل بهار هموار

در چرخ موج هوا صیقل روشنگار است  
 تا کند پاک ز آینه مربرک غبار  
 طوطی باغ ز گلبرگ طلاس نمود  
 سر و از جیرت آن کرد و افشار  
 باغ رشک بر چانه زیند مجنون  
 طرفه نقشش در آن گنجینه تاشس بهار  
 ابراز لب که بهر شاخ کند سر کوشش  
 سبزه وقت که تر کرد و از آن در کلزار  
 روغن کفر بر چاهان سحر شب صرف کند  
 باغبان لب که نور باریدند از فیض بهار  
 مرفوشان نشاند غیر از زر کلر  
 محضر که کف مانده درم را پیکار  
 سر و سرخند ز خون غمها ز است  
 سبزه از لبنت سمد و شر او دارد دعا  
 بچغندر دوز کرد و ز نو اپرداز  
 از لب مرغ کلماتان زبان منقار  
 منع کلچر هر شست بابت شویم  
 چه نغمه که ز لب نشد از موسیقار  
 در سرم نشاء بر قصه آمده چو شعله شمع  
 از صاهنگ و نو بود که سر زد از تار  
 انتقام از غم ابام چو خواهر کجتر  
 ساغر میمان آورد و نشین بجنگار  
 در قرح موج مزاج بشو خزان  
 عکس خورشید از گوشه پناز ستار  
 مستوز به کلک یک چند از زاهد  
 پرده چشم ز پیش نظر خود بردار  
 پت را که زده و صبح میباز فاصلا  
 هیچ نقصان از آن نیست بر بطلقار  
 سازه از فرنگه چاره منکر که بود  
 آب است تو شفا بخش دل بر همپار  
 از چه عضو تو شود دست غاشا کلچر  
 اسرار و سر بخوبی همه عایت کلزار  
 نگد گرم تو جان بخش تر از آنش مر  
 سخن نبرد تو دلخواه تر از آب حمار  
 کار آسان شده بر شاه زلف مشکند  
 شب روانه راه هموار بود نامموار  
 بنما ز رخ دشت با فخر چشم  
 شده از قطره زدن نار رشک آبد زار  
 یاد زلف تو بود بر دل آشفته کلچر  
 مار کجست بوی بر آن طاب معمار

شب که در خواب کند با تو دم غضنایز  
 شود از که بر صورت سبزه پادار  
 بنصیحت سردم شور خون افراید  
 مینه مر شده از دانه خود آنشکار  
 آب چشم بهوار کلر و بت دارم  
 گرم چو آب گشت تب تند چو جز ما پار  
 سر و در که و سجده درگاه سر است  
 کز نشد صرفه عشق تو محذورم دار  
 آنها سایه نبال عیال رسول  
 کز جهان شد بهیاب چه بدشتر مخار  
 آفتاب که کند که مدد نشو و نما  
 چرخ از سایه مربرک شود آینه زار

خان اسلام لقب گوهر دریا بر شرف  
 که شد اسلام ز منما مراد شکر گزار

آن فریدون فرجم قدر منوچهر غلام  
 که پاداه بجان میدود و ساسام سوار  
 عکس از چو مرغ عشق چه دریا افتد  
 ما سر از بیم بدن از خود آرد بنگار  
 آره در پشت نمان کرده ننگ از پیشتر  
 شاخ مر جان که کج شده در دریا بار  
 روح چو عطسه بغضاید چند از پیشتر  
 مرا که است لک در در اندیشه گذار  
 تیغ او تا بجان جوهر بار بار است  
 بجز از مرده فرود نشود پشته مار  
 منع او که بد ریاضت نذر سرد  
 باغبان از بگلستان نهد مرکز بار  
 چون در آید بسجز کوش خود بندارد  
 که فلان طول از اسطوت کرد گفتار  
 چه فلان طول که خفته نشد بر جغاد  
 چه اسطوت که سکندر بودش آینه دار  
 همچو او نموشنا سر کمان کم بد است  
 تا خود بسته باز سخن از منظر تار  
 غمش در همه علم افزاخته است  
 نیکه نیست که کند نشسته بر چند بار  
 داده چون دایره هند سر برد و رفت  
 بسایح آمده از صوت صد آهنگر بار  
 حکمت او بجان مانده قانون باشد  
 جنبش بنض انارات شفا سبار



ار سخا پیشه که از وصف کف سمیت نو  
 چنان زک ابر شود مال فتم کو هر بار  
 جز ناز تو که در هر چه قسم بر صفی  
 خامد انگشت نند بر سخن بخت که گذار  
 دولت از فطرت خود یافته آرست  
 خانه آینه از محسن خود همونگار  
 نمده پردار و خوشتر او از تو تم سازند  
 پشت پشت ناکنگ تو چون کوه قیفا  
 مگر ظلم عهد تو بود دست چو مور  
 با پرفته شده در دوزخ کونا چو بار  
 با سبان تا بود در حفظ تو نتواند گشت  
 که در هموره کجرات کمر غیر حصار  
 خانه را که ز کیز تو در حشر رفت  
 چنه ریز ز پند جند بهر سو دیوار  
 چمن را که برو باد غباب تو وزید  
 اره چون با بر میخ برد در سا و خنجا  
 سر بر سر که نشد در ره خلاص تو خاک  
 همچو نقش قدم خویشت بر پیش بسپار  
 ناز انگشتر که حقوق نکند نشناسد  
 قوس افروز بود و سفره او حلقه مار  
 در زمان تو بخواهد پاس کفک  
 چشم که گشت شب از همه شب مشعلدار  
 ابر نیاید و نشد از تو خوشتر روزن  
 که بد ریانشود از تو صد و شکر آرد  
 تا بسوزند بخواریش ز غم خورشید  
 آب آگشتر بمیان آورد و ما سر خار  
 که گز صورت خنجر تو کنار در بستک  
 برو تیر که چو در پویه شود کم غلند  
 دو و چو ز شعله بر آید ز مشرب غبار  
 دست و پایش که بجز فتم فولاد است  
 راه سجد بخود از جلوه آن حواله مار  
 شده بر زیدل از دل بر لبش خانه ریز  
 بسکه چو چشم بنالنت رکابش رکاب  
 سم سختش جو بر کاسه منتر از جنت  
 نرم رفتار او جبرتم افزود که کسر  
 زلف فرسنگ بود که در بار مشهور  
 راه در که نه ندیدت بر بنیان هموار  
 پیش پایش قدم پیش نماند چو صبار  
 پیش پایش قدم پیش نماند چو صبار

عجز نیست کند بسکه سخت انداز  
 از سر مشر اگر که بگریزد چون مار  
 صاحبان وقت شد انکول که بد در دست  
 صدل آرد ز غموش خود بخوبی کار  
 طبع نازک ز دم اهل سخن در یاست  
 عکس طوطی است بر آینه ز کوشن کار  
 که سخنز اسیر ابرو که کوشش با است  
 مرا که انبو بود بار دل و کل سر بار  
 حدسیان از پند آسیر همه محمد سلیم  
 با پر خود پیش نه دست دعا را بردار  
 سبز نابد آنچه دولت از آب حیات  
 میدد ناز غیر سبزه در ایام بهار

روز بدخواه تر است شده محبس افروز

شام احباب ترا صبح بود مشعلدار

در وقت آن شد که از دل با بر  
 چو کل ناخن خار که دوح با بر  
 خبر در ارسلار از داغ خود بنثر  
 که باد صبا میکند شک سا بر  
 دل خویشت را از صحنه بر کند ار  
 که آمد صبا بر سر در با بر  
 ز بس جلوه نفس جرت فرا شد  
 لب طمچن کار کار کاخند ار  
 ز ابر بهار بر سبالا کرک ر  
 نمکده هوا مسند کبر ما بر  
 چنه شد یک جا دور سحر پرداز  
 کز افسون کند صید مرغ هو ک  
 ز بس با در ز کج نشد از لاله و کل  
 کند دست از ادا کار خا بر  
 بگو مرفش نازک ابر کس ر  
 شده سخت چون غیرت سنایر  
 فضا ر عجز دور سلطنت کور  
 که شد بد مجنون ز شو قش هو ک  
 ز فیض هو اسکه اورا و کلشن  
 چو آینه شد مشرق و روشنا بر  
 خزان منباید بر ک شکوفه  
 چو جام بود و مکر کس را بر  
 سعادت طلب کیمت نابد کلستان  
 ز غر غایب ابر بند مسایر

چشمه همچو برآورد در حد سازیت  
 صبا همچو عطار در عطر سایر  
 پالاشد از کس که نافرماند  
 حجاب زهوا حقه مویساید  
 فضا را بنست باخ دل افروز  
 که کرد ز خاکش کف با چنایه  
 در یفا که ما ز کلستان رنگیز  
 بزدمیم غار ز زیندیت و پایه  
 بر افروخت از لب بر چنکیند شمع  
 بگل کشنا سر به روشنائی  
 هوس که در دوطولت عجب نیست  
 شود سبز اگر چوب تیر هوام  
 بدست صبا بر نفس کلر دست  
 بزغان کلر از مرغ سراپه  
 ز تانتر ز خنجر خاک کوبی  
 کس شسته در آب ز غایر  
 بر رخ چمن کلر ز شوخ نشود دست  
 ز خاک کربان در آشنایه  
 ز ساز و نواز طرب کوه کوبی  
 بود کاسه چمن از خوشتر مدایه  
 فغان کلیند خنده لبت در کوه  
 تا شاست چو ز سر شود روستا  
 شاخون دستور عهدت طیب  
 نذار غم دیگر از سپهر نوا

جهان پرور اسلامخان کز شکوه شتر  
 کند کوه سامان تمسکین کرد اسر

فلک کز سر کز حجاب کبابش  
 نه نونیا رکذ خود نمایه  
 بود آسمان از اجناب در او  
 ز نقش قدم مسند کربا بر  
 شود مر کجا مصلحتی سا کلکیز  
 دهد کفر و دین را بهم کشناید  
 در اجناب که شد فتنه کجیز  
 فتد در سار سرون جده  
 چو خورشید بند فروغ چمنش  
 ز خجبت بدو را کلند روشنائی  
 عملش باشد مکر با بزگان  
 کند برق بر کوه تیغ آزار

ز عغان و تقوی بهم جمع کرد است  
 دلش همچو کس مستور پار سایر  
 چنان سوزا کلند بر نغمه حشر  
 که از قسم کرد در دست نانی  
 کلر از وعده او اگر در سر کرد  
 در آب کلند نغمه پرفایر  
 بر سوسه صبح کبیر سبیرد  
 چو در عهد و شب کند فتنه زانی  
 ز بشتن زین بود روز میدان  
 شکم کوشن ختم اور احسان  
 سر از پاد و پیش چو کور و کجای  
 کس را که جوید ز غنچه رما یه  
 به جبار و درانده تاب قدرش  
 کربند از و خلق همچون و بان  
 کند پایه شمد اگر طبع زنبور  
 ز کلما کلر از لطفش کدایه  
 شکست که آینه زار و نماید  
 دهد مرم خاصیت مرمی  
 ز هر کرده از به طاعت جبار  
 ز عکس تو آینه قدی منی  
 با جام طوفانیت کلشن  
 کند غنچه بر مجمل کلر درایه  
 کراز آب تیغ تو شوید بدباز  
 ز مکر و داندام چمن خطایه  
 در از شمع کلک تو سرمایید  
 ذهد ذره حورشید آروشنایه  
 کجا رفت تیغ سلندر که کرد  
 ز کلک تو تعلیم کشور کثایه  
 ز قدر کلام تو شد چو سید  
 کدر صد خاک از نار و آله  
 در او دست و خلق و زنا خوش است  
 کربند از و طلب از دوا  
 چو اعضا خصم تو یارب ننوزد  
 زمانه کس را بدایع جسدایه  
 بانگش خرد میکند رسنمایه  
 بانگش حسود تو چو شمع خود را  
 چو عهد تو آمد بفرماند اسی  
 ز کردید از لب که اسود ایام  
 شب و روز چو کلک مجذک بلایه  
 بجز خجبت شند از فتنه مومع

سخن ترا در جهان با چه سخن  
 که آفتاب از آن تو بر یک سزا  
 چمن مایه طبع جان آن عند بسم  
 که دارم بوی تو درستان سزایه  
 تو اسلام و از تو خواهم که باشد  
 همه چیز من تا با جان عطا بر  
 از آن گفتگو مطلب فرط نیست  
 نغمه کس حزن تو نازک او بر  
 نیاید ز من شکوه که تا قیامت  
 بکم انقیاد مرا از مایه  
 غرض است با زنت از آن کا ترا  
 چه غم لطف عام اگر کند مایه  
 نسیم این روش گفتگو از تو دور است  
 کجا بیت از جنس یارب کجا یه  
 چو اختر عنزال اثر در گذار است  
 و عار بود وقت است از آن یه  
 همیشه بود تا در اطراف گلشن  
 میان گل و عنایب آشنایه

جان جو ز دل دوستان هوادار

فلک جز سر عاشقانیت ضدا یه

بار آمد و شد نغمه ساز مرغ چمن  
 چسبیده باد و فرشته از لاله شد روز  
 چنان بد بهر اثر که رفیق ابر بار  
 که دو دشت بر شمع غنچه سوسن  
 نسیم دشت نشوینت رهز تو  
 هوای باغ رنگبخت تو به شکر  
 چو پد شک رفیق با ریت عجب  
 که ناله گل کند از شاخ آهواختن  
 چنان نازک بخت نکوفه شد در باغ  
 که ذکر آره و امیر شکر در گلشن  
 چو دود در کشد ابر سیاه در گلشن  
 چو شعله جلوه کند موج لاله در آبر  
 ز بسک شود تا شمار بوستان دارد  
 چو زبانه گل افکنده غنچه صد روز  
 فروغ چهره کل همچو اختر زرد است  
 صفای صحنه چمن همچو مجلس بهمن  
 بهار که در چمن زار بسک کیفیت  
 بجز با چو آب شد خار سکن  
 بجز با چو آب شد خار سکن

ز باغ نیت علم شاخ سوسن آزاد  
 که بر فزونی طاهر و بوستان کردن  
 رفیق ابر رطوبت ریس بوج آمد  
 خورد ز چمن خود آب سبزه سوزن  
 چنانکه سینه از آن کند صیادان  
 که در شاخ درختان شده کند سکن  
 رنجش نفس بر آرد باغ خود مجنون  
 ز بسک دشت چو بادام میکند رخسار  
 نشان ز کوه سپین ناز بود بد جدول  
 ز موج سلسله سحر جاب غنچه هفت  
 سپند سوخته از دود خویش سیر شود  
 ز بسک رطوبت از آن بچکد چو ابر چمن  
 ز سر قریح لاله کوه را نچسب  
 بود چو آه و درد دنیا بچو آب در من  
 شد از تراوش ابر آب آینه بیان  
 بز بسبزه رنگارنگ آه چو آب چمن  
 رفیق بر پر را بر و لطف با بهار  
 ز بسک دم زلفش زنده او را چمن  
 چو دریم از نفس حبس بنداری  
 بطرف جوشده بگر خباب آبتن  
 چه خوب ابر برستان بر آید از کوه  
 جهان کشید بر دل لویف از چه پرن  
 ز بسک صفا جهان دو شمع در فاختر  
 چو داغ لاله کشید است پر در در من  
 چو داغ غنچه دهد با او استاره صبح  
 ز بسک چهره بر افروخت از صفای من  
 بوعزم در که دستور روکار با باغ  
 منع لاله کل میکند بهار بتن  
 جان اختر و فضل آفتاب چاه جلال  
 وز بر مشرق و مغرب خدایک از من

محبط مکرمت اسلامان صغیر

که دیده میشود از نور چهره اش روشن

بسط جمع کند آسمان چو پهلوز  
 چو آفتاب به جاشد بساط انور  
 سبزه بر ز جودش چو زینک آمد  
 که آب سبزه از چشمه سار باد من  
 نام مکرمت سار رخ بار کبیت  
 روان به سپهر حضرت چو آب سوزن

کلید محض زده دل است به نیت  
 رسید که کا صغیفان بجای از عدلش  
 چنانکه خاتم از انکشت کسر بره از آرد  
 در روز کلک رقم ساز او کشت نیت  
 قسم همیشه ز فولاد بوده در دم را  
 زهر شاز کفایت بر گستان خیار  
 از پیش منبرت بجز مر آید  
 بصفحه هر لفظ خانه تور اجماع است  
 بدفع فتنه اطراف ملک باشد  
 بفتح روز زمین مهلح خانه تو  
 چنان بدو تو طوفان فتنه کین یافت  
 شد از تمیز تو از بسر کجای آسوده  
 ببند که تو از آذکان بگفتش نهند  
 اگر بر تو فیض تو خصم در بند  
 چنان ز عدل تو کوه کشته دستم  
 خاین خشم تو در دل چه بگذرد عجب  
 بر آستان تو دشمن تند سر نسیم  
 ثنا کند و بود بنیاز شوکت تو  
 دعا کنند و از ان دولت که خوشترست  
 دعا در دولت تو غلظت ادعا خود است

و یک خرسج از کل بود نسیم عجب  
 که آنچه کند جنگ شک با آهن  
 بدست لطف کند طوق قر از کردن  
 کزان چو طغز سواد نظر شود روشن  
 رقم بنوده ز فولاد صد هزار احسن  
 حدیث از منبرت چو اغ راه سخن  
 گفتند به چه خوشتر است بد کردان  
 که همچو حرم باشد بعیر است  
 ز تیغ کلک تو در پیش کسر کردن  
 علم فتنه که استین کسر در امر  
 که ما از تن خود دو رنگند جویش  
 مقام امر که گشت چو ز صدف ناول  
 همه چو فتنه آید طوق بر کردن  
 چو آفتاب در آید خانه از روزن  
 که سبک ز دستش چو آب از روزن  
 که چون علم کند از تن کمازه بر آید  
 اگر چه شمع شود سحر بر کربان  
 چه چینی باج صبا چو کشته است عجب  
 چه عمتا بر زره را پیش روی تر  
 چه من است ز کسر بر تو از دعا کردن

از آنکه شمع خورشید تا فزونی است  
 بجز خورشید زین تو میگویم قسار  
 قسم ز عنده رحمت بروی نماید اگر  
 بشویم تو کفتر طوق غزت نیت  
 خدا یگانا نشسته ام ز طالع خود  
 چو ابر که یکسال مر طرف چسود از رنگ  
 بطرف کوش که عز آن نیم که گوید خصم  
 سگت کومر باکم نمیتواند داد  
 بدافع آنکه ز آیه نام غبار برد  
 باب تو باد ز نظم هر چه بند غیر  
 ز مر طرف بیدار شا طبعم  
 زور لطف بند دست بر دل ریشم  
 سبک دم بپسند مرا بر بند کردن  
 همیشه تا که بهار آید خوشتران گذرد  
 چو اغ استر ذرات هم بود روشن  
 که گوشت زو صفت زبانه فامه من  
 زبان شود همه تن همچو غنچه سوسن  
 کسر حکونه با از دو صورت آب این  
 ز بس ز لطف نیت بناده بر مرصه  
 چو گل کوش رسیده مرا ز خنده دانه  
 فلان بود سزاوار تر پست کردن  
 حسود کرده چو کرد آب لب ناول  
 چو صبح میددش آفتاب از دامن  
 که شود چو صدف آب حشرش برهنه  
 صد آفتاب چو آینه شد جلار وطن  
 به این چه بگشتم از دست این سپهر کن  
 که طوق فاخته مرکز بنوده با آهن  
 مدام تا که ز کل تازه میشود گلشن

نعل عجز تو چو لاله سرو باد ایم سبز  
 چو اغ عیش تو چو لاله روز و شب روشن

نماز شام که خورشید از سر اعر عوز  
 هلال عید ز اوج افق غایب شد  
 شکسته رنگ و صغیف از جد این خورشید  
 غبار کف از لب که برده از دلها  
 که فراه سفر همچو عاشقان لبروز  
 نمود گوشه ابر و خنده از سر طور  
 چنانکه پید از با ز خورشید افروز  
 نشسته کرد بر و همچو ابر در خردور

لبس بخند عشرت کفچه چو زمزم  
دلکش زکده ترک فنجون محمود  
شکسته ناخن او از بر احد چنبر  
ز کار عزت که هر چو بکند هرگز دور  
امان نیت که با آسمان دیر نشعبید  
بموج آمده از بزم مر پستان لوز  
کس ندیده چیز مصر که چو نرسد  
بر و کار شود در بهار نفس مشهور  
فلک ز چرخ خورشید چید یک ناخن  
بهر تم چه فیروزه کوز فلک مسحبت  
بنوک تیشه زین چو کوه نیشابور  
مگر که خواست ز کبیر ازین کز معدن  
وزیر اعظم هند آنکه نیر اعظم  
وزیر اعظم هند آنکه نیر اعظم  
محبط دانش و فضل آسمان جاه و جلال  
که هیچ را از جهان نیت بر پیش سوز  
بند و تبا سلا محفل که دولت او  
وزیر مشرق و مغرب خدایان صدور  
خدا صفات کبوتر بر عطا کرده است  
کشیده همچو فلک دافرا ز غبار نشور  
بد و خلقش همچون فتیله سببر  
یک ز جمله عطا با او شرم حضور  
بود تجسس عفا ز باطنش ظاهرا  
بجا زد و براید ز شمع کشته بخور  
چو عکس باد و عدل از صفای جام بلور  
چو کبج خانه ز معمار عدالت او  
خسرا بهر جهان شد بخت زرمعور  
حسبم در کس از فیض عام مرماند  
ببارگاه سلیمان از دوحوش و طوبی  
ز فکرت ز نور دایم او بخاطر جمع  
مگر کس نود نشیند بجانه خود مور  
سایح بخت حسودش ز شکر غنچه  
برون فکند زبال از دهن چو پسته شود  
ز غم خویش چنان گرم کرده دلها را  
که میتوان زنج آتش گرفت همچو بلور  
هر کج که حرب شود بزرگ او  
همه عقاب براید ز نبطه عصفور

کجا بجز شمشیر است تیغ اجل  
بذو الفقار برابر نیش و سا طور  
بصبح حشر که بر ستم مردم هر کس  
ز خواجشیم نشاید چو در سحر محمود  
بگردگشته بجان او نبرد روح  
که راه نیت کس را بجانه زنبور  
بعد خلق خورشید او که همچو موج زلال  
کند درشتی خود را از خویش سرماند  
ز بس طایمت غار پشت پنداری  
سواد زلف بود بر پانز چو چو  
بر ابر حکم نوشتن قسم چو بردار  
قلمز اشش شود تیغ بهمن و شاپور  
دوات چنبره کاه که پیش خویش نهند  
دوات دایر او آرزو کند فغفور  
تبارک الله از آن گوشه دوات لعاب  
که شد تجمل از آن موج زلف خورشید  
بر ابر لطف او زلف خود بریده پری  
ز چشم خویش درو بر نجه سیاه چور  
زهر لطفه شکار دل بهر سخنان  
کند خامه صید افکن تو طره حور  
قسم ز صورت خط توبت از دعوی  
زبان تیشه فرماد و خامه شاپور  
پیش را تو خورشید را از غنچه نیت  
چسب رخ روز از این شتر بزارد لوز  
تراز تذکره اهل دولت این کافیت  
که جو پیشک نامت نیشود مذکور  
زبان رموز شانز تو میشود تمیز  
نشد ز شورش در با اگر چه با مشهور  
مخالف تو بکنز کند چو دست دار  
ز غنچه غار بر آید چو نیش از زنبور  
بجاری شک ز تاک بریده بسیریزد  
ز فیض عهد تو بر خاک دانه انکور  
بروز کار تو جمعیت در آفاقست  
که نیت غنچه کار را با سنج خنده نور  
دو پشمیر تو چون عضو نور اندازد  
چسب رخ پر تو خود را چو آفتاب بدور  
حسود جاه ترا سبتر بجایه کس است  
که زنده است هنوز او فاده کور کور  
چنان بدور تو زور از جهان بر افتاد  
که هیچ موحو کجا کجا شده زور

با سبک از نظر همت فتاده که  
 کسر که وصف ضمیر ترا رقم سازد  
 زمین ز بهر چو خشم تو از کرا بخاند  
 شود چو بدرقه حفظ تو از دل دریا  
 بعد نکت فلک ترک شمت نکند  
 بر و کار تو آنکار برابر کجک  
 پنهان حیرتیم در تو شامانرا  
 کسر که حسرت بزم ترا بخاند  
 ز حلقه کند تو خشم را در رزم  
 بعضی حال مکن لب سلیم آلوده  
 برار جو و قناعت همین دلیل سر است  
 میث در رمضان از خواب چسبند

زمان عمر محبان و دشمنانست باد

چو آواز صفایان و چو اول عاشور

شد بهار و وزیر حصار نیکوز کرد اشخا  
 کل شکفت از رخ نقابستان برده شد  
 بر سمن باد سوز لبستان آمد هابار  
 سبیل جو ز خیل عرب که دید در واد رود  
 از پد تمیز این دیوانه دیر نواسر  
 از فوغ لاله و کلر کن کار جو شکفت  
 از پد بزم شرف برج حلاز اشخا  
 بر جهان شد از نهار خاک رشو شرف  
 هر طرف افتاده کلها رسیده بر کاب  
 اشتران رخ کمانش ز موج اندر شتاب  
 ابر شد معمار و برق او را کف ز بر طاق  
 شد چو برک غنچه رنگین ز رویه جسم حباب

قز عاشق که نهان ناکند از فیض هوا  
 مشت خاشاکه نماید که تمیز شر کند  
 زنگ همچو زایه پهمر و شیرین نماید  
 مصحف کلر همچو از زشتا و اعدا  
 عالم از بس با صفا شد آسمان چو افشان  
 اشتر کلر و کستار کرده از آنجا جز  
 بسکه شادایه فزونی شد با غزا از بهر هم  
 نیکی بر کلر کند مر خط چو کستار نسیم  
 خیزه که در داز و غمش دیده نظار که  
 مر نفس عاشق ز دامن خود از فیض هوا  
 نوحه و سوز جز شطه خود گشته اند  
 بزه سازد بکس خود را و کند ابرو و ریح  
 کت مال لبس مر مرغ از ذوق هوا  
 کوه افشان شد چو در حجاب صاحبان  
 کلر کند بر دور آتش قطره خزل کباب  
 خانه میل شد از معمور کلشن خراب  
 صبح صادق و نیت اشیم ز بس ز بهر آ  
 از پر پروانه داد آتش بر پستان کباب  
 میسر نماند سور خاک بر تبر شهاب  
 همچو در غل اشتر زنده میلر کباب  
 زنگ کلر در موج آمد چو شاغور شراب  
 غوطه در دریا زنده هر دم چو در غل سحاب  
 برک کلر گوید بود آینه اندر آفتاب  
 در میان بار بار دل کند کلر اشخا  
 خوش تماشا سایه که در کنا چو آ  
 لاله داغ خوشتر را سر چشم حباب  
 از پر مرغایان شد با لبش بر هر حباب  
 خوب پر دل آفریند از آبرین ز ناک

ترتیب پرورده شاه جهان اسلخان

عسکر کرد و سوار و آفتاب بر کباب

از بار بزم قدر او قصه چو مطربان  
 شد جهان همچو از روز سینه افرا تا بک  
 چند بار منت جو در آسنگش گشت  
 ز اشقام عدل او ترسم بچوم خوش عشق  
 تا بر عود فلک میند آسیم شهاب  
 ز آنکه در عهدش بجز خا میگرد عفت  
 خاک بر بر سبک از دست او فیض سحاب  
 حسن از آفریننده چند مر که از بند شهاب

شد لطیف از بسکه در عهدش مزاج روزگار  
تیغ شواند از آن خورده آب کج کلاب  
چون عهدش بگذرد بخورد با بد بنگ  
از دماز او روان کرد چو شیر خور آب  
ار جو انجمن که از اسبش ایام تو  
خوابگاه بک بفرساید با لعاب  
میوان دهنش از کجش که روز دیده آ  
آتش خشم ترا یا قوت ز آفتاب  
تا زاد ولت کردید مر لب سپهر  
استان خانه ریز ترا این ز کباب  
درجا از شعله بگرفتست کجا بنگ  
برق مشرق او که از خیرت با چند شتاب  
باد رفتار که هر که گرم جولان میشود  
پهلو برق از همه همسار او همچون سحاب  
چست در چاک دیدن چشم صبحگاه  
تند در منزل برین همچو تیغ آفتاب  
از صیغ خواب چنان کج بود در سحاب  
از نسیم در مریز همچو آتش در شتاب  
سنگر مغزش رشای میشود همچو شرار  
کاسه سم را زنده چون بر او از عتاب  
بنت ذوق بکیر از چوب تر بنموز  
کوه را آنچه با خود در تر از نور کباب  
صلوه او از بر او آساید سوار  
افکند در خانه بیشتر ز مغلز خوش خواب  
د امر صحرای خوز صید کرد دلال زار  
در شکار انداختن چنبر آری در کباب  
ز کس و بر تیر تا بازان که خورشید وار  
تیغ آتشبار از کف بر وزن همچو نهج سحاب  
انگار از شکیخ استنیز زین کند  
انچنان که نوح دریا با بکس آفتاب  
چون جالب طلب از بت دم زند در چپا  
رم دهد عرفان سوج را از نور آب  
شاه با ز کار و عمر خرم دست آموست  
یار بر لب صبر صبر غرور او تو از کرد خست  
چشم او چشم کجوتر زنگ زنگ تندرو  
بال او بال کار و حکم او چنگ عتاب  
شاه در غایت و کور شام او طلب باز  
باز صحت و بود زنگ ز او آفتاب  
بک نشکر که چه برادر تر کشت است  
میکند بر تاب که عهدش از این منظر است

موج همچو زام عهد بر عرفان پان  
افد از بال و پرا و مکر کرد در جو آب  
چون کشاید بال در پرواز که نظر کن  
که ندیده کسی بر در سینه دعای کتاب  
میوان کفش که مرغ روح حکم است او  
میستش از بس ز فتن عام در غل احتیاب  
صاحباد کیش مدح تو آن نو بلیم  
که وجودم یافت کلزار با آب  
میروم مگر که روز اندیشه بدست کجوش  
عروش کرد جلوه کام چند عا سحاب  
یک نوز زشگر در او که به نظر سخن  
بخته ناید سوره تا که مرز بند ز آفتاب  
کار با بخت و طمع و زنده خود از صیبت  
عالم از لطف تو معمور و حال فرخ سحاب  
ذره ام از خاک مر باید در ابر دست  
بنت نطف این بر بند آفتاب آفتاب  
قافیه ترا شد آفتاب طبعان شنوید  
آفتاب آفتاب و آفتاب آفتاب  
باز سر بر زد بوصف فکر کردن نغمت  
مطلع از مشرو اندیشه ام جبه آفتاب  
درجا از فکر کردن با به عا بچسب  
ار تو عوش و ساکن در نور سحاب  
برج برج این حصار نیکو از آتش است  
شاه بر جوشن تو کم دیده چشم آفتاب  
په بند که چکس بر پایه سراج تو  
افکند تیر تیر تیر یک خود همچو شراب  
بر فراز نام تو خورشید بشد در مشر  
همچو ریز نقطه بر بال است آفتاب  
در هوای فیض کجست ساحت بنوع عجب  
همچو طوطی سبزه اگر کرد در مرغ کباب  
بجز که گوهر بد بان به از تو نیک و بد  
کوه نشینده هر از سایه از تو جواب  
از بندن طوق او از فلک بنیاد تو  
سایه فکر کنش چون مدافع بر آفتاب  
کار فاک از نسبت قد ز سرب بال گرفت  
استان که گوید میسر با سینی کشت تراب  
باد در صحرا تو ایم از طرب سلیمان  
کاد از کجا مجور و کجا بخش و کامیاب  
باشد از فیض قدوم او جویم تر اشرف  
تا کند بت اشرف برج حله آفتاب

نشود خاک تا بروز شمار  
 همچو خورشید چرخه معمار  
 که عجب رونق بر عالم داد  
 زین مایون ناب فیض آثار  
 کرده برک شکوفه باغش  
 باد را سحر چو ابر کوه بار  
 بس که سامان خسرو دارد  
 از نم فیض ابر این گلزار  
 کم شود در میان سبزه اگر  
 نشود بگر کل سباده سوار  
 در فضایش ز بسکه کیفیت  
 میزند جوش از نسیم بهار  
 همچوستان بر خیا باغش  
 صبح از بخت از بر دستار  
 بزوره مایز عین مرکز  
 در همه کوه چو دیده غبار  
 سبک کفوش را ماند  
 خانه ببلان این گلزار  
 شاخ زینق که مشرف کلادت  
 دارد از غنچه در میان طومار  
 جبر آپست سایه بر روشش  
 که گذشن از ان بود و شوا  
 زین لطافت که مت باغش  
 افتد شرخه چو بر دیوار  
 در زمان همچو چاک جامه کل  
 باغبان دوزخش بسوز خار  
 در بنا رعایتش کوی  
 آینه جابخت رفته کنار  
 کوه شمع چراغ برده درو  
 روشنایر زنده دیوار  
 که نسیمش بر و کذا کند  
 شود از صفی پاک خط غبار  
 دارد از بر فیض در فصل  
 پیش پیش هوا روی بهار  
 از صفای که کشته عکس بند  
 این طرب خانه را در دیوار  
 شده از زنت نظار کبان  
 همچو آینه خانه صورت کجا  
 بود از بخت کل قالی  
 روز نشانی افه بر تاناز

در فضا بشکر شکفته دوست  
 با نغم کونت همچون مار  
 در جبهه شو با پنر سپنی  
 مردی بسیار صورت دیوار  
 که نسیم قدم نهاد درو  
 که بتقلم بر بخت غبار  
 بسکه ز کیز جهان جمعیت  
 در فضا بشکر چو باحت گلزار  
 بتماشا چو پاناده درو  
 یافته زک رفته را بهار  
 کفته مردم درو سپکد کبر  
 نقش قالی صورت دیوار  
 که در کلش بخت آیین  
 باد کسرتده با بروز شمار

بزم اسد مخان که ساغر چشم  
 مینت آجا قبول درو رخوار

اکه شد در بهار تر پیشش  
 قابک کار و بار دست چنار  
 آن هرگز نسک که از جوت  
 بودش روز جنگ زو شکار  
 شد از زهره سنگاز آب  
 تیغ از آت آب دریا بار  
 کوه چو رسنگ پشت سرود  
 هر که از خنت تیغ برق آثار  
 در تراوت صلغار رزه  
 چشمه سار بهار رستمدار  
 خوشتر دور عدل از کجند  
 سایه تاب جهان چو بار بار  
 نوعه شیر شد غزالانرا  
 از نیستان صدای موسیقار  
 در صلح جهان عدالت او  
 سرکش خوش ندارد از شهرار  
 باغبان چینه بود کجیر  
 از دختن شاخ بر دیوار  
 از کف او بجا شویبت  
 موج خود را از ان کند بخار  
 دشمنش را هر که در پیشش  
 شکر و سنگ است لوح خوار



بسکانت از عدالت او  
 حال خرابان بشیمه خود را  
 که هر گوشه اش خشمش نیست  
 طوطی از لذت حشر  
 سفته نمیشد بصفه فیض  
 کرد باد از نیت تکبیر  
 با سکنین علم او بزبان  
 در بهار عدالتش جوهر  
 داغمانند ز سبب نصیب  
 ای زقانون مهربانی تو  
 نام گلبرگ پر ضار تو برد  
 چه عجب که حسود بزم ترا  
 شد ز هموار خسران او  
 سرور از بید عاقل تو کرد  
 تا دین چار باغ عقل بر لب  
 این بار که روضه خلعت  
 تا دیران بد را با خصم  
 باد در پیش پیش خیل ظلمه  
 رسد گو که کعبه با این حال

سعدت و جهانش جو سپا در بنال

چه بود که ز خیل ستاره کردت  
 ز فوج کشتن کفر فضا را بکند  
 صاحب فیض بر بنگا که کشت سایه  
 سپهر در تبه اسلام خان منیر  
 ز شوق مقدس از جود مد خود دریا  
 بکام آب ز فیض قدم او ما سر  
 سفینه کرد از ان جا که بر کوه دریا  
 بر مردم بنگا که کشت او شد  
 ز عهد او که بهارن طایر عرس است  
 ز سبب رسیده با با از غم کفار ان  
 سفینه از زوکر کشت کج باد آور  
 بچشم روشن خود میوز و هم جو شد  
 سپهر صد نشین سجده میکند صبا  
 بروز کارا اثر کرده آنچنان لطفش  
 خورد در غم ننگ آب شاخ مر جانش  
 ز برق شعده تغیش دل که اخه است  
 غافل او نتواند گرفت دست قصا  
 خیال تغیش اگر بگذر بخاطر شیر  
 کتاده ناصیه خلق او بر شمنه دوست  
 ز جوهر تر پیش آب خورد همچو من

که آسمان ز شمشیر جز زبانه شود باهر  
 بود سپهر کبود در روز هزار هلال  
 بعد عارض خود ای مرد همچو سبزه ببال  
 محیط دانش و فضل و جواز باه و طلال  
 بر و رنگ بر آید بر استقبالی  
 شده زبان ز بوش کرا بر دستمال  
 که هست کاسه جوهر خزینه ابرار  
 هلال عید که از ذوق میکند طفل  
 شد از شراب طرب جام لاله مال مال  
 با رفاه شده طوق کردش طفل  
 نثار بر پیش آرد ز باغ بکشتار  
 که مثل او بجا کس ندیده ام تا حال  
 کشتن محبت خون و جادو به بطن طفل  
 که شد ز ترپ شعده نغمه موم نهال  
 در آن محیط که افد زخول او مثال  
 که چشمه چشمه رویت از عود و حباب  
 کمان او نتواند کشید رستم زال  
 شود و نیم دانش همچو نقش بر غزال  
 که ندیده برابر در کوه حلال  
 قلم که بافته بر رشته سخن چنین مال

ز انفات هایت غیر ازین غرضه  
 که ازه بر خشمش نند ز سایه باب  
 بعد او پندیر خانه لبدر  
 بجاک پز صیاد دام شد غراب  
 برو صغوه کذار چو گلک مشک آلود  
 چو صغوه حشر خطش دل بر زلف خاک  
 شکفت نبت که مرغ کباب را کرد  
 زابر ز بنش سبز هم چو طوطی باب  
 اگر اشاره ابرو در حفظ او باشد  
 کند محافظت آب چمن ز غراب  
 بنا و کش نتوان راه ترک از نسبت  
 ازین حیوه که شد کوه بند ناف غزال  
 بجرم اینک چو ستان شب فغان بگرد  
 کشید شخه عدک ز پشت کوسه دال  
 غرض نبود بر اگر مدح او چو پرانه  
 چراغ آینه میسخت طوطیا ز باب  
 بزیم او ز پر قص ذره و خورشید  
 نوار عیشش بان قول بر کند تو آل

ز نر زار کف بر کبابه خشک نهار

سار حود تو چو چنار آفتاب زین باب

بروز کار سلیمان تو نیت عجب  
 بشیر مرغ اگر پرورش ده شد اطفال  
 نسیم خلق تو که کدز و بدش خلق  
 چو پید مشک کنده ناله کلز شاخ غزال  
 غبار از آینه خیزد چاکه ابراز آب  
 عروس طبع تو خواهد کند چو عرض حال  
 کبوتر که کوفت از حفظ تو آزاد  
 بود چو برج کبوتر مدام فارغ باب  
 حروت تو کند عذر خور به از عید  
 در آنج کمل قار شود اگر پاپ  
 چنان بعد تو شد رسم مهربانی عام  
 که میرند بر پوانه چوب کل اطفال  
 بکشور که در حفظت میچند  
 ز جو پار تو از برد آب در غراب  
 جواب دعو صدم خصم را دهد یکدم  
 زبان تیغ تو را و ای اگر نبود لال  
 بر خور دن زخم تو خصم چمنه ما هر  
 ز استخوان تن خویش ساخت ظلل

ثابست سیم این زمان دعا سر کن  
 که اخفای سخن خشر تبت در همه حال  
 همیشه مرغ نماز آشیاننا چشم  
 ز شوق داز غل تان کشاید باب  
 لباس ستر بزرگ بنیتر باد  
 حسود جاه ترا چن بر زنگ خل

رسید رسم نورو زوشه چنان خرم  
 بهار در غم از نرو بر زخت علم  
 نشانی بر بخت خسر در باغ  
 شکوفه بر سر او میکند نشاد درم  
 عروس باغ بر آس خورشید اگر زنگ  
 چو لاله داغ نند بدل ریاض ارم  
 ز استراج هوا شد کوه هر استن  
 از ان ننگه پیش ابرو نهار شکم  
 چو دایگان زین زاده نشناده صد  
 ز شاخ و جان در آب نجس دریم  
 حسرت کوه کجای سپر کله تانت  
 شکفت لیک کلز شاخ آهوا درم  
 ز شاخ خار و مد با شکفت تو ام  
 ز انباط هوا غنچه چو ستاره صبح  
 نماید از دل کلبر فرود غ طلق کل  
 چو نوز جوهر عیسر ز حسبه دریم  
 کس طابت که میسخت صبح لصادق  
 چنانکه ریزد در شیر آب از ششم  
 بومف ابر بار بر نبرد کربا د  
 چو مور سبزه بر اید دراز نوک نسیم  
 بطرف دشت نهار گشت ریانه کل  
 چو داغ لار سبیه خانرا از چشم  
 ز صوفیا کل دل جمعیت بیغ  
 شکوفه است در ان حلقه پر شبنم  
 ز آب که همیشه که شود محکم  
 ز هر کله سب کلف و شرا ماند  
 ز آب که فانه بلدی بیغ شد خرم  
 شود چو رسم ز کفار سبز نغمه نسیم  
 کند هموار چمنه در مزاج آرا نایر  
 نوز سوز بر آید ز حلقه ما تم  
 درین بهار که از عیشش میجو خرف

چه غنچه شکدل از غم ما شر محو ز کل  
 که ریزد از دل آشفته غم ز کنت مر  
 علاج سوختگان نیت جو فر کلگون  
 نشسته تا فلک سفید برب ط قمار  
 درین محیط که شوان ز بیم جان دم زد  
 کنون که قطره باران ز ابرین  
 خوش است بزم طرب ساخن در ایوانم  
 سپهر پاره مقار که از بندر قدر  
 سنگ طوق ملک را ز بس که بگرد  
 درون نشاط صحت چنین بنجه اصول  
 کل بهشت بر در شک بر کل قالی  
 درونش طایفه جو شمع از فاقوس  
 ز رشک باده روشن فروغ در تاب  
 ستاده بر طر فراقیان کمر ساق  
 فکنده چنگ در دوام صحبت از بهر تا  
 بچش لاده در منتر بهار نشاط  
 بپار دست بر آورده از برادر دعا  
 بساط عیش و طرب چیده باد و صا دره  
 چسراغ انجمن دو دو مان مصطفوی  
 بنده مرتبه اسلام خان کردوز قدر

زهر سوده خصال که فطرت و جهان  
 بعضی در او تو دایم زند زمانه مثل  
 چه عشق که هر پاکت و سینه ایجاد  
 باستان تو خوشتر الفتر است در دم  
 شکست در صفد شمر قد جو خیل نجوم  
 ز بیم تیغ تو دشمن ز بهر دست وجود  
 سپند را هزار شعده نیست چنین قوت  
 بطرف دشت زار ایش زمان تو شد  
 پرها که سعادت بر بند از و در دم  
 عجب نباشد اگر بر تو انبیات تو  
 چه بحر شعر کاغذ اگر سفینه کنند  
 برت بر سر تو در دست هم تو پیشه  
 چنان ز قدر تو آرزو آرزو بزرگان خفت  
 در آن زمان که پشت سمند برق زاده  
 ز شرم رزم تو آن روز رونا ساز  
 سلیم بر که بر دست برد عازیر سپر  
 همیشه تا که ز نور ز کفست که باشد

چه زایان خوم از با طوف آینه  
 با کس تا تو جو روز و عید از به هم  
 برده عشق بود نسیخه پریشانی  
 در از نقش قدم تا نقش پشانی

چو ایند هم محسوم بیک نگاه گذشت  
 کس با چه چو در طلسم جبرانی  
 چو هر زنی که بنیاب کار از آفت  
 فتاده در پیکر در فریاد پشانی  
 ز فک کار خودم کجیغس رنای زینت  
 چو غنچه ام بگر با این خویش زندانی  
 تبسم که ندانم تکلفش از کردید  
 که داغ بر بکرم میکند عکدانی  
 پادشاه با سبیل کو کشت زحمت  
 که خانه زاد اسپران از دست ویرانی  
 ز شوق دور تو از آب چشمم فر کردون  
 بگفت آمده با این فرسخ دوانی  
 پاد زلف سیاه تو فرشته شود  
 در از ترش فرم همچو مور زندانی  
 ز شوق سجده خاک در تو کاستم  
 مانند اسبج هلام بغیر پشانی  
 ز شوق دیدن روی تو شمع برستم  
 که کار رشته عمرم شود بر کانی  
 کس سوزده بر سوا بر دم در عشق  
 که جامه بیت بر اندام شعله جانی  
 ز آستین چه عجب که تر که همچو گل  
 ندیده ام زکر پا ز خود کربانی  
 چو ریخت خنجر آسمان چه صرا زین  
 که آستاره بخاکم کند افشانی  
 ذخیره که دل جمع از آن کنم نجاست  
 چو زلف در که هم نیت جز پشانی  
 بقا طلب مگر از صبح زار دل  
 که چو ز خاک بگفت دست میشود فانی  
 صفات نفس تو زان عقل میکند تکرار  
 که از حجاب ترار و دهل پشانی  
 صدای که یزد در چرخ از انظار  
 که پدرا کند آشفته زان نو آخونی  
 اگر چه دور را حجاب بر نو دشوار است  
 بود بر پیش فلک در کمال آسانی  
 در از دل کشاید کس که از مهر  
 که ناخوش نشود چمن بلال نورانی  
 بجایه کجیغ نذارم چو صورت دپا  
 چو شعله گرم بود نیت فریبانی  
 ز آسمان بر م نیت مشر بر کر  
 چو صبح گوگب فرمیدد ز پشانی

زجت و خوشبختیم بره شوقار و رخ  
 ز هم ز کعبه مقصود اگر کردی  
 اشاره خم ابرو خضر قبله ناست  
 برابر سجده مرا سور کعبه ثانی  
 حسیم در که فان کز پد سجو کشت  
 چو ماه نو به تر آفتاب پشانی  
 سپهر مرتبه اسل مخان که بر عالم  
 چو آفتاب کند چمن اثر زرافشانی  
 مجال با رنیا بد بر کشت خورشید  
 دهل با یه دیوار خود چو در با نانی  
 هزار نکته بکجوف کردش معلوم  
 سخن پارو بین پایه سخن دانی  
 ز دولت و نصیحت نشسته پندار  
 فسر از تحت کسند حکیم یونانی  
 برست لطف چو شطرنج کرد  
 بچشم مور کشد سر سیمانی  
 بعد از کمر ما بردت او دارد  
 روح نایج مرصع کلاه بارانی  
 هوا گلشن بر نشرخان خوشنما دانی  
 که میکند بسر شمع دور ریجانی  
 بجبدم فتنه کرد در زمان علی حرسن  
 بود همیشه به بند نقاب زندانی  
 بقصد آنکه نند و شمشیر بان پیرو  
 بر تیغ سبزه کند موج آب سگانی  
 ز بسکوت حوادث شد از بهر لوانه  
 ز عدل او که بر آفاق با در زنی  
 سفینه را سور حاصل به نشینش برود  
 ننک چو کف از و طهار طوفانی  
 ز سر و شسته تضالی که از تقطیم  
 قلم بر آه ثابت رود پشانی  
 بجیس تو که برج شرف بود چو نشید  
 نهاده بر سر نوروز نایج سلطان  
 ز شوق بنوم تو میدید سر از خود را  
 کشید شبیه فرخنده از آن ز پشانی  
 چنان بد و تو عالم بکفر معمور است  
 که سبک کرده فراموش رسم دیرانی  
 خیال بزم تو پروانه که با خود برد  
 چراغ بر سر خاکش کند کلافشانی  
 هوسر بجزان عطر تو چو پند رسد کرد  
 چو آسمان سگر چو پنداره دندانی

شود چو رخسار ابرمت تو بند  
 جاب بر سر دریا کلاه بارانی  
 بر روزگار تو امینتی در آفتاب  
 که مرغ پیوسته بند در تنور بر آبی  
 ز شوق آتش در کت کند پرواز  
 چو مرغ بال ز ابرو کت ده پیشانی  
 ز بیم آنکه بر آید گفت ز دریا کرد  
 مدف چو نقش بی نافرمانی با پای  
 بکشور که سپاهت کند نشانی  
 اگر غبار کند همچو سید و بر آبی  
 چو آسان نطقت نیت جو بصفحه  
 جان خسر آب شود که در تو کردی  
 چسب که بادل دشمن کرد چکانت  
 کس ندیده ز کج نظر کاب طوفانی  
 کس که بر نم ترا دیده است بداند  
 که بعد از چه کند بر چینی نوحانی  
 نشانی بجان مانده از شب موج  
 بزیر این تو شبید ز ماه پشانی  
 کجا در کرم سید بزیرین طلا  
 نمونه شب عید و هلال نورانی  
 بن ابر و لای ابر موسم نوزاد  
 بزرگ سر و دلا سر سیه سیاه  
 چو او بجلوه در آید ز جان خود چو غبار  
 زمین که بر ز آتش تم کند میدان  
 بوقت حمد بود خیم را با سیاه  
 ز آینه اگر سایه افکش بر سینه  
 بگردد جلوه کبر و دولت از تنه  
 بود بد عورتی تنز جو کور و میدان  
 کل کفتر شود او نشانی پیشانی  
 با ز کوشش خود که سپهر چو کمان  
 بگو ما ز میزده سپهر چو آبی  
 بوقت جلوه کس شوخ همچو اهل وقت  
 نگاه شبه خوشتر آید چو آسانی  
 چو حور کاینه با زلف خویش پاک کند  
 برد غبار زد و لبا بکاف افشانی  
 چو اهل هند سیاه است اصل او ز آب  
 کس ندیده چهره شد بر سیاهانی  
 چو هند و این جیش بر آب کس کار  
 که داغ سوخته بر این کجا پیشانی

زد دولت تو بود ز خسرید هندو  
 که ز نورش شده از جل بسر سلطان  
 همیشه تا که گران قیمت کوشش  
 چو عمارت ز این کف و آرزو زانی  
 از آن چو لاله بخشم زجا در کوشش  
 که رفیق است سیاهم کجایم از من  
 نصیب چاک دلم نیت بخند مگر  
 بخت نازد آب چشمه سوزن  
 ز بس لال درین بستان بودام  
 که همچو غنچه کریان زاندا از دامن  
 دگر چگونه بر ارم بخوشد که نیم  
 ز روزگار چو سودا بیان دگر  
 چو صبح سر زنده از کوه سار پندارم  
 که خوات دیو سفید بقدم آنگیز  
 چو آفتاب بمن بر تو نمکند گویم  
 ز کینه شعافت نکشت از دنا بر من  
 ز آخر آن شب تیره دل صذر دارم  
 که هست تا سیاهم کجایم از من  
 چکو به چشم کشایم چو دانه کسدم  
 چیز که چسبند مرا که کاه در فوم  
 دلم ز بهشت داغ سینه نشسته سیاه  
 که خانه نار شود از آفر روزن  
 ز کرد غم که در ابر دست چمنه کریم  
 غبار بر زدم از دید ما چو پرویز  
 سیاه روز از آنم در بر عجب که بود  
 چو لاله بخت سیه در داغ فرعون  
 ز دیگر هر که بگیم بگوه به سبب که بود  
 نغان منم از دست خویش چو پهلوان  
 دلم چو لاله سیه میشود ز دلکس  
 ازین حسود که دارم لطف باغ طرز  
 خزن بد من تر طعن ام که همچو نابر  
 بجای چشم نرم که بکینند از من  
 بسوزد از غضبم که بر ابر صیاد  
 نقش حقیقتش ثعلب زوم ز این  
 ز روزگار همیشه که قرآن است نیت  
 چو داغ لاله ام از سنگ بکینم روغن  
 جهان کفته چنان کار بر صیقل شکست  
 که آب میوزد از اشک چشم خود سوزن

مجموع برق بر اطراف خلیج مری میزند  
 خوشتر آنکه خلیج که در ایام زبا کدایان  
 که برشته تجرید او غرافت  
 درین غنچه ز کربان برهن میاوس  
 چو اینک مگذ از غم که ماسد بار  
 بیده ذره و خورشید باشد شکر طیان  
 بان خدا که در جلوه گاه کعبه شیند  
 بان خدا که در ایام رسیده پرورین  
 بان خدا که از شوق او چو اهل سرک  
 که پیشین جیح ز سمت فزونبارم  
 سلیم چنان ز غم کوس خرد در اموز  
 بود ز بیم بهم چشم دانه در غم  
 کند تاز ز دنیا چو آب از روغن  
 چو رشته سیرا که میکشد از سوزن  
 اگر غنچه کربان نباشد دست دهن  
 بر باس ز رفایم چون سوزن  
 بروز تیره خود مگر ساخت همچو غم  
 زبان با طقه از وصف او بود الکن  
 بود بر نغمه محمد او سپهر کهن  
 بزرگ آره بود در بنال خشک چینه  
 که تاج زرنند از آفتاب سیر مفر  
 که همچو دانه بود وقت سلوم مفر

زهر ز شمع رخت پر تو چاروشن

در زرد تو آینه خانه را چشمن

سباه خانه نشینان سر حد زلفت  
 ترا ز کشت فرنگ و فرد و صدار  
 ز صبح خوردیم محبت مگر خورشید  
 بجزیم که چه میکردم از جفا غمت  
 عسیر کرده پروردگار بوسه خاک  
 زهر ز غم تو که نمونه از مصر  
 ترا کلوک که ز صفت شاه است  
 زنگار ز حشرگان نمیشوند این  
 پاد تیغ تو چو تیغ شمع میکشم کردن  
 شب وصال مرا بود دیده دشمن  
 پناه فرزند مگر خدا بگاز رفتم  
 که ز چو دیده یعقوبت جهان روشن  
 زهر ز غم تو کیان نشانه ز غمت  
 برار که بود پیشه شیر را سکن

رسیده عدل ترا کار تربت جانان  
 ز بیم شعله عدت مملکت تواند  
 بجای رود و دشاخ سنبل از آتش  
 بصفتی که نگاهند نام خصم ترا  
 ز بس زین تو پیکان در دست بر خصم  
 مخالف تو ز بس خور و سیلا از آتام  
 ذخیره همه عمر شرف شد از جودت  
 بروز مگر که غنای خاک بنهر شد  
 چو موج آب تیغ تو نسبت دارد  
 حدود جاه تو که خنده کند چه عجب  
 سر بریده بر آرد بجای بریده نهال  
 بجای بریده که دارد در شبان کوه  
 کسر که ز غم تیغ تو شد جهان صبح  
 زنگار دانه خود این ز آفت خصم  
 ز بس که رنگ تو چو شکر است در اول خصم  
 ز با سبانه حفظ تو شکر چه کند  
 سلیم وقت عاشد بس بر این شاخو  
 همیشه ما که ز آما در حشر آباد هر  
 که برق دانه دهد همچو خوشه در غم  
 که آفتاب در آید بجای نخل از روز  
 نسیم خلق تو بر شعله گزند دهن  
 صبر بر خاتم بقولش بر او در شپون  
 نشان از خانه ز نور سید بد چشمن  
 چو دلف برده گوشش بلند شد نیک  
 چو غنچه که نیت ز دست تو بود لعل  
 زره زنگار آن بر تن جوشن  
 بر کنند چو ما شمشاد و ان جوشن  
 که همچو شمع سوخته بکنند روشن  
 ز جو تیغ تو آید اگر خورده گلشن  
 خورد ز غم تو جو تو مرغ اگر از زن  
 ندوخت پاک دلش را مگر با لکن  
 چو تیغ جو بر تو بس بود ترا جوشن  
 نمیدمد ز سر خاک او کجین سوسن  
 شبان کلوک که ناشن فاده در روغن  
 برار دست بر گاه ایزد از لکن  
 بود در این غنچه با هر کار سخن

بنام عمر تو آید باد که بد زار

بجای فاحشه آباد و شمت روزن

نایب باشم از پریشانی  
 چند چیز زلف دلبران بچد  
 کیستم من بنگار جهان  
 ناز بند زمانه مگر یزید  
 در دیار دلم بود نایاب  
 چند در بحر سبکوز فلک  
 سحلم چند اسید دل نایاب  
 نوز خورشید بر درو باجم  
 خوان عیش مرا کند دایم  
 سید و اندر طرف حیران  
 بسکه برشته طلوع چند کل  
 میکند بر لباس غنیمت  
 چشم در آستین که چند داغ  
 کامراز بهر رضع و لیکن  
 همجو بید کنم غم نخوانی

غم عشق تو از پریشانی

کرده آبخانه نام بوی برانی

داده بر راه انتظار تو نشو  
 بدو در کج غم شبی آرام  
 بتا شاعر آفتاب خوشم  
 کسرا بد با مدکل بر شمع  
 دیده در منصب کجانی  
 بد را از هر جوهر زنیانی  
 بستود رنگینا حیرانی  
 در نفس سبب زستانی

از خیال رخ تو میخیزند  
 بسکه رسوا هم لعنتوا کنند  
 میوان بد بس زلفت مرا  
 از خوش آنجگر که کرد پیشتر  
 پیچمانه پیش صاحب خود  
 یوسف مصر سلطنت گرفت  
 آسمان کج ز تیر نهاب  
 دامن چرخ بر کرد ز کفتر  
 هر کجا او سخن کند آنجا است  
 تیغ برابر میزند چند زین  
 بجز از آب تیغ خنجر بر سر  
 در بهار مرویش که بود  
 کودک غنچه شب جو را دینود  
 دایه مسجراتر پیشتر  
 پیضه از حفظ او تواند کرد  
 مسجد هاستان شراب رورا  
 آسمان پیش از او چند سال  
 جمع میکرد دمای عشرت  
 عنیت در روز کاهت او  
 کز لب بر سر در تاز و محبت  
 نفسم سچو صبح نورانی  
 پرده از زار نار نهایی  
 همچو ابروز لوح پریشانی  
 مستیم از شراب روحانی  
 شرح سازم غم پریشانی  
 دولت او است گرفتاری  
 بر در اوست خوب در بانی  
 چند صد فانی سحاب نیانی  
 عقدر کلر که در کد بستانی  
 چند کند چشمش از شرابی  
 قطره مرکز نگردد طوفانی  
 بر مایض زمانه ارزانی  
 از عود سان باغ و بستانی  
 میکند آفتاب بستانی  
 مرغ اندر تنوز بر مایانی  
 میکند چند اهل دورانی  
 بی عیدش همیشه بهشتانی  
 همچو مفلس بفرمانی  
 قطره فشان سحاب نیانی  
 عفت سچو کد ز پریشانی

آسمان گفت بر در در شکر / می کنم اختیار در با بنی  
 عفر گفتش تا که از جود / به کار رود که نتوانی  
 ایر که بر که داده است خدای / همه چیز ترا بجز این نشانی  
 هر که جز ترا تو است زفت / کندش دل بسینه پیکانی  
 بهر کشتن زمانه غنیمت ترا / پرورد سچو کا و قسری با  
 دولت این که از سر یاری / با تو دار و در دست پیستی  
 هر چه آن مدد و مصلحت است / میشود بپسند از بر باستی  
 سرور اسوخ خان خورا / شعله آتش سخی سخی  
 سر زلف سخن کشید مرا / جانب صلفه پریشانی  
 آنچه گفتی تمام بچا صبر / هر چه کردم همه پشمانی  
 کاش که در بر بهر سبب / رو سفدم با سببانی  
 این که رفتم کجاست خدای / کاش که رفتم بر بهتانی  
 تا که در بجزان قسمت من / کرد آبه و غلت دل نانی  
 وایم از چشم در مان خندان / میگریم ز شرم و غلبانی  
 ششرم همیشه در پیش است / چندی سر زلف از پریشانی  
 نیت از دور کار را بس / که بودم ز جبرانی  
 کار با صمت تو افتاد است / فکر و فکر کن چاکه بسدانی  
 وقت عرض دعا رسید سلیم / گفت کور اس از طولانی  
 تا که تن سبک کرد و در / بیکند کشتن خیابانی  
 کلشن دولت تو شرم باد

از غم ابر فیض یزدانی

تا در یونگنه ویرا ساسر / خشت ویران ایم نقش پای  
 میزند ز دوش شب بخر و نما / تیغ و هتاق بر ایر و بر آواز  
 دایره بر جان میدخست ما / که درین داشت بر پند آواز  
 دانه شد بخت دل حریره سنگ / دام شد تنک چشم چرخ آواز  
 دست و دل چنبره و دکهار حوا / بن بست کویف کار شناس  
 جوهر نظمه تم ز بخت زبون / ماند بنان جوهر از افلاکس  
 نیستم داخل جهان آرس / جو ز سجون بنیش و الکر  
 وایم از تنک لاف و جو علم / بکنند از تنم کناره کبار  
 شدم از تنک آه خانه خوب / کس کرد دست سود از بخت  
 از جهان که حسیرا کرد پای / طلبیدم کفایت غیر بلای  
 بسکه عوایم خوش افتاد است / گفتگو هم نمیکند بی باس  
 در ره رهت رهنا عیب است / نیت کارم بخیر یا ای باس  
 دارم از هند غم در که شاه / مانع فریب باش از افلاکس

کوهر برج و تخت پادشاه

صفی بن صفیر بن عباس

مانگه باشد غضب ز افلاکس / چمن بر برج جواهر الکر  
 که جز در بر صفیر حکم شر آب / خوشه را بر کف نشیر کرد و آواز  
 همتش از اناز حق الله / شبوه لطف وجود حق الکر  
 همچو خورشید و منور است او / آنچنان جود را نماند آواز



که طلب در وجود محتاجان  
 همچو فتنه گران عدالت او  
 زیکه ماند بمبار زهر آلود  
 حفظ او که شبان کله شود  
 از سر که سفند نتواند  
 از فزون از جهان و هر چه درو  
 در جهان چشم آفتاب ندید  
 بر خدک تو در تن رسم  
 از نسیب تو روح رو بیز تن  
 در هر زفت کت خلقت  
 دشمنان که گشته چشم ترا  
 در زمان کونکار اهل جهان  
 قهر و سوس را که گشته سحر  
 تیغ همدگر که همچو آینه است  
 اسم همیشه که چه فولاد است  
 چه عجب که مخالف تو گرفت  
 که با فسانه و ضنون کبیر  
 رسد آتش سزا تیغ بکت  
 باد از بروت خوشه رول  
 دولت بر واج خصم تو است

از فزاید جهان ز دورتر قیاس

باغبان که شوار عسل کند  
 طفل خود را بگوش از نیک اس  
 تا که از قطع قصیده کنند  
 گفت کوشا عوان با پیشتر  
 قطع قطع چو این قصیده شوند

دشمنان بتیغ چمن الماس

از سواد هند از کلک کفستان حیز  
 کا و بار ملک که از این مرد سامان شد  
 نامه اقبال پیش از ملک دولت پرور  
 داشت که چه رونق اما باین عنوان شد  
 رشک بر شاه جهان آید سکن در را که او  
 چمن تو دستور فرود آید کیش و کت از شد  
 از خف ناز شده چمن کفستان حیز  
 اینقدر جز بر چشید در زمان شد  
 پادشاه را بجز این همه چیز باید وزیر  
 آنچه مایل است شد بر تو خیر اقبال شد  
 کار دولت شد قور از کلک محکم کار تو  
 خربند از سوز این غنای تو ان شد  
 از دولت عاقبت اساز شد سامان کا  
 که بر این سینه را برش در هدا ان شد  
 چمن تو دستور غار و هفت اقلیم جهان  
 از کانی که بخت گیش سندان شد  
 با شجاعت جمع در عهد تو شده استور  
 در زمان محکم پس بر فیم بجان شد  
 مصرع شمشیر از کلک تو شد بر تمام  
 هیچ دیوانه در مصرع هیچ چمنان شد  
 پشت شمشیر تو از دیگر کلک تو بخت  
 فطاه آید و کند اینده طوفان شد  
 کرد او را عاقبات از واد حیرت خیز  
 رهنا هر خضر سو چشمه جوان شد  
 نامت از نسیم چشمه خورشید آید سید  
 آبرو بر کس زمان از دیگر در کال شد  
 شد کف دست تو در دار مقام غایت  
 کو هر این اسود که در مخزن غایت شد  
 تا صاعر عام دست که بر نشانند نداد  
 جامه همچو نوبت در نظر ادا ان شد  
 موجودت بر برات روز شایا تا بود  
 موج در بایر دهن بود و صد فتنه ان شد

صاحب غم سفیرین و فرسخ بال باد  
 چو خیز شاه را فتح و ظفر انکار شد  
 کرده چهار جزایر و صیف با تو ان  
 کین تن رنجور بندار که مرگش شد  
 غنبت و پاریم با پل حربت کرده است  
 به چکس را بچو فرود جهان جز از این شد  
 چند روز در خضم ده تا کنم در مان خود  
 که چه مرکز در دپاران اول در مان شد  
 مختصر کردم حدیث حال خود در وقت  
 و زنده چنان اوصاف تو در اولم با پان شد

اگر از جود تو سمعت بکبار کام رویت  
 اگر رفت چه شد دست نجات بر جان  
 اسنان کبیت که و اوله توان یافت  
 مرچه خواهد که سر از لطف تو مر با بدخواست  
 بر در بار که قدر تو چند در رویت  
 تا رجز کف دست شک از جواز است  
 سخن گفتن خصمت میان چند آید  
 مورچه هر بن تیغ تو میکرد دست  
 دم عیس و دم تیغ بر اندیش ترا  
 دشمن جاهه ترا فاخته نخبه سرفاست  
 قادر آمد و پخام تو آورد بمن  
 ده چه فامد که فرج بخش ترا ز باد صبا  
 میتوانم که ز غم طغنه پس بفلک  
 از غبار درت از بس که دماغم باک است  
 نه همزمت لطف لبم امر و است  
 سایه پروردگفت جود تو ام بدست  
 خورم از جود تو مان بر سر جان و کربان  
 روز را ز از بر جود که چه صدف در دینا

از پد روشن بزم تو نورفتن باد  
 آن چو آن که در روز و خورشیدم بیناست

اشک خج استینت بوج دریا با جود  
 اسیر بر اوقات تو فرزند خلف  
 کاروانی که زیار صمت کرد در اول  
 نقش پا بر ناقه اش که هر دو همچو صدف

اور رفک درت سود است بر کب کز  
 با سبب نبود بر در راه آثار کلف  
 جانب خارا دود بر کینه خواهر محبوب  
 بشنود که شنیده از حفظ آدابک تخلف  
 که چه منت میکند منم و در پیش تو  
 عرض حال خویش مکوم تکلف بر طرف  
 سید امواج از دریا در اجتناب کرد  
 تا یک دوازده شام بر دل خود چند صفت  
 شد با سبب بگره زاده در میانها  
 چند سال ناک نبود سز و شوم غیر کف  
 بر سر کستار من که نسیم بگذرد  
 همچو گل افشان و در باره بر کلف  
 کند کفشم را که شد سوراخ در رنج  
 کرده سر بر دل از نو بخت با هم چند کف  
 چند جلا جل زرد که شامم بدور و دایره  
 ایستاده بر نند از رو طغنه کف بکف  
 کین چه اوقات به حال حجت اسیرم  
 کس با او همچو من تر لالت با هرف  
 هکتار ما تم باشد عدو سرتا بکی  
 مشهور تا بخت شکر از من شو چو فرف  
 نه فلک در موج بجز از آب که هر مار  
 خشک لب از تشنگی فر همچو دریا بکف  
 اسیر جان بر لب تشنگان بر آتش  
 قطره فشار که گرم کردم از تابت برف  
 دست پرورد و فایم به حقیقت نسیم  
 که کس ز کجا کند با من نمیکرد و تلف

در تلخ که هر شهوار یکسیر در زنده  
 قطره آبه دهر که روز کارم چنبر صفت

یک پاکه چسب بر از جود ز آب  
 بهاد خواجده از صفات نیکویش  
 که که چه کاسه نقشش نهند بر سر راه  
 ز کینه کعبه او سکر که سوسویش  
 شکسته که صد بار نباید از لب او  
 هزار سنگ کس که زنده به پیش  
 چو چاه ز غم شرافتاده رخنا بر لب  
 چو حوض که ز خوردن شکر بخار ویش  
 ز ساغر دل خاقان زیاده به پیش  
 ز کاسه سفوف و پیشتر ویش

سین صاحب  
 کس با او  
 همچو من  
 تر لالت  
 با هرف

جابخته بر اندام او ز چرخ  
 بر نه چرخ ز یاد برب جویش  
 خیاره وار نماید ز کبک سنج  
 فشرده همچو جابلیم ز مهر سوسن  
 بخواهد بخشش این کاسه شد چو حوض زیند  
 که مر که آب از حوض شد عا کوشش  
 صاحب سهر و اخدا و ندا  
 اگر که خلقت چو روز تو بگوش  
 طبع ز گلشن زیت کاندوک  
 همچو خورشید صد گل خود روست  
 که از خلق تو صبا بچینه  
 برده بود که کل خیز خوشبخت  
 محکمش غم ز حشر باغ  
 شب در و همچو در و مناکر است  
 فضل در میرسد که از شدت  
 همچو داد از نسیم حشر  
 آبرو انتظار از آن در جوش  
 سرور ز نسیم همچو شب  
 غنچه بر جو ز فکرفه دوست  
 حسن حنم ز پسترن شانه زده  
 تنگ بر خود گرفته طره دوست  
 بدین چکار مر آید  
 که درین فضل درت در سبوت  
 پوستنر بهم رسیده مرا  
 بصداننده و محنت از دوست  
 منید پیشتر گرفته ام از مهر  
 نیک او در میان دشمن ز دوست  
 هیچ کرم نیکند با من  
 چکنم پوستنر من بر پوست  
 از خزان گلشن تو ایمنم  
 تا چرخ اکسرت و کلک اوست  
 یکش سکنم بر آید از طرف  
 ره غلط کرده هم بر طرف صواب قرار  
 داد بر درنده چمن و آری بر سودا  
 عوضه پخته همچو ناطق از افساد

دست از جان شست که در آب فرو رود  
 هر چه با دانا بد که بد کند و آنگا چو باد  
 میشود دیوانه هر کس را بر او افتد گذار  
 بر مجنون روزگار ز بهر آن نشناسد  
 از بر اسرا که پر دل ز ز سنا پیشتر بود  
 چمن نار ساحره سجده ره بر کرد باد  
 برهنه و خنجر دیدم بر بر  
 که بت در سجده او سر نهاده  
 اسوسنر که در شیر از خونریز  
 نذاده رحمت سیمین قلاده  
 سر ز فرفره و طلا از فرج نبود  
 در و یکدانه کسندم زیاده  
 ز بس ز اشکها ز سینه کرم  
 ز با جستن ناف او فستاده  
 ارفاق بشه و در کز فزونی صدق  
 روز تو همچو صبح دم از تو چرخد نیند  
 نام بهت تو که در خسر تو مند  
 ساغ ز کاسه سر نفخور میزند  
 جام تو از شراب تجلی با لبست  
 شوق تو هر ز خنکده طوریسند  
 دعوی در درگاه تو کند که بر راه عشق  
 دست نیک تو بر کرم میسند  
 بر خاک در که تو ز پاس ارب سلیم  
 چمن آفتاب بر سه از دور میسند  
 اسرور که بر در دولت اسر تو  
 هر کس که روز نمانده بد نخواه میسند  
 خورشید با وجود جانب بند تو  
 بر آسمان ز صمت کمانه میسند  
 از حسن من که خشم تو دار و بسور برق  
 صد نامه پیش بر پر پرگاه میسند  
 در کجیفن کبوتر عزم تو نظر کند  
 راه که آفتاب یک ماه میسند  
 از بس ز نیکه کار تو با مصلحت کسی  
 یوسف بر میان تو در جاه میسند

شده است سه سال که بر اکرست در  
 رحم آیدت بجام اگر با خبر شو  
 احوال خویش میکنم از سر نشان  
 رهنرینم که پیشتر از تو کس در

از مرشوز اگر نصیحت  
 که نافر صاحت جیات  
 خوشتر آنکه در راه عمر

در زمان خلافت شد دین  
 ساخت دستر عدد در راه  
 خانه که منقار آینه اش  
 سطح ز کتب ط شاه شیز  
 نقش آینه خوشتر نشسته درو  
 سکه بر گوش از پاسبان  
 شده از تیغ کس که با شتر  
 خانه دیده وقت شایر  
 باد کس توده با جشم درو  
 به تمام این محبته مقام  
 اثرشان در نشانی پیشتر

حسرت از دوزخ زنده از شاه بیرون  
 کا وقت من سر بچو اگر آه سپرد  
 دامن سخن چگونه در افواه سپرد  
 کویه فلان غلام کویه خواهد سپرد

کویه سخن ترا زیار  
 بستن نوزاد بر و کار  
 جز در رمضان شتر نوار

سایه که در کارش هجان  
 بعین اسلا محان غایتان  
 کشت روشن سواد هستان  
 سقف آینه کار ماه نشان  
 کوی سکنه که زوشو و جران  
 همه تن چشم بره مصان  
 نه نور چشمه رسته چند دنان  
 از تمام شادان کفستان  
 مسند آصف سیما نشان  
 خانه عمیرین شاه از ان  
 که از وظایر است شوکوشان

از محبته باز رفت تو  
 همه در زمین بایه نت  
 در نظره باز بس که مرغوب  
 خاک نت از کربت بن چکر  
 و ایم از نقشه آینه کار  
 تا بداند بیل روشن نت  
 آریده چه صاحب خویشتر  
 بعین اسلا محان چه منسیر  
 وصف قدر تو من کلونه کنم  
 طاق نوشیروان کجسته  
 منزل آصف سیما نی  
 به تاریخ او جان کویه

بهار کل دولت سهل محان  
 بنایه بر بنگاله منب و کرد  
 حصار فلک ابک نشسته است  
 عمارت عنیدار دایه نقش نشان  
 ز فیض هوایش جو طوطی سزد  
 دهر ستر از بس کج نیست است  
 رقم زد به سال تاریخ او

چشم بدو چشم آیم  
 که بلند رحمت هلم  
 خوشتر از سپر دلار  
 زان چیز دگر خوشتر از ام  
 همچو طلا کسرت در در  
 که سرفا ریشته و جب مر  
 آسمان و باز من آری  
 که ز نامش تو صاحب نام  
 که خوشتر از نیک انجبر  
 جاحش کجسته تک آشام  
 بزنگاه دیز بر بهر  
 کعبه خام و قبله عام

که دارد از دایه غم آری  
 که چشم بود نام و نقشه  
 غنیده است بر چه چیز آفتاب  
 سپهر بنا که از خاک و آب  
 شود سبز اگر بال مرغ کباب  
 در و جام روزن جو جام  
 خود شاه بروج آفتاب

در آیدیم سوز سیم آن سیم  
 در آید چه کلکم رفت رکود  
 اگر پر کشتم جو است طبعم  
 باین نصف طبع در او بخرمت  
 ز آید طبع کرده است هرگز  
 ز حرف طلب بسته ام لب درین حرف  
 که در هزار حسد دل خواشند  
 همه بخرد چنان سیر و آس  
 همه حاصل کار و بار دانات  
 همه محمود ستار خود در دست  
 ز نرد زین جو چکان خاک  
 ز راه ف و آب نخوت گرفته  
 از این جو ساغر شکر خیره چشمی  
 چنانست ازین زرقه اظهار کرد  
 ز بسزای کارند ازین ذوق کرد  
 در اثبات دعوی از حفظ کوفه  
 چو میوز کار شغلش از زهره  
 بر با قدم میکند از دم  
 متاع سخن آنچه در دند از من

چون

جوان هر که این معنی از او است  
 ازین قوم دان چه باید طلب داشت  
 شکر که خواهد که قسم طلبش سیم  
 که ازین دست بآن دست چه کرد را  
 آه ازین دست که شد ازین دست آشکار  
 هر دم شیر که از پستان او خورده ام  
 دشمن جز عشق دارم در قفا خود از آن  
 مذل از سخن مژگان از شرم او  
 گاه بر این سخن از دغل که شیشه بند  
 همچو عنبر که نقره معده خوشتر سازد  
 ملزم از دیوار از ارباب معانی که شود  
 اگر که عیب جو بر من پیک کرده  
 بر تیغ پاکه من خورشید چو آفتاب  
 چمن شوقوت روح ز اسفل سدره  
 کام بخشا ز تو شد خیزه لطف مرا  
 داده دهقان عوض آب و نثر بقند

کند ما چنان کند شد از دماغی  
 جسد ای جسد ای جسد ای جسد  
 مرد عاقل ز خود را بچیز کس نبرد  
 تا قیامت به آن دست در کس نبرد  
 خنجر چو پیکان بچک از غنچه پستان مرا  
 قطره قطره بکشد ایام از پستان مرا  
 سر برود که دست از روی سر پستان مرا  
 لفظ را بجز روی خویش برقع میکند  
 گاه در کوز غل انجمن مصرع میکند  
 سپرد اشعار مردم را و ضایع میکند  
 اگر که صد مطلع بک ابرام مقطع میکند  
 من خود حکایت از عهد و چون نمیکم  
 جیف در زدم بچون نمیکم  
 کرده که چوب بکون نمیکم  
 همچو حورالین شتر خوش و پاکیزه شربت  
 هر کس آن درود عاقبت کار که گشت

چند تو شیرینی معرفت گوید  
بدو چند لایق بزم تو مناسب دیدم  
مدعی که نکند فم سخن کو سرخشت  
کز بخت آید راه باز تو شتم بهشت

بسکه میرسیم بیان ناداو  
نامه هر که دستم سوراو  
در حساب دسترا فدا غلط  
بر قلم خط کشتم چند جو چو خط

سرور ای کف اگر کز خاک در تو  
بسی تا کف جو تو در فتنه از کردید  
هر غبار بر سو خورشید بر غشوبند  
میشود سایه ز کوه تا خورشید بند  
ابر خود از حد برد و بدربا نکند

از تو در خوشتاب میجو اهام  
از تو در آفتاب میجو اهام  
شیت پر شراب میجو اهام  
ار سحاب صدف حسان  
هر که ایر حیرت را میطلبد  
صبح خورشید در شکم یعنی

ز ان دشمن نزدیک که دورتر توان کرد  
پدات بر ارباب نیست که ندارد  
ناچار که بریز بنود همسفر را  
افتانده دم فایده آب کمر را

فرد او از تاجداران که از حرکت  
جس از خاتم صیغه زده دان  
ز ملک و مملکت شد دست کوتاه  
که نقش او بود الملک شد

درین دریا که از آشوب طوفان  
خوشتر آنکس که تواند برد چند بار  
ز فتنه موجش از کرد آب پروان  
کلمه خویش را از آب سپردن

امینا طوطی سبیل ترانه  
ز او از خوشش دفن فتنه از هو  
که باشد برز با بنا لک شویشتر  
از ان آید زنده مردم برویش

خواهش بنو حدیث است ز عمر  
که بر کس سید از گوید  
همستوره ترا بحسرم  
همچو آینه لطف لب شکم  
ار که خورشید جو این ز غنچه ز رخسار  
فاده چند بر پیکش کشت خیالات ترا  
که نماند ز حسن خط آرزو بهشت  
پارطاس بود خانه خیالات ترا

هر چه شایان عصر ما دیدند  
عجربینت که چو حجت مر  
سنگ از لبش با خار شتر زد  
چو سامان عشرت میا شود  
دید از قنص بر طالع پست  
سخن آنها رسیده را شکست  
نزاب آن زمان که بنوشتر است  
که کل شاخ با بر که ابد نمانست

بدست ترس غم کبیر  
چو روز نشکر گشت از جبار کار  
علاج نیست بچینه در از پنهان  
گذر زمانه پس از درک هم مکران  
دم و نفس چو پاره اندر کس آید  
در مجلس وصل با یار دل  
تا که گویر ره سخن نیست  
راه سخن به از دهان نیست

در مجلس وصل با یار دل  
چند کار که بر حرف افتاد  
راه سخن به از دهان نیست

از کلین باغ حسن آتش  
 رفت بیا فحسریان  
 از شو آب دانه آتش  
 از طبع خسیخ خند ناف  
 با مر که نشیند لغز خواهد حسن را  
 از بس که سبزه ز از است بدم  
 امشب شده در بر در چرم  
 زنجور کند چینه کس نیست  
 دنیا چشم او ز سره  
 چشم بدو خواهد پیر است  
 چه عجب که صغیف و خورد افتاد  
 است کارم بخلبر که درد  
 چند پاس را بگرداند  
 شاه و در که بود بر سر راه کیدان  
 آتش ز بس که کل او بود هر چو بزر  
 کا تدرارم که چینه روت کید و فام را  
 افکنده مهر عرا عضو از اعضا بنوی  
 دست خود مرگاه سر فام برد از نیم  
 حرف در بندم از اسب او چینه را باز  
 مر سخر از دخیل سچا کس کند بر دماغ  
 میکند مر و حرف را از لفظ پیوده دماغ  
 لفظ از مغز که زار است چینه دود از دماغ  
 لفظ در که در چینه از دست او چینه را باز

دارد از خط کشه انعام طبع او  
 زبش زبش گشته چینه شود پیر کلاغ  
 ز بس مایل بقطع است طبع میرا را  
 همیشه حرمت است بر تو ایستد دارد  
 ندارد که مجوز در نش از اوضاع او کویا  
 که در در عضو همچو خسته کند کم کرد دارد  
 اگر که بحد تو ز من آنچه میزاید بود  
 را من نشدم نامم را او که نکردم  
 تا چند که فکر بجا بیزه دادن  
 در کف نشو اینده زنگ کردم  
 تر حسرت کن از خواهد تا یک باشد  
 ز کون نماید درین شهر هیچ سورا  
 ازین بزرگ او شکم تو نمیشد  
 که هست دست تو از کوز خوشین که آه  
 ده چه خوش آینه است که نهرا بخند  
 جفتک ز کز کند حضرت ملا رسد  
 وقت سخن چینه شود کم بناز آوی  
 آب دانی شریع تا بکر با رسد  
 نگاه با جموع افتاده در بخت سخن  
 هرزه گوید چند چینه خوشان از سخن  
 صاحب مال جاه را از جهان  
 زانکه هر جا دعا و تعویذ است  
 پسر و با جملک چینه کنان بادیه  
 مرده بر یکا چند چینه شکان بادیه  
 آفرینت تا بود زین  
 همه باشد بنام دارند

نقطعی

سليم اعدا تو حيا از حد پند  
بايشان ترك برپيش و مكر كن  
چو ز غم رسيد زين كسانت  
بران از چو بگم غم هم كن  
ز شب بطن خودت يد بود كن  
اگر خشم كن ز نادم كن

هر چند كه تا جسم برم از غم  
ما هر دو در غم نشوده بازار  
فرقت سبب آن ما كه داريم  
مرا آينده و تو شبكه در بار

خواجه از بسك روز اول افاده است  
كشك على بند از شك ناز نبت  
صورت رشتن خزان غم او مبدد  
ظلمه سردارو كه از در باطن مشيطانست  
نفع از هر كس كه بند به آفرزند اوست  
استخوان در دهان او نيك انداخت

صاحب مقصود صاحب دل از پرده  
غير از زير نود كه او مانع شود بپكانه را  
مركه چيز دو دهنده خانه زاده بر نم تو  
بنت لايق تا بنم خواند ايراف نه را  
منع كن اورا از مانع كشم ز انكه نبت  
حاجت پروا كنه در انچه پروا نه را

شب خسر و دید سر برهنه را  
كفت از تو نوبت مغر است  
تو كه سوگند چو ز برت  
سر برهنه چو اسراين چه او است  
استان فاج آفتاب آرد  
ككلا هر از و كمر و خواست  
كفتم اسر بر طفل طبع ما  
ككلا بر منت سپهر رو است  
ميفرستند ككلا هر از خواست  
سروازن كه صاحب سر است

از منقب سليم سخن كن كه در جهنم  
طاعت ما بنظر كس نماند كذا زار  
شعر كه در دست ريك گفته شد بود  
مر مضر عراب بر كوتلف ز

شنیده ام عربی را بجا نه تركه برد  
بقصد آنكه از دوام خویش بستاند  
نشسته بود زن او كه تا كمان غم نبرد  
بجست با دراز و ان نماند كجا ماند  
برار رفع خجالت بشمر خود گفت  
خمش بر بشركه تركه عاب نمیداند  
عاب شنید و بخندید و داد كوز گفت  
كه مر كه آنچه با داده است بستاند

تر المقطعات





بسم الله الرحمن الرحيم و نستعین

ولا تولى که بکار خودت گردید خدا  
 از غم ز خود را بجا سر که جهان  
 وجود خاک مانند سجده ملک  
 بنگار جابله محیط چه کعب  
 برار وصل تائب عیب و از چو جاب  
 ز خوف و صل بان ایچ کفتم ام بد  
 شنیده و ز کرم کرده شنیده خدا

چو کل سلیم همه پرده که شود رسوست  
 کسر که بر پده نام رس او دیده خدا

المرور در از ما غور چنان سرا  
 بپنجه که نقد ز لطف خود که تم کن  
 تمام عمر شوال داشت با پر افروست  
 در بر بر زرد از کاپر نام ده

برافروزان چو غم را بدست لطف آستان  
 که از لطف تو کبر و موج نمیکم بکدر  
 چو خار بر پهن از تن بر آرد خار ما هر را

سلیم از رحمت عام تو چشم مغفرت دارد  
 المرارند اولم کنه لطف الکر را

جهان کنه چو نو که عادت و خورا  
 شفیع روز قیامت محسند دسر  
 شرکه کرده ز درویشتر و دهر هست  
 چنان ز مقدم او کت مضطر کبر  
 بدور او فلک خود فرو شتر چند زند  
 بجزر و شمنش از نیاید پشمان  
 غبار رشک که در دل ز شوکت او  
 عریف شاهسوار که میستواند شد  
 اگر حایت لطفش بود ز میان زند  
 بدوزکنت خفتش ز شرم و کلشن  
 ز شوخ خاک در اوست که پله پرواز  
 در اوج باک ز غم که نشسته در غنقش  
 مجسه در از چو غم از فتنه جهان دارند  
 غم ز ما چندان نیت شاخ آهورا

سلیم نامه ساهست با رسول است  
 نوز و حشر شفاعت کن این سیر پل را

ما را سپردن است بتر حجب ما  
 نیکو خلقی است که دارد او بی ما

مخز شوق را هر وقت سازگار  
ما خسته ایم و ساقی کوثر طلب ما  
معشوق ما ساقی کلیمه که هست  
در عشق او خدا و سیمیر رقب ما  
ما قوس بت پرست را زنگ جدیت  
از شوق او دست در پیکل عندلیب ما  
یار بسیم لعل و کمر را چه میکند

بچاره زور بخش کن نصیب ما

تا که بود ز راه خطایچ و تاب ما  
یار بکجاست تا در راه صواب ما  
آتش زویم و چمن بر پرده خستیم  
حرف خطایچ بآب زلفت از تاب ما  
عالم ز کفر همچو دل شب سیاه شد  
که باشد اگر تیغ کشد آفتاب ما  
جان شطرا مقدم خورشید میکند  
چمن شمع صبح بت عجب اضطرار ما

عذر کند بخشش بود لطف او سلیم

عاجز میشود دل حاضر جواب ما

خدا یا رهنا شو بر دل ما رسنا میرا  
که بناید با خوشتر ازین کل از جا میرا  
دگر از هم مرکز چشم گذار و بهم کنم  
اگر در جواب بنده همچو که در سب میرا  
جهان آبر نشربانات خود را در دهان  
بقا تا که بود سچده بر کوه صدای میرا  
نوحه خود را در دل چه خواهد بود که ز ما جوید  
بروز که در دنا ز جنت چه آدم که فدای میرا

سلیم از رنگ همچو نقش با از با بر منم

سجاک است از او چه بیم نقش با پر را

بصورت تو بر کز آن سر برده خدا  
ترا کشیده و دست از قلم کشیده خدا  
چه کرد نقش تو بر صفحه وجود قسم  
صد آفرین ز زبان قسم کشیده خدا  
مناب در زهم حجتان که تنه  
لطیفه ایست که از زب خود کز بنده خدا

زمانه کیت که منصور را ابد ار کشد  
باین وسیله بسوز خود کشیده خدا  
مرا چکار سبال بهاست نپارم  
چو مرغ غمخسار او را بنیاد زبده خدا  
بباس فقر برانده منت سلیم  
که جامه ایست که بر قدر بریده خدا

تا چند دیر که کعبه محو ان ایضانه را  
همچو کمان حلقه یگانگه زده خانه را  
معشوق و سپاسه ما عاشقان کند  
مبیل ز غنچه قند زنده کشیده را  
در سینه مرصع بود سپهر دم بدت عشو  
از رهن عسل ج بود در دهانه را  
سگر بر از جهان چو قند کز که است  
دندان مور ریشته در بر خاک دانه را  
دست تهر دلالت دیر آنگاه کند  
بهتر ز ناکس نذیره فاکشانه را

ما را چه در شکوه که شب سپاس سلیم

ز نجر میکند در زنجیر خانه را

از چشم حشمت در چشم غلظان ما زما  
بسته رفار خشت از لبت چشم ما ز ما  
شعله که در آتشها بنا را کله در رسد  
چند ز شوق عندلیب ز کشیده آواز ما  
چه خود را ز نغمه در محفل و سپوده نیست  
میرسد بر کوشش او از توام از ساز ما  
در هوای غزوات سطلبد و خنده دم  
مسچو مرغ سبیل از کوه تا هر سردار ما  
از درون سینه بنشسته ساده لوحان ترا  
همچو خیل ما بهای آب سیدار از ما  
از سر و دل ساپه قامت کرد و بلند  
چشمه صنوبر از سر ابا جم صدای ساز ما  
میگسار از صولت و در انداز که دیده زرد  
کز تدمست تر سیدت چشم ما ز ما  
عجز خود را چمن عرس سجده که تواند زرد  
با سبیل لاف سچش کبوتر ما ز ما  
مسل بنشوده را اگر زنده پیاسه سلیم  
همچو عسب از لب او دیده ام اعجاز ما

ارز و گمانت مرا چمن خسته بر لب تریا  
 بر سرم چمن پرک پدید از غمزه اشتریا  
 حفته بر راه تو از غمزه ارغوان شیر کر  
 دست بر بال بر کدیگر نمانده شیریا  
 که چه در راه تو غم مرف شد چمن کرد با  
 دارم از یک سپان بر پشته تقصیریا  
 صید گاه کیت این صفا که از زخم خندت  
 سیاه بندار رنگت از پند نچسریا  
 فکر اسباب تعلق که آن از دیو کجاست  
 موج دریا بر چمنه ما ست این بچسریا  
 سایه تیغیت عاشق را مقام غایت  
 برک لب بشه حصار را ز بر شیریا  
 کفر و زرا عشق مصلحت او که اندر غم  
 چمن زره که در دهن جوهر را بر شیریا

نیت آزاد در سلیم از صلفه فراق عشق

صید گاه اوست عالم ما همه نچسریا

سخن بت از بیم احوام طوف کعبه دلها  
 تماشا کن در و چمن کار و کعبه محملها  
 ز زهد و توبه در کار و دم صد عقده افتاد  
 پاسا فرود از آن که از قید مشکلمها  
 بود سیر فتنه فقر و تحقیق عارف را  
 پایا بر سرم را بر سر جاهت بر تنها  
 ز زان آموزد و سحر اسما ع خود کردون  
 کما نچه در را بر چند کون جنابین محفلها  
 و نیز صفا که پیش از زان دهها خنده در  
 بخود اندیشه کن ناه خواهد بود حاصلها  
 بر باری که همچون نوح و زان کفنه ام نکر  
 سفینه بر بر جوشش بود تا بوت ساحلها  
 قیاس مرد و کین هر کس از غافل خود کن  
 بهم چمن دانها سحر را بر است از دلها

سلیم ایش با چه تربت حافظ قدح نوش است

الایا ایها اس قه اور کاسا و ما و لسا

شراب نعلن خود از هدیکه ساغرا  
 که احتیاج نکر نیب شیر مادر را  
 درین محیط قاعت باب تلخ کن  
 همان بجای صدف ریز آب که بر را

براه عشق قدم چمن ز منجبت بر تو  
 بر سنگ بود اسباب هشتا و در را  
 مساکم ز سر سایه کلا هفت  
 بیوین بر سر شام از کدرا افند را  
 سر بر پهنه خوشبید را زوا است  
 ز شمع بر پر که چمنه تاج بجو در را

سلیم آینه در دیده آب مر آرد

کند چو یاد لب نشسته کند را

درنی محیط ز من بخت نوح لنگر را  
 بنا خد اینود لست بر شتا و در را  
 چنان زمانه کرد در شکست با کاز بست  
 که در صدف جو سپیدان که کوهر را  
 چو شمع لب از پر شود روشن  
 بر جو خیزد از چمن نام مادر را  
 کسر که سیر خزان کرده است میدن  
 که چست نوح کرد در چمنه صنوبر را  
 پار نامه چو سازم رقم کنم مغز  
 بجای نامه ز غسیرت بر کبوتر را

سلیم کفر از آن زلف بس که در تو یافت

بود بجوار اسلام رحم کافر را

براق عشق خطه نیت بنوا یا یا  
 کلت بر سر خار بر بنه پایا یا  
 بچشم فلونیا بند کلا هفت  
 بود کلا ه سیمان بس که ای یا  
 چه شد که خاک در دست مویا شد  
 ز غباره نیب لفسر شکسته پایا یا  
 خدا با طرز روشندلان سر دارد  
 که بر نیت ز آینه خود نمایا یا  
 صد سر و چشمه گوش کن زگر و ش باد  
 اگر کجیلوه ندید قسب قبا یا یا  
 چه ذوق از دستان و غایت اینچیز کفر  
 غم نوت ساختن کجانه نشنا یا یا

مشو سلیم طرف ما جان عو به جوهر

جواب حرف خوشتر است سنا یا یا

مزن بجنس مزاج پت استغنا  
که مر پت نزد بشر استغنا  
دلا که بر چینه محفل نوره دارد  
زند بیغ چو موج کباب استغنا  
ز جوان بفر بود هر که سیر چشم زند  
بوقر نخچیر آفتاب استغنا  
خشا دیار قاعت که میرند اطفال  
بشیر و ایش با هتاب استغنا  
مکن نواضع اهل زمانه ز تقصیر  
که او خانه مار خراب استغنا

سلیم سوخت و آتشیک در لب جوهر

زند چو موج لب مزایب استغنا

پریش خندان کلر شامار ما  
مور سفید مات چو عنبر مبار ما  
خواهد بکها را آید از خاک هم شویم  
افلاک را چو شیشه ساعت غبار ما  
مردیم و گفت کور بزرگانه کم نشد  
آید صد ار که در سنگ و آرم ما  
خویشتر است در میان ما و کلر و رنگ  
یک پت میرسد بجز آن لونه بار ما  
که مر ندیده ایم جسم خود از کس  
جام شراب با بود آب خار ما

افلاک و انجمن بکار و سلیم

کار نمیکند که آید بک ما

مجز از دل آشته نقش کینه خور ما  
زیارت میکند چو کعبه بر و ما سیر ما  
ز فیض بر تو دل شکر ما دارم در پیش  
که کلچر و انجم کرده باد سجک ما  
شما ز چشم بر عالم کشود عیب ما  
پاموزند کاش از باز خود صاحب ما  
سیاه کوی چند از جاده خود میرند بر ما  
هم کس دارد از عشق این بر او جو ما  
نیم در عشق و چینه دیگر از آن کجا باید  
خسرو فاشک در یا آب بفر ما

سلیم آن کل کذا رکاشکی سوز آرد

که نگذار در سر لاله هواری کج کلام را

در آشوب جان کشر تر از صبا ستارا  
درین لوح که تا بگذرسان طوقا را  
زخم خسرو در کوز و کل می توان حد پز  
بفر و خسرو از زن لاله که در جشا را  
صدف نبود که از کوه آب چشم تو آید  
که دریا از بچله مجور دور استیز ما را  
ندار بشیر و سپان ز پر در اند دولت  
که فاقم مرگد حقن طفلرا بخش میا را  
ستیزه با فلک کم کن که خوانند کز هر کز  
بزه چشم کدم تیغ نال سها ما را  
چه خوننا در دل از باب محبت می توان کرد  
در استغنا بود که اتقا و پستوا ما را  
نمیداند حساب غم ملات پیش پزار  
که مجنسه شمارد و مسب یک سا ما را  
خدا یا حکم کن در گوشه افلاک نشیند  
چه دار در بر با انجمن این که خدا ما را  
قیاس اعتبار مفضل این کن که در عالم  
نمیخواهد بر بندد هیچ خوار ما را

سلیم از چشم عبرت فلک خورشید اینک

که همچه در فلان بر شیشه میالدها را

بسر سوزم همیشه داغ عشق کج کلام را  
نما در بر سر از تعظیم باشد مهنا ما را  
بلک هند مجنسه تخم ریخا آدم آورست  
ز فال شاهان خلد تخم این سها ما را  
سبور کعبه کور تو کرد و خضر مجنسه سمع  
بانکت شادت همون کم کرده ما را  
مغر چشم بقدر بر فیض از سواد هند  
در و در ما در چشم ترم خاک صفا ما را  
بود هر شاخ گلر آشیان بیله بر سه  
تا شا کن در اطراف و صاحب کلام ما را  
ز خونند ز مندا پر ار از سگوه فاقم  
بسر میکند فاقم چشمش و او جانا را

سلیم از عقل بگذر سر عشق بنان داری

که با دیوانه باشد العتر آهولفان را

یکشب از بخت زور شمرند همدرد ما  
 بر بخیزد صبح جز نمایان از انوشیروان  
 در محبت تا حدیث بندگی نشنود  
 مغز چنانچه می پند شد در کوشش ما  
 نکت کل به خود مراد و دیوانه را  
 بورا و آرد ما و بر عقل دهرش ما  
 خام از کار جهان مستان خوش سپرد  
 با ده که در بخت در میان نار خوش ما  
 لب بر شوار کشید در سخن اشغول  
 چشم خواب آلود اما نماند غموش ما  
 عشق بنا بر فاش خواهد گشت از آنهم سلیم  
 سخت دور میکند این آتش خورشید ما

ارغام حریف زن که پس از کلام  
 شاید با هر از رساند سلام  
 آن صید پیش ایم که تا بگذرد همار  
 چنانکه سطر از غم سرور و کوه دایم  
 از زنده رود آب بقا خضر همچو جوی  
 بهلوتر کند ز منت حرم ما  
 اربابان بجان تو ما از موده ام  
 از نکت کلت علاج ز کام ما  
 ای نفس از لبس تو که شکوه کنیم  
 همچو حسیر نشال تو باشد حوام ما  
 در نامه ما را که پر از نام هر کسیت  
 غایت همچو نقش نیکو جان نام ما

تا چند چیز سلیم نشینم در کلبین  
 معانی زبیده اند چون علقه ز دام ما

تخله بر بنی تا به نرسد تا به حسود اینجا  
 که مویس هم نمنا کرد و خود را از خود اینجا  
 در بر مجلس صوفی که ز عشق مستی است  
 که در پناه فرشته از چشم حسود اینجا  
 عشق را از عدم با خود دل در وجود  
 در اینجا زخم استیم و خنجر کشود اینجا  
 بود در ماتم لبش نکازد در این بند این  
 که چنانکه فروزه که هر از صد خنجر و کبوتر اینجا  
 سبک و صاف شو تو او که اینجا نمیدهند  
 رود بر باد خنجر چو دود اینجا

سلیم ازین دارالشفای نوید کنیم  
 با میدود اما چند تو را خسته بود اینجا  
 حرم برزم عشق است این جوابی نام اینجا  
 بود شمع و چراغ کشید را بر شید اینجا  
 متاع مصداق زانت در بازار حسرا و  
 ز اینجا میتوان گفت بسیف او بد اینجا  
 ره آمدند با دسار از نفس بستند  
 خوش آمد زرد کاه هر بود از گل رس اینجا  
 بعین آبا دهندستان غم بر مناسبتند  
 که موندند از شرم کمر نماند سفید اینجا

سلیم از غم فرزند که ندارد کس در بند کلشن  
 نداند غنچه خنجر از حق قضا و کلبه اینجا

مر که از فرقه ما نیت است اینجا  
 کوه عشقت که محتاج که مکت اینجا  
 محبت را بمقتیای حرم دستر نیست  
 مرد ویرانه بنوشید چه پست اینجا  
 چاره دارد که نیت که است نکند  
 فرود ده خسته دل از آن که حکیمت اینجا  
 کفر و دین را نترسان به تحقیق کردن  
 مر که سپردنش از فکر و نیت اینجا  
 بر جهان عیب خود از غرض اینها نشکرند  
 بد پنهان بر صورت کلیم است اینجا

نقد با بر رخ مر که در فلک در میان  
 گفت چنانکه نشینم بر سیمت اینجا

نمیکشد بجز طبع پر عود ز ما  
 شراب میکند اینجا که بر نور ما  
 بگیر خاتم جسم میفرودش از دستم  
 شده است یکدوسه پانه مر ضرور ما  
 ز حال مجلسیان ما خبر بنیم اما  
 کتاب با نکت شوی آب شور ما  
 چو در کجاست اگر سر رو و چشم دایم  
 گل که بود این ساغر بلور ما  
 سلیم از اثر پر تو محبت است  
 که همچو صبح نفس دم زند ز لوز ما

چو ماه عشق و است بر تو خورن ما  
 چو خوشه میگل عراست کز دنا  
 ز دست و پنجه خورشید بر بنز آید  
 که همچو داغ سیاه بر روز روزنا  
 هو از تاج که دارد بس که همچو مار  
 بر زور بسته کلاه جهان مگردن ما  
 ز دست شوق ز لب پاک کشته بیدار  
 که همچو غنچه کربان است و امن ما  
 چو موج آب که دارد در جانب آغوش  
 بجای رسنگ بود همیشه در فلک خنجر ما  
 سلیم کینه دشمن ز ما محبت شد

خزان بهار شود و چمن رسد گلشن ما

فغان که سوخت جان بهانه گیر  
 چو صبح کرد بفضل شتاب سپهر ما  
 ز موج خیز ز دریا بر عشق سپار  
 که مورم و کد ز افتاده بر حیر ما  
 درین غم غم نخاز هفت ام که از غفلت  
 چو سبزه سرد باد آب همچنان بریز ما  
 نداشت حوسله منصور جام عشق بمن  
 اشاره کرد که از دست او بگر ما  
 چو شدت ام به پاله سریت سپار  
 که داده دایره من با پاله شیر ما  
 بر فستیده داغم چو شمع روشن شد  
 گذشت با تو هر گاه در صمیم ما

سلیم ما به فروش و عشق ز ما زام

که خاک بودم و بفروخت چمن سپهر ما

تو سر که تیغ چو آب تو کشته آتش را  
 بزهر چشم عتاب تو کشته آتش را  
 ز باد آتش اگر چه همیشه زنده شود  
 نسیم طرف تو کشته آتش را  
 بجزن کرم که آوده و نسیمت عجب  
 ز تیغ موج شراب تو کشته آتش را  
 بسوختن بر دم عشق خورش تا شامیت  
 بحسرم ای که کباب تو کشته آتش را  
 مجال لاف زبان آورد در شعله نژاد

سلیم طبع چو آب تو کشته آتش را

چو تیغ نیت محابا ز خشم پیشه ما  
 برابر سنگ بود همچو آب شیشه ما  
 ز شور عشق بود هر که با خنجر داند  
 که هست ناله ما با کنگ شیر پیشه ما  
 ز فیض ابر بهار ز لبس تو دستم  
 سلام خشک فستق شد باخ ریشه ما  
 نمائده قدر من و زنده دار از انصاف  
 زمانه چمن تو آب ز بر پیشه ما  
 شراب طبع معشوق ز ما باشد از آن  
 چو زهر خورده بود بس زنگ شیشه ما

چه کل سلیم تواند کس ز ما چیدن

چو شمع میخورد از آتش آب ریشه ما

افسردخت از تبسم مینا اباغ ما  
 تر شد ز خندان صبر او دماغ ما  
 تا جام میرد بت سیدت ز خوشیم  
 از آستین رهبت بسور دماغ ما  
 مارا برک لاله چو لبنت که روزگار  
 هرگز سوخت کمر را بدماغ ما  
 از با پرتاب بر چو شفق شعله در گرفت  
 آن ابر خنجر گرفته که آمد بیخ ما  
 داریم شعله که ملامت از کلهت  
 پروانه سوخته است از چسراغ ما

هرگز تر نکشت ز خنجر بگر سلیم

هر چند همچو لاله شکنت اباغ ما

اگر تازده ز نور زخم خنک تو داغ ما  
 از روغن کان کور شون چو داغ ما  
 با سخت تو صحبت ما در گرفته است  
 ای کاش تو بر کل بخورد بر دماغ ما  
 ز هر چمن منما بگر با پاله پاره نیت  
 از چاک سینه شد کل صبر ک داغ ما  
 در عشق مرکز از دل نا آه سر زرد  
 آینه ایم و دود ندارد چو سراغ ما  
 آگاه نیت خنجر ما ز احوال سلیم  
 عنقا کجاست تا تو کوید سراغ ما

درفض رفته چو قمر غم از یاد مرا  
بهتر از سر بود سایه سیاه دورا  
سین صنف مزاق تو شود از عین  
با خبر باش که ناکه نزد یاد مرا  
بیادت زود بر سر پاره اول  
دوست زینت اگر یار کند یاد مرا  
سروشتم چه بکار است چو یاد نام بار  
بستم طغز که رخ خط و پستان دورا  
بنت افسوس هر آنکه نماید روشن  
تا درین خانه ناریک چه افتاد مرا

دم آید که جهان ضمت من کرده سلیم

که به بنگاله برده که میخنداد مرا

چه غافلیت ز دور سپهر مردم را  
در آسایا بگر خواب ناز کند مرا  
هزار همچو تو فرستند آسمان بر جان  
باسبوک شکست در قدم خم مرا  
سپهر حفظ از رکن دار عادت نیست  
زبان نمیرسد آهنگ کاسه سم را  
بدخ چشم بد بهر کس سپند است  
کس چه چاره کند چشم زخم انجم را  
بجلوه گاه تو از شایخ کل ز نغمه دو  
بجوذ وز دو طاق و سبستان دم را

کس که بر حد زینت از زبان فار سلیم

بجوذ در از نذیه زبان مردم را

شعله دار در تو آبر غصبت که را  
اجل از طرز تو آهوشه سپاکه را  
ار جوانان هم از پریا پدید آهوشه  
با دیگرید ز ما مستر و سپاکه را  
مرکز دایره موج محیطت زبان  
بمخار مستکر این بر زفا که را  
بهر جان چه کشت اینده تخر زبان  
با دشمن زبان زهر تو ترمای که را  
چند بر هم زند و ارق تو از نیم فون  
کل این مانع که کم کرده خط آزاد را  
از کجا یا فز این کیه دلا که را

عجب جوهر از خضم جان سلیم  
که مینشکر طغز زند تا که را

لب تو کرد بر از مر باغ آینه را  
نمود زلف تو دو حیرت آینه را  
بصبر چاره در دلم حواله کن  
مبندم هم زلف تو را باغ آینه را  
براه عشق ز غم در دل تا کجاست  
صفار بنزه زلف تو را باغ آینه را  
ز لطف پر معانی باقیم ز دل خبر  
گرفته ام شکندر سر باغ آینه را

چه غم سلیم دلم را از طغز دشمن

ز یاد نیست زبانه حیرت آینه را

ذوق ز باغ نیست دل غم پذیر را  
کون کند رشته مرغ اسپر را  
بزه چکس بغر وجود ضعیف من  
حیرت قفص خفته نقش حیدر را  
شیرین اگر اشاره بگمان خود کند  
ساز و نواز زلف تو که جوهر شیر را  
اصلاح و ستان سخن را بگفت نیست  
رخت نقب قبول نزار و عیبر را  
شمشیر از جوهر نذر زوال نیست  
افتاد که بجاک نشاید تبر را  
دشمن شود ایس جو بند ملائمت  
کردند از آن حرام برهه ال جوهر را  
ان که مال دولت و نهایت با جز  
کس سر زید در شمار دسیر را  
با خستگان چکار ترا غزال است  
بگذار این شتران ندان شیر را

عفتا سلیم همدم و همراز فرست

کار ر بختی نیست من کوشه کبر را

عشق او ر قید دارد و سپهر بخور ما  
کشت ز چرخ سیمای نقش با بر ما  
پوست تخت فخر را است از آید  
با دانه و وقت خویشم و جشم استورا



بر رخسار محبت بر چه جوهر حاضر است  
 نغمه سیر آهنگ شد ارکانه طنبور ما  
 خاطر از آسایش عالم مکن محرم دینیت  
 سودی ز نزدیکی منزل براه دور ما  
 بسکه در تعمیر ما دارد تقاضای روزگار  
 خست تسم خاک کرد بر سر فرد ما  
 آب سبک آتش و سپهر از آب شنید  
 در جوی کس کار کرد از بس کباب شور ما

معبود عاشق شادانگاه خود باشد سلیم

دار را محراب طاعتی ساخته منصور ما

بگوش کس نبود پیشنا حکایت ما  
 رموز عشق بود کس بر روایت ما  
 خوشم بصحبت عنقا که غیر از تو نیست  
 کس نیامده از جانب ولایت ما  
 بکینه جویر خصم از میان آریاب  
 کس نکرده جز افاقد حمایت ما  
 دو کوشواره عرشند بر هم ارزانی  
 فغان با اثر و آه با سرایت ما

سلیم شکوه چه حاصل از و که گوهر کوشش

شده است مینه آن کوشش از سنگت ما

رهنمایم حنسنه کنم در دین او دیده را  
 حاجت تعلیم نبود مردم نمیده را  
 هیچکس بر من نزارد در سر زلف او  
 شانه دانه معجز این مصراع چیده را  
 کفتم از شکم مگر کردن بر بند او  
 نیت هم از آریابم این گشت باز دیده را  
 در زمان طلوع ماه تیره روزان بر شد  
 فتنه زاید ز شب کیس و بخت غلطیده را  
 انقاصت و مهربانی از عیب ضایع مکن  
 مشکک اصلاح کرد خاطر کجده را  
 دیده را از دیدار رویت بسیار حاتم  
 چند و بهم شکین نمیدانم دل نادیده را

عجب شاعر که شود ظاهر سلیم از شعرفهم

با محمد نشناخت مرکز کس ز روز دیده را

نمایه جوهر آزادگان چو پند کاه را  
 ز چشم برف چو پند و باغ اندک سا به را  
 جهان از بر سر چو خنجر می تواند کرد  
 چه نقصان اگر اندک کرد آفتاب را  
 بگذشت فطرت را با نذک باید دنیا است  
 که مو صفت می شاخ کیا دواز چاه را  
 المراتب در خانه مرغ چو فستق  
 که شاخ کل ز سر گذارد ای صاحب کلام را  
 دلم تا خفگیگان انجمنه اید بیداند  
 که کبر از بر صفت شمع صبح کاه را  
 بهر آسمان اینم شو کین تخت در آید  
 کند کمر ز رویا تخت با پادشاه را  
 بطرف جویبار از قشقش توانی گوید  
 که معشوق خوش او از سر بر افتاد ما را

سلیم اهل سخن را پزبانان عیب می باشد

که در جبهه ز هر جزئی شمیر سپاه را

چشم ز ناز بسته بظاره راه را  
 ز بجز کرده است زوگان کفاه را  
 کرد از حجب حسنق بویف بر برفت  
 از سر گذشت آب جو فواره چاه را  
 در هند سوخت شوق کمر ما ز کم  
 پر از خورند حسرت مویر سیاه را  
 کارم جو کرد با بود خاک بچین  
 کم کرده ام بیادیه شوق راه را  
 در راه شوقم از مکنون خبر کجاست  
 مجنم او نه چاه شناسد نه ماه را  
 چند ترک سر کندک تا که بسته بند  
 زیر کلو خورشید حوشا همی کلاه را

اندیشه روز خوشتر ز مستر کنز سلیم

عذر رسالت پیشتر کجا کنایه را

ما گرفتاریم و بنود غیر ناله کار ما  
 بپسندید بود هر غنچه کلزار ما  
 دست بر بر میزند چو نیکس نکر زویش  
 ز هر خود را که شیرین کرد در بازار ما  
 عشق کار خورشید را که بگذارد ما تمام  
 چار سویر بیکدیگر خشت را معمار ما

بر سر ما که رسد دگر لبش آشفته ایم  
مغز من چو کبر خیزد از سر دستار ما  
ما سیران بکده در کور محبت ما جویم  
پیش بر شبنم کند افشا که دیوار ما  
یا دزلف خوبرویان موج کفر باطنست  
در دروزات چو ناله قلم زار ما  
عشق دایم عشق بازان از آبش میسید  
شکر ما و دیگر است از سپالار ما  
کو توانا بیکر که ما پارسه نبردیم  
هندا که چو سپاه آید در سپردیوار ما

داغ سودا سوختم از عشق تو و بر سر سلیم  
هر شدی که در نظر تو ما چو سینه طومار ما

بود بر آه تو با پاک آسمان ما را  
حباب آینه باست موج دریا را  
هوار کعبه کور تو مضطرب آرد  
چو خیل مور که سحر آید یک صحارا  
ز با پر را هر دوازده تا قیامت ماند  
لش آن آید بر در سنگ سودا را  
مبین هما نخورد در آغوش مرزور  
کتاب دانند از شکست ضفارا  
تغش آب بقا از سکنه زیمت  
عیند هند کبر خود و دبار دنیا را  
کز باست لش طبعان در کلبش  
ز دست خود کند از سر در دنیا را  
برارنده جانرا بهانه سپارست  
لبم از در طوفان لبست دربارا  
صدای چگونه بر آید که اسیر چنان  
لبنگ سر نه کشند شیشه ما را

سلیم خوابت اگر شب منم برود عشق  
چو شمع چوب کن از مغز کف پارا

احراز از عشق که باشد دل دیوانه  
شعد از ستر بود و تاب از نوزاد  
دل جوید در دمای از عشق کله غنچه سیرا  
کم سازد فضل تابستان چو خرفانه را  
نازل در سرف سببش دور نیست  
که چو کوی سهار در فریاد آرد شانه را

کار بر قانون ساخته کن در ایام بهار  
ترجمان دارن سر کر بر زمین پیمان را  
چرخ کج دارد غم افتادگان  
از پر شانه نقش ماه غم دیوانه را  
دلفر پیر اما شاکن که مرغ ماه پر  
دام سبزه در شوق او کبوتر خانه را  
آنکه بر مکر غمیزد پیش از یار دوستی  
بمیزند آنطن کجوب کمر من دیوانه را  
ایچکس کار کار با خورشید خستود نیست  
هر هر تو آده تاج سحر شمار و شانه را  
بله فغان در صلح ما پیدال شو ایشست  
مغفیل بود در بزم ما پروانه را

کر چه کست صفت ما پر مغز اما سلیم  
نقد آن بابت بش طاق ما بجان را

کر چه طرفال میکند از کجبت محبوب ما  
بمجو در با با پیش ما بخت آتش ما  
کو جوئی تا همه عالم ز ما چند کل  
باغبان تا که گل خود را کند کوب ما  
همچو دل ویرانه داریم بر کرد و غبار  
وز بر خاک رفت دست ما جبار و ما  
رفتم از یاد یاران که چه دار و دلم  
کاغذ باد بکف هر طفل از کتوب ما

تک هند از آه ما تا یک شد از نو سلیم  
در منم آید بچشم خورشید و خوب ما

میدهد سیر سیرا غره ویرانه ما  
چشمه کان در بغل موج بود خانه ما  
چوب کل سیر و او در کوه طرازماند  
بمبلا ترا چه بلایر شده دیوانه ما  
در میان دل اول نسبت نزدیک هست  
شمع از موم خود آنکجست پروانه ما  
بهاران نو در خاک نگیرد آرام  
در طلب تو شسته کسر مور بود دانه ما

صفت این ستر منصورند انیم سلیم  
جرعه پیشش بخورد دست ز پیمان ما

عشوقم در فغان آورده خوش مرا  
 غنچه گلبرگ آتش که در دل او سر مرا  
 کاشک اندیشه از باطن عصمت کند  
 عشور کردن بجز در خفا نموسر مرا  
 در ویم آتش حین منج با سبان  
 همچو بنجانه که سازد بوسر مرا  
 خام ام را کار با خرد باشد که هست  
 دکستان ز خرد جلوه طاوسر مرا

شد نظاره روشناس کل فغان ز رسم سلیم

در دیار حسرت نشاند جا سوسر مرا

آن بیلیم که هرگاه از دل کم فغان را  
 از خمر حیا عفر تر سازم آشیای را  
 نه الفتر بمغانم غمبستر با فغان  
 منزه بیل غنیم از بیخ دیوستان را  
 هر دم بهار خود را صد نیک بیناید  
 آفت مباد هرگز بگریختن خست را  
 جو چشمم او که دارم سکن بر یار و  
 مردم نیز ندیده کس فغان کن را  
 بگذر از سرهایم کار درده خنجر او  
 در قبضه تصرف این مژگن استخوان را

کردم سلیم آمو قطع نظر ز جوان

چند لاله داغ کردم این چشم خنجر را

تا بکمال آمو خوشتر کرد و درام ما  
 ز انتظار او غبار آورد چشم دام ما  
 عمر رفت در روزگار بحسب او آفریند  
 اشطاب صبح میخشد این شام ما  
 در محبت پیش ازین خوار نمائید دل  
 میکند بهوت تر همچو پیکر از نام ما  
 جسم زار ما ز بس نالید از غمها رو  
 شد با سر زنگار زنگار از نام ما  
 آسمان از سنجه پرویز دم صد بار پیشتر  
 استخار میکند نماید بیک کام ما  
 داد مال بکشکان را چون که میدهد  
 چنین حباب ز آب دریا بگریزد و دم ما

عشوق او مشهور عالم کرد و ما را چه سلیم

شد بلند از لشکر قاتل و نام ما

شوال گفت برویش سخن آینه را  
 لست بر با تن او نیت ترا آینه را  
 شوق کوبش همسر را بجز نبرد دارد  
 سبب اینست جلاد وطن آینه را  
 هیچکس نیست که در وصل تو هست نیست  
 خوب دارد کل در تو نفس آینه را  
 چوب ز نوبت در اصلاح دم کائنات  
 موم روغن شده این سنگ ترا آینه را  
 رونق اینجست از صحبت اهل سخنت  
 سبز دارد در بطوطه چشم آینه را

حسن خندان پند یابد با راج سلیم

بدر آرد ز بدن برهنه آینه را

سینه ریشایم و دار و آن زهن در نا  
 از نکلان لب لعل تو مهادان ما  
 در نماز انتظار دل چندان در خنجر  
 خا در راه که پیشتر تا با نرگان ما  
 شعله بیلزد ز غیرت همچو شاخ سنجید  
 هر کجا در جلوه آید بگر عسریان ما  
 با چنین عمر که ما در حال خود در مانده ایم  
 کس نمیداند چه سخنها در اهل از جان ما  
 طبع ما هموار اصلاح نتوانت کرد  
 همچو موج از شرمسار آب شد ستوان ما  
 بنیت تنها جلوه کاشش در دریا همچو خنجر  
 در سپاهان مشیر سپا شود طوفان ما  
 که چه عوایینم خلا از زخمت سینتم  
 پوست بر اندام باشد جاتم سپاهان ما  
 چند که سالان بر دل آید مکر در آن تو  
 تا کلید بخت بخت یابد مکر زندان ما

بر بر جوان وصال از حضرت انوشیروان سلیم

در دهن هر چه چشم بکمر آید اندام ما

بسل است شاه پسر مهر کلتا را  
 که فاش کرد همه در ایام نیا را  
 چه صحبت است بدانم که جمع کرده بهار  
 ز سر و دل بجز استخوان و پا کما را

سحاب طغز در آب افشاده را ماند که کفش رو به دیده گاه دامان را  
 ز جوش لاله و گل در چشم پر افغانست به پهن زار بسیده و آل جافان را  
 بر ارضت و کرتک عیش مرغان که غنچه که چو گلبن فسران دامان را  
 سلم بر هذرا ز تیرفته باش که باز  
 بند ساخت ز نانه کار شیطا را

ریزد ز لب غبار دل از هفتان ما بر خاک شد چو حلقه دام آشیان ما  
 ترسان ز جو یار ز بس جان سپرده ام منفار زاغ زرد شد از آغوان ما  
 با قاتل حیده ره ز شمشیر ویم مرکز خسته تیر خط از کمان ما  
 ارباب هر شش به معنی نمهند دیوانه و ذوق میکند از دوستان ما  
 از تنگ خنجر بکس نفیتم راز خویش شد خاک حوش نشسته لبر در دهان ما

هرگز کسر سلیم ندید است  
 چشم تیغ آفتاب تیغ زبان ما

خوشتر از آن که سر مهر بود خوابنا که سینه منغ میگرد آه و افغان را  
 چنبر نبود در وصل بسته بردلها نداشت قفل حرم پرده پایا بنا  
 ز صغف بند قبا است بر فرشته است نشانه برانز سیت عشق سنا بنا  
 پیشش با ده فروش انقدر که صحبت که نام نیت در و فایم سیما بنا  
 ز قید کیت که آزاد آر از کجند ز کاهیت ثبات قدم علما بنا  
 بنو بهار جوانه ز کف پاله من که هر رنج کدر شیخ پزان را  
 ز فوت کشتن و ندان صغیم سلامت پاد زبان تا که با لغت است و ندان را

از دوزخ که امانت بیده ایم سلیم

شراب کمنه بود پر جام ستار را

آینه کجا دیده ز رخسار چو ماهش را با سر چه آبرش و شکار شباهش را  
 کاه نظر از لطف میگرد بسوزد منجست سیم رم و او آهون زلفش را  
 از مور با بن اندام سر خیز سلیمان دیگر چه از خواهر مرد بر طامش را  
 سخته کسر بند کز غایت کز کشتن بر فک پهن بشهر بر کک همش را

از چشم سلیم از غریب اصف خاک نیت  
 برداشته با دیده جبار و خسر امش را

نقاه باغبانم میپرستم لاله و گل را کتم چشمه سوسن ز بارش رخ سبدر را  
 پر از گل در فرخ خود را ز فیض تو در منم چو طایر و سار کتم چه خود این دانه لیکل را  
 بگلش زانم زلف و هر چه پیش ز مبادر یکا سبک کت و دیگر آواز سبیل را  
 عیار ما پدیدار خنجر زلف شو قفا کرد کند چمن موج با سبیل با بر همسفر را

سیم از لاله جبر خویش را اما پدید بر باز  
 کز فتنه موج همچون رهزنان از ما سر پر را

فلک نبود بستر حریف ناله ما چو لاله ریخت از آن سر در ساله ما  
 بجز چسب راغ مجلس انیس و زک بود نشیسته کس نیت هم پاله ما  
 ز بخت ما در غرابینم مینم آید که از نسبا هم او رم کند خواله ما  
 منبستان بدل گرم ما لبر بردن چو سایه داغ کز بران بود زلاله ما

شود سلیم هم صرف شاه و مطلب  
 اگر جهان زر کل را کس حواله ما

مچند برق ز آه دل غم پیشه ما شعله دار دهن از تیر که پیشه ما

سبزه ازان بچسب که عتق بیم همه از چشمه دام آب خرد ریشما  
اثر توبه زهره جا که نمودار شود همچو دیوانه بسنگ دود شیشه ما  
کارمانش بر مرز کس است که است موج زل چنین نواب ز از پیشه ما  
در حضور سینه بیم و نه سیاره سلیم

لازم اندیشه کسر را بود اندیشه ما

چو غنچه بنیت نهان از کس دیده ما کف کت ده بود همچو گل خضر زینه ما  
هر جا که بستگار رسید همچون گل بگل کت ده دود سوسن آگینه ما  
شدیم خاک فلک را چو شیشه عین برون نمیسود از دل غبار کینه ما  
چاره موجه بود یک رباع مشهور که بجز باید گرفت از سفینه ما  
ز بس زلفت بر بند بس که گرفت درد بود چو صفحہ تصویر لوح سینه ما

چو این رایحه صورت پذیر نیست سلیم

ز ناگیت که سپد کند و بسینه ما

پان ریبت چو در ملک مند خوابا چو چشمه خنجر کل و لاله پرورد پان را  
منبت توان ز تراکت دلبر و بسینه چو برک لاله بسرخ این سیاه را  
بسور لاله گل حنجره کفاه اندازند ز شوقش همه رو بر قفاست حنجره ما  
ز زعفران چو خنجره در محن چو بخت بر بست کند اشارت ضد ایستاد را  
بکدر که بسره زودل همه در جنگ که مشتریست فرودان متاع از لانا

ز هند هر که سفر میکند سلیم کوبور

سلام ما برساند دیا را ایران را

مدع کوه تا چشمه راغ محکم پند ترا غافل از راه آید و در سنم پند ترا

از زخم سبزه دل خنجره شود هر که کویج خنده زن بر کایه چشم پند ترا  
در غم سامان بر که کعبه است نیستم راهن ترسم درون محکم پند ترا  
کاش سوزن بچینه اول چشم خود زند که شکاف سینه ترسم در دم پند ترا  
صحت یا دلتوار طرفان کند در طرف نا خدا کونا حریف ساحم پند ترا

دست کوه سلیم از عتق ترسم و ز کار

عاجاز اصلاح کار شکم پند ترا

منم آرمغ که دل نغمه طرازیست مرا قفسر نکر از چسبکل با زنت مرا  
نوبهارت و چو گلبر ز جویند و چشم که در موسم گل کردن ازنت مرا  
بیت چمنش خ کلمه مانع طاعتی ناله مرغ محسوس با یک غار زنت مرا  
منت یک کلمه از شاخ کباب بر زنت دست کوه ماه باز نمود از زنت مرا

کل کل از داغ غراب محض نیست سلیم

بچه خوقه ز ابرشیم سازنت مرا

نشد دست بند دستار شکسته ما ناز بود درو کار دست بسته ما  
جدا شدیم ز همصحنان خویش از روز که بود دستگیر احمد بد بسته ما  
بجان زنت که توان نمود بسطاب درون سینه بود همچو سیوه خسته ما  
فغان که از پله ساغ کشید زان بان بساط سبزه بود شیشه شکسته ما

سلیم کاسه چو نیر بسور سبیده بر

که تحفایت در اینجا شکسته بسینه ما

تا شایسته برد از آه چو شکرک دورا ز رطین با زوار چو شکرک دورا  
نخواهد همچو فرما در برت دور کار افتاد زنده بر هم که صد بار بخش و تاج خسرو را

کمال اهل دنیا حاصل آب علف آمد  
خو عیسر ناکه که در بر خوشه جورا  
قدم در راه زنگه بقید کاروان  
به از توفیق در عالم رفیق نیست ابروا  
غم کم عمر متناوب ستار از باید خورد  
که در شیر مر آید هنوز از لب بر نوزا

صبور کرده مر که از غم آید سلیم از کلک  
ز شرم دور او خوشتر شد در انداخته پرتوا  
ار قناعت مرده ده شاه مقف اعلم را  
از کلاه فقره بر سر ز سر و بهیم را  
مید و در جانب که در بنام هم موج  
از معلم کشر تا در این تقسیم را  
جان فدا از آن سولما که در پنجم دست  
بت بر این بنا افتاده ابراهیم را  
از سبک و جز جانم برابر بر نسیم  
چون غبار آموز از مر شیوه تعظیم را  
هر که چشم از شش اخرا ز ترسیده است  
خانه ز بنور داند صحنه تقویم را

نغمه آزاد که ز کس بود خارج سلیم  
کز طبع دارد و چو مطرب کشت کسیریم

دیوانه ایم و داد عشقت دشت ما  
آید سپاده کل ز کلتان کشت ما  
از کس بر پس آنچه بارفته از محیط  
از سطره موج بخوان سر گذشت ما  
آن بود بخت صفت پدال عشق  
بکشت وک از نگاه تو و غم دشت ما  
رسوا که در عشق چو خوشبختیم  
از بام آسمان فلک افکنده طشت ما  
نازد با شکوه دم کور او سلیم  
چون ملک بر بابت هوا طشت ما

برق عشق آمد که سوز و غم خفته بر ما  
با که جان کار افتد دست و دم کرا  
نام موز در دفتر اهل شهادت  
کرده ام روشن سواد جوهر شیر را

پس بان استر تا نیست غیر از تیغ عشق  
مرک نه باشد مگر از وقت نفس شیر را  
از طلسم هند آزاد بر تخت سرد دیده  
چاره عریان بود این خاک را  
چون سوز اطاق چند علا تو از کجاست  
فیل شواند کشید اینقدر ز کسیر را  
همچو شاهین که در غررا که بر ساز سلیم  
تا هوا گیرد دل فری بر باید تیر را

که بدل آرم خیال شبان خوشتر را  
کز نفس بر دل نمونوا هم فغان خوشتر را  
همچو مجنون ما نوا نماز کجا عشق از کجا  
یافت در صحرای کربلا نه جان خوشتر را  
در کلتان محبت عاقبت چمن فاخته  
بر سر و بر نهادم فغان خوشتر را  
نام آن لب بر دم و شد عمر که ز ذوق  
بیمکم چمن غنچه اطراف دانه خوشتر را  
ارها از بهر خود کوفتایم همچو چمن  
اخر از بهر که در سر جوان خوشتر را

آب ناز که در نمونوا هم سلیم از روزگار  
همچو ساغر و قف مر که دم دانه خوشتر را

سر و چمن سایه ز پز آمده رفار ترا  
ز کس زاننده کل گوشه دستار ترا  
با پر مجنون تو در سلسله که بند شود  
طوق ز کسیر کابست طلبکار ترا  
عمد کردم که کرا این را بگور کور نسیم  
سر نه دیده کنم سایه دیوار ترا  
ار بر همت شود از صد تو که شیخ آگاه  
تا رسید کدر رشته زانار ترا

قیمت خاک ز جبر تو بود پیش سلیم  
خاک با دایره از زونق ما بار ترا

که ز تیغ آقا خوشتر نیست عشق مرا  
سر بود در راه او چو قطره شبنم مرا  
من که همچو سینه ام شبنم از کس است  
از چه دارد در بر سر منت عالم مرا

مغز مغز زخم سینم غایت  
که چون آینه سود در دهم  
تا یک از آتش هر کس که از هم  
کاشکی بود در دل از تنگ  
در قیامت سانه کوتر که جگر دهد  
مش فاکه قایم که سبکز آدم در  
اگر که دست قدرت هم بچندت صدت  
مش فاکه قایم که سبکز آدم در

سوز که آتش غم شاخارم سلیم

میواند که در دست او محرم در

دلم بعشق کبیت کینه خواهر را  
که دام عیش بود موج بحر را  
کسر که باخته نقد شباب را دادند  
که گریه نیست عیش شمع جگهار را  
که اگر بیکه از درد حوسه زلف  
بزیز با پرند تخت با شاه را  
ز نسبت خط و خال تو برف و چینه لاله  
در رون دیده خود جاد و بسیار را  
غراب آینه را خواهد از شراب کند  
چه اجمت که راند آب با هر را  
فغان چشم تو آرزو بر در یکفت  
که ره بجانه ده چینه کار بسیار را

سلیم قاتر با صلح چینه کند در حشر

چگونه مانگد از ایم داد خواهر را

که بگوشت و دم از خود بشنو کفزار  
از خون جغت بشنو نشخه اشعار  
شو خود را که به از هر شعور اندوخت  
بستر از آب بقا باشد عرق سچار  
در بندر میخان دیگر ندر مصر  
زینت دیوان خود کن طره دستار  
در سواد نامت بر لفظ معتر معجزه  
چاره کن اخوا به مو ان معتر خوار

تا بداند رتبه طبع عذت سلیم

بر مرد آه سود انداز از بر طومار را

یارب این خاک کربان زنده بشکر  
صفت آیا سبب شفا سبیل را  
خویش را بسکه دیرانه زدم بر دریا  
ارزه چینه موج بر اندام کندم بریا  
کل و ستاده بمنز تا کند از ارها  
میروم تا که زخم بر سر دشمن کل را  
از که فارغ من خاطر او کل جمعیت  
رشته منو فقم با بود این سبیل را

در پیکر من با شکر خورشید سلیم

بوسه بردت زنده شانه او کاکل را

شکست فتح بود سپه لالان خبکتر  
چوبت پست کند شید شنگ تر  
بود ز تنگ جا که البینه ام دگر  
بید و چینه تره جامید هم فزنگ تر  
هزار رنگ بر آید پیش روی تو کل  
و مالش که تواند نمود رنگ تر  
ز خوف کشتن ما روز کار سجزا  
کند چو غنچه بر از زرد دمان رنگ تر  
ببار و عده غلانه عجت محو سو کند  
که احتیاج عصابت عذر کند تر

سلیم چند ز دل آه میزند خاموش

که دل با بد فاداده نام زندگیا

گرفته از علم سر و قدش پیش لیل را  
رشته در داغ دار و چهره او خالی بسیار  
بیاخ ار کلر نازک را پیش در او گذار  
که چندان اعتبار نیست مهال طفیلی را  
ز بس افسانه عدت جهان از دست افتاد  
عقب آسا در آب انداخت انوار سبیلیا  
از ان مجنون شود از دید راه نو نشسته  
که مرشد بدست دیگر خلف بسیار

سلیم آشوب شکر را بچشم خویش زبیر است

ز مظهر مان او هر کس شنیده و او بیار

تا چند کن خند دل صاحب نظر از  
پرسنگ زنده شیشه خونیز جگر از

از یار بر اختر مطلب کام ز افک  
 با سنگ در خانه زن شیشه که از ا  
 با غارت عشق چه از دلغ دل آید  
 از مهر سر کسب چه غم کس بر ازا  
 ما را غم خود نیست و ما چند تو از دید  
 چو یک روز از شنگ اسفرا را  
 بگذر چو قیامت سبک فک شهیدان  
 از خویش خبر دار کن این بجز ازا  
 در اغم خود بس که جو آسب بند  
 بر سینه زند شیشه چو سنگ در ازا

جز عیب سلیم اهل خسر دکار دارند

بنود هنر بهتر ازین به هزارا

در سر کور تو شب فک بود استرا  
 چو شهیدان سر با باش زیر سر ما  
 در تماشا که دیدار تو ما سوخت ایم  
 سرمه دیده کند آینه خاک استرا  
 مارتق بجز از راه نزل کشیم  
 خاک چو دانه کند تربت خسترا  
 آنچه تو بند درین خانه مرصع خوانیت  
 جام جشید بودت به ارض غما  
 از هوای هر کلنگ نواز آرام  
 چو کد ایال نفس گستر با سنگ ما  
 همچو آینه دیوار درین دیو جوان  
 ریشه سبزه زنگار بود جوهر ما

با آکا هر عیب از خویش سلیم

همچو طایوس شد آینه ما هر پر ما

ز حسرتیم کعبه کمتر نبود کشت ما را  
 که ز شوق او نماند سرخو زشت ما را  
 ز کجا شنیده یارب که غبار کوریم  
 کند انحر که نسبت بکشت ما را  
 با سیرم برده خط چشم زلف آزاد  
 خط بند که در آمد خط سر زشت ما را  
 به بار با غنا غم مسپار کوبه معان  
 نتوان چو مرغ را از آن ز چو کشت ما را  
 نه سرور از سبیل نه دماغ کنت کل  
 دل خوش جهان نه بند که خست ما را

مطلب سلیم از ما خسر زین دنیا  
 که بجل خود زمانه غم او نشت ما را  
 جهان چو مرقع ریخت بجز ما را  
 که خاک شد سر ز کدشت در دوس ما را  
 محبت عجز در سینه من و دوست  
 زمانه که بگذارد سپکد که ما را  
 چنان که گشته با یکدیگر سپنداری  
 خسیده است کل این چشم بزم ما را  
 چگونه دل ز غم بگذر کار برداریم  
 همین رسیده پیرا از پر ما را

ز میان کلستان سلیم صد فریاد

که از بهار کردند با خسر ما را

ز طوف سیکه و دجیب بود با سر ما  
 که کرد شوق بر این خد شناس ما  
 چنانکه سایه ابر بهار از خورشید  
 ز جلوه تو پریشان شود جو اس ما  
 مکر ز دست تو ابرو الهوس قریه  
 هزار مرتبه ضایع شد الهاس ما  
 نمیکم بگرد لاله دست بزار  
 که باغبان بچشم بپرس ما  
 حار بر تو قبول زمانه کار نیست  
 اگر کس نشناسد تو شناس ما  
 ز بسن بجایم شربت القم چینه ماه  
 بود کفک دل صدار طاس ما  
 بچشم پاک بازم که نفس عبید  
 برد سپر کلستان با باس ما  
 چنان سیر عجب به بلفافه روم  
 که عنایب کند باغبان قاتر ما  
 از آن بخت اهل محو خوشه سیر زم  
 که موج آب خرمید به زد اس ما  
 بوزم سیر عجب روم ز خانه بردن  
 که خار ماست با از کل طاس ما  
 ز سر کزنده چو یوسف کشیده ام در چا  
 چو مار میوه از زبانه اس ما  
 ز بس که جامه دریدم عشق در سوا  
 ز فکاز که کند چشم علم باس ما



چگونه در منزل وصل ترا کند ارم زکار رفه چو سپهر بخت حواس مرا  
 سلیم چو سیما روم بسو فلک  
 چهار مانده درین بر دیر اسرا  
 در دوزخ و بهشت نیا سوده ایم ما هر جا که بوده ایم چیزی بوده ایم ما  
 ما را بعد تا رغبت آفریده اند عشق ترا چو جابه فرسوده ایم ما  
 از خصم انتقام بزم تو از کشید بر داغ مدعا نمک سوده ایم ما  
 از گفتگور ناصح بگانه سوخت پند پدر عشق چو پسته سوده ایم ما  
 ما را همین زفا تو با بسو سلیم  
 کوا منظر آب در دوزخ سوده ایم ما  
 بعنیر سبکده زاهد بود شراب کجا کجا روم در ابرغان و ما از خواب کجا  
 اشاره ایست که از باد سیر تو از شد و گزمت کجا رغبت کتاب کجا  
 در آن دما که غم عشق است رحمت عبت فضا نه محزان کجا و خواب کجا  
 ز شو و کرده ام از سبکد ز و پارا کم عیان کجاست نمیدانم در کاب کجا  
 بهار بر صفت سبزه پا چار بر باشر  
 سلیم بر در از باغ همچو آب کجا  
 در دیده غلام در ابر غم کن آب تا چند بجام تو زنا آتش و مز آب  
 تا که بماند زهر دور تو باشم سرگشته عالم چو باطراف عین آب  
 هر گاه که گذشت بر لب از شک سبک خیز یک نیزه چو فواره گذشت از سر و آب  
 سر چشمه جوان بسکندر بگذارد یکبار خور و خنجر که از حلقه تو آب  
 در خاک غنچه بر جگر آتش ز لبر سوخت چمن ابر عبت بر کز غم ز وطن آب

۱۰۴  
 در یاد اگر چاشنی تو بر عسرم از آب بقدر کشد دست و دهن آب  
 بچشم جابم که اگر خاک نباشد بر این من می شود از شرم بتن آب  
 از عیب کمر که بر دیشتر گفت از محبت آن می شود آینه بتن آب  
 سو رخسار عشق سلیم از پند سلیم  
 از موج و جاب آید تیغ و کفر است  
 نیت ممکن جو غه آید نباشد تا نصیب تشنگان ما بخضر گویند و عارفان نصیب  
 بر سر کجوان جهان روز خود میوزند سپرد از شربت آب همه اعضا نصیب  
 هر کس را روزی از جای مقدر کرده قطره آید صد فراتر از نصیب  
 که از میاد و ساق ساق و در آن کار لغز نبیند شود این هر چه کجا نصیب  
 خار خوش اختیار در در سیر است میروم گشته و جوان بر در جاب نصیب  
 کتوه اول که ما را سلیم از عشق نیت  
 از ازل ما را غنچه بود چو غنچه نصیب  
 خمر کل زید در زین باغ بر افسوس آفتاب میزند چن ماه بر شبنم شبنم آفتاب  
 عمر خود رفت و همان هنگام با ما کر در قیامت کرم خواهد شد با چندان آفتاب  
 از بان مند از شب محفل بخت است می رود از خانه صبح برود آفتاب  
 چند از بیم نم طوفان چشم تر دهم بگر شوریده خود را چو مجنون آفتاب  
 بچکس را سینه در عشق تو با فضا نیست تیغ بر میگردد آینه همچو آفتاب  
 در شب و صبح شبنم ز در سر بر سلیم  
 صبح و آید برون با تیغ بر چهره آفتاب  
 بر آنم که کنم فاش کس که شربت کواه ستر زاهد شوم چو بر شراب

رسانده ایم بجای رسد خوردن را  
کوبت مندیش با سبزه شراب  
بمغذ که نباشد موج مرخند  
جاب هم تختاید نظر بدو شراب  
رسید فصل بهار و ضرورت دیگر  
دماغ خشک مراد و غن کدو شراب  
چو زور و قوت مرد انگیزت پندار  
که خاک رستم کدیت شد سبزه شراب

سلیم خیر در کار مریب کبیر  
بخاک بر دغم کبج از دمر شراب

نوبهارت و بجدل میرود مستانه  
دارد از نای و گلستان در دهن نهان  
بکدی سیرت از بار بار دورت  
چو بگل که نیند بر آتش دیوانه آب  
از ضرورت آب اکنون مرستند اهل  
میشود از سبزه ز شرم تو در بخانه  
کلتار عشور را کارش همه با آتش است  
برک کل مگر نیند چه چش بر پروانه آب

در بر افاده است از پریشانی سلیم  
از در سجد طلب آب در میخانه آب

خام را پیدا شد از حرف تو در دل اضطرار  
نامه هم دارد و چو مال مرغ بسط اضطرار  
از سر کور تو چنان آید صبا پیدا شود  
همچو برک کلر ادر پرده دل اضطرار  
چنین تو بزم آراشور شین بدو بر دایره  
اقاب و ماه را همچو صلا جل اضطرار  
میتوان دیدن ز شوق کشر ما بدین  
همچو موج از جوهر شمشیر قاتل اضطرار  
مانع عمر سبک که شود فیه یاد ما  
چنین بر از زلفش محمد صلا اضطرار

نیت بتا به برابر وصل او ما را سلم  
موج در بار انا باشد بر ساحل اضطرار

سخن ما است سبزه غوب  
که چه سجد است چنان مکتوب

چشم از جلو ما رقابت دوست  
اسم چو دریا پرست از آشوب  
خاک از بکه رستم از دل شد  
چشم ام ریشد ریشه چشم جاروب  
دوسترینت جسم بر کاهل  
آتش مرده زنده کت پجوب  
حضرم بدو کوشد سلیم چنان  
که بهتید هم گوید خوب

بهارت و چمنه چمنه در محبوب  
چو فتد بار هر سرد دل آشوب  
دل از موج و دم ما هر کشاید  
صفا رخانه از آب است دجاروب  
کبوتر را دستا دم بسویشتر  
خط از آدیش دادم بکتوب  
سجود خوار چرب ز او فتاده  
عرا در پوست چمنه کرم ایوب  
که در هر نیند اینار عالم  
که بگذارند یوسف را بختوب  
فصل از شغله آواز ما سوخت  
چمنه مپا شد آشنای خوب

سخن کردن منم آید ز هر کس  
توسید انما سلیم ابر شوه را خوب

از برابر رفتی و هدت بجزت جا برت  
عالم صورت معجز جان و پارست  
از جیم و تب عمر شد که دور افتاده ایم  
مر کجا در بزم او خالیت آنجا جا برت  
در تلاش دعا که بر بخیزد دورت  
خواب بچند دست محض فکله ابر پارست  
اینکه میخندند و میگویند ستار عینه  
جار و خالیت مطلب ساغ و مینا برت  
از کرانبار حرمت بکس نکیند رود  
در ره او که پندار که نشاید پارست

عشور ای چشم کریان زبانه نبود سلیم  
آب چمنه که هر ذراتش از نو کالاست

کر زمین از خار و دانه از او کار باک نیست  
 همچو نخل موم مارا ریش در خاک نیست  
 بنت عوف از زور کشتور با سوار  
 همچو بادا که نسیم عمر که فغانا نیست  
 طایر تمشک جزد در سکنش آسمان  
 همچو عفا جارا در بیضا افلاک نیست  
 شمع سوزد رست اگر در پرده فانوس است  
 چرخ خاب با چشم این مجلس باک نیست  
 باغبان دانه گلر اخذ مستاصبت  
 نیک کلبه که در پیش غم در خاک نیست  
 ای کون باغ لطافت در که از جمعیت  
 کرم عشق جو بر لب صبر با زبان نیست

باد و ستار که سپارند در گلش نسیم  
 همچو کس او نت بر بال راست ناک نیست

یاد ایا که حسن اندیشه ناموس است  
 شمع رشم از پر پروانه در فانوس است  
 باده تنها که نواز خوردن که با مصعب  
 خضر بر لب آب و زیز با از افسوس است  
 دوش شوق خالی بود در محفل دلم  
 حلقه در این چشم صورت زانوس است  
 حاصل دنیا نبود آن که با بسجواستیم  
 طفل چشم بینه رنگه ترا از اظوس است

دوش میباید از خاک در شش بر خود نسیم  
 بکجه پندار مگر بر بسند کاوس است

پنداشت ساغر مدینه خونبار است  
 مرغ غم نرس ز زبان بسیقا است  
 زهر اگر گوشتم بکند چشمم از دانه گل  
 ناصح مژده دانه گویا زبان مار است  
 مگر کس جوید غنایر متاع خویش را  
 سوز کشتن زان که با کشتن خار است  
 در سلسله نمیدانم طرک کار خویش  
 وقت کاف خوش که او سرشته زان است  
 شمع فراشب بگر خویش از اهل همک  
 جبار روانه هم در غان کشتن خار است  
 هر که طراغم بنیان بریزد نیست  
 بر سر کس کجای دیدم در با چوار است

کفت حافظ چندید این ملک ز با نسیم  
 بیچاره کج خوشتر کند در مشاعر است  
 عشق او در واد مرز مکر با بسیار است  
 سوز فغانم که که نه شعل با او کار است  
 در باطرا کلتا که کج پنجا نیست  
 بر کل دسا که اهل نهادم خار است  
 هر چه دیدم در ره شوقش سماع آئین بود  
 لغزه شیر از سبب آن شد که سبب است  
 عقل شوقش منع عشق عارت که کند  
 فغانه ما با سبب از صورت دیوار است  
 اکل کار غم کج بجز بعسر خود نکرد  
 دیدم او را ز چشم مرید مشاعر است

رفت تخت او با د حادثات آن نسیم  
 که از ایام جم کج شتر ز نهار است

ناله ما چند جز بر شالسته تاثیر نیست  
 همچو غم خواب طالع تعمیر نیست  
 در و دل مرا ز غم مندر آتش شکان  
 همچو داغ آینه دگر که ناخشنک نیست  
 شعله ایام داین فراز با بر عمر است  
 همچو مهر چند چاشنی که کرده نیست  
 دگر کج چیز ز خست از سیران بغض  
 کجا خواهد اید او را از شما فقیر نیست  
 چوب کل که میکند اصلاح فخر کلاه است  
 لوبگر دیوانه و خود کرده تدر نیست

در طلسم حیرتم دار چند سیر دل نسیم  
 راه پرواز رفتم از کویچه کج نیست

چو در وقت وصال از نظاره صحبت  
 که همچو غنچه دلم پاره پاره صحبت  
 شب فریاد اگر روز کرده دانی  
 که آفتاب قیامت تازه صحبت  
 با ما وصال اگر شب پاک کند  
 چو شمع کوشش کج بشن از ناره صحبت  
 فنون و صل بر ناله را دلیر کند  
 بشمع شوخ باد از اناره صحبت

ز بیم او نتواند سفید شد هر که بحیرت کوشش از چاه صحت  
بود تا تم با آسمان و لیک چه سود چسب را ز کربان ناپه صحت  
که تم آنکه جوان هم شوی پس از پی چه اعتبار بود و باره صبح است

سلیم شکر شنبه صبح رود در نه  
سر شک منکر که کو شواره صبح است

بخت بد با خرم هربن یک افقاده است  
شیشه در اندام چه آید بر سرش  
چاکا سینه ام هر یک در بخانه است  
در شکت شیشه اما با فرصت نداد  
نغمه از محمد مستان بسیر و بسند  
تخذه در کج چشم آید که در بزم بیان  
کلی بر سینه در جو صحت در کج افقاده است

تمت وصوت چه مریز برین عالم سلیم  
بیت اورا دست خرم چشم تو تک افقاده است

شورش منزه جویز غلامتانه مات  
بال و پرینت که خود را برساند جا  
اختیار سر ما تیغ محبت دارد  
باده حسرت در دل شنبه فیض بخشیدار

خط خندان همه بطور بود آه سلیم  
چشم همدور که سینه پدیدانه مات

بار سوم جهان دلم نسکیت  
خارج ساز فرخ خوشتر است

ما تم و سورا اینز جبال خراب  
شعله با به من اگر خود سل  
عجز وزارت کار را این نیاز  
که در سینه جفا را با نسکیت

چسب را طبع روشن تو سلیم  
همچو آینه در کف ز کعبت

کسر کعبت و غیره بنویسند  
پاشکسته حوز را در دست کن اینجا  
در از دست در کاف لظاق از از ابرو  
به کدام تک لطف میکنی خوبست  
تو از شناخت از از دست هر چه بر آ  
نشانی نام بجز کاغذ خایه نیست

سلیم تبرک از شمع انجمنه صعب  
را قاف بر اجتم روشنای نیست

در حدل کوشش و نالین سر و شمشیر است  
باغبان که شود از صحبت این طفل  
طوق صفحی حال هم از سلسله ز کعبت  
رهنا سر کند و مانع ز ندر کرد

کلر خا نر استختم که در بمنز ام سلیم  
که غزال غلم آه و آه هو کبر است

دلم سکفته مکر در سینه جبال نسکیت  
بکام خود پرو با نمز تو انم زد  
چگونه کلر ز نو و غنچه کلتا نسکیت  
چو مرغ بیضه بمنز ز آسمان نسکیت

بیز از نیکه دوم از پهلوا چکسم  
ز تیر او بر تنم جاسر سخوان تکنت  
شکوه حسن تو در دل مرا میخند  
با آفتاب تو پراهن کتاز تکنت  
جوس زریف مایکند مگر سخنز  
که جاسر کتاز در کعبه روان تکنت

سلیم دست صحنه چه سود دهد

مرا که همچو دل غنچه آشیان تکنت

لا را بار و تو تاب قبح تو شرک است  
سرو را باقد تو سامان عهد تو شرک است  
سرخ نامع پرده رسوایر ما که شود  
شعله عیان نار آنا خبیل تو شرک است  
شعله شوقش جو بوم در گذار آورده است  
سازگار نیست مایه او فراتر تو شرک است  
چند فرطینور شو ان زیر بار تو نیست  
مطلب مایه ما غار را خام تو شرک است

مخمس و فارم سلیم او شعله است کداز

کرد آید در برم تاب هم آغو تو شرک است

شعله رسوایر منصور حسن تو شرک است  
مایه صلوات بر او سپنه کوش تو شرک است  
که برت من ز رسد پانه جام جم شود  
همچو پر در بر سوار تو شرک است  
انجن از م تر کش و داغم پند  
خند صد میانم در کرد تو شرک است  
از پل شوق کداز فرس کیزد همچو تر  
چند کان خیاره حکم در تو شرک است

سور شستان سماع همچو در آرد سلیم

باده که میخواند که همچو شد از تو شرک است

شد فزان در چینه زند که افلاک تکنت  
برک صحبت فرام کن که برک تکنت  
بر نشام کبر کلر که آید از سلیم  
همچو غنچه از کربانم بد هم فک تکنت  
بر باطن عینت اتمم در فشانند  
هر کجا که خندم بر شستم هم پاک تکنت

رشته همچو موج لزد بر سر آب کمر  
بسکه آرد بر پا کاز اجهان ز فک تکنت  
کیده صد باره کل ز غمیدارد کفاه  
هر کجا در غم نهادم بر دل صد جا تکنت

مانده از شکر دستم زهر کار سلیم

خاک بر زخم غبار این دل غمناک تکنت

مغفرو خشان عیدار محبت تکنت است  
همچو کشتی گاه عواید سلاح جنگ است  
که بر راه شوق کرد مرغ با ما هسفر  
از پریدل از میانم که از تکنت است  
کار سازد هر که ما همدت کار او شدیم  
نموزان بر دل نیند از تکنت است  
برک کل در غم تو باشد و ط در این عین  
غنچه بر خار تو چشمه شایر تکنت است

عاشقا ترا غم بود پرايه خاطر سلیم

کلشن آینه ایم دسیره ما ز تکنت است

بوی خسر و کلم در چرخ غم کز است  
ز شوقش مال سرم راه او کز است  
خزان لکشت آزادگان ندارد در  
نشاط اهل قناعت بار تصویر است  
دران دیار جهان به که پرست تکنت  
که مرغ نام بر دستان بهم تر است  
بجان دمان نبرد که درین دواد  
که آشیانه و غش ز شاخ نچر است  
و پل خلق محو ز اینم از کزند ماستر  
که ریشه ز این پشه نچر است  
ز جنبش بر زلف تو دل برقص آمد  
که سار صحبت همچو صد از تکنت است  
هلاک زخم تو کردم که رسم جانبار  
ز کشته تو بطق بلند شمشیر است

سلیم در دل خود نمیتوانم گفت

سخن چو کرب در پیش او کلو کز است

کل این باغ اساعز مرثام سوخت  
چو پندتاج خود را لاله کوبه جانم است

بیز از باد همچو نر و چو زینت در دم  
 همیشه کبک از آواکان چنین عیار او غایت  
 تا شایر تو بخود کرده هر کس را که منیم  
 نشسته بر که در برزم تو جایش بیشتر غایت  
 من آن محمود بزم که هر جا بشی منی  
 بطرف خانه ام همچو دکان نشسته که غایت  
 نخواهد بهلکه هر کس صید از یار نظر گیرد  
 مدانم جاردت کجاست کور او در کجاست  
 سلیم از فرم سپهر کن ز بخت با اهرت  
 ز هم دیوانه بنشین که ز بخت در غایت  
 نظاره تو ز بس دلغور افتاد است  
 شک در صف صبر و کج افادت  
 بجز تم که ازین مشت پر چه میخواهد  
 چه باغبان به پد غنایب افادت  
 زبان و عیوم از نرم لبه است افیسور  
 که در الفقا بدت خط افادت  
 کند ز چه چه بد فغان نا دوطنه  
 کبوتر که بکش غیب افادت  
 شدت زینت و بیم آفتاب سلیم  
 ز بس که گوهر شکم بخت افادت  
 ساقچه در بند زینت زینت است  
 از کبر در اضع من عالم است  
 از عشق تو آسان نورا حبت که دارد  
 دست که کلو کیر تر از پارچه است  
 از آینه منسبه در حلقه مسان  
 معلوم تنگ نظری همچو حاجت  
 بس خام که شد بخت ز آبرو مسان  
 در انجمنه این زلفه مرغ کباب است  
 از بخت زبون ناله ماصرفه ندارد  
 خاموش نشستم که دیوار بخواب است  
 تا چند شمار روق و مسج ندانی  
 زاهد بخت این چه حساب چه کباب است  
 همچو تر سلسله از پانته شاند  
 در راه تو هر حلقه ز بخت رکاب است  
 هر گاه بورد رسم از پیم مکافات  
 کویر بس که کدرم شیر بخواب است

هر قاصد و هر نامه بر رفت مرزا  
 مکتوب سلیم است که در بند جواب است  
 ما را این سطر نه متن رکاب است  
 در مجلس ستان عوق فیه شتاب است  
 ویرانه ما روئی سجان شکست است  
 تا صورت دیوار برودت و غایت  
 در هند عجب نیست که از باد که نشستم  
 یاران همه کجاست طلب و شکر است  
 در بسکه که هر حرفه سالوس کجاست  
 این جنس تو صوفی بر صومعه است  
 واعظ بهبار از صفی با ده بندیشتر  
 کسبزه چو محمد در دیوار بخواب است  
 مستان عجز از کجاست حال چه پر  
 کل رفت و مر هم بقدر پارکاب است  
 هر که کجاست آفترا ز من رسید است  
 همچو کله و مر آنتنم از عالم است  
 معذور را که قدر دل خویش ندانی  
 کل را چه جز این که بستن کباب است  
 مشکل که رسد در ره شوق و کباب  
 آن با پر که در صلف ز کجاست رکاب است  
 پمودن کشت اهل ما چه ضرورت  
 از برق پرسید که این چند طاب است

امشب چو سلیم سر پیکانه کثرت  
 بر زخم دلم به لب و مغز تک است  
 چشم تو ز پاره خود بر سر ناز است  
 در کان تو همچو شمشیر پاره در آست  
 راه هر جو سپور کعبه دل نیت چه حال  
 که جاده این باو به چنین سینه با است  
 از سلسله بند که آزاد کاب است  
 در طاعت افلاک زمین مهر ناز است  
 آهنگ شکست بت و بنجانه بهار است  
 از هند جهان مطلب محمود ابا است  
 تکلیف نایش نتوان کرد کسر را  
 چمن شمع زانم بسیر خوش در آست  
 به نغمه سلیم از مر و کل ما کجاست بدیم

شیرازه حکام ما رشته سارنت

آن کس کلر اگر بشتر زار خال است که جواغ آینه دارد که کلر خال است  
سرور این صوبه دسامان ز غنا کجاست طوق قمر که بحسن و نغمه خنجر خال است  
بستر رحمت در اهلوت در را طلب معزز چن خراب آید با شاد با ل است  
کشتی باشد پابان مرکب مجننه که دباو موج این دریا همان از کینه دنبال است

چنین تو انم دیگر درین طلبکار شمس سلیم

رنگ دارم من چشم خود که در دنبال است

میستوان زلف کویش چشم در زلف است خار خار زو مارا دیر زه خار است  
زینت آشفگان شتر پش پش خولف این تهر دست برای دست و بازنگ است  
در جازار زو آذاده مرد از شکست ترکش تیر که بر پهلوز نقش بوی است  
راحت مردان هم از سر بچه مرد است شیر را در وقت خفتن در میان شتر است  
چرخم فر میکند هر خس در زرب خاک که چو قارون زنده در خاکش دو انم است  
کشتن خود خوستم هر جا که تنغش بند به طوفان نماند کاز هر موج محراب است

کم مباد از چهره من خاک راه او سلیم

اچنه هر که در غم آید چشم تو تیاست

دارد حذر ز رفتن او هر که غایت همچون شراب کینه جهان بر جایت است  
هر چه شود حجاب غایت را او مرا آتش زخم در رو هم کرده دست است  
از بس که باغبان دل آلوده مرده است دایم ز آب چهره خود راه فرگشت است  
در ورطه که قسمت افکنده موج بر سر سفینه نیست که تا بوی ساطع است  
در سنگلاخ کام و هوس تا خنجر دلیر بر کوشن برهنه تجرید شکست است

از خاطر سلیم بر باد زنگ غم موج شراب صیقل آینه دست

آمد بهار و بر هواد ارا باشد است نارفه مزین شیشه لب غم هوا شد است  
بلد سواد خوان کلمات ز سنده هنوز قمر این کجوف الف کشتا شد است  
خنده سچکد ز ناله به خست یار او مرغ چمن ز دام که آیار باشد است  
دشتوار بود غم فلک مشیز از بیزه با آسان عهد ما چوره سپا شد است

عشقم سلیم سپهر داز و رط بر کنار

طوفان درین محیط مرانا خدا شد است

تا سحر است شراب ناب مر باید گرفت خونبار شمع از مناب مر باید گرفت  
عمر صرف نیا ده که در رود در بنجان کن هر چه کیش برده در در آب باید گرفت  
تا دم کشتن کف در عشق ترک اضطرار این ز شمر باید از نیامب باید گرفت  
خاطر از آن خال ابرود در صراغ از استبداد دزد را در کوشه محراب مر باید گرفت  
زهر بر خود بیکند به چمن صبور بر گل سوم در گلستان که آتش آب مر باید گرفت

سعد در تقصیر مکن ز آنکه از دور است

مان گرفتن سهل بنشر آب مر باید گرفت

صدق آن خاک مرا از اثر عصیانست یکا از جمله آنها کل نافرمانت است  
زان درین بجز خوشند حقان تو دان که جابله چو بر آور نفس طوفان است  
دو قر از دیدل معشوق بد بیکر نیست غنچه در خاک نفس قفل در زندانت است  
با جبر باش ز پست ندهد اسرار زاهد میدود که ز پد دختر ز شیطانت است  
کام دل صلبه که دست لطف کو ماه نفس ما همچو سگ خانه آهوبانت است

چهره کلکون کند جوهر انور سلیم  
برکت ناکت که در مهند خطا بشر با نیت

درین لب طکه نقش مبدع نداشت  
کدام تخت نشین یک سبزه عشق تو خون  
کسر پیش نیاید که بر قفا نداشت  
که همچو طغز و بستان بوبری نداشت

از ان جو پشله درین به بخار خوش غلظت  
برنگ بوبر سفید شو چو لاله و گل  
که خار خار دل فرزند ز فانی نداشت  
براه سبیل کسری در خان نداشت

براه شوق جو پر خواست در کس نداشت  
بیل هزار تمنا ز وصل او داریم  
نشد خاک برابر غبار تا نداشت  
کسر بر راه بان در ره خد نداشت

که ام روز حراسایه بسرا نداشت  
بگوشه بنشین و نفس ایمنه شو  
که همچو تیغ بفرم پر همت نداشت  
ز سک طاق فر کردید تا که نداشت

شکسته با سر از در طاق عشق آموز  
مضار بند لب تنک عرصه بود سلیم  
براه شوق کسر همچو نقش نداشت  
نشت نقش من اما مبدع نداشت

فغان به پیر که چنبره را چگونه جان داد  
ز بر کنار فغان به نهال شاخ زاریت  
ببار رفته و جارا با این فغان داد  
چه کیمیاست که طالع با غبار داد

شد بهت سمانه هنگام چمن عبیر  
فغان شکفتگی از حد بر پندار  
بش خار و مزاجم شیان داد  
که باغبان بکنه آب غم فغان داد

سلیم با کنگ زارم بر دل ز کوشه دیر

چه فیضها که حرار درین مکان داد

چشم فر صلقه از سلسله دست  
دانه مرغ دلم آینه دست منت

وادر خاک که از چوب دنا دهن  
دوره شوق تو یک دره از دست  
دست بر کن کند غم زانندیش خار  
سبزه تیغ شدن حوصله دست منت

سوزش من خیزد ما در غم عشق  
صدف من که درین بحر پر آشوب سلیم  
که بخواند سر اسر کل از دست منت  
چشم عالم همه بر آینه دست منت

که اگر کو خسر اباتم و غم نیست  
دواج مایه پرستان گفته ام در عشق  
که باده گشت سوزان کاس چو پین است  
بجان از ان نبود در غمتم که بشیر است

ز بخت نزه بغیر از زبان مرا چه رسد  
خبر زانکه جا سنوز کو بکنه دارد  
هزار زخم بر اعضا و جان سکین است  
چند که صورتش برین بخواب سکین است

عجب در بریز فلک ز کزت خلق  
سر سر که بجنبد بر هزیت سلیم  
هجوم کرده کس بس که جا بشیر است  
دگر خواند ز شعوم چشم چشم شیر است

جهان بر خود مرا و اله گفت  
بنا کار عجب بهمت چه بدتم  
دا خود دل ز شهر و ده گفت  
غبار از خود دم چمنه گفت

مکنم با وجود غم سیریا  
مگر در کز ایستانه ام کم  
همیشه آه و فریاد گفت  
که این بار از نیش نبت گفت

سلیم از اعتقاد حسن طبعیت

که عالم را بخود و اله گفت

مرشنامه چشمم اورا طرف دست کاویت  
مکه هر که ز ناکش بجه زور آویست  
دیدم مگر آن خوشتر عجب ز او است  
قوت ز دور غمرا بپز که و جا خوشده است



از نرد مستمقدره نه باید بالام  
غز چنین با برک شد شاخ تیر پاست  
از پرت ز چه پروا آن سعادت سپرا  
که اندر بند بر کنش کف شاخ زرت

کیسر موحی نذار در وجود خود سلیم  
هر چه از نهابت در آرزو آید

بیار مر که غم باز در هجوم گرفت  
دل شکسته ام از عادت در رسوم گرفت  
بنام هر چه رقم میکنم پرت نت  
حساب کار و عقد ازین رقم گرفت  
ها ز بیم نیار در برو که گذارند  
بخویش مقدم بخیز که سرگشوم گرفت  
مطامعت دل بنابر آنچه سود دهد  
نت یه آینه آب را بموم گرفت

سلیم داشت بر عشق از بهوس غافل  
نهاد دام بر راه و بوم گرفت

در چرخ چنین لاله مرید پاک مریاد گرفت  
سایه دست و پا از ناک مریاد گرفت  
که کلاب لایق بر اینم خواهد گسرت  
کل نذار در آرزو و فاشاک مریاد گرفت  
با جان سفار افتاد است کار و بار من  
مجموعه هفتاد و از خاک مریاد گرفت  
عشق بخور هر نفسان آستین از بهر چه  
در زمانه کار بر بست پاک مریاد گرفت

که سراغ لبر او خواهر از کلش سلیم  
همچو کل از نسینه صد چاک مریاد گرفت

مهر و کین تو هر دو مطلوب است  
خوب مکار میکند خوب است  
حرف عشق است نقش جنبه ما  
این چه مصفول و این چه پکت است  
ما و بطاقت که سیوه صبر  
کارمانیت کارایو است  
عکسرت جهان اسام  
خانه ما کلام جارو است

داع سودا حراست سلیم  
بر سرم کل دزن که سر کوب است

دل نگاه ترا سخت شناساید است  
ولا نمانده پادشکر در کجا دید است  
بچشم من هر چه عجب که ز نایز نشیند  
غبار که در تو چنین سر و چشمها دید است  
بمنه مرا آنچه کند پیش میتواند برد  
جهان ز خشم دلم دست در خا دید است  
فغان ز تربیت آسمان که دیده ما  
بگشت پرورش از آب سپا دید است  
شکت توبه زاهد ز ذوق ابر بهار  
چو اسپا که گذار از کف هوا دید است  
ز چشم خویش بسیار فرزن ما بسیار  
که چشم خسته دلان تو چشمها دید است

سلیم خاک شد و فرش راه اوست منور  
بگیرتم که چه زان شوخ هونفا دید است

بر فر هوا بر بزم تو بسیار غایت  
باطال عو که از م توفیق تل بیت  
نشان نمود نقش ترا آنچنان که هست  
آینه پیش روی تو چنین صبح کا دست  
خوبان بخا طرا پنجه رسانند ببرد  
بت راز و عویر که کند حق بجان بیت  
ای دل مانده خیز ز کالار شغرت  
بزد در متاع آبله کاز مال کا بیت  
بر که در خوف در کاران خوشه چیز نیم  
دزدیده نیت که چه متاع مناسب است

دیوان کبیت از سخنانم تر سلیم  
تنانه بر من از بستم از دست طایبیت

لونبار است و چمن در پاسانان کلست  
ابر بر روی هوا و در چراغ کلست  
بسکه کل سر زده از هر سر قار ما  
کو چه موج بدی را چو خیا بان کلست  
مستراز لاله سر شخنه چراغان کرد است  
مرد لیرانه بوشید که در آن کلست

باغبان خارجت بر سر دیوار نند  
رخنه این چینه از چاک کربان کلت  
برسم آفر همه اطراف چینه کبیرد  
از چسب اغ که ناز در تده دانا کلت  
کل چه بایست که از قصه عشاق نسیم  
نکته چند در اوراق پریش کلت

دل از هوار صحبت جانانه پر شد است  
بکس در دوز نایده و خانه پر شد است  
هر کس بر بار خود سر زلف گرفته است  
ز بجز از آن کیت که دیوانه پر شد است  
ست از بجا و درک و گزین همن حرا  
روز هزار مرتبه پمانه پر شد است  
مستر بکجه ما و تو تنگ کرده ایم  
هنفاد است این که در بیخانه پر شد است  
در خواب صبح باش زرت شمع را  
فانوس یک از پر پروانه پر شد است  
در مجلس که چهره بر او خت او سلیم  
صحت میان بسبل و پروانه پر شد است

با سبب که داسم از کج چینه در با پر است  
دل در چینه کاشه در یوزده از صد با پر است  
در دم خواب است اگر در دیده است  
کرترا دیده از فرسا غم میا پر است  
چینه و این نیستیم کلچر کل از کسر  
از کل خود داسم چینه با پر است  
رشد در در بسط مستر تا آسمان  
نیشها را در سر سفا و از با پر است  
بجیه توان زده که از دشمن بر خیزد  
چار سوزن نیست از مردم بسبب اعضا پر است  
در ره افاد که که میروم از جا سلیم  
ورنه از بانک در کار کاروان صوا پر است

در سر کور تو ما را پنهان بید است  
کربا شده رخا دست که بر بید است  
مشرب با ترک شمع از خاطر پروانه کرد  
کشایر پیش ما از روشنا بر بید است

باید از کبیر بود با رخا به در میان  
عشو اگر شرب حیرت کویا بر بید است  
چو شکسته آید از خضم در زفر کربز  
سایه این نخل نوم از سو با بر بید است  
مصلحت در صحبت خونیز از ان شوق نیست  
مجموعه از بکد که مارا جده بر بید است  
نام در از بجز ز خواب بگر که دم سلیم  
میرو در دست او کاغذ خایر بید است

شعله شوقم و از شرم ز بانم لالت  
صد شکایت بیوم در که بخالت  
نشود و در سرم از قدم جلوه  
حلقه که شرف از سلسله غلالت  
بر هر کار با مشورت می باید  
سخن مردم دیوانه سر ز نالت  
از بچه هر کلمه اشک روز مر آید  
کرد این با دیده راقه فله در ز نالت  
کل توفیق بکل از صبر صیت سلیم  
صبح پمانه بخت شتر از اقبالت

پاک موسم کل چینه سلیم در گذر است  
بط شراب چو طایر است صوبه کرا است  
ز رفتن شب وقت کل چو این غنیم  
پاله که که وقت شکوفه سحر است  
و ایف کاشه چشم سیاه است تو نیست  
دم که از کل رخا تنگ شراب است  
بر سر رفتن دوزخ بهانه میخوانم  
بشت در نه مرا همچو خانه پر است  
بجاست خوف که خاشاک خشت کبیر ما  
ر بزو آه سیاه سمور در خط است  
ره سلیم چینه بکه از قفص بستند  
گذشت فصل کل و غنایب چینه است

ببشت با ده پرستان سلیم با پر خشت  
باین دلیل که بیخانه عالم در است  
کجا موافق طبع تو را بر خورند است  
شراب با که تلخ چو چینه فرزند است

چو لب است بلای بند پرواز  
مرا که بال پریم اسپوز پوز است  
در از رشب بجز آنکه گذشت کز  
کله مرغ سحر سحر سحر پرازند است  
به بین چه بر سر یعقوب آید از یوسف  
دفا مجوز محشوق اگر چه فرزند است  
زبان موافق دل کن سلیم وقت سخن  
که شاخ میوه کوتر دهد چو پوز است

ساغ کلا ز گلشن سپوش منست  
سره بخار کوه خاموش منست  
فر شعله ام نهان تواند شغلا  
ایام به سبب خسر نوش منست  
فضل بهار کستر در غان تمام شد  
آمد خوان و وقت قبح نوش منست  
نارم بر باز دار خود چو صدف که بحر  
از موج جلد به سر پش منست  
پرا هم ز یاد لبش بوبر گرفت  
خمیازه سینه چاک هم آغوش منست  
در هر باس جوهر ز بند که خوشتر است  
آینه داغ طسوز ندوش منست

ساغ سلیم من کج بر یغان منید هم  
سو قوف مستر توبه بهوش منست

شمع برود تو سر کرم نگاه افقاد است  
کار آینه ز شوق تو باه افقاد است  
در سرشت همه کس شوق تو ما در افقاد است  
از رحم در طلب طفل راه افقاد است  
لاله زار است سر کور تو کوی که درو  
رقه سر نامه بر باد و کلاه افقاد است  
کلدر خنده از چه چه بیدارم  
در ره این چه آیه که بچاه افقاد است

که دلفزین هر که گذشت است سلیم  
ترت راه زلف بر سر راه افقاد است

چو افغان سلیم از داغ عشق لاله رویا  
ز دل آهر که میخورد مراد و دچو امانت

سرنگ آتش میخوشیدم از چشمم چو شمع  
درین کتب پر پروانه طفلان کلمات است  
حصار عاقبت جز کج تمایز نیست باشد  
که فانی مرغ لاله دلاز نایاب است  
مناخ هر که دارد درو باین بازار مر آرد  
محبت شمر و بر اطراف عالم است  
بگلشن سینه آن حق کار اینچار کردن  
که کله مجموعه تعمیر خواب پر شانت  
بغیر از خنده از لب علامت در دم ما  
که مراد از این جز که مراد هم نماند است  
سبا هر میزند هند و ستار حسن بر عالم  
یک از جلد بران تر کلکوزاد پانت  
در گلشن اگر جمعیت بی نیغ کن  
پریشانی فراد است اینجا سنبلیله است

سلیم از آنکه از خوش فرام چو پوز است  
که چو از خانه فر آید بکتب عید طفل است

هر چه گوید ز باغ کسبک بر باد است  
کشترا چه نبات که لکن باد است  
دهر را در کافکش هر نفس است بر آب  
تا به پیش فکش هم که هر باد است  
ببلان ناپرسیدند ز اطراف چشمه  
میرود آنکه درین باغ سراسر باد است  
ناله غم سپرد از دل که از مهر کس  
میکنند پاک بخار از رخ اخگر باد است  
نامه چو شعله سیال و پراد بچند است  
آنکه دارد و خبر از بال کبوتر باد است  
مانده در درو عطش نفس سوخت  
نوشه راه در انبان نشناور باد است

در پس پیش خطا است درین بحر سلیم  
از پل کشتیم آتش ز برابری باد است

دلم همیشه ز آفتاب عشق است  
درین محیط که مضطرب چه سبب است  
چو در پیش نیم قسمت ز غیب رسد  
کلید در ز منس موج باد است  
چه سود که شش غافل که در طر طلب  
رود بر راه چو آب وان و در خوب است

ز پرنگال در ملک هند خرم  
 ز فیض ابر جهان خوش جو عالم آبت  
 درین هوا بشنواز فردنگاه مدار  
 بخانه کاغذ ابر که بیم سیلاب است  
 ز جوش شوق که پرواز نیک و بردارد  
 بر ابر تر روانه شکله نیابست  
 به توبه از فرا حجاب آفریند  
 که چندی شراب کل و لاله سر بر آبت  
 میانه فردا و سخن نخواهد ماند  
 سلیم بخت من آفرینده در خواب است  
 هر کجا حرف تو آید بپای کل گوش است  
 همه تن شمع زبانت با خاموش است  
 مسجدم بعد شوریده کجا خواب کجا  
 بگذارید که از نکت کل سپوش است  
 در کف فردا مرست ندانم ز کجاست  
 رقم سکه افام جهان معشوق است  
 به کس نیست که از جوش خود در فریب  
 همچو کس مع را حلقه زرد در گوش است  
 قدر دانا زو بفال جو پانده سلیم  
 بوارش چو سپودت خودم بردوش است  
 حاجت کل نزار دانند که کج کل است  
 در خواب حیفه چشمم که خوش نگاه است  
 از کور عشق نتوان غافل گذشت کجا  
 چنان آفتاب بر ما بسیار با کل است  
 که روند بگلشن در جا کند بگلشن  
 چیز نمیتوان گفت دیوانه پادشاست  
 در بسته نیست در ابر در و شمشیر و دست  
 از هر طرف که آید سور خرابه است  
 تا جام مر نباشد نتوان سور عفت  
 بر من نظاره کل دیدار تو صفا است  
 محضر سلیم نبود در دو تن کسر را  
 در دو عور محبت ما را خدا کو است  
 شکفتگی کل رویت آرزو مند است  
 نماند ترا با بار سپوند است

ز رنگ عشق خرم غم غم غم لب بار  
 که دوست نیست کل آتاید دست ماند است  
 ز شکر که به زمانه میشود غافل  
 فربه بریده من غم غم غم است  
 یک نگاه بر صد هزار دل از دست  
 بهین معامه عشق چند در چند است  
 ز ضبط که به چه ضمیر جان خود در است  
 که جو عذاب شود پیش آب چمن بند است  
 خطره کل که از دست نرسند  
 گناه اهل محبت چو عیب نرسند است  
 ترا چکار بصورت نظر معجز کن  
 شکسته است دل اما درست پوست است  
 نراز پس دل خستگان چه مار آید  
 که بنده تو و این خانه خداوند است  
 چه میشود که از او آیت بر ما موز  
 بهین نه مصحف تنها بر اسو کند است  
 سلیم را بزر نام پیش او قاصد  
 مگر کسر بتو بسیار آرزو مند است  
 روز نیکوتر ترا نذر خود کار است  
 در چمن ایمن از خار سرد یوار است  
 تا ما کفتم ریشم کل شد در کن  
 از هوا غم سر تربت من کل از است  
 باغبان چند با منت پهلو ده نند  
 و عده ما و تو ار کل بسیار است  
 با تو خوش بود طلب تا تو ز محضر رفتی  
 جام هر چه از همچو دهن ما پر است  
 از که درت بگفت اهل صفا پندار  
 برک سبزیت لبس آینه در ز کار است  
 از وطن عبده جور اجبر بر پر رفت  
 سیر از کوه بصوا چور و داموار است  
 هر دم آید ز تپه چاه در فریا و شتر  
 ناله یوسف ما نغمه موسیقار است  
 بسکه بزرگ و نواشد ز خوان ماغ سلیم  
 باغبان ترا کل کاغذ لبس دستار است  
 امروزم از هوس عشق و غم غم غم  
 لبینه ام ز دل رنگ غم غم غم دار است

جان همیشه مرا بگذارد محشوقست  
ز بسکه در ره کام انتظار هست  
چه غم زفته خیل کند رود است  
بگو چه که در و طفل غم سوار هست  
عبث برتبت زنا ز کدر شیرین  
کان کنه آرزوسته باز کار هست  
بدست خانم جم دشمن که انعام است  
مرا که چندیست با بوش مهر دار هست  
چه منت اینهمه از آسمان بخشداری  
مرا بغیر تو هم آفرید کار هست

سلیم از دل فر دست از صدر میسر

که نخل موسم چه داند که نوبهار هست

اگر پنجم بسور او برد از نادست  
نامه بپاغان بر بل مرغ بسد است  
برگرد هم زدم بر غم نشین همچو سرو  
بستم از سوز آنکه که با بیم در گشت  
در و دوشش که ز فتم جناب غدرت  
دوست میداند که استقبال هم از گشت  
در جهان از غمنا باشد بچشم مظلوم تر  
میکنم این دعوی و کسر کوه عادلست

اگر سلیم از ما که بزند آشنایان دور نیست

که شود صحبت دیوانه هر عاقلست

ز بسراشک نیازم خاکسار است  
شود چمن خنک چشم غبار است  
تم مریالده از هر زخم خوردن  
بطبع آب تغیر سازگار است  
بغیر از زهر حیرت روزیم نیست  
کلید رزق و روزی و نازگار است  
همین کل نیست از زلفش زین است  
ز شبنم که بر در گلزار است

سلیم آن که بر آفرید چمن را

که گوید در او در میان است

میان عاقبت و روزگار با حکمت  
مدار شیشه ما همچو آب بر سنگت

ز راز دار را جمع دار خاطر را  
ز کوشش تا لب با هزار بندگت  
غبار آینه نام را حصار عاقبت  
غلاف جنونا همچو سوز از گشت  
بغزه که ده چشمن جایی در دم عجب  
اگر چه تیغ صلاحش همیشه در حکمت

ببوستان محبت سلیم مرغ دم

ز نشو و نما او طایر خوش آنگت

دل پیک ز غم چمن آینه پرواز گرفت  
شمع ما روشنی از شعله آواز گرفت  
چه عجب کز نشاند و عیان آنگ  
نغمه بر چهره خود پرده اعجاز گرفت  
بسکند همچو خاک کف در خندان  
هر کجا شاهد ما پرده ز رخ باز گرفت  
نیک و بد هر چه بود شدت خود بخواد  
عیب ما دست زدودند اعجاز گرفت

کش از آنکه از قید تو از شوق سلیم

بچنان حبه که او را همون باز گرفت

در باغ هر گل ز تو در خند ناز است  
هر سپید در هوا تو همچو ناز است  
از زلف تا بچند کس گفت که کند  
وصف خطش کنم که مضمون ناز است  
چند نهر عزمش نور غلتش بدار  
از راه دور آمده موزون ناز است  
آشفته زان بود خطش بیکر که در غبار  
برشگر لنگه شمشیر ناز است

اگر آب سلیم آب بقار اشید کرد

خوننا ر خلق کند شد و خند ناز است

سر و کام نه بگفون که بچمن نیست  
رقم خوشتر از زلفش چمن نیست  
آنچه با بایت در آرزو فامن کردم  
اینقدر است که بچمن به ازین نیست  
دل ز سودا تو دیوانه شد و خوشنودم  
بچمن عشق کونیت چمن نیست

در خیال تو در از هوش بر  
فلوئنه تنگتر از خانه زیر سیاه  
در جهان که کسر از عیب آگه مرود  
پارطوس چوبت برده شیر و پسته

دست مصحبت دشمن شده بر خیر سلیم

مسما حساب عجب بوده همین مسیبت

نه در کلاه ندر چهره در نایح است  
که باد شاه و کد اهر که است محبت  
همه ز کاسه سر خیزم جفتم آبر  
حباب بینه و غایب ان امواج است  
ز جان بر غبت خود می توان گذشت  
عطا بر در چو خا اهدا از کس حاجت  
اگر میبگد منصور بگذرد داند  
که هر که است در و چند مرده حجاب

بین بکینه افلاک رحم کن سلیم

که تیر هفت کماندار را یک است

رسید موسم پر روق عجز دنیا است  
چو شمع صبح وجودم تمام سوز و کد است  
سرم گرفته بدل الف خمید فاست  
بسجده کاه هر ساله مهر نماز است  
ز طول عمر نیاید کسر ز حرکت حلاصه  
چه سود مرغ کفار را که رشته دراز است  
ز توبه کردن منمشکبان در بیخار از  
نه رغبت مر کلکون نه ذوق نغم ساز است  
دل مایل پر از ناله همچو سینه لبکست  
دنان هر لطمه بسته همچو دیده بار است

سلیم لای جنب خمیده فاستم اکنون

نواز که بر در زار و بچگاه نماز است

زهر شوق لب زده از شراب است  
چو گل بر در رخسار شبنم آفتاب است  
چه فای تو ندانم که خضر بر لب حبر  
پاد تیغ تو شد همچو سبزه آب است  
طواف چشم بیان و صیت بر دل ما  
شراب خانه بود کعبه شراب است

چنان بودند فاصد خوشم برده دل  
که از ستاره صحبت آفتاب پرست  
قدم غمزنند از ننگ شمع در محفل  
بود کبوتر تو روانه آفتاب پرست

زیج و تاب جوا قد سلیم میبرد

کسر با در چو زلف تو آفتاب پرست

بیا که صحبت در فانی بستان کرم است  
شکفته شد گل و بار بار باغبان کرم است  
فزیب چو گل رخسار غنای منخورم ز بهار  
در پس عینک در داشت بر خوان کرم است  
نفس حکونه زخم پیش او چو سحر که در  
چو شعله از تنه دل با سر زبان کرم است  
بر آنکه از تو رحمت داد خوانان را  
که همچو برق سمنند ترا غافل کرم است  
ز غارت عین آید از مجلس تو  
کل و پراخ تو در چشم بدبان کرم است  
چه زود رفت ز خاطر از نصیحت ما  
هنوز جا بر سخن بر زبان کرم است  
بر اسرار چشم نغمه آتش دارد  
که لب چو در ف مطرب با کرم است  
هزار ذوق میبکند لفظ بازی  
پس از وفات ما بسکه سخن کرم است  
بسر دو کرم جهان خاطر چو زهر است  
تمام عمر تر آب سرد و نال کرم است  
برون ز خانه در وضع روزگار سپز  
چمن خنک شده کج آشیان کرم است  
علاج دل مطلب از طبیب عشق در دل  
تبت کو کرم در دوا ما را ز کمال کرم است

سلیم محفل عشق است ایکنه ازستان

کسر نماند و همگانه همچنان کرم است

در از آتش تب مغز استخوان خنک است  
قبا شعله جو پراهنر کناز خنک است  
چو شعله سر کشر کلر فان همه کرم است  
بمشراب از زبان در میان خنک است  
هزار حیف که صوفی صبد پا کشته است  
نشاید که کناز کرم و همچنان خنک است

باغ زادن خویش تن پشیمانم چه سود که مر میسر که باغبان حنک  
لبیکل و سنبلی چکار معنی زار در عجب که خوش خانه ز شایر حنک  
نکط انجمن از حجت عسدر زانت چمن بر ابروی من موسم خندان حنک  
سین ز صحت و عطفه مبدل فرودست چو صبح الفجر سردا و جهان حنک

سلیم بکه دم از نفاق و ریختند

چو تیغ در نظرم رود و دستیار حنک

ز غم شکایت آن جور پیشه بر عکس است فغان سنگ پدا تمشه بر عکس است  
صد اسرنگ کند رخه در دل فریاد به ستون وفا کاتبه بر عکس است  
ز دیدن رخ او گشتم فتنه در دل چو آب آینه کارم همیشه بر عکس است  
نهال خشک وجود مرا ز نور سوسید چو نخل شمع و درین باغ ریشه بر عکس است  
ره که زینجکت از فلک مارا چون چه چاره پر راکه شید بر عکس است

سلیم ناله ز رحمت کند دم آزر

بند زلف بیان کار پیشه بر عکس است

زاهد هم عدم به زبان بگذشتت چه سبزه جوار زرقار بگذشتت  
تا دامن دل رفقه چرا چاک کربان کارم ز زرقار را احباب بگذشتت  
کردید تر آن چشم جو افق در بر شکم چمن آه بر صحرای که زینجا بگذشتت  
بر غیر غم عشق تو آسان زو هست این نادیده در شب چمنجا بگذشتت  
دانند که ز کوشش زود کار گستر پیشتر مر کس که بر دوق سز ناب بگذشتت

بل ناله و بلا اشک سلیم از غم دل نیست

عمرش بهین طور وجود ولاب بگذشتت

پستودر بر بزم طرب بکه دم مخزونست ساغر من بکفم آینه بر خونست  
هر که بند بکفش دست طر سندان دارد بسکه آینه ز عکس رخ او کلکونست  
قسمت من به جان غم پریشانی نیست سر دوش من زلف آن یک مضمونست  
اثر عشق و نیامی از بند است شمع در انجمن بر تو او پر دوش  
دل آواره ما کسوه ز غمبت نکند سایه خویش سینه خانه این مجنونست  
کام عاشق خود را بد بخت میبرد غنچه بر شاخ گل ما که طاعتونست

دل که در با هر خم افاده سلیم از ستر

حکمت یافته همایه افلاطونست

دم از یاد چشم کلر خاز راه خوابت سرم از شور و غوغا چه کند زنگاه خوابت  
ز فیض عایم بشکر فلک را هر دو دراز نه بندار که اردیوار کوتاه خوابت  
ز خاطر وقت را که کجای میخانه را دیدیم رهبر گزاه دل اهر بر در راه خوابت  
بود اعجاز در اصلاح دلها و شکر زرا دله چمن زلفت تا میرسد راه خوابت

تفاوت از سلیم لا ابا با توبه بسیار است

تو از راه که در مسجد او نگاه خوابت

جهان ز پنجران حجب کج بگذشتت غنیمت که غم با سبک بگذشتت  
فغان ز پرورش آسمان که بر تو هستت بر ابر مصیبت همایان بگذشتت  
فغان من ز کباب بلال با پر کشید که از ستاره هوش در میان بگذشتت  
بان فاده همه دست و پا ز یافتت کجاست که بر سینه با بگذشتت

سلیم اینقدر از زار که غم خبر دارد

که رود دشت پر از پنجران بگذشتت

زلف تو زنگ بوز زغبه گرفته است / لعاب تو شیرین تر از شکر گرفته است  
 با ما چنانکه بودت نیت از زمان / آینه تو صورت دیگر گرفته است  
 مکتوب وصل را دم از شوخ و مظلوم / صد بار خوانده و دراز سر گرفته است  
 سرو از برادر خویش در ایام قدار / تعلیم فوسر از سنوبر گرفته است  
 آینه بیکند ز جهان آب و طلب / با که عبرت ز کسند گرفته است  
 تنه اعتراض کند مریخ این محیط / هر قطره نکته بشناور گرفته است  
 بر من ز محبت نیکو که عسرا / من منفی دادم از کف و زگر گرفته است  
 راند سبتر که زنا هید آسان / دختر بیک داده و دختر گرفته است  
 واعظ زبک عاشق منبر بود بشر / در سینه شکل بار سنوبر گرفته است  
 یارب چه کل شکفته ز مکتوب که باز / باد صبا طول و کبوتر گرفته است  
 چمن کنگر که باطراف حشر / هر تار زلف و رده دیگر گرفته است  
 هرگز کس نیا فتره در سیم وصل / پیوده چند حلقه زنده در گرفته است

باز از هوای شعله ز رخساره سلیم  
 چمن شمع کشته سوخته از سر گرفته است

فغان که در ره ما با یک از در نیت / هزار قافله رفت و نماند نیت  
 ز کجور نبرد که یکس مقصد راه / که بر زانجا رست عصاب نیت  
 سلام صفت نذارم چو از کس طغر / دعا برار چه گویم که مدعا نیت  
 شراب حوصله هر کس کند ظاهرا / که سچو دختر زود آزا نیت

سلیم هر چنانکه بود کردیدم  
 به پیوند از مرغ پیوسته نیت

اگر کل شکفته شو که بجا میوست / بعزبیا رست و فای میوست  
 قاصد کبک نرعه دست در ایوب / آگاه بنیتر که بجا میوست  
 بگذار تا تمام شود نامه حسابا / بطل قتر کنیز بجا میوست  
 قاصد ز رشک سایه خود را منپرد / اگر که صبر کن ز قفا میوست

بل پسته خوب نیت کرد جهان سلیم  
 سور عنکبوت هوا میوست

سحر سبور من ماری چینه شمال گذشت / ز لطف جلوه آفتاب ز سر نهال گذشت  
 مدار محبس آرا که از ما و افتاد / ستم بجام جم از ساغ سفال گذشت  
 چنان نمود محبت با صفا آرا / که شیر در نظم حشر از غزال گذشت  
 بر ننگ ز غمت دیده بودم آشوب / که روز حشر من چهره در ببال گذشت

در بر زانه ز آدم نشان مجبور سلیم  
 ز دور آدم چندین هزار سال گذشت

دم از آبله غم چو کف سوخته است / جگر از شکیم چند صدف سوخته است  
 عثور از غبت آبرش من زینج / مید آتش همه جا بر طرف سوخته است  
 ناوک آه من از شعله بود همچو نهال / بگرد و خ از از حنجره صدف سوخته است  
 آه از ز شعله آواز تو مطرب که ازو / هر طرف میگردم چنگ و دف سوخته است  
 دم از آتش آینه در سینه بچوشر / نیت تجاله لبم را که کف سوخته است

اثر نامه سلیم از دل پر داغ چو سر  
 شاه شعله ام آواز دف سوخته است

پیش روی فرقه را قدرت چند نیت / دیده داریم با حوصله دید نیت



بر که زین بیخ گذشته او امر فهمد  
بر میان دامن مردار کھچیدن نیت  
دار را که کند قوی در ایام بهار  
ایرکن هبت که مستوجب بشید نیت  
شاید این طور توان کید و قدم پنهان  
همچ بهتر بره شو و زلفش نیت  
کعبه اهل نایبیت در و دش سیم

حاجت حمله و بادیکر بدین نیت

کدام دل که ز تاب بگر که خشم نیت  
که عذیب بجز در شک فاش نیت  
نواز تازہ فرعی ازین عین مطلب  
که هیچ نفی درین زده نانو خشم نیت  
صفرا ز همه از فیض آتش عشقت  
که موم صاف نماند اگر که خشم نیت

جدا از ابرو در نظر سیم مرا

ایلا عبدالم از تیغ بر خشم نیت

سخن ما که باز انعم کس بگو نیت  
با همه سنگدانت هبنا او نیت  
شعخ مخمور را بچشم چنان بویسم  
قلم ز کسرت و ورق آهونیت  
مستراز چهره برافروختن ماکر کرد  
ورنه خمبله در ساغمار ابونیت  
مطلب کام که در کشور میندازد  
تن مردم همه چوبت و لاپه نیت  
زین و بیفان ز نایب کس قابل آن  
که نم سیر بر او بجز از زانویت

مرکشید ز لبر کوچ و باز از سیم

از و بیفان همه نیکو نیت

زنگ سخت زان لب جاز بر خشم نیت  
ز نیکیز بودان نقت که از شکر خرم نیت  
آن لعل که در گوش تو از زهر چهر است  
بر جوف ما سوختگان افکر خرم نیت  
از موج رشکم چو پطایر بسبل  
درغان هوار اهل مال و پر خرم نیت

از سوختم دامن آفاق لبالب  
چشم سوده شجوف زفاکست خرم نیت  
احسان جهان بر چه بود شکوه ندارد  
هر زره که بر اندر آتش ز خرم نیت

پرهیز سیم از دل افروختن ما

دو رخ شرر ز آتش انین مجرم نیت

چو زاهد در دماغ شور از سوهر سچیت  
جنم در کاسه سحر چند صد در طهر سچیت  
زیج و تابکنش غم بشاخ اهلوان ماند  
ز بس غم و کوه دستم از صد آشناس سچیت  
فلک را نیت جو آزار در پهلوی حاصل  
نمیدانم که این کاغذ چه بر انداس سچیت  
وجود ما شبان قاصد بر بوسه نیت  
ازین خود را چیزی از ما در کرب سچیت

سیم از دعوی حجاب آب زنگه دایم

سکندر خنجر را کم کرده بر ایس سچیت

خاک را هم و غبار ما چو آب کوه نیت  
نخزمو سیم خوان ما بهار عنبر نیت  
از بر آینه ما آسمان پیدا شد نیت  
اختر تا تیره بخان تخم این بیلو نیت  
در دیار هند عالم را پسر از هم نشین  
بر سر فرسوسر کرد ان خود و مجرم نیت  
احتیاج کما شکیا بود بر همه خودی  
ارخوش آن هر که کار را باب خرم نیت  
در تنم بر این نام نه تنها رنگ داد  
دست من در زین از فیروزه آتش نیت  
تغیث ما خوش کس تا چند متواند شنید  
ناخن طنبور از مجلس خوب عورت نیت  
کرد و دودی در سواد هند پاشید  
صبح و شام این دیار از کرد و دود نیت  
پسبیا را از سحر از طبع خیزد به نیاز  
خاک و فرسوسر کونک نیت  
عقل بشناخت منعم که چنین که درین  
طفل مندار دگر کوار چنان مادر نیت  
حور چنبره عیان نزار پیش از اهد غبار  
همسرای در دنبال آهوس نیت

مکررون

چشم ناله در چرخه فکر که از شرم خند  
سرو پنهان از نظر چشمت بر سر پند  
بیت جو خوار پایشان قنوت در طوبی  
بالش او که چه بچند باز بخت رشت

صمت ما دار داین و برانه را بر با سلیم

آسمان را او دست ما چو جلد در آ

مکنم که با چه جمعیتم پریش نیست  
چو شعله زینت فردا بر سر نیست  
چو آینه همه عمرم بیک نگاه کن  
چه عادت نمیدانم این صبر نیست  
زمانه نمانده بجز از بار عشق اثر  
عمار که که بماند نسیر و بر اینست  
بدل شکسته تقدیر از او چه نفع بد  
که مویس آمد بر عقل انسانیت  
ز بخت حادثه آنچه خود ما دادیم  
چو که دبا بخشک سفینه طوفانیت  
که ز شرم که آب شد گویر  
که نواج بر سرشان گلواه بارانیت

سلیم منت خلعت آفتاب کیشتر

که جان که با بندانم است عیانیت

شوق دام زلف او دلگیر مانم کرده است  
ببرخ او صحبت کل سپید مانم کرده است  
بیل و پروانه میچونند بهم در محض  
عشق کو بر روغن کل در چسبانم کرده است  
داغ دل از نستیم افزه کو بر در کار  
لاله را نشسته و عمر در اینم کرده است  
چندت یکه ای کس بر بد با در دل نشسته  
عیش این آتش بجای افشا دانم کرده است

بیش ازین مرغان چشم دوستار کو سلیم

صعق طالع این زمان نور مانم کرده است

دل ربه ام از خنده تو پر از است  
بیدیه موج قبح مکر زیده را ما است  
فرد زرد رخ رم از مکر کلک کزین  
که با ده زنگ مرآب بغوا از زار است

مسح را گذارد بر روز نمانه خویش  
که آفتاب ز شفق همیشه پاره است  
بر نمانده ز پر مرا هزار لباس  
بغز مومر سفیدم چو شمع دستار است  
ز گفتگوب او پرسس حال مرا  
که با پر آید در راه در نمک زار است  
دل شکسته ام از جوی پا چنان خنزند  
چو ایند هر نفوم بسند هم بگر خوار است

سلیم از بد و نیک جز اینم روانم

که هر چه است در ز کارخانه در کار است

گذر ز دستر که محبت مبارک است  
نرک وفا مکنم که حقیقت مبارک است  
چند و مباشر در پد آزار اهل دل  
بش ز روز سخن که نصیحت مبارک است  
ار دل تب ز تو چه کزت ز فتنه  
دره دلا کجور وصیت مبارک است  
گذر چو کل ز چاک ز پان ز غمینه  
بر عاشقان لباس مصیبت مبارک است  
بر لب ز غامض است درین بخت مرا  
مدر که سپهر مهر نبوت مبارک است

دریا بکار قطره که گیرد از سحاب

در این چه شک سلیم که بهت مبارک است

چندانم دل ز طبع ناله پردارم گرفت  
دختر سر سده از فریاد او از م گرفت  
مجموع مرغ کشیده بر پا میکند شمشیر  
هر خس و خوار سر راه بر او از م گرفت  
منه ز آرم غم که با اهنوز که صیدم کند  
غمزه سوا دین او با عجز از م گرفت  
در که ام آتش کایم تا کند از ترک است  
از زم نیست که از چنگ شهاب از م گرفت  
بر گرفت انکشت از جو من و بر لب نهاد  
خوب این بوی که از دست غلام گرفت

تازه عشقم پس از وارستگی با او سلیم

جسته بودم خوشتر ز دام زلف او بازم گرفت

چشم او از دست کس عام محمود گرفت  
 کاکلش از رفت نبل حنجره زور گرفت  
 شوختر مندی است آن که نیم آب  
 مانده را در دم مجنون شمع کافور گرفت  
 خامه نفاش را ماند سر آفت که  
 بسکه مواز لقمه چیز فغفور گرفت  
 دل باقیم عدم نزدیکتر شد از وجود  
 همچو عفا بسکه از اهل جان زد گرفت  
 از جفا راه علم بقیض غافل نیایم  
 در بر دیوانه کجا بمجور گرفت

کو این شد کایا ب از حجتی بر سلیم  
 در محبت مکه کار کرد فردور گرفت

با توکل سر و سامان خود آرزو نیست  
 سرور آتش تو سر بایه رغبت نیست  
 مردار شمع و در آینه ز یاد میار  
 همچو اطفال در اطاق تماشا نیست  
 که چه ز بخت با از رک خار دارد  
 نقش شیرین تو اللف که هر جا نیست  
 دل ز وحدت جو بجز روح از عرفانست  
 کعبه شد یک سیه خانه و صحرای نیست

من که فتم که شد شریک ایام سلیم  
 حاصل دین همه اجمعت چون دنیا نیست

بیا که وصل تو کلک ابار دلجو است  
 چمن ز رخه دیوار چشم بر راه است  
 به کجا روم از کور او دم آجات  
 که اجمانه و ما کاسه بر سر راه است  
 مینر حقیر کس را که شمع در شب آت  
 به از عصار طبع نیست که چه کوه است  
 به بچه شان ام از نایار موسی سفید  
 چو شان است که در کار کاچه جول است  
 میس سال مستجاب خانه افلاک  
 که نال تطبق طبع است آب است چا

سلیم از نه ز حال آسمان بدست  
 نشان در کب طغیان رکاب کوه است

تا بجا از خضر خواهر غنچه غافل نیست  
 کشته در باکش از لایخ دم در کشت  
 میشود نزدیکتر غم را کنم از خود چود  
 کرد اگر بخت از دست بر دست  
 خوشتر از این سراج با کانه بر در ما زدیم  
 میتوان گفت که تا چندی بر ما نیست  
 چمنه ز در کاشی از تبدیل سازد میشود  
 غالب مجنون تر بیجا چو در محفل نیست

اشنای از دیار ما نماند سلیم  
 بر سر ره بیوان تا چند چمنه نیست

ما بر بر قرانظر بر غنچه افاده است  
 اشک خنجر از هر بر دم افاده است  
 بکسر سویم ز اسپ چمنه آسوده نیست  
 چاک بر هر شسته بر اهنم افاده است  
 آغوا از کونا سر خود بخیه ز عمر نشد  
 رشته که هر چشم سوزنم افاده است  
 طوطی از پیوسته همچو طوق فاخته  
 رفت بند و ستار بر کوه افاده است

خواهد از کور وصال او کند درم سلیم  
 آسان گویا بکشتنم افاده است

سماز شاد و ناوبرک طرب کجاست  
 دارم دلم که پاکتر از خانه خد است  
 افتاد که بوسه در سر بند کرد  
 بخت سیاه بر بر فرسایه هاست  
 که صد بار آمده پرویز نمیزود  
 فصل خزان بگلشن ما پر ز خد است  
 مضور هر چه هست خود اقرار میکند  
 از حجب ریمان که آبا چه مد است  
 شبهار وصل مضطرب از غمزه میترسیم  
 نادیدنی بر عسر کوه پشیمان است  
 اردار که بشکوه شود پشیمان لبیم  
 مد خون شرب ما همسر کرب است  
 عدم چو کرد با بد کشتی کشت  
 خاک وجود منکر از کوه است

مجنون عشق در ره آوار که سلیم

چشمک سبیا بساح از صدای پست

سبز چغندر دید در روزگار شفقت  
نضر کلر زان داغ و لونه بار شفقت  
از دم جنبه کاوکا و شوقا پرور کنیم  
نیت این فاکلف یا خار خار شفقت  
آسمان با خاکساران در مقام کینیت  
ای غبار خاطر ماز از کذا شفقت  
حیف اوقاف که صرف کار دیگر میشود  
فکر فکر مر پرستگار کار شفقت

که بقار جاودان خواهر سلیم از عشق جوهر

زاکو آب زنگه در جویبار شفقت

که ام کلر که بدین روزها بر نمیت  
و با چه سود که دست بر آن نثار نمیت  
براه و عده مرا سوخت که بشویش  
هزار بوسه دهد مرد انتظار نمیت  
شید عشقم و از سوز دل چو کاستر  
بغیر شعله کجا بر سر خوار نمیت  
کل سپاده ام شادم از شکیبای  
که چو سلیم چمن چرخ سوار نمیت  
ز سپد با سیر از شور شک برم  
حریف با ختام مایه قمار نمیت

سلیم سفق از باغبان خوشیتتم

که برک سبز در درخت شاخار نمیت

پاکه بد لب لعل تو بکه بر شدت  
شراب کند با غریز نک شیر شدت  
وجود من بوجوهت برشته میچیز کلر  
باب تیغ کرفاک فر چیر شدت  
بپن لب نه که دعوی شیر و بر سیر کرد  
که چمن کوه چه آن زلف و کیر شدت  
ز شوق غنچه پنهان او خندا دادند  
که ام شایح کلت ای که بر شدت  
چمن ز محبتش برین جزو بد مشب  
ز ما هتاب خیابان چو بر شیر شدت

سلیم صبح دید و هنوز زنجوریم

پاله زود بهوش و بد که در شدت

از مشک چمن فکر که در آن زلف چمن بر است  
بر چمن سباط سر که چشمش ازین بر است  
کردم اشاره به تو عمر شد و سوز  
از برک کل جو غنچه مرا آیت بر است  
آوازه جلال تو عالم گرفته است  
همچون کس ز نام تو روز زین بر است  
بروانه که مور بر در شک میبند  
از فرسنگ در من صد خوشه چمن بر است

کرم ملامت سلیم آه و ناله صبت

بگدم خورشید باش دل و منشتر بر است

کلر ت ط بیرم شراب پامال است  
پاله در کف مستان در این اقبال است  
باشک چشم سیران کجا نگاه کند  
چو موج در ره او آب خضر پال است  
عیان بود بنو پروانه آینه کاس  
که سر نوشت تو بر صفحه پرو پال است  
اگر چشم حقیق نظر کنزد آنی  
که طوق فاخته بر بار سرد غنچه پال است  
بهوشش باش زین سحر دل بند  
سواد نامه ما از سیه پال است

کمر دفتح در سلیم در عجم

که گفته است که ممت بلند اقبال است

چمن مر عر خنده ام با چشم کرباش است  
همچو کلر خاک کربانم بد است  
در کستان محب عجب کم دیده ایم  
همچو زخم تیر چشم ما بر پنهان است  
هر چه چشم تو دیدیم میگویم از دولت  
شبهه دیوانگان با طر مستان است  
کوه و صحرا بس که آب از این خورده اند  
هر کجا طاریت با چشم چو پنهان است

داد کل کوشش بفریادم در کلشن سلیم

نامه ام کو با بطر عذیبان است

دروادی وفاره رفتار نازکت  
چمن رنگ گل طبیعت بر خاز نازکت  
شدم تو کرده با همه کس بشنا ترا  
چمن رنگ لاله روز تو بسیار نازکت  
مپایدم کوه سبک ز لان گذشت  
باشی شیشه که چندان بهار نازکت  
خود را به پر از غم عالم کف بهار  
از گل رسد حضور چو دستار نازکت

وصف ستای خوشتر مکن به نفس سلیم  
خاموش باش طبع فزید از نازکت

چمن است اگر شیره وفا آید  
مجتبر که با میکند زنا آموخت  
براه شوق ندانم کدام جلوه او  
شکسته با پرمار افشش آموخت  
ز دیده آب رود به عبار تو نام  
بلا چشمم که چمنه بتو نیا آموخت  
چو غنچه که به در ز باغ رسم بگریست  
بجیرتم که گل از خنده از کجا آموخت

سیم سر کیش از آستان بر موی ز  
که هر که خاک درش یافت تو تبا آموخت

شود عجب شوره سوز دل زدیکت  
جامش بیکه در از است بجز زدیکت  
داغ من هر که به بند جگرش بسوزد  
اکثر واد من در دور بود زدیکت  
دیده و دل همه بر نقش رخ اوست مرا  
راه بخانه گشتم و چکل زدیکت  
دارد از جنبش مرغان سباه تو خبر  
دل از بس به تو از عکس زدیکت  
ترسم از چمن رقیق مرا افشش کنی  
داست بخت با من چمن بکل زدیکت  
صدوق و طوف چو پیشه و مود بگریست  
کعبه در است خوابات بل زدیکت

در محیط غم ایام شد بر سلیم  
واقف اکثر خود باش که کل زدیکت

باغبان چشم لطف از مصلحتی تر سبوست  
احتاج ز غفران زار شتاب چه در است  
قرن قمار سحر سیم و توفیق طلب  
کاسه در یوزه ما کاسه ز از نازکت  
کار ما که کوه کهنه از دست شد  
باطل السحر که از عشق تو بر بار نازکت  
هر که با صاحب دل تر نشسته نصیر سپرد  
ما سبوسا ده ایم و جام در پهلوی است

عمر جاوید بر زهر مصرع شود حاصل سلیم  
آب و حنجره چو از دال در جوهر است

دل از دام صغیر بگستان بگشت  
بدست ناله دها بر بر میدان بگشت  
کس قبول ندارد که در نفس مستر  
پر بر ارشاد با شیان بگشت  
نهرها از چمن را بگلشن آبر  
اگر بهار نیاید خندان بگشت  
شبی بخلوت خوش افکار بطلب  
پد سفارشش ز سرش آسمان بگشت

بهر جا که بود دلخوش بگشت آنگاه  
کلا سلیم ز کلخه باغبان بگشت

آنچه در شور آورده شوریده حال در است  
ناله نه بر دل نهنگان تر نه است  
که غم دار می دارم که زنگ از دل بر  
صیقل آینه اشکها موج نه است  
دعده وصل آن کل را غنا بفرز امید  
هچکس تا نمیداند که از فردا کس است  
ارغ بر غافل شو از خود که چمن زینا  
کاروان مصر چشم ز نیجا در پست

با پر در کل مانده در کلبان در سلیم  
در ذوق بر دم ویران تر از شهر است

دل به لب و خواب بخت  
مست ز غم شراب بخت  
در خاک دم ز نشو و تیغش  
چمن شنه پاد بخت

زلف تو همیشه از زناکت در دهن چو تاب خفت

چشم سیه تو چو چشم غریبان بهار در آفتاب خفت

از کریم سلیم پستور شب

چشم زده بر در آفتاب خفت

که بزم اسپران از اشع و جو غنت اینها پر پر دانه سیه چشم بر ز غنت

دارم همسگر کمر از سنبل زلفش افسوس که بجز سیم مورد غنت

از محضر حسن تو رسد فیض بچوبان خورشید که لبه این بار جو غنت

بگدم ز غم و درد در حشر آسوده باشد عسایه چو آن غصه که نزدیک غنت

بکشود سلیم از تو در گلشن معطر

سین سز نام تو کلید در غنت

دل ز نسبت روز تو مهر با کلکت چو عنایب همه عمر مهر با کلکت

شکسته رنگ شود کل جو پیش بچمن بهار عارض او با غنت خزان کلکت

زدیدن تو در آید بنا له مرغ چمن چو آن حسن تو گویا ز دور با کلکت

ز فیض آریه مجنسه همیشه لیلی را چو داغ لاله سیه خانه در میان کلکت

باغ برود آن شاخ گل سلیم اگر

بهار در چمن امروزی میباز کلکت

اگر خوش از آزاده گو در بر و بر کلام است دیده از نظاره این باغ چمن ناد است

از ضعف قوت پط قمر با من نه ماند مانوا از بر و آفتاب غنت آرام است

با وجود آنکه بریز تراجم و ز حصار بگدم از خمیازه خوانم در هر چمن حاتم

هچکس صدقش نکرد از ننگ چندان که دلم خویش را همچو که بر حلقه هر دم است

ما کجا و خوش که هرگز نایا سلیم اکبر بر ما تهنیت این آرزو غم است

بگلش پتو سر دم دو د است پنجم سبز چمن در کمان سیه است

دل مرا با تیغش تازه دارد چو آن آینه که در برگ است

بجاک راه او از سنبل طفلان تنم چمن سبزه سز با سیه است

چنان خوش شد گویم در او را که مصحفی غلط خواند آن است

سلیم از راه خوبان بر بخیزد

چو نقش با کمر کور بر است

مهمو بسبب دم غمیز کلکت غنچه که دیده در کبر کلکت

در دم در دنا ب غنچه است بر سرم داغ جانشین کلکت

از نسیم کشته میگرد خنده گویا در است کلکت

شاد در هر شکوه نیت خنده کلدم بس کلکت

دادستان ز غم ما بده سلیم

که خاز غنت در کبر کلکت

چو شعله گرم در آمد چو کلک تاب نیست چراغ با ده پارید آفتاب نیست

چونا امید از نوشت دل قرار است سپند سوخته چمن شد ز صفا است

بشمع آینه ما نسیم محرم نیست از از زبده فارسی در آفتاب نیست

ببزم با ده حروب صحیفه غنچه سفینه لطلب تا از آفتاب نیست

نشت ما بر چو میشد نماز صلیب سلیم

نماز خویش قضا کن که آفتاب نیست

بانیم صبح شمع خلوت منتر کش است  
 خار و فاشاک در کسوف انوار کش است  
 از غبار کینه یک آینه دل صاف نیست  
 در میان کوهستان ما همین مریخ است  
 آن خط مسکن زنده نشاند بلا جان ما  
 از همه سر سپرد دل طوفان نور زکشت  
 بدل ما صحبت تیغ تو تا چمنه رود  
 اختیار زین کس را کار آراست

حسرت از دل اثر دار کلام مشیم  
 عشور اهر مطلع غریب تر بود تر کش است

بر سر عشق تو که مرت با بفر دست  
 آنکه اشک پاک بیاز در چشم نیست  
 در کف او مرگ یک شبنم روز گلست  
 بر میان تر تیغ چند آری با گلشن است  
 بر نمیخیزم از جا خود و آواره ایم  
 در صحرای محنت تو طرف نیست  
 همچو منصور اسامان ز سواد کجاست  
 مایه حلاج او پسته داغ منست  
 کوفه ز بجزر اماند بعد سر روزگار  
 بسکه از پیدا او هر خانه پر نیست

دشمن جانست اهل محبت سلیم  
 یوسف مار همیشه اگر در پست است

نار سایر به بند در همه جا هر است  
 جامه سرد و زوز و او کوتا است  
 قسمت نیست که از بند عم آزاد شوم  
 رف صدق فله و یوسف مزد ز جاست  
 هر که بر خوست ز شوق تو در نشیند  
 پادین بادیه که ماند سرم در است  
 عقدا ما طلب وصل بجای برسد  
 میوه بر شاخ بلند است و صفا کوی است  
 از چه روز بخت خمره لقب یافته است  
 هر چند لیدر که خمر ز مردن است

در محبت کله از ما توان کرد سلیم  
 جز از خویش نداریم خدا آگاه است

ساق پاک فصل ما را از غنیمت است  
 جامه بده که صحبت ما را از غنیمت است  
 مستذبلان و کلمات از شکفته است  
 نه یک غنیمت هزاران غنیمت است  
 ابر که مژده را تا تنند می رود  
 اسبزه سر برار که بار از غنیمت است  
 افتاده زکر دشر افکار اگر سخاک  
 برخواست همچو که دسوار از غنیمت است

از زخم دل منال دین صید که سلیم  
 جان بده نشیر شکار از غنیمت است

دلا که صیدتان کشف فرغ از تنم است  
 چون از نفس افکد بود ز جرم است  
 من از کجا و سرور کز نند که ز کجا  
 زمانه هر چه بگذرد بسکند هنوزم است  
 ز بس که گفته اند ز خلق چمنه عفا  
 بخاطر آنچه کس را نبرد کرم است  
 هر آشغال بتنش نقش تیر برگیرد  
 کس که خوشتر از دمجو ما به از درم است  
 بنسخا مرمز مده هیچکس مرا  
 ترا بزند که خضر از حوازم است  
 بقصد کینه ایام سر چه جنایان  
 ز شاخ شانه نمشاید از راه غم است  
 نظره بجلوه یار است کفر و با نرا  
 دو صف بکجاست و چشمها یک عالم است

سلیم پسیر نیست شورش ایام  
 اگر غلط کنیم وقت کوچ این غم است

شد بهار و بوستان عید است  
 لاله با گل بدید و او دید است  
 جام کسیر ناست ساع کلر  
 باغبان خال شیر چمنید است  
 هر طرف غلط از نسیم با یار  
 فضل سترو کردید پید است  
 خنده کل رفت عالم را  
 مسترا و ز جام خورشید است  
 آسمان از برقص آورد است  
 صوت ببل نواز نامید است

از گل آموخت بکب خندیدن کار اهل جان بقلید است

ناشکفته کل مانند سلیم

غنچه ما ز خنده نوید است

بپاله گیر که غدرش را بچنگت حدیث تو به عهدش با بچنگت

بجگر که رود جام مرز قصد سرود مطرب شور را بچنگت

فغان که لذت ازین بزم رنگان زبده شراب سینه است و کباب بچنگت

همین نه حق بود اگر دگر که ناز و بهت درین محیط نپذیرد آب بچنگت

بعضو عضو تو چنین سبکرم دلم گوید که در سفینه کل اشخاب بچنگت

سلیم جنت فلک در لانا خوش کن

مرسنان بر واقف بچنگت

بچه عشقم در قفل فغان سجده است همچو شمع شعله بر استخوان سجده است

که میجو اهد کند کل اشخو کوشش ما باز این بود از جادو شای سجده است

ترک حشمت سپرد مرغ ز بهر کباب باز آمد که این نواز سجده است

مجوی لعل از سنک خیزد که هر نای وصل کو این همچو صد ابروه از آن سجده است

بود هر چه بر زمین خود که دهکستر سلیم

دود آهم از زبان بر آسمان سجده است

هر جانشت پیروسان از نشسته است نقش دلم بعشورک نشسته است

رفت از بزم جویاز تا شاکر که کن دریا بود خموش و چو طوفان نشسته است

از دل اثر نماند غم او همان کجاست بر باد رفت خانه و مهان نشسته است

از بس فشرده ام بهم از جور روزگار دندان من چون تخته بدندان نشسته است

سوز ز قید سلسله غم خلاص نیست این کرد بر سر سیاه نشسته است

اگر کل با که می تو بطرف چشم سلیم

دگر همچو طفل لب تار نشسته است

یوسف هندو ترا دفر از بر کر بخت دل کجا ماند بجای خوش چمن ز کبر بخت

بود هندستان از روز خود متناوب زان شکسته بلند آن شوخ مد سگر بخت

اکه پر دردم لب بد خنجر بگردید هر کس عاقبت خنجر قطره اکم ز خنجر تر بخت

اعتماد بر فلک سیه از خواجیه نیست سیه از هر کس این ز سبزه بخت

طاق سوز فراوان اولم با خود ندید آتش دارم که ز چمن زود کاستر بخت

صدقنا بود در از زوال او سلیم

کار بسیار با او دیشتم کافر بخت

ایر کفایت خانه را دیوار و در آینه است طاق او چمن مال طاق است و پر آینه است

از نسیم گل سبکتر زو که این کلزار را جابر یک کل بودر تکیه که آینه است

طرفه تا شیر درو آینه را رود داده است شام مجلس را چو بخت و سحر آینه است

در تماشا در دیوار و نظاره را چمن غنچه پاک فرشته را کدر آینه است

فیض آب گل تماشا کن که دایم عکس را رود در بخت در او پشت بر آینه است

خانه خورشید را این شوی بر از کجاست که چه او را هم اساس بر آینه است

روز و شب چمنش اهدان خود پسند از صورت دیوار را پیش نظر آینه است

رود را میبازد هر کس سگ کاین خانه را چمن دل اهل صفا دیوار و در آینه است

پیش از نقش آسمان آینه خورشید خست میباید کفش دل شنیده که آینه است

صورت عاشر در این چمن توانه عرض کرد جام را جشید بیدار و دگر آینه است



که توان بر دشمنان در پیش راه نیست  
 که سکن در امیر است بر آینه است  
 صورت دیوار را در دست همچو کل در  
 روز خسرو و لاکه آینه است  
 ابرو که در و نایگین شاه جنت  
 او که تیغش بر رخ فتح و ظفر آینه است  
 حاصل در بیا و کاز اینت دست در آ  
 در کف جویش که سیاه بر آینه است  
 روشنی از سر و تحقیق در چشم او  
 پیش او بکاز بود که تیغ و کرا آینه است  
 در ره و صفش از نین بجای آینه سخن  
 در کذا رواج کرد اب حله آینه است  
 در زمان دولت و این بنا نام نیست  
 از برای سکن در را از آینه است  
 جلوه کرد با در و دستور عهد اسلم  
 تا عروس باغ را کله برک ترا آینه است  
 پیکر تن پند بهای بسیار است  
 که خموشی از رخسار بسیار است  
 بند شعله آه صغیف من حکمت  
 که چو قلم و تقویم خانه بسیار است  
 ستارگان از هم غایب گران سامانند  
 بهوشش که روش هر خانه بسیار است  
 زوغم آنچه نغمه عطف خود بگذر  
 زبان موش کافان خوشبخت بسیار است  
 سر کجف محبت سلیم کرداری  
 بخاطرم غل عاشق بسیار است  
 بجا که در آفتاب تیز ز کجاست  
 که چو خباب در ازند که باب است  
 چنان مدار و معاشم ز بهر خوشی است  
 که تا فیکه داغم ز بندنا رقابت  
 که بخت ز چهار زمانه مکن نیست  
 بجا رویم که خوش شد که در نامه است  
 بچشم اهل نظر آسمان و خوشی است  
 بدت طفل و لبان کتاب شاه و کد است  
 ز ننگ خدمت محفوق همچو سایه بجا  
 فاده ام که گویند پیش خود بر است

ناده شود هر شش ما بر من کرد رو  
 ز چوب تبر بر مرغ را بدست عصا  
 ز حسن داده تر از روز کار سامان  
 که احتیاج تو از دست من نام خدا  
 کس سلیم سلامت زلفت در ره عشق  
 چه خار که در این راه شعله بر است  
 صاف مراد که ان لای تر شیشه است  
 اول کار و در در که شنید را نجات  
 نیت از قید غم ایستد خلاص ما را  
 خط از آدر ما بر در و صبح فانت  
 روز بار و چو کار کسر آید اینجا  
 قوت جود ره عشق تو در پنجه ما است  
 توان دفع غم که در آینه من  
 ریشه سینه ز کار ز جوهر پد است  
 جده شود و کجا بر زنده در ره عشق  
 بال جنب نیت چه حاصل که کوه بر است  
 حرفه که بر کرد با ده نهم عیب کن  
 نیت چو در کرم عالم در شویهاست  
 زاهدان بر که نباشند دعا کور کسی  
 از لب لعل با فاخته کتبه فانت  
 نیت در شهر با حاجت حاجت سلیم  
 کد ز کن بسودش که مجنون شایست  
 که دهم دیگر غنا از آن شب چرخ زار است  
 چو کالشر که گذارم و داف زین از است  
 از بهار عیش میریزد خزان از جلوه است  
 چو خنک از این رفار ز کج زار است  
 حال در دلش هر چه بر سر کرده پند  
 همچو طنبور افکنند چو کاسه جوهر زار است  
 بسکه از برق بجا سوخت گلشن زار است  
 بود و دایه چو استوار کلچر زار است  
 میکند عیب از شهر ز غنا سلیم  
 چو سخن در برده گوش سخن چرخ زار است  
 خشت کور میفرودش از سر بر آینه است  
 او برین ره کن که خوش را گذر آینه است

چشم و دل از پرتو و بدار روشن میشود / تخته تعلیم ارباب نظر آینه است  
 در دل هر ذره چشم خورشید دارد جلوه / از خیال او کلا در آب هر آینه است  
 پنجه خورشید تا بان به پیاز نه از کنار / پشت و پشتر را احاطه چرخ زنگ بر آینه است  
 جوهر خود را از عکس خط سبز ابر به وفا / بر تو ظاهر میکند آینه که آینه است  
 خوبه خود پند ترا با زشتی هر کس بکار / شاه از این تیغ در پیش نظر آینه است  
 هر که قصد ما کند تیغ بر خود میکشد / سینه صافا محبت اسپر آینه است

سینه صافا بر تو فیض از این شمس سلیم  
 آنچه مردم میخوانند از آبر بر آینه است

شمعیم و زندگان ما در کد از ماست / پروانه ایم و سوخته خود دنیا ز ماست  
 رسوا کند نشسته ام از رخ چمن مبار / هر جا کلا شکفته به پند از ماست  
 که میکشد بنده از آنگان عدل / بکش روت بسته که شرط نماز ماست  
 مهر کجانه دیر چو ماند عزیز مینت / کوتا هر زمانه ز عمر در از ماست

مارا که بر مینت ز راز تو چو شمس سلیم  
 هر حلقه ز زلف تو دام نیاز ماست

بخش طالع چشم قرعه جی است / کتاب همچو کلا از فال ما پر است  
 بظن سازنده بسیر عشق ما کوی ما را / باطن دیده ما پر ز خط ما پر است  
 بود که هزار شوق کم شد کم به / سیاه خانه نشین از ان ما پاست  
 هزار نامه ام از چشم سیر قاصدا / بنیر پوت چو جلد کتاب پناست  
 محبت که بود در میان اهل جنت / چو آتش تیر در هفتان و آسما پاست  
 خوشم که پر خا با خندانم فرزندانم / که همچو پند پر باب با پیمان است

هنگ غزه بجز قصد اهل دین نکند / حدز که ابرو در خون با کار شیطان است  
 ز لب که بر خفت افروخته است پنداری / که اول کل ما خنجر چو افغان است

سلیم سیر و کس سر او در هر سو کردار  
 خیال کرده که لا هو رسم صفا پاست

هر کجا موج زند جام شراب و ام است / ساغز با ده کل صبح و چو غ شام است  
 روشنایر ز فوغ مر کلگون داریم / روز خانه ما با ده پرستان جام است  
 قله قهقهه گبک بود در او کوه / با رخ است چه بود غم ایام است  
 از محبت کس سبب نه پند هرگز / عشق آهوت هاست که شیر اندام است  
 مینت در دست خلق بجز بی خطره / طفلزاد هیز ناد چو کنار با ام است  
 هر که زین باغ نظرت فراق دارد / چشم پوشیده ز آفت زره با دام است

راه در رسم کرم از دور بر افقا سلیم  
 میدهند آنچه کربان کبد او شناسم است

شکوه بر از خار فایه است مینت / کرم بدست تر حنجر حوازه و عز است  
 ز فکر خشم عیب مینت که به زاهد را / که خوف طفل ز مکتب دید با است  
 درین چرخ هوس عیش کیمیا طلب است / که خنده در دهن غنچه بویج تشنه است  
 قدم ز راه طلب زان کشیده ام که است / طلب عیب هب کفر کفر خطا طلب است  
 چو زین باغ همچو را بنود مجنون است / بطوق ابرو رسد که قبله عیب است

به پیشرا که زار و سواد عشق سلیم  
 کتاب سواد و مجنون رساله عیب است

شعله چشم شمع مندر پرده فاون مینت / چو چشمش یک کل بکل زار بر طاق مینت

گاه بر گل میزیم خوراک بر جانور  
طایر شوق باقیم شسته ناموس نیست  
ار سخن زادر کجا حدیثی او گفت که ما  
خاک ره کرده ایم و خفتنا پوس  
راهبر که جانب پهن کذار و کاخوم  
خفنا که در میان کاروان سبوت نیست

جنوزار علی بن ابی طالب سلیم

از دم مطلب که زنگ حیدر قوس نیست

هوا تخت آرد که گوشه نشین است  
سرود که باد داده اند تاج کبریا  
بغیر عیبان بر زبان شاعر نیست  
مدار صحبت آزادگان عشق بر نیست  
بسر و بیم همه شب کجای عیب نیست  
کلاه که چو پاپوش شبروان نم نیست  
زاعتماد سمند تو داغم ارشد خوابان  
که هر چه هست ترا در رکاب خانه زین است  
کان زرقندار در دل جوی دولت  
که خند رویر بند و زرق عفران نیست

دل سلیم کند هر کجا اراده طاعت

اشاره میکند بر در او که قید چیست

کربط هرگز از قید جان آزاد است  
بنت به مصلحت این روش صیاد است  
چه توان کرد هنر قسمت باشد ز جان  
بر طرف که شود آن عیب که مادر زاد است  
که غیرم همه شب شمع صفت میوزم  
مرا که چو خواب من سوخته را معاد است  
ست بنیاد بظلم زهم خواهد بخت  
چند زره خانه زینور که از فولاد است  
از ک نکه باغ آمد و رفت دارند  
خانه خواهد که مر است همه میزها است

ترک سخن هوس از عشق دم کرد سلیم

نکند باد به طفل چو با استاد است

زمر ملاحظه زاهد کن که این غیب است  
چو غنچه دست تو در قید است غیب است

هوس ز دل تو طرف نمی تواند بست  
بگرد خور کل طرف خوشه چو غنچه است  
رخسار ساخته توان زب سبل داد  
سرش غنچه گلکار کاغذ غنچه است  
چو بخت نیست کس را چو آید عقد  
سوار با چو نزار در کاب ز غنچه است  
چو برق رفت بجا بود چو شسته خسر وز  
در کما زعت مور و خوشه چو غنچه است

سلم رفت ز کف اختیار من بر پون

لغیبت مزد یواز بعد از این غنچه است

بهار آمد و سرتا سر جناب سیرت  
ز فیض ابر زمین تا با آسمان سیرت  
ز خانه بهر چه سپرون رود که میورا  
ز یاد رفته چو سبک آشیان سیرت  
غبار که که نشیند بر او صحرای  
ز پس چو آب چینه راه کاروان سیرت  
برو چگونگی توان طعن زرد روی زرد  
که همچو ریشه خود زنگ زغفران سیرت  
نه چو بتر همگس سیرت که پنداری  
نماده و همه برابر و ز سیرکان سیرت  
ز لطف جوهر آتش بخشه اندورا  
هنوز چو قلم ز کس استخوان سیرت  
مرا ز غم ز بهار زنگ نیست  
چه سود داشته کلر که ریحان سیرت  
ز لطف ابر به است هر چه هست  
چو ز آینه دست باغبان سیرت  
خنگ تر است خشن خانه آشیان ما  
درین چو کله بدل که مرغان سیرت  
فغان کسیند و عین زلتنه اندک جاک  
بجز شراب که جایش بیستار سیرت  
رمانه زهر خوش است از دستگر مطلب  
چو زهر خورده از آن زنگ طیار سیرت  
به نوبار خط سبز نام و اثرش  
که تا رسید بخش بر سر زبان سیرت

سلم جام مرا ز کف من چو لاله که باز

سکفته شد کل و اطراف بیستار سیرت

از خصم بدل بشود از فریب است  
 چنانکه لعل زده امارک که در عیب است  
 طوف خوش نینت بد شمنی که بهم در از  
 چنگ که در حوزبان همه سوز عیب است  
 که کنم شکوه ز بهر او عیب نینت  
 کله از دست تو آن که در دهن عیب است  
 خانه را که بود بخت سید فخر در و  
 آفتابش چون چشم بر وزن عیب است  
 در دیار که در رسم قناعت بید  
 رفیق مورب و دانه بخس من عیب است  
 کسوت سر به با ماتیان ت دلیل  
 که بگشته در کار تو شیر عیب است  
 منع می کند شیخ ندانم که صفت  
 که مسجد از دست این بگشت عیب است  
 خلق بگشته چون اند بتقدیر خدا  
 محمود هفتاز کعبه فلاح عیب است

کاشیک کل گذارد بخس و فار سلیم

چیز را که در و پاک در عیب است

خوش وقت که خیم کرد ز ندیده  
 هر شب ز خیر نشسته شبنون ندیده است  
 با من طو که داغ جسد اندیده  
 صد بار پیش دیده دلم چندی ندیده است  
 ما پست و بلند صحرا عشق را  
 بسیار دیده ایم که مجنون ندیده است  
 فصل خندان مجور و غوغای رخ گل  
 هر که گرفتند روزی ندیده است

هر سود و سلیم از آن طغرای شک من

که خانه کم بر آمده پر دن ندیده است

خوب رو با نرا سر با عاشقان بپزیت  
 ما بهار نشسته را ذوق ز جور شیر نینت  
 باعث محروم طالع نا اهل است  
 در نه در اهلیت معشوق و مقصیر نینت  
 تا از آن که کشیدم دست از کار جهان  
 خاتم جم به فغان خنجر حلقه ز بخر نینت  
 جامه همچو لوبه ایم در تنم به نینت  
 بسکه این غلام ز فک افکر نینت

سر نوشت خویش را دست ایم از ما پسر  
 خواب چه آشفته بشه صدف و قهر نینت  
 که توان اصلاح کرد کار عاشق سلیم  
 خانه ما از خوابه قابل تمسیر نینت

از سایه تو بزرگ فک فله بر است  
 لوح هزار فاشه سده و هفتاد بر است  
 شیرین عزت شکر این رخ و تاب است  
 پرویز که مباشر ترا که مکن بر است  
 میلم در کجس نیاه و سفید نینت  
 شوی بگفته و هر کس با سخن بر است  
 خلوت چه احتیاج بود عزت مرا  
 فانوس دار غلوت من بر است  
 در غبت از وجود خود آزار می کشم  
 ما را این نمونه ز فک و ظلم بر است

بگانه بخش که همه عالم بنده سلیم

چند خانه آشنای من با سخن بر است

بنا رتوبه ز ابر بهار در خلوت  
 مرد و آتش عدد و باره را بدست  
 ز شام تا دم صبحت وقت مر خردان  
 میان روز بظلم خود سر و محبت  
 کجا رسد غم تا کند مرا لب بد  
 برابر رخ چنگل سفینه غزل است  
 بسوزد در و دم خنجر که دلیل مباشر  
 مرا که همچو گلکان این دو خانه در غبت  
 با تقصیر تقصا کا عیش را بگذار  
 که سحر بنیده با پونش بدید در شکت  
 ز نفس خود مشو بمنز که اعتبار نینت  
 بخانه زاده آن تو سر که بد عملت  
 که م ز عزت هم میکند اهل جهان  
 که رعش سلسله جیان تنها بر شکت  
 کدام را از که از دل نمیشود معلوم  
 کتا بخانه صاحب دلان هر کس بگفت  
 چه احتیاج عصا شد شوز خود غافل  
 ستون بنا بر کهن اعلات خلعت  
 سلیم پیش اجل بر و شکوه سحران  
 چیز داشت که او خود مصاحب است

تلاش کام ندارم بر او خیر سلیم  
که مدعا غرض از نقش دادن شدت

هما نصیب تو از خاک که خواهر نیست  
که استخوان اغرض همچو ماه نیست  
اگر بجاگ شیدلان گذار خواهر کرد  
گر که گشته بیکدو او سپاه نیست  
هلاک قاعده صلح و جنگ طفلانم  
که در میان ره و رسم عذر خواهر نیست  
بانم در دل از غم خود رقم سازم  
چو برق خانه مادر بر سپاه نیست  
گر که کب هوا بر نموده بیداند  
که سر برهنه ما ز بکله هر نیست

چو لاله ساخته باد و وصف خورشید سلیم

کداری سیکده را ذوق ما دیشا هر نیست

خار و صل و دم را از خطرات شکست  
ز موج رعشه بگفت کشتن ترا شکست  
پاله از کف شمع بگیر در هر کز  
که استخوان تن فرزند تو شکست  
مباش در پخت کفاه کن که چه دید  
چو از عذو رک که گوشه را اجاب شکست  
شکست که زده داده شبیم ما را  
که از مراتب آن تنغ آفتاب شکست

ز غبار رفت دل من ز نامم که بر سلیم

بناز خانه ما را صد آفتاب شکست

سینه زین از ترنغ شهادت ممت  
بر کل چشم ابران تو طوفان شبنم است  
دل درون سینه من کعبه ویرانه است  
استیم از مر شک دیده چاه زرم است  
در کین صد چشم در چشم دارد آسمان  
زین نشو ای که چشم ما در چشمش بر است  
نور سرو و صنوبر در چشم سپیده است  
یعنی این باغ لاله انجیر خا بر است  
از دم شمشیر او ایر خضر بگذر زینار  
بن چندان اعتبار بر عمر آدم این است

که جانزاکس ما بخندن کا و ز شبنم نیست  
هر که میگردد بجا دست ما را امانت  
بیت سناز با سباب تنم حتماج  
در بطور باده شیر مرغ و جاز امانت  
که بر در هست ما ز پسر در است  
ریشه کلین جو سیر است نمانش قوم است  
در تواضع مصلحتا است غیر از غابوی  
بیت از پر اگر شمشیر را بپشت جنت

از اثر شبنم تقا بر نام در عالم سلیم

هر که جام میکند بر طوق ابر و جنت

همچو لاله در کنارم در قوح نوش کردش  
حیف از ابا مر که محج کلک بهوش کردش  
بعد ازین که از زبانه زانما شکر که هست  
سوخم چند شمع و کارم خا بوش کردش  
بمروت ای که یاد ما ز یاد رفته است  
چند ز او شکر از کف از زانو شکر کرد  
جز زین و آنما کس رتبه ما را نیافت  
همچو آن حرف بلند گو کس کوش کردش

جوهر شمشیر ظاهر شد ز عوایه سلیم

بیتیم چند آینه عزم در غنچه شکر کردش

ز جوش ناله بدل اضطراب بسیار است  
چو باد تند شود موج آب بسیار است  
کدام دل که ز شوق لبیت در آتش نیست  
مژاب نیست و کز کباب بسیار است  
یک حقیقت دنیا ز عارضه پرسید  
جواب داد که تعجب خواب بسیار است  
بر این بخت بود عذرها بزرگ از را  
بگو هوس سخن را جواب بسیار است  
چه رازها که بر او راق هر کجا رفت  
سواد نیست و کز کتاب بسیار است

سلیم یا را اگر ترک کند چه غمت

بر این شبنم ما آفتاب بسیار است

غنچه و تنگ لاله در خولت  
زین چشمه برک عیش پر دولت

ز آشنایان مادر نیز گلشن  
 سرو موزون و پید مجنون  
 نوبه بر حال خویش دارد سرو  
 آنچه نیست هر که موز دولت  
 آسایش بخاک زنده کند  
 هر که مغرور ز زو چه فاروت  
 راه از پیر ما بجنه خفت  
 بنی شبکه ایند شپخونت

پر بقر جهان سلیم هیچ  
 کس در دانه که اینها چونت

ز دور تو مرا خوشدلا میر نیست  
 بغر خنجر حکمیت تو ام لب غر نیست  
 دم بسورت تو پرواز میکند از شوق  
 که گفته است که مرغ کباب با پر نیست  
 فغان که از پیکرتوب خود بدام شد  
 هزار مرغ که فتم یک کبوتر نیست  
 چو دید حال مرا گفت پر کفمان  
 که دروغ دور رفزند چنبره او نیست  
 چه مر که آب و است بر او خوشتر  
 برین حدیث که او هر خوشتر مادر نیست  
 درین حدیث تفاوت چشم مغز نیست  
 روت و باز در لبه و شناور نیست  
 بلند است جهان هر چه هست در کار است  
 ز حکمت که نکشتما برابر نیست  
 ز کینه نیست بنگام که پیر آه ما  
 که در قافله است این غبار کثرت

ز شوق دوست نکایت سلیم نتوان کرد  
 چه شد که خنجر مرا بخت آب کور نیست

خوشتر آن که کفر پیشم کند گشت  
 چو خوشبید از سر عالم کند گشت  
 نظر تا میگذرد مجلس عمر  
 چو در جام عهد جم کند گشت  
 کل از خورشید کام خویش یافت  
 چه میدانم چه بر شبنم کند گشت  
 جفنه تا پیر از آب میکند چاک  
 کربان قبا از همس کند گشت

پس از دیگران ذوق طلب را  
 که عمر ما هم در غم کند گشت  
 بدر خود سلیم آن که سازم  
 که کار زخم از مرهم کند گشت

موسم کب هوا شد که در متابت  
 دور افکن کلار شمع ز سر متابت  
 خزه چمن خانه نشتر طلا کار است  
 هر طرف جلوه کند تا بگر متابت  
 عالم از نور بخلیت چو افغان است  
 بر کلکرا آنچه آینه در متابت  
 جو شتر است خیابان بجز پند است  
 سرود من ز چه بر چیده اگر متابت  
 بازم آتش بر افاده هوای صحر است  
 آن غلام که مرا خنجر سوز متابت  
 آنکه چنبر برق زویرانه ما میکند زو  
 شب بیزم در آن تا بسج متابت  
 روشن دیده ما از سواد زلفت  
 دو دور خانه از باب نظر متابت  
 پر تو حسرت اشک است سوز است  
 خنجر شوق در ابرق خط متابت  
 شده در هندو اشع طلب اختر خیز است  
 مور ظلمتکده را نور شر متابت  
 بکجا جوار از عشق تو نور نم شد  
 روزن چشم مرا خط حکر متابت  
 لاله را داغ تو خوشتر بود از سایه است  
 شمع رشک شوق تو بر متابت

شب متابت مکن منع من از زاده سلیم  
 چنر کلم باعث این زامز متابت

ببار آمد و ما را با باغ راهر نیست  
 شکفته شد چو زخمت کفاهر نیست  
 چو لاله در تپه باران نشسته آن قسم  
 که غیر سایه ابرم در کبابهر نیست  
 شراب بلخ زردم چه کار که کند  
 بر از کا رهنر آینه بیکاهر نیست  
 چو مور بر سر غبار در جهان عیب  
 هیچ جا نکند ابرم با که چاهر نیست

امید فیض اگر هست از کد ایانت  
بجز کلاه نمد پشم در کلاه هرنیت

رسیده کار بجان کر سلیم از آن در جو

کناه خویش نرسد کس کن هرنیت

راز هر که بیخ راز او در پال ریخت  
چنگ در سمر داغ زو نال لاله ریخت

بچه هر که از آن زلف تابدار  
بر خاک مشک سوده ز ناف خاله ریخت

در محفل که بود در ساقراقاب  
در شراب حسن تو در جام ناله ریخت

خوبان شهید او شده اند از شراب است  
ساقز نشسته خمر بر پر در پاله ریخت

فریاد خود ز دست جنون شرک بریم  
ناله در فل سینه توان خمر ناله ریخت

دندان نماند در دهن ز جنبش لبیم  
دانا ز خویش ابر بر افشاند و ز لاله ریخت

هفتاد ساله آب رخ خویش سلیم

بر خاک از بر شراب دو ساله ریخت

حاصل سوختن در ره بر خط است  
لشکر همتش از مور و بلخ پشته است

گذران ز نیت با ساقه اگر شقیه ایم  
نیت این سخنچیز از باز جبار دگر است

داغ بر بکرم افزول بود از جوهر تیغ  
رنج بر سینه من پیش از نوح سپهر است

مگر اظهار پرت ز خود پیش کس  
بچه بد چون باشد ز زور کس است

بر در کوبه سر داغ حرم دل کردم  
از در و گفت کس خانه دل پیشتر است

گذر از دست اگر دور جویم بگذشت  
پر رو باداه کلک چو شیر و شکر است

سیکتم خدمت اورا بر چشم سلیم

که مرا چرخه ابات بجای بر دست

پای نقش مرا با رسته از جبار دست  
اگر از خاک مرا آن کلر عمار دست

در پیش همگیس از خاک دراز گرفت  
نقش پا بر استوانه کسر از جبار دست

بگذر از دست و خود را بمقام سرباز  
تا دیر زه نترس ز توان پاره دست

کوه دصوا هم کلر از شد از کرب من  
مژه ام منت ابر از سردنیا بر دست

سافر از بزم برون رفت و دم با خود برد  
از پله باده مکر رفت که مینا بر دست

رفت آن سرو روان چنین سو کلر سلیم

بید از دافه کلر دست قنار دست

سوفیق از بت سوز لا محبت ناپست  
نشانی از چرخ عشق کلر سیر است

انظار غم از هر طرفه فخر دارد دل  
چشم و برانه زهر سوره سیلا است

کعبه هر چند که محراب نزار و اما  
بر سر کور تو هر نقش قدم محراب است

از جهان دل بغم عشق تو الف دارد  
همچو دیوانه که صحبت کلن ناپست

زاهد ایش بر ما پند کشیدن دارد  
قیمت شمع بمرده که عجب محتا است

در غم عشق ز مردن مکن اندیشه سلیم

حرک با زندگانه تو شکر خواست

غمر بگویم اگر خشم بر آشوب نداشت  
چکند دست سر بر سخن خوب نداشت

استخوانها مرا از سنگ سلامت بهما  
دشمن چه ناله بخازند که مکتوب نداشت

گاه میداد بدست من دیوانه کل  
یاد آنروز که در باغ خیم نداشت

تن یوسف ز کجا برهن تن ز کجا  
کرک ذوق ز بغل کبر یعقوب نداشت

سر سیر برده نشینان چو ایدیم  
چند تو از ناک کسر و خمر محبوب نداشت

بول از دردم افتاده چنان در پوست  
اینقدر که تم حنانه ایوب نداشت

هر که بر خوست نهد بر سر ما بر سلیم  
خانه نقش قدم اینده بر کوب نداشت

عشور اچدا که در خوش بو کینش است

که چه خنیا بر در اول اینش است

سور شیرین زخم که کله خوش غفلت دشمن هر کس که در خواب نینش است

هر چه پشت میسند از خوان قیامت روزگار چمن شراب که نمکش نیک و شیرین است

فتنه در زیر سردار از ان سر کشته خواب راحت که برد از آن که اینش است

میتوان کرد چه چمن شاخ گل از هر جا بود خوش که میکویا اور ساق میسند است

مک کشترا نباشد نیت عیبر در محیط باد پار موج در بار اهریزش است

در کلام هر چه خواهد که بود شمس سلیم

عوف انکارش هر خوبت تخمینش است

در باغ با تو خاطر سنبلی شکسته است آینه کله و دل عیبر شکسته است

ساق ز مویار مویس کند در دست کشیده دلا ز قفا شکسته است

چمن بر کله غنچه که از شاخ سوزن از نیک چمن بر عیبر شکسته است

کتاب که بیاورد در طریق فقر بر پیش فیل ستر و این ز شکسته است

که کوشش او بنا از نیت در چمن ناخن که اینقدر بر کله شکسته است

هر کس در دست دیده بسور رخ بویش

همچو نسیم عید کله در شکسته است

از عشق کجایت کن از فاضله بزرگت امشیا که کم طرد و پمانه بزرگت

بگذر ز سر عشق و تمار در گزن امروز ضعیف تو و این دانه بزرگت

طفلان میخندند بر آن پر که گوید کسناخ باشی که دیوانه بزرگت

در عشق اگر کیفش آرام ندارد معذور بودی مطلب پر دانه بزرگت

از چاک دم مرتبه دست تو از این است از آن که بزرگت در خانه بزرگت

دیوانه بسر است به عالم چو سیما

معلوم از ان نیت که در برانه بزرگت

مریانت اگر میل کنی چو نیت جامه محفت اگر میطلبی عوینیت

قصه افسر کجند و قیام جبهتید بسرفاک نشینان که در قمع خوابیت

اشتیای همه جا از ره نیت خیزد مست داد و ستر بر زتر دمانیت

با چمن که تر عسیر پان تو ار که در قضا طول امل را که سخن طولانیت

مید و ناز پس و چشم تماشای خضر عشق شور چمن که کوبه سلطانیت

در نماز سجود در او کاست تمام چمن لاله آنچه ز زمانه بجا نیت

شوال گفت مگر کوزه و آب زخم شرح کیفیت لعل لب او و جدانیت

چشم مست که بودت ز سر هوش مرا شیراز نسبت او در پله آهوانیت

چاره ز خشم دم مرهم عیبر کند خنجر نیت در چاک کله ز کانیست

صحبت عشق و چمن که کم چو کله سلیم

کشر خصله از شبنم مرطوفانیت

که توان در عشق میان و چمن نیت آنچه از در کوشه بنشیند که بنوا نیت

خاک فخر خانه عالم اگر بر باد رفت کوه که بر کوشه دانه عریانیت

کاروان عیش را از رخا کله در بسته چند همچو زهره زان بواز لورین نیت

از نفس به پونتر که میکند دل دوریت چند روز زهره مغال سلیمانیت

بیل چمن زهره بدن آمد ز کله از عواق شور و غوغا ز جوفان جانشانیت

از قماش خوش شد دیده را حاجت او در سجود استانش نقش پان نیت



گاه سرد و گل ترا گوید که خورشید و ماه  
 عفر چنین ز نگر کشود و در غلط خواند  
 از هجوم مرغ و ماهی نیست در کوه عشق  
 آفرین صیاد بر تخت سیمنا نشست  
 عشق چند اوقات صرف صحبت ما نکند  
 با سبب ز کبر شد از بس بر بندار نشست  
 از هکتار یک عبودیت بر خاطر غبار  
 در قفس بر خاک انبال و پریشانی نشست

شد بهار و رفت هر کس بر کار سلیم  
 محبت هم در پیکار که میدان نشست

خشم بیان من و غیر از سخن نشست  
 بادام و مغز و زبان در دهن نشست  
 چشم برهنگت خود داشته و ایم  
 پراهن رویف که گفت برهن نشست  
 افسانه رویف که گرفت جهان را  
 دانم سخن آینه اما سخن نشست  
 اینم شو از خفته که از سادکا او را  
 رهبر تو کان سپر و راهزن نشست  
 این کرد و غبار کرد بر باد بهر سو  
 اردل کشت دیده که خاک و طله نشست  
 ذیاد سلیم از جگر دم دو در آورد  
 رحم است بر آغوش که دور از چهره نشست

چنان ز کبر میز اشک نشینم ریخت  
 که کرب شد عوی شدم و از چنم ریخت  
 فلک موافق از طبع دید صاف مرا  
 اران جو ساغ خورشید بر زمین ریخت  
 بنز عشق تو که دید زندگان غمخ  
 چه زهر بود که دوران در آیینم ریخت  
 که نشتم از تو چنان استیزشان آوا  
 که داغ عشق تو چید کل از استینم ریخت

چنان سلیم زینت نام آوده  
 که همچو قطره چمن آب از کینم ریخت

اشتب که ز بختم بسوزم تو هست  
 چون شمع سر پاپرت تموقف کفایت

با بر و راو بسکه شب عید طلوعم  
 در دیده هلام چو پزایغ سیاه است  
 جز ز فرخویشم ز کس نیست حمایت  
 ایمنه ام و مومم و ایش و پناه است  
 آنجا که یک شعله بسوزند جاساز  
 در ویشرا که آه کشد و شمشاد است

عاجت چو سلیم لکبت تا ز کس نیست  
 چو شمع در اشک کفر طرف کلا هست

یار ما مونس بر و نیک است  
 ما چه دوریم و او چه نزدیک است  
 دل من از خیال طسره او  
 همچو باجر چسبانغ نار کبک است  
 در کس که راو یقینم شد  
 که فلک نیز از مغایبت است  
 کس قیمت مرا که برده افغان  
 آب بار یک ریخ بار کبک است  
 الفت دل بچشم است زبان  
 آشنایه زک و ما چک است

که شتر سلیم سخن کبک  
 با خبر با شتر رشته بار کبک است

دل چو شمع همه عمر میمان خود است  
 چو قرعه چشم هایم بر استخوان خود است  
 ز نسبت ز کس نیست سبب من را  
 سر شید تو چو چنلار برسان خود است  
 قرینه نیست راوار که مرا که مدام  
 مس از من و عنقا در آیین خود است  
 قبول نیست فلک بر گرفته او را  
 غبار چمن ز زمین خوش است آسمان خود است  
 ز دیگر چه کز کشود به بسبب مضمور  
 طناب از تو از پهنه دکاز خود است  
 بعش دم ز عدل و نزل چو پادشاهی  
 که با اهل همه سو کند او بجان خود است  
 چه غم زفته محشر شید عشق ترا  
 چو شیر است که در خوابت سپاس خود است  
 سلیم را که فلک بود در عیان اکنون  
 روان بر او تو چو پسر بود در عیان خود است

خندم چو لاله آرایش با غمت

بر کل جو نغمه مشطه ده غمت

خسرو خیزنداره از در عشق شیرین	معلوم می توان که در فدا و سنگد غمت
ز شفق دلم را سودا ز ناله جانین	طفالی خوشش با شیبه در آینه پید غمت
که حزن کشت خویج و در بر لب طبع	سوز سخن گذار حین حضرت جو غمت
شوان سلیم در عشق محبت خورشید آید	سوزم که شمع سوزد و دغم که لاله غمت

مژگنه آرزو چشمه که آبش همه غمت	سرگرم سبزه که شراش همه غمت
مست که کند عیش ز بهر دور ما	تنه ز شمشیر که کبابش همه غمت
ساقه بده از جام که چمن شد محبت	از لب جو فروخت بر لبش همه غمت
در راه تو بر هر لب جفا که رسیدم	چمنه بدل زغم دلم آبش همه غمت
بر آب خنابسته ز پنجه فلک ندان	صبا دم آتا بر کبابش همه غمت

چیز موج سلیم است در انداز کنار

زین بر که در جام جابش همه غمت

خط نیست این بگر و کله سینه تری	این خط بر اردو حسن تو محفل نیست
از خضر و هر از تو منت نمیکشند	هر موج یک بادیه بر چشمه راه نیست
ناموس برده پرده نشین ز باغ غرا	ارتاک و خرقه تو چه محبوب و خیر نیست
بر بگذارد جلوه ات سار از نو بهار	هر دانه در زین بر چه خاک بر نیست
بر غمت از عریف کرده دین چمن	هر لاله تاج و سر عینچه آفر نیست
از ناخذ از صحبت و حشر از کن	طوفان بنیده که چه دیوانه تری نیست

روزم سیاه گشته ز شوخ که هر زمان

از لب و نسیم بر افروخت از بهار

هر غنچه پیش خورشنده احریت

بازم از زخم فکش در دل جان آشت	ناوک او را که چون شمع پنهان آشت
خاک از انگشتر خیزد بود ایم کنار	چرخ را از آینه زرد زرد اما آشت
بر تو آه از حال ما سازد با ز آب سیر	ناله اشکمان همچو کلبه آشت
عاشقا ز ادب طدل بغیر از آه نیست	ایچیز بشیر در آفتاب ما آشت
از کلتان تو هر کس کل در آفر سپرد	جا کل چمن شمع ما در کربا آشت
در جهان پنهان نامه هیچ کار بر باس	عشور بر تجرید همچو در سپاه آشت

چیز خواند رفت گذر از مرگ کلند سلیم

باده در پر پر جو در وقت آشت

انگ که توان حرف از روز و کل غمت	ناله سخن لاله و کل از صبر غمت
از داغ دلم فیض رسد سوختن زنا	پر دانه کل بسته از بار پر غمت
تندر حواجم اثر عشق نهان است	خار سرد بود ارت ز کل با غمت
بالا سخن زان رخ کل رنگ کوبید	بر حال خود او را بگذارد که غمت
در باغ زنا مال کل و لاله کل نیست	چیز که در زین فیض از دست غمت

بر حال سلیمت دار شک که از شوخ

در کعبه دست و بهان کرم غمت

پاکه فضل خوشتر روزگار نزدیکت	زنان سیر کل و لاله از نزدیکت
فنا ده طلب نفس چه چاره کنم	ز باغ دورم و فصل بهار نزدیکت

بجوف عشوه من که بکن بود احوال  
 که بازه سخن او بگه رز دیکت  
 نوید دولت دنیا چنان بود که کند  
 دهند مرده بجم که دار ز دیکت  
 چونت قوت یک کام رقیم افغ  
 چه سود از سیکه ره کور باز دیکت  
 حدیث قوت سبک کور هر سود  
 کسبیل باد بر اکرها رز دیکت

بخانه منتران خورده در بهار سلیم

کنازکت لب جو پار ز دیکت

بتوبه هر که ز کبک طره شکر کشت  
 تو انداز نسیم عالم چو آفتاب کدشت  
 ز فیض باد به پسترم جهان بر ما  
 سبک رکاب ترا موج رو در آب کشت  
 چه دیر از عین در کار چنین بادام  
 چنبر که عمر تو از غافل خواب کشت  
 دلم ز ترک عیاق خلاص شد از غم  
 بهیچ و پوچ از سیرم چو چیز حباب کشت  
 خبر ندارم از بزم و رطبه اینقدر زانم  
 که موج یک سپانم از زکاب کشت  
 چو دید حال مرا از کشتن پشمان شد  
 چو آتش آمد از شرمم چو آب کشت

سلیم هیچ نشد از جهان بمنه روشن

چو برق عجز از بس با منظر آب کشت

ره پر دل شد غم زین چنین زیاده است  
 سینه در رکبم زین زیاده است  
 دره مرغ دلم آنکه نندام فریب  
 خبرش نیست که از قید که آزاد شد است  
 نکت او چو نسیم آورد از هوشش دیم  
 آتش فرفر ما سوختن ما بود است  
 همچو لطف و غضب بهم آینه است  
 از عفا پیشه به بند چه ستاد شد است  
 کم نشد ز غم جعد زویرانه ما  
 در چه روز خوشتر اینر عکده بنیاد است  
 دل چهره شیشه ام از بس کجا فر کرد است  
 اینر زمان سخت تر از پیشه فولاد است

رفت بر باد فواج و بخر خسرو  
 اینم از اثر کشر فزا و شد است  
 میسر دشته لبم جانب بخدا سلیم  
 دم آید که نصیب از شط بندا و شد است  
 در کستان جهان بر مرغ مالان خود است  
 هر کجا در مانده حال ریش خود است  
 آسمان خوشتر از آید غم ما را محور  
 هر که با ما دوست کرد و دشمن خود است  
 مینت از روز طلب چمن موج مخریدیم  
 خنده ام چمن غنچه بر چاک که بان خود است  
 پادشاهان را اگر بشنود در دور نیست  
 هر که را مور بر دهن سلیمان خود است  
 رزق همچو توشه ره هر کس را هر است  
 بر سر خورشیدان در پیشتر همان خود است  
 در بخت مینت در احوال تکلیف عشو  
 ز محنت بر سر ز کشتن دیوانه بر ما خود است  
 جام مرده کف کف هر میکند بر لاله زار  
 میتوان دانست در فکر شبیدار خود است

عاشق از بهلوردل ایم کد رفت سلیم

مجموعه زهنگار ما از سبکان خود است

شمع از هوار و صحن در حالت هلاکت  
 کل تا شنیده بویت از شو و سینه چاکت  
 ششم غبار خود را با کرب از دل خن  
 در عشق او حسابم با کاینات پاکت  
 از بس که بر رخ او چشم غبار دارد  
 چند دانه سبک شکر تمام خاکت  
 تا چند نچه بتوان بر زخمنا خود زد  
 چند موج سینه ام را پاک ز غبار کت  
 در اسلیم بقدر در عاشق وفا کرد  
 کم قیمت آرزو چمن که عیب پاکت

از بس که تنگم از بزم ناتوان کدشت  
 آفرینهار تیر تو از اسخوار کدشت  
 با هم ز کور او چه عجب که بریده شد  
 تا که بود شیشه دما تو از کدشت

غیر از پر پروانه کل آبخسبم نیست	آتش مباح با کجندم که مرستی
شادم که بوزنت جز بر از و ظم نیست	در کشور ما حادثه را دست در آرا
صد بار اگر دوست بگوید که هم نیست	بر در کسر در کشت خانه حوز را
هر عضو که بدایغ تو باشد بنم نیست	اعضای فرزند از تو ما بپوش نیست

آشفته بان همچو سلیم اگر اجاب

دارند سخن بر سخن سخنم نیست

چیز یک روز از مسفر آب روانست	از شو و تودل مره عمر گذر است
ابتر ز هوای تو جو او را تو خوانست	جمیعت دل صبت که ابوار وجودم
خمیازه بصد زور در آن گوشه کمانست	در موسم پر مطلب کام ز خونان
چند خانه آینه مقام پر یانست	ارغم باد با پرنه اینجا دل ما
منعش توان کرد از اینها که جوانست	کاسه بود کج کل در بر زده دلمان
فزاید بر آرد که آید شعله هانست	بر شعله حسن ز موسر جو نظر کرد

در پیش رخ عشق سلیم آفت درون

همچون شب آینه و عید رمضانست

هزار بوسه پیش آن دهن باقیست	خطش دید و بنا نشنای ز فرقیست
هزار رسیده همار آن در یک فرقیست	کل همیشه بهار سپاله مسکومد
هزار جان ذکر پیش که بکن باقیست	ادار حق محبت تمام توان کرد
سخن نامزد و ما با تو صد سخن باقیست	حدیث در دول فرغ نشود حشر
ز حضرت تو مرا آید دهن باقیست	هزار سال ز مرگم گذشته است و هنوز
هنوز در عمر در فلان این خبر باقیست	هزار گشته ز نظر اشقام ملبس را

کفتم خد ز نامه مرگ فلک کرد	اکنند در چه سود که تیر از کاک گذشت
امشب شبی که کشیدند ببلان	پنداشتم باغ مکر باغبان گذشت
از یک خور و خند شهیدان عشق را	کار زمین کمر تو از آسمان گذشت
از شعل عشق منست کس کوفه دین مرا	دیگر سلیم کار مرا از این روز گذشت

عوا که از نسیم در مرکز بر است

بماند چو نسیم از اول

دل دیوانه در بند دارم

ز سودا در دم او را زبانست

غیر خوشدل شود از فون محتاج

سلیم اله سنرا و تا شیر دراز

نسیم صبح فرزند دو پیر است

شکسته خاطرم در غمت نشاطم نیست

زخم بر آتش از نسیم نیندیشم

کشم بر دل ز خبان اشقار را هر دو

در نهوده لاجور حشر عشق مرا

ز عیب خویش جو طایر سر چشم غافل

چه طاعت درین روزستان سلیم مرا

که ز عوان شدم در کج از نشاطم نیست

ابوم مبار است و کل در چشم نیست

عشرت همه جا هست و در آنجا که نم نیست

چو شمع کشته بروم زانجسته مبرید  
هنوز در سر و نشو و سوختن باقیست  
بعیز جسم منعیف جعفر عزم کند شش  
در از عشق تو کینار برهنه باقیست  
عبار روز بجز پر سلیم رفت باو  
هنوز در دل فرخنده و طرا باقیست

ار دل سفر بجزه عمان مبارکت  
در با جا چو چشمه حیوان مبارکت  
کارت اگر چرا بر برد یا قاده است  
نمکنین باشی در کرایان مبارکت  
چند که دبا و چند بخش که نسو کنیم  
رفتن چو موج بر سر طوفان مبارکت  
از آنکه از محیط طلبکار کوهر است  
هر موج همچو که بدخت ز مبارکت  
بروشن باو سیر جهان کرده میرویم  
کشتربا چو نخت سلیمان مبارکت  
عاشق کفن جو یافت اجل اختیاج  
هر وقت مست جامه بویان مبارکت

دیکیر نسیب عشق ز آه دلم سلیم  
که سپاه خویش سلطان مبارکت

چند ما بشم ز در دیر بخان و دوسیر است  
اینقدر صبر که کردم چه بود بر است  
اسلمان چه بجز و حشمت مر نازی  
و شکست تو که بستر کوی بر است  
کینا برین از اینون نبود پراز  
شا هداین سخنم فلفل و کافور بر است  
نوشه راه طست از مگر کنگره کاغذت  
بار بردار دل ما غوطه بنور بر است  
بر دم چند ز زینش چو ز نور بر است  
رحم ای اختر ظالم که در کتاب نماند  
رفتن تو آمدن اگر دولا هو بر است  
کوشه کیر کیش سلیم و پیشین  
که دست کوشه و شاخ بلند بسیار است

در سر صدیق دل مستمند بسیار است  
که دست کوشه و شاخ بلند بسیار است

هنوز از تو در چشم القان است  
دگر ز شکوه دشمن سپند بسیار است  
در امید شدن چندی بد بگویش کسر  
شکار پیشه فراوان کند بسیار است  
ندیده چیز چیزی از زبان هند کسر  
کم است که در زمین ملک و فد بسیار است  
خوشتر است که نیفتد چاره کار کسر  
با چشمه باره نشیند بسیار است  
فغان من همه از بند ستر خویش است  
چون اسیر ترا در بند بسیار است  
صدیق را زانا انقدر دل توان دشت  
درین دنیا سخن بلند بسیار است

چو لاله مر زه پشته خور سلیم کسر  
کجور سیکده رند و لوند بسیار است

در دم کز دست و چشم اشک تپا با بخت  
زاهد را کوی از کف سجده از بخت  
خانام با سوختن خورده کوی رود کار  
زنگ این ویرانه از خاکستر پروانه بخت  
دست عقل از معلقه اشک کمانم دور کرد  
مجموعه کبر کس از لطف تبار نشانه بخت  
از سر دنیا دل فرخندهش آبا نه گذشت  
مش فاک کوی از دانا این ویرانه بخت  
بیت ممکن کز رشک دیده دل را هم شود  
چند بوآن در ره مرغ هوایرانه بخت

چشم مت اولها هر که سوز من سلیم  
درین هر مورضه نیشتر تمانه بخت

دماغ ساغر مر از شراب خشکت  
چونان خانه در و شراب خشکت  
بکر بسنگ تو اند سلیم بشکند شتر  
ز بسر حوشیده فای جا با خشکت  
ز تشنگی چینه ما بکر بلا ماند  
که همچو دست لیسان سحاب خشکت  
دلم که سوخته او را قبول که کرد  
مزاج من لطیف کباب خشکت  
اگر شکفته کرد سلیم معذور است  
دماغ غنچه دل ز آفتاب خشکت

شراب غمزه مست تو خفته کینه است ز فتنه آنچه با شو منی کند گنمت  
 چو کاغذ که بران مد کشند از پیش تو ز تازیانه او با بر ناسم سیمت  
 کدشت آنکه ند باغبان با منت بهار آمد و عالم تمام سیر گنمت  
 شمارش کرم را همین قدر دانم که چشم حوصله تا کا ریگد سیمت  
 دل شکسته ما هر کیز نمیداند ز هر در که در ای سرور جزا بهرست  
 تو حسن کعبه چه دنیا که سینه تر محوم ز دور جامه هر کس کان بر بر سیمت

سلیم یوسف را خسر چه سپهر  
 بجز خدا که داند که در کدام چیمت

حکایت لب و همچو قد مشهور است حدیث غمزه مشکل پسند مشهور است  
 هلال مصرع خود را با وجه مسجید که ابرو تو جویت بند مشهور است  
 بدشت صید کردیده یک کار نماند که صید پیشه بستیخ و کند مشهور است  
 خواب محض غنم که چه شرار درو بخانه زاده اش پسند مشهور است

سلیم چشم فدا داشت ز غم خط است  
 که سوزان این سینه تا کوند مشهور است

مشرو خورد در این نظر که با تو نیست دام کل باک اگر بشود با تو نیست  
 هر کس را در طوبی نشین با به است غنچه کل دل کشته است اما چو کپال تو نیست  
 سینوا و نه پیش خود پسند از عین چه چه بیل بجز وصف ز غم از تو نیست  
 کشفان عشق را اعضا نمیرد ز هم لاله زینر دهنمت که خیز شیدان تو نیست  
 در تا شمار تو داغ حیرت سینه ام خاک بر سر برده چشم که جز از تو نیست  
 هر کس که بر خود بنا زد که از اهرام است منت یک بخیه بر چاک که با تو نیست

اینده سوز ز کج زینت در جاسیم بلبل ز اد فتر کل همچو دیوان نویست  
 غنچه را برک کل آید در کپال از کجاست لاله را داغ هر کلگون ندان از کجاست  
 خاطر ما چمن کند ضبط خود را ز شغف کنر کل چه میداند ره چاک که با تو کجاست  
 ره زنده چه عشق دارد و دل ز حال او بجز ک عاقلان اند ایندی بوی نه عیاز از کجاست  
 کار را فدا کرد و عاقبت کار زینت عشق سبازند آسانت آسان از کجاست  
 در محبت چشم نتوانم بیکدیگر نسا د فخرانم اینده جزا بر لب از کجاست  
 هست تا بر ما یخت متر از احتیاج کس تو لبسته بر خشک طوفان از کجاست

سکوه در بر نسا سبب از قیمت سلیم  
 از خشک جبهه فدایم دند از کجاست

شد عمر ما و سوزش عشق ز سر زلفت لبر کل جغنه ز داغم بدر ز زلفت  
 هر کس را به شود تو جبهه غم که گرم خوابت همچو شمشیر از کید و قدم پیش زلفت  
 کفتم نصف عشق تو دست بر زینم چند آنکه سحر پیش نمودم سب زلفت  
 آن مرغ غایب نرم که مراد تمام عمر چنین زلف و سگ استی از بل و پر زلفت  
 از بس بجز در دنیای گرفت چه غنچه زلفت تو بر باد و ز زلفت  
 راه عدم جو عاقبت کار زینت است بچاره آن کس که زلفت پر زلفت  
 رونق ز کعبه بسکه خوابات برده است یکبار هر که رفت با کجا و ک زلفت

بر مسلم آنچه رعش سان گذشت  
 بر شمع این سینه نسیم سو زلفت

که مر که بر بسودار تو دانه سوخت همچو صبح از اثر داغ که با تو نیست

هیچ جایا اثر نیست ز خاکستری  
 آتش عشق تو از یک که پر شام سوخت  
 کیت این شعله باک بدانم کاند  
 آچنان در نظامم که در گام سوخت  
 از سحر و جادو عشق و شامخ سبزل  
 استخوانها همه در کپه عیانم سوخت  
 کم زپردانه نیم یکم بریم هرگز  
 انقدر که مرا از آتش که بتوانم سوخت  
 فاقم را نشناسند در بنزیم که عشق  
 همچو برده بشمارم و غانم سوخت

سبزه در من حرمی دل از شوق سلیم

حسرت شکار یک سپاهم سوخت

نوار مرغ شب آهنگ ناله مات  
 ستاره سحر ما پله مر مات  
 نمانده قاعده تازه سپاه کپه  
 که آنچه کند به عالم نمیشود مر مات  
 چه شد اگر بغیر کس سلیم یاد وطن  
 که در قفس پله سماع از نواز با مر مات  
 ستاره نیت بهین خضم ما که همچو صبح  
 همیشه تیغ بخت آفتاب پله مات  
 سلیم تا مستان بند آغوش  
 پاله کب که اکمن زان فر هر مات

پاکه دل زور و حرف کینه خواهرت  
 سرشک بتوز و غم از سر سیاهت  
 حدیث کوثر آن لب بجز رخصت  
 زبان اگر چه لعل آب همچو ماهت  
 سرشک دیده پران آن نومیست  
 بگریه دست ز خود شمع صبحا هشت  
 ز پا سر زکشت دست خود نمیشوی  
 بچرم که ز دنیا چگونه خواهرت  
 سلیم با پر غبار رحمت در بیان آمد  
 نمیتوان ز دل آرزو بعد ز خواهرت

سر نهادن کبر کو رخت سلیم است  
خاستن از سر جان عشق تو اعظیم است

شوق دیدار بهر جا که شود حوصله سوز  
 تیشه بگر از ناخن ابر سلیم است  
 مطلب از کسوس سلطان و کد اخلاصیت  
 هر کلام که سر گرم کند سلیم است  
 نیکه بد آنچه ز طفلان بستان شود  
 طفل را هر شکر است همه تسلیم است  
 نه هم کل سبزه ز غمت ز جا دارد  
 دشمنی به کس نمی ناز از سلیم است

این سرشک که نوادار بره شوق سلیم

در بهایان متوایم که رطوفان سلیمت

شد بار و لاله صحنه غم از اجماع خست  
 از طرب چنین صحنه صفا سحر اجماع خست  
 گلشن از میدان زود بفر که حاجت شود  
 میتوان ضد زنگ کل از یک پرورد خست  
 بلا در آتش نای که دل از جا میرود  
 دام رهبا و از آن همچو کوه تر خست  
 الفت اهل جان را با عشر در کار نیست  
 عاقق بنود اگر دیوانه بودی از خست  
 در حصار عاقبت این سبزه از غایت  
 تا یک از موم چنین ز نور بتوان خست

قصه سوز او نقل هر مجلس شدت

لنگور خورشید را آغوش سلیم افشاند خست

کاروان اشک مر که بتوام از دل کش  
 تا بهر گمان از عبار خاطر دم در کل کش  
 اشقام خورشید خسته سنجایان میکشد  
 مینم آنکه که بعد از فرجه بر بافت کش  
 در غم عشق بتان را از جبال از ما پسر  
 غرقه در با چه میدانند چه در ساحل کش  
 رهرو عشق تر مقصد نمیدانم کجاست  
 اینقدر دانم که چمن ز راه از منزل کش  
 بر تو ز می کشید از حرفه میسدا  
 حیف واقعات که در تحصیل این غم صرا کش  
 بسکه از بیم عطا کفان لغت میکنند  
 از سرشک منجان آب از سبیل کش  
 لذت آسود که در خاک و خمر غلطی نیست  
 بعد آسایش نمیدانم چه بر سبیل کش

از کز ان خیز سا با بز ابتک آوردهم کاروان نقش با هم از فرکا هل کرد  
 شمع افانوس حاجت نیت کمنغ غور باد نواند بر پرامن از مهن کرد  
 بوالهوس با غنوجان اینقدر است کز جان نوا که شتر می توان از دل کرد  
 مگذر از شتر که در این دادر بر افق ب آفت نهان چند هر که او غافل کرد  
 ناخت از کار رفت و دانست از زر که زحمت سپوده بر منگش سیل کرد

عشق از بس سینه راه جلوه اورا سلیم  
 غم هر جا که آن بدخود از دل شد

سیر و درم بر جاد از طالع ناسانیت مرغ بس که پرو بال زنده پرواز نیت  
 هر چه در دل بر تواند از ظهور میکند که بغیر بگر آینه صورت ناسانیت  
 پنه در گوش است تا از صحبت بجنب نشود حرف کس را هر که او غافل نیت  
 بر غم آید ز دست هر کس رسم کرم شیوه هم در بند دوران کم از عجا نیت  
 مطلب از پیش و کم دنیا اگر خرسندت از سیمان صبح فرقی با کبوتر باز نیت

پیش کل توان حدیث رو کفر سلیم  
 هر که گوشت برهن سازد محوم این را نیت

اگر که در ز دست کجا بیکد است شوان فریب با امر احوب است  
 از تو ندیده ام کجیان پهن تر باد رنگش که اهل وفا بی شمار است  
 در روز کار نیت مرا چمن تو چشمز در جرم تم که اینده چه دوست است  
 کار نکرده که بضمیم با و اگر از پیش دیده در شور باید است  
 ذوق چنان صحبت و قد و دروغ نیت جان عزیزم بکنند امر با نیت  
 چشم برایت از تو مرا از رشک نیت نغز نه که از با حاصل کجا نیت

خوش آن زمان سلیم که پرسد چو نام من گویم فلان غلام دفا دار خوار است  
 را احترام را اگر مپاشد آن آزار است بود کل در خانه از خار سردیوار است  
 حال در غاف نقش را پیش کل خوش کفایت رشته کشت تا کشت زنه را است  
 غیر در خانم سحاب جلوه نشان کردید این روش دلداد و دمان ابر دریا است  
 بچکس حال بر ما را بنیداند که صفت عالم چشم همه صبح بر تار است  
 عیب بیکر که کان دار سلیم از بگور طقه مستر زن بر ما که از خود کار است

دختر از نقش رویت دیده خونین است که چینه از گل تر شد و منگه نیت  
 جا را صحت است بر محمد در چهارم نیت در طفلان این شهر از دل کین نیت  
 خنده دارد که از سفار او خنده سجد کبک از بس که دل از نافر شاهین نیت  
 درد دل گفتن مرا سوار در با طلب کوش او از منده چمن صورت نیت  
 که قمار شراب عاقبت از سلیم جام زرقانیت اما کانه چمن نیت

هر کجا صحبت از رخ گان ما برخواست ابر تر که دیت که امانا برخواست  
 همت ما زره را از خاک تنها برخواست که ز خورشید از خم چکان ما برخواست  
 سینه ز او ششم سپر کرده است پندار کرباز مور جوهر بر تنم کجان ما برخواست  
 از شک تا نیم جان نیت ما ما ندیده تا تو فکر مان کز معان ما برخواست

هر کس را از بکار سلیم بکنند  
 آسمان با بر جان ما برخواست



خونم از دور مردن لاغ خشک  
چون کل اینام ریشم جو خشک  
حیرت از اینهمه سامان سرشک در  
که بچشمم زه چند دست تو از خشک  
عشوق بگویت که اولد که کام درو  
چند رو پای بط اندام و خشک  
چه عجب که خبر ما بعد از آن نرسد  
نامه چند خشک بود بال کبوتر خشک  
نیت بر پیکر ما آفت از عمو سلیم  
چه غم از آن کس اگر بال همه خشک

خضر از لب شفا ز درت شک است  
یوسف از خیل اسیر از کز پاک است  
که سر دردم بلف خود بر دیان دوریت  
کر پریش خاطر بندارم از فراق است  
بخت آنم که گوید چند رسد بر برتیم  
دشمن بخواند از آنکس که اینجاک است  
چشم سوزن که بر او دست از فک دلم  
این سخن از شاه پر سرشته فناک است  
در زبیر صحبت با شقا بود در فزان  
اول سزا و حسن تر یک است

نیت از در کسر از جهان غیر سلیم  
هر چه دارد در کار از نهر جان پاک است

خوش نیت با طلب نام سلیم است  
هر گاه که امید از نیت چه نیت  
زان مشو که از طور دلم کردت  
یک آنکرا فرودخته در دست کلیمت  
از پهلور ما جابر بجهنم نشود تک  
صوابت در حوکف دست کرمیت  
بر موی سبکین نظر از چشم حقارت  
هر چند ضعیف است و موم کلیمت  
در عشق تو مردن جو پیکر خواب صبور  
موقوف اجل نیت که آن نیت قدیمت

با همف از گفت شب از شو فغانم  
دانسته یار این هرزه در کس سلیمت

آینه را از چشم تو آب کف نیت  
چون کس جو نیت تو از کف کف نیت  
اراد پناه حسن بک شکستگان  
تنها پاک حاجت خیر و سپاه نیت  
که صد کف چشم ترا عاشقان تو  
سازن جمع بر سر هم یک کف نیت  
حسرم مانند ما سخر دست منع شد  
راهم تمام شد که در آن کور نیت  
شادم از یک نیت بروز جو سلیم  
رو بر کز آفت قیاس با نیت

واقف کس نشووه آن کج کف نیت  
چند صورت ذنک که هشر کف نیت  
دلما ز از یکدرا گاه نیستند  
آینه را بخانه آینه راه نیت  
دایم جو آفتاب سفیدت در من  
چشم مرا بر نه مردم سیاه نیت  
با برک جهان همه معلوم فرشته است  
کل چند طلب کنم که با غش کف نیت  
غافل شو که مردم در ویش را سلیم  
در حسرت هست شکر اگر در کف نیت

دلم بعشور از آسب فتنه آزاد است  
چو باغ بزم سیمان نه صاحب باد است  
دماغ کنت کل نیت با خموش از  
بعذیب بگوید این هر چه فواید است  
کس غانده که کبر جنبه ز حال کس  
بباغ نوطه قر ز نوت صیاد است  
بکاف خویش همه محکمند اهر جهان  
برار مخزن خود غنچه فقل فول است  
عبار کش و زگر کشی خلاص نشد  
چه شورش است که در فاک از مرز است  
کس نیده ز خونال وفا کشر آزار  
به این چه فتنه کبک باغ ناید است  
بجنبت جو بر منس تجب فرودید  
بجده گفت که این تبه خدا داد است  
بکورا که رساند سلیم فاک مرا  
اگر کس زند آید بر آشتم باد است

شکوه اجاب استوان بخود مشک گرفت

تازبان تشبیه نم باید بخود دل گرفت

بچو در وصل از و اسقام خود کنید داد دل از کشتن ما موج در ساحل گرفت

عشق از قید که انجانا مرا ازاد کرد همچو برق از جاهد تشنه در کاهل گرفت

زان بود در حشر از او شهادت بفسید که طبل خونینا خوشتر از اسب گرفت

در سرای کور او از کعبه خواهم نشین از بر راه باید توشه در منزل گرفت

دل جانان در پاره پاره چو غم سوخت حال بر پاره بر سر آتش خود در محفل گرفت

استراکاه عریف عشق میگردد سلیم

پیش راه سیل را نتوان بیشتر کز گرفت

بجز نسیم که آنزلت تا بد آنکست نخورده سپاه ز کیسوار شکست

نمیشود شکست کرد مرا ضعیف شک رنگ برویم اگر خار شکست

سپور باغ اگر با کد آنستم پیوسته ز سر که آنه هر غنچه شاخا شکست

ز بس که گریه بردخت دل بد ما غم کمان بر کرد در پیشه در کمان شکست

ز مویا سر مرا که در دست میگردد که همچو غنچه دلم دارم و بهر شکست

بپیش زاهد و میخواره بغض است مرا که در چشم آن تو به و بهار شکست

حریف نیست دلم اضطراب عشق ترا ز تاب نه لاله افتد بگوها شکست

سلیم حیف ز آینه دلم که ز مهر

بدوست دادم و کفتم بگناه شکست

با وجود صد منزلت ز شکر کشتی فام در دست هنوز تیر و تیر کشتی

روز کس که خورد هرگز کسر از چوب آب نتواند زور بردن که زرق آری

در چینه ترسم رود آخر با راج خزان آنچه ز سباب غم غنچه را در نوشت

نفس را تحبک نتوان که در او بود تازبان تشبیه چو تشنه در کشت

فست مینت آید در جهان در سلیم

آنچه سپارست در غنچه ما تشنه است

معز رنگین بر اندیشه نیست نقش بر لب ز جهر پرتی نیست

عز او در دل نمیکند مرا ار بر پر خار تو در این شهر نیست

نیت با کجا ز انقز در جهان عقد دندان که در اریشه نیست

در جنبه از شک طفلانم چه پاک این حصار است از تشنه نیست

از کفار حرا نام سلیم فکر آزاد وجود پرا ندیشه نیست

ها با بطن معز نال و پر ز بوم گرفت نسیم کل بر هم عادت سموم گرفت

بروز حشر ترا داد خواه چندان نیست که در من تو تو آنم در از هجوم گرفت

چو غم غارت نکل که اول از دستم جگر عشق تو سر رشته رسوم گرفت

دفع حسن تو هر جا که زور بچو نمود رسنگ آینه آب را بجوم گرفت

سلیم مانع آه دلم نشد ناصح چگونه روزن مجرمان بجوم گرفت

شبه این را دشمن که آه دیدت کجا از شمع مهر ماه دیدت

خزان رو برد باغ که آرد که دیو در آفتاب دیدت

غم از ویرانه عالم نزارد که این شبیه ناز شاه دیدت

ز شا در نیت در منزل فرام که قاصد یار را در راه دیدت

نشد بر تخت شیرین کام یوسف  
ز بس تلخ ز آب چاه دید است  
سلیم از آن چه غش کشت روز  
که آینه بان رومه دید است

در دشت جو غم تو مرا ننگسار نیست  
در کوه جبه خیل تو ام یار غار نیست  
هر ریشته رشته ایست که از پراپراست  
آب هوا را نیز چنین ساز کار نیست  
باتشک باز که چندم در ریشم چینه  
یک جوعه آب نیست که آن خار نیست  
واقف کبر ز راز جهان نیست که محیط  
خاشاک ظاهر است که آن خار نیست  
راز بر بهنگاز چنین بنا نیست  
در یاکن دارد و مارا کنار نیست

شاهان برو سلیم چو ارنگ سپرند

ملک سخن چو پیش ز یک کوشوار نیست

کو عشقت و سعادت در پنجا کار است  
سایه مال بها با طره دستار است  
پر تو صبح چیز او شود هر جا بند  
شام همچو نسایه آنجا در پس دیوار است  
بانیاز رو لبه کن اگر خسته  
آب دست او شفا بخش هم بیمار است  
در پاهای جنو حرم پیشیا عکبر است  
تارها در اسنم پیدا از نوک خار است  
عم صرف نشانیها شد و با ما سلیم  
یار ما بچانه همچو نسته بار کار است

سوز عجب در چن از بیل صحبت  
از دست منه جام که فصل گل صحبت  
در زلف شیم پنجه در گان چه کشاید  
این نشانه سزاوارم کاکل صحبت  
از بس که طراوت گلدر خرس تو کویا  
رخسار تو شبنم زده همچو گل صحبت  
نوبید فرزند آف با میند  
زلف شیم از سلسله سنب صحبت

درمان دماغ و دل مجبور سلیم است  
آن نشاء فیض که بجام تل صحبت

اغت با دفر از این توان معذورت  
در گلستانه که هر بادا چشم شور است  
صفحه ز کبر رخوان خود سیاه جلوه ده  
از سرشک عافرا قبل چشم مور است  
دوشستر برده از زار زنا نکلنده  
هر سر سویم کبف پمانه منصور است  
از توانای مرطل که از او شباب  
می کشیدم که کاز موج صد فرزند است  
چیز حجاب الکنده پیش قطره از ام پر  
موسم پرست سانه می توان معذورت

از پر پروانه زردمان است بر میان

دست بر آتش توان تا کما سلیم از دور است

مقیم کو عشق از قیدم تکلیف آزاد است  
بدست طفل روان سلیمان کاغذ ما دست  
بدولت عیالان اهل صورت نیت لقب داد  
و کر نه نام او در عالم مضر خدا داد است  
بر اردو لونا شد در محبت ناختر دارم  
ز حساب عالم تیشه در دست فراد است  
پس از دودن کبر فاک فرافند که زودا  
و اصد سخی در درک همچو خواب میاد است  
چنانم خاک می کلزار در منکر کردید است  
که موج سبز بر بار دم ز بخر فولاد است

سلیم از دور او آنچنان در باغ دلخیرم

که برک بدیدار بر بفرقم تیغ جلا داد

بینه ام ز غمت دماغ بر سر دماغ است  
وجود فر جو پیک از تو محشر غمت  
زگر که همه خود بعد مرگ از عالم  
بزی فاک بر کس همن زرد غمت  
چند شو جلوریز تاخت بر سر من  
سواد مور سیاه شکر دماغ است  
کدام جنبش محبت ز فر بر دلق ماند  
که از غبار دم فاک بر سر غمت

سلیم همچو کس از عیش نیت در آزار

سهم که کل سبزه بر برابر غمت

همچو مرغ غافل نفس مار از کل بود بربست	بود با تشنگان از لب جو سبست
انگرو هر که در بر قبله بنشیند	قبله بابت پرستان طاق ابرو سبست
حسرت چشم بسیار گشت در دوا در مرا	از برادر شمع خاکم چشم آهوسبست
ظرف جنبه ناله از دست که ایاز میکند	از سر فقور با او هست اگر سبست
عاشق دیگر ترا از سوفا در کار نیت	چشم خسته دل دار در دعا کو سبست

از بهار و صلم امشب چون امان بکست	از رخسار خنده غنچه چشم تا بجزگان بکست
ما چشم خفته با پای میرود رهرا ولی	با پر او بر خار چشم ما سیران بکست

چار فصل از یک است از اندام نامست	اینقدر دانم که باز اطراف است بکست
ساکن است لاجرم از موسم گلگشت شد	کز نسیم بر پنجه صحرای کفان بکست
خار خاردل در ریزه گلش فروز بنسیم	هر که از غنچه در هفت تا کار بکست

فروده یار از آنکه یار از دست ما سوز گرفت	در میان شعله و فاشاک صحبت در گرفت
جوهر با پاکان کجا آوده زمینت شود	همچو آب آینه ام را که لایق در زر گرفت
کو کهنه افشرد هر که در غم زنگان خوشتر	بستوزا آب همچو سنگ سودا بر گرفت
با گرم هر کس که سودا کرد نقصان نید	ابر بار قطره آب از صدف کو هر گرفت
بندناصح مانع آهیم نمیکرد سلیم	که لایق ما بوم هرگز در زدن مجر گرفت

دل بطره آشفته حال است

زخام راز ما شوان شنیدن

کند چمنه دختر ز جلوه زاهد

پهن آنچشم و ابرو در کر بیکر

هر آن چشم برابر دگر اشتر

به پر عشق کیفیت پذیرد

نمیدانم فلک امد عاصبت

که نشان از لعل تو تا دید

کر بیز ما دیشا تا از از نیت

نه با کل ساز کار و نه بخاشاک

شکفته روز نظا هر چه پینی

سلیم آنکم نوید وصل او داد

ز عشقم بر مفضل افشانه است

ز شمعو طعنه را صبا فزوده داد

بصیادرافت ده کار دلم

بمخانه را هم افشاده است

چونم ز بچرخ شوق فکند

که هر صلمه آن چشم دیوانه است

سلیم از کسر رسم همت مجور

که چینه کیمیا اینهم اف نه است

جد از ماه خویشم چند سال است  
 زبان تر جان شوق لالت  
 تا شاکن که بید بر صلاست  
 که پذیرد کر شاخ غزالت  
 همه ناخن جو آنکس بلالت  
 که صاف بر باد را در دروست  
 که سر کرد از حوفا نوز خالست  
 صد غوغو عرق از انفالست  
 سخنه در پیش را آب سفالست  
 هوا را آنچسب ابعده است  
 که کلر اکو شسرخ از کوشمالست  
 که طفل از نر چه کوبند فالست

چشمم من عرض نهی سنگت      کشاده است مرادت دست سنگت  
 بجان رسیده ام از محال طره دوست      که عیش روز به روز خوشتر سنگت  
 زبان زنده ذکر تو چو پندرون آید      که بر بزرگ نام تو این کهن سنگت  
 در استاز تو عوض نیایز خواهم کرد      بساط سجده کشاد و در چو سنگت  
 ز جوش سبزه خط شد تبسیر بیکم      فغان که جبار ز موران بر کهن سنگت  
 چو موج آب در آن گشت مورش پنا      در آینه تو از بسکه جبار خن سنگت

جو بارگاه سیما لب بط طبع سلیم  
 کت د است چه حاصل که این ز سنگت

در مقام سحر از آذکار خواب نیست      جوهر آینه را در لیکر از کرد این نیست  
 و اصل از عشق را بنده بغیر حسیباج      طاعت اهل عزم را قبله و محراب نیست  
 دل در روز سینه ام مبرقصد ز خوف وطن      هیچ ساز ما میان از چو صد آری نیست  
 فیض بر قدر عکس که از باغ نیست      جوش رنگ در در افق صاب نیست  
 عاشقان نیستیم از فتنه دور جهان      ما میان بجور اندیشه از نیل نیست

سایه یار از سر عاشق ما دام سلیم  
 بر سر ستار کجا به او کل متنا نیست

حسن با مرد وفا بچانه است      هر که عاشق میشود دیوانه است  
 نیت بی یاران هوای کلشتم      باغبان فصل خندان در خانه است  
 بل لب بیکون او در آن حسنه      شیشه سکر که در آن تر از پناه است  
 حسز بر عشق از آن قط نیست      هر که شمع دارد از پروانه است  
 از عالم را با پای کس نبرد      کوشش ما بر آفرینانه است

در محبت مرخا موشر سلیم      بر لب منقذ آتش خانه است  
 در خم زلفش دلم با فغان باز گشت      مدتی در هند بود آفرینش از گشت  
 از غضب مگانه در گوشه ابرو که      آهم از نزدیک لب شکم زور گان باز  
 از غم پرده تر بشیر اگر سوسر وطن      با بر یکر همچو عمر رفتن بتوان باز گشت  
 همچو مجنون که رود از کور لیل ما سپید      دستم از دانا از سوسر که باز گشت  
 جستجو مانه نو نظاره ات سپار کرد      سورا بر در تو آفرینم گان باز گشت

من مقیم وصل و یاران زانده محفل سلیم  
 هر چه بر من خوش شد آن رجو فغان باز گشت

انقدر سوز که خواهد شعله با آه منت      هر زردی که در آتش خواه منت  
 در جگر آیم نماند که بر آسان گنجانت      استقیم تر زنگ دست کوناه منت  
 ز کسر بر بگذار خوش دیدم سوختم      نوغ از فرها نا چشم بر راه منت  
 نیت آنار لطفیست که هر جا میروم      بند و زنجیرم چو نیرست مرا منت  
 بسکه اخوانند چو بسف غمنا فغان      که ک همچو ناسپانان بر بردار منت

احتیاجم نیت بر شاهان عالم چو سلیم  
 در جهان هر جا که درویش بود شاه منت

نشان سوز من چو حجاب بر منت      ز ضعف بند قبا من استین منت  
 مکن ز سایه دیوار خویش ما را دور      که آتش بیانه چشم زخم ای چو نیت  
 دلم بسینه ز آسب نفس اغیر نیت      که کز ک یوسف ما را در روز بر منت  
 چگونه در وصف مراد عشق ما بر نیت      که جان غریز از چو نیت و این چو نیت

همیشه چشم بر درت تاز خود داریم  
 چو سنت نیت ناز شراب تو از خود  
 چه کجما که نثار سخن نشان کردند  
 سیم ذوق خوشتر مرا از کار اندخت  
 غبار قافله ما ز خاک راهزن است  
 که ناز خشک بر آزار خشک و فونت  
 اگر زمانه در کشد سخن بهان نخر است  
 دم ز قطع نفس محمود بود رسنت

قصه منصور را سر کرده است  
 خا در در دعوی ز با بر ایز کرده  
 شد که از از امتاع بخود  
 شوخ چشمها خوبان هم بست  
 پیش زاهد توبه کردم از شراب  
 صحبت پاکان باشد به اثر  
 شکوه منیت از بهر سلیم  
 باز صوفی از کجا بر کرده است  
 گوش خود را کل از از کرده است  
 کاروان لوبگر کل سر کرده است  
 خنده کل برابر از کرده است  
 ساده لوحی من که با بر کرده است  
 رشته را هموار که هر کرده است  
 آنچه با فخر کرده رهبر کرده است

چو مجسمه ز با بنم عوف و افسانه لیا است  
 عجب دارم که مجسمه کند لب از مر کوثر  
 ز عشق پاک خود نشاط حسن گویایم  
 ز تاثیر محبت اینقدر کافیت مجنون را  
 اجل شکر که بتواند شکار او کند خود را  
 نظر بر در او دارم با بیضا قمر بهایت  
 حدیث از دنیای سلیم اندر هر سپهر  
 کس که نشان از او بود بچانه لیا است  
 بمحشر که گویندش که اینها بانه لیا است  
 دلم آینه شیر من و دستم شانه لیا است  
 که هر کس سینه او را گوید سینه لیا است  
 که مرغ روح مجسمه صد دام و دلیست  
 دلم سر منزل مجسمه چشم خانه لیا است  
 که مجنون از اینته گوش بر افسانه لیا است

عاشقانیم با طلعه دیگر خود نیست  
 که بود در من با پاره دل از خود نیست

نترانیم ز انصاف که نشاید از راه  
 همه نامه دستم دل خود را سوسش  
 ننگستان محبت ز کجا ز رز کجا  
 ز هشتمایان تو آری آب بقا در عالم  
 سجد مر چند عزیز نیست چو ما غوغا  
 خنده او سرخ تر از خنده کبوتر خود نیست  
 سرو جان در ره یار است با ز خود نیست  
 خبر از خضر نداریم سکنه خود نیست  
 وصل معشوق کس را چو دهد سلیم  
 چه زیان است بهرام برادر خود نیست

که عاشق از کجاست چه باکت  
 داغ دلم از غبار غلظت  
 هر جا بر خوست صدم عشق  
 نسبت از لیا که نباشد  
 نا چند که ز نیم چمنه دام  
 لیسله هر چند افتد رینت  
 صد جامه اگر چو کل سوسش  
 ناخن همه کس سلیم دارد  
 خورشید بر چه تاق باکت  
 چند حلقه دام ز باکت  
 آنجا دو جهان زدوش باکت  
 چند نخل کدو و شنبلیله باکت  
 بر پرده دل که چاک چاکت  
 مجسمه ز برابر او باکت  
 در نیم نفس تمام چاکت  
 کرسینه نمیکند چه باکت

همه تنم خسته دل من خود بان ز محنت  
 چاره درد دلم کاوش در گمان ز کرد  
 باورم منیت که تا روز قایت برود  
 همه اندام من از درد مکان ز محنت  
 این غلط بوده که اندک سزای ز محنت  
 حضرت رو بر تو در دل جوت ز محنت

مرهم از زخم دم یکت آزار سلیم

به سبب نیت اگر دشمن جان حیرت

در اکوش از بر بچشم اوست

زبان در دهان ز پی نام اوست

کسر کز فغان من از خواب ناز

نگردد دید پیدار با دام اوست

ز عزیزت هلاکم که شب تا بروز

لب تاه تو بر لب بام اوست

چمنشش کرد در ایام گل

چه دلساک رسواد را یام اوست

بند است اقبال مستیاد ما

نه از ناله و حلقه دام اوست

نه تن سلیم است مجنون آن

که حلقه دعا کور شام اوست

عشق خونریز که شیر مست

بدل از تیر تو در زنا بست

هر کجا را از زنا بر خیزد

با تو چو چرخ در دغا هم بست

صدرا ز فتنه آن چشم سیاه

تیغ دارد کف و بد بست

این صده پالات که در طرد چن

سرو چو سپهره پیش پست

چار زرد کف آزاره سلیم

چمن زرد داغ بر بست

ز دیده اشک چکه روز و صبح

که آب حور در دوسم بهار عبت

کغنه که فصل خوشیها رو کار

سپاله کرد مکن فکر روزگار عبت

کد اشک شکر کار جهان کف مجنون

ترا که گفته است که آنرا کف عبت

دهن جو غنچه خنیا زهت بگوشت رسید

شراب است چو آب گشت خشار عبت

به از پاله کشیدن چکار خواهد کرد

تمام کار جهان در بهار عبت

خوش آمدت رود سوراخ چنبره

نیتوان بکسوفت هوشیار عبت

درین عین که کلبه بر آد کس شکفت

چه لذت کشید ز جان خفا عبت

وزار که سچا چون نقش با تا چند

نواز دو بر سر سپه چنبره عبت

درین محیط که هر قطره است کرد با

چه موج بسته میان از پنهان عبت

کسر گرفت بجز حدیث ستار

چنان کشید چه منصور را ابر عبت

شنیده که بمصور در عشق کرد

خوش با تو و ذوق حرف زینا عبت

بپاد میکش از سوفا بعین سلیم

تو میکش بر راه انتظار عبت

با مدع که ششم ام بر کنار عبت

در کور عشق شعله ندارد بخار عبت

از بهر صلح مسئله دینم اگر بود

بار هر این زمانه مکن زینا عبت

مستند اهل در رسد از کف میکشد

در نه چو کند کبر هوشیار عبت

در گلشن که هاشم از برق و شعله است

پهوده میکند خوان و بهار عبت

مستان کند در سر ستر هم نزع

فر یکم همیشه بوقت خمار عبت

میخانه نیت در رسد این کعبه کور است

زاهد کبر جام مرد و کذا عبت

ما صلح کل سلیم به رفقه کرده ایم

با کس کند کوه درین روزگار عبت

زاهد پناه پرده بر انگش زرا عبت

مادم کس تویم با نیک ساز عبت

عزت در از باد که در دورت از دنا

حسرت برد همیشه بگرد از عبت

نزدیک تو نوشته کرده که زین خاک

مر آید از دمان تو بر سباز عبت

بعد از طعام هر که بشویر تو دست را

بشیر ترا و صوف زباز نماز عبت

در مذہب طاعت شبانہ نماز است کافیت سین دیدہ پدارود کراچ  
مستوق جو بہت نصیحت پذیرد در نامہ ہوشتم کہ ہشتبار و در کراچ

در باغ سلیم آنچه ز تراج خزان ماند

حاربت ہمیں بر سر دیوار و در کراچ

دارم ہوسر رخت آہر و در کراچ چہ صورت صین از تو کفار و در کراچ

صدرہ بدل خورشید جو در برانہ کشودیم خواہیم در آبر تو ز راہر و در کراچ

در کشتن از بسکہ طلبکار بہانہ است کافیت ہمیں نام کن آہر و در کراچ

ار حفر کس از توجہ چشمہ نخواہد مار ابرسان بر سر چاہر و در کراچ

از صلیبیات قند صفائز چہ شمع ہمیں کبر و کلاہر و در کراچ

کشتیم سلیم اینہم در ہند در عیاض

دارم ہماں در سیاہر و در کراچ

ار کشیدہ مر از فراہ صبح حشہ بر محمد و خوابہ صبح

چہ زلف تو حلقہ در شام پت ابر و تو کناہ صبح

در ہوار تو چاکسا دارد جاہ شیر در فراہ صبح

از امید کہ شب بو سلم بود در شستم با قباہ صبح

مژہ را بنشہ کر کہ پناہت کبج خورشید در فراہ صبح

ربخت سا فر جویم بجام سلیم شام را کرد بر شاہ صبح

چہ در از کل و تو کند مبل صبح کل شب بو شو و از کت زلف کل صبح

چہ حسرت تو از آب لطافت بہرست بردخت زلف بود نازہ تر از نبل صبح

حرف کو سلیم زا وضع روز کار مار اہل نچہ ایم مکنہ ہتر از جنت

بغیر زیاد رخ او سکتان محتاج چو کلف و شرم منہ باغبان محتاج

کر آبر و بفر و شرم بثمان صدبار نکو تر است کہ با شرم و ستان محتاج

ہنگد کہ ہمہ کایات را کارش کان بر تیر بود تیر بر کان محتاج

کان سودا کر است از نہر سستیت ہین چہ بی طلبد بر در کاز محتاج

بقصد ہتر خود اگر کشم سلیم آہر یک ستارہ شود ہفت آسمان محتاج

کل بزرگ خورشید کلستان نزار کراچ بہا کلشن جسٹر خزان نزار کراچ

چہ دست بر کمرش بردن و چہ خیابانہ کہ چہ نمان دو صبح میان نزار کراچ

کس کہ رفتہ چو نور نظر از چشمہ نشانش از کہ بگویم نشان نزار کراچ

نچہ کہ دہد استر تر و سستیت الف ہمیشہ بار ہماں نزار کراچ

بر زخم سلیم و برو فراغت کس نہ کر بہچو تو بر اینہم کان نزار کراچ

شبخت و خود آہر سیاہر و در کراچ چہ صبح ہمیشہ شامہ و ستاہر و در کراچ

رہزن تو تعلیم دہد شیوہ تجرید در دست ہمیں شستہ کند آہر و در کراچ

یوسف نہ تا عبت کہ او را بگذارند مار ابرسان بر سر بازار و در کراچ

در عشق شد افسانہ مضمون فراہوش غوغا بسراست درینہر دار و در کراچ

الضاف کو در اہل عشق ندارد ہر چہ کہ دار ہم سیاہر و در کراچ

فکر سر و جانست محمہ را ہر وانرا پایہ تو از مینہ باد پیر بردار و در کراچ



عمر هفتاد و دو روز شمع و کله شد  
 جام عشرت من از کف که فزان زدند  
 زلف شام غم از لب بود نقشه سلیم  
 شانه کبر است ز آرایش او کاکل صبح  
 کاه پروانه شامیم و کمر بیل صبح

خوش اندم که لبم که دهش از قبح  
 برونش مکر سر در جهان غم بینم  
 بجز حرف مر از بیکان چه بگویم  
 ز دل جفا ترا وصل غم خواهر کرد  
 پارغ سر خود را نهم کجا بر قبح  
 که چینه جاب بود غلام از هوای قبح  
 که در نماز خوانند جز دعا قبح  
 که بوسه لب با قبح خونها قبح  
 کند چون تو به بجا کم بزیر پا قبح  
 که در نماز خوانند جز دعا قبح

برآمد نمیکند در با شتاب تیغ  
 شیرین زلال طرب از گل پسر  
 ایجا که عشق غارت آسود که کند  
 با یکدگر خوش است نشاط و غم جهان  
 تا چند همجو بر توان خورد آب تیغ  
 روزی ما چو سبزه میناست آب تیغ  
 بادام تیغ را کند از بوجوب تیغ  
 ریزند از آن لبش شیرین کلاب تیغ  
 در که داده صورتش برین جواب تیغ

حاصل مرغت از شد سخن جز کام تیغ  
 گفته اند از نام آتش لب مینوزد و  
 که چه آب زندگانی بچکد از لب ما  
 زان لب شیرین غم دارم که اینها نیز  
 درد ما فرزند با تحت چینه نام تیغ  
 تیغ بیکدرد و مان فریم چینه نام تیغ  
 بکفین همچو صراحت نیستیم با کام تیغ  
 قاصد آیا از کجا آورده نیز جام تیغ

بوسه هم کاشک بشد نصیب سلیم  
 بشوم تا چند از شیرین زبان و شام تیغ  
 شد باغ از بار سفید سایه و سرخ  
 مرغان شاخا رسیده سایه و سرخ  
 صد رنگ موج جلوه درین بوی میکند  
 چمن نقش بر لب ما رسیده سایه و سرخ  
 دارم ز کبریه در ره شوق تو دیده  
 چمنه ابرو بنا رسیده سایه و سرخ  
 کردیده داغ کهنه و نو جمع در دم  
 همچو زرقا رسیده سایه و سرخ  
 هر که سلیم جام ز دشمن گرفت یار  
 کستم هزار بار رسیده سایه و سرخ

سود بر ره عشق زند پر نباشد  
 بجز زلف تو آرام بفرود سازم  
 در هر نفس رنگ در بر کند این باغ  
 آینه کف که در ز شک مینم  
 افسوس جوانی که خود هر که ستور  
 پر سد ز فو دستنده که این پر نباشد  
 معشوق و جواب چه غم عاشق پرست  
 نفعان شکر نیت اگر شیر نباشد

دنا و سلیم از ستم او که نزارم  
 یک شکوه که چینه کبریه کلور نباشد

زبان که یاد دل بوالفضل مر آرد  
 لبی نیست در آن شکفتگی که جان  
 ز دست مطلب محبس خود کف کنم نواید  
 زبان جان چو کسر سینه طلب دارد  
 سند بد عورتک ز فو مر آرد  
 چو غنچه ام ز گلستان طول مر آرد  
 برار نغمه از بس اصول مر آرد  
 بعد عزیز بر رسول مر آرد

زکام را از هر سلیم شکوه مکنند  
 که هر چه سیکندر از قبول مر آرد  
 طبع فرزند ضعیف از بس غم افکار خورده  
 رنگ در اخترم زردت از لب فاک خورده  
 آسمان که در صوم خورشیدم دهد دور افکنم  
 که هر چه شعله ام با خیمه فاشاک خورده  
 در تمام جزایر روزه شوان دشتن  
 روز خورده اچا باید پانزاساک خورده  
 جود کفتم مگر صوم از ان خواهد کشید  
 از کفتم پانزرا کافز کشید و پاک خورده  
 مگر اجام شراب در دست سیر سلیم  
 چو شفق تو از هر چه باید که تر باک خورده  
 چند چیز مرغ کس باید بیجا باشد  
 ز ما هر ز سفر که در دریا باشد  
 سایه بال بها بستر آسایش نیست  
 از خوشتر آن خواب که در سایه غنچه بنشیند  
 محبت چندین بر یکیده آید کویید  
 پر مینماند که خوشتر بنشیند اگر جا باشد  
 شمع خفیف که در حلقه نستان آید  
 بگذارد بیکه در صوموتها باشد  
 شست و شو بیده از باطن فرزند اید  
 که در کلهه مستان نزند تا باشد  
 دوستی نیست خصومت که تره کشند  
 در دلش کینه فرزند روغن و دیبا باشد  
 عقود و دینزدل و جان از احمد از باره  
 اربت عهد شکستش تو اینها باشد  
 اقبال تو و عالم بوجود تو خوشتر است  
 حیف نیست که نباشد تو و دنیا باشد  
 جام مگر سلیم اینهمه آشفته مباحث  
 غم عالم نخورد و مرد چودا ما باشد  
 زین هر چه سختگنان نزنند  
 هر چند که همچو برق جستانند  
 مسکرها تامل را  
 بار اینند هر چه مستند

حسی ز کنا و قفل مازد  
 و دناز کلید را شکستند  
 بار فن قصر است ما  
 افلاک چو سقف خانه پستند  
 دزدیده کفاه کنز سلیم  
 هشیار که آن دو چشم بستند  
 سوسند و دم تا شیر ناله سیکزد  
 تو خفته بمیز و غنچه سیکزد  
 ز صفت اینهمه تجرد حسیار نم  
 که تند و تلخ چود و در سپاه سیکزد  
 بر صفت تو که خواهم باب شمشیر  
 ز صغیرا که سخن در رساله سیکزد  
 ز ما و صبح سبک خیز بود آرز  
 نکه بر در تو بر برگ لاله سیکزد  
 بهار صفت زلف تو بوبرشک کوفت  
 کمان بر که ز ناف غنچه سیکزد  
 خوشتر آنکه دختر ز در نقاب عصمت بود  
 پاس سلیم که حرف دو ساله سیکزد  
 عرق زلف و نشد نام زینجا بر لبند  
 یوسف کو تا شود در مصر غوغای بلند  
 جانفشانی در هوای سر و قد او خوشتر  
 خاک اگر بر سر کند کس بر از جا بلند  
 پناز زین که که صد غله از چشم کشد  
 که دم هرگز نشد بر تا شام بلند  
 هر طرف دیوانه ز پیچر خود در کسبند  
 که چو پناه گویند ابرو با بیجا بلند  
 مردم از سر کشیک در واد عشق و کرد  
 که با در دست از دانا صواب بلند  
 شکر از خماهر سلیم از کور خزان با کسب  
 سر کس را میشود آوازه از جا بلند  
 فصل چمن که میل از نشود و جوش دارد  
 نهند پاله از کف کس که بوش دارد  
 از عاقبت نباشد الفت لعشو کردن  
 تا بوت ناخدا را در باید بوش دارد

از بار مصلحت نیست آینه کشته کردن  
 چندی فکرت بکف ما دیوار کوشش دل  
 دیوانه ز غبار بر رخاظر از غبار نیست  
 دانند که منم بکفتم هر کس که هر کس دارد  
 بسیار کار افلاک خمند سخنان را  
 از کبینه با خبر باش این خانه موش دارد  
 احس سیدم خواهر کویا که کن ز بارها  
 اسود که بمخ شمع خوشتر دارد

امشب گل شکفته ما دورنگ بود  
 قفل شراب بسته خندان تنگ بود  
 ساق ز چهره آینه بر روی بزم داشت  
 مطرب پنجه شانه کشت زلف خند بود  
 گل از جابله رخاظر غنچه داشت  
 شکر ز خنده لب جوان سبک بود  
 سبک در مدع جز اظهار دوستر  
 امشب ستاره پنهان داغ بنگ بود  
 هر موج که محیط بر آستوبه کار  
 بر جوان چینه ملاحظه کردم تنگ بود  
 نمودم که هیچکس از بیم جان مرا  
 اوقات غمزه همه چهره روز خنگ بود  
 کرد و دم شکسته زنده ز بر کل  
 از روز کار رفت که این سینه تنگ بود  
 چند صورت رنگ کفاه تو عام شد  
 رفت از زمان که عصه بر اجابت بود

موج شراب صیقل آن تافت سیم  
 چند ترک تا که آینه ام زیر رنگ بود

وجودم را غم تو را سبک میوزد  
 بجای این تو را کشت که شکر خاک میوزد  
 میوزد ساغول دارم از شوخ حشر  
 که موج از کوه چو چرخ و فاشاک میوزد  
 حدیث خوب بود از هر این چه پسر  
 که بر خوش جوان فرزند ارک میوزد  
 مذمکاه قبح نشان نیست از اذیم  
 چو این غلام در شبها پارتاک میوزد  
 بزیر لب سیم افغان خود را بکنم نهان  
 که این کشتی اگر کرد و بلند افلاک میوزد

بصحا آن کمان ابرو بچشم مر آید  
 غزالان خنده آن آهوی که بر مر آید  
 چو سوسر صید گاه آید ز ذوق او غزالان را  
 صد رخنده زخم از سر یک تیر مر آید  
 در اد حلقه دیوانگان که عاقبت خنجر  
 بگو شمشیر صد ام خط از زنجیر مر آید  
 محبت سینه یاد طلسم خود مر آید  
 که بر خنده از آن خنجر خنجر شمشیر مر آید  
 بویان ز دم در هند بعد از این خنجر  
 چکار دیگر از این خاک و این کبر مر آید  
 ز بس بریزد دم که کسر دست زنده بر  
 هم اعضا من در ناله چنبره زنجیر مر آید  
 همسر در جلوه گاه عشق و ایم بیشتر  
 مشغول این آهوی که از پایش مر آید  
 فغان از اشراط مع که فکر نیست اصل کار  
 در می غنچه چهار از ناخن تیر مر آید  
 محبت با بلا تو جمع چنبره که دو بلا باشد  
 مهابت پیش فغان که باز چنبره مر آید  
 درین بر کوب بر عشق بارانها فکرم  
 که از خاک دم جویسج کوب شمشیر مر آید

سیدم از عشق تو غم محم راز خوش نام  
 که بر کوشم صد اسبیل تصویر مر آید

آبرو تیر خنجر که مر بسیل برد  
 که تواند صرفه از فضل ما قاتل برد  
 چشم همراهم در از کس که موج از زنجیر  
 که تواند کشتن خود را سوسر ساغر برد  
 خنجر را هم اگر از کعبه تو قوی نیست  
 چنبره کس از سحر راه با این تیر برد  
 خنده باد ام غم دلمانا که مر سنم ذکر  
 بر سر آذین شباز که زنگ از دل برد  
 خنجر دایم در کوه مغال خنجر زور کار  
 جاها را آورد در محبس و کامل برد  
 از ظرافت کبر که با مادم زنده تیر بود  
 خاک کس در سه یارب و کل برد

لذت شام او دل سپرد از کف سیم  
 آهوی شمشیر من زدم من که تخر دل برد

ماه چمنه در او نمز باشد  
 بار از آن در روز نمز باشد  
 یار ما با همه جان کبروت  
 شعرا پیش در او نمز باشد  
 عاشقان در جهان میبختند  
 جاسیلاب جو نمز باشد  
 بر آن او یک و سوز کجا  
 در تنه شعله مو نمز باشد  
 چند اغیار را نکودانی  
 از تو اینها نکونمز باشد  
 صحبت عسمر غنیمت دان  
 آب دایم بگو نمز باشد  
 چند کرم شکفته باشد بر دل  
 جگنم فرج او نمز باشد  
 در دلدرا علاج نمز سلیم  
 رخسار کلر او نمز باشد

مرد و ساله به بار بار نمز زند  
 کلر سپاده بگرد سوار نمز زند  
 جان نوشته ام از چو در بنام شوق  
 خدا کند که بدست کفار نمز زند  
 دلم همیشه از آن همچو سپید میزند  
 که چشم زخم خوان در بهار نمز زند  
 ز شو و وصل تو خیاره در دانه دارم  
 چو کلر شراب بر باد خار نمز زند  
 کمر شیشه ساعی گسند بعد از نوک  
 که دست هر صرغم بر بخار نمز زند

حدیث شود بکتوب تا بچند سلیم  
 نویسم و بفراموش کار نمز زند

ار نهاده حسرت را بر طوق او بر نمز زند  
 بسته دست عالم را با دو کیس و نمز زند  
 جذبه گو فرخا با تم اگر کشته رفیق  
 چنگ کمر تر میزدم از کعبه با هو نمز زند  
 لشکر زلف او ایدر او چو اهر بر کن  
 نام بر دل احتیاج نیست هند و نمز زند  
 بلفضیم کرده همت از مراد در کار  
 در کندم کوه آمد ز با زو نمز زند

حاصل دنیا بهت دنیا میزد سلیم  
 میرود آب از دشوار در چو نمز زند  
 حله شوق تو غافل از دل آگاه دد  
 غارت عشق تو در پیش باید شاه دد  
 غیر داغ از حاصل دنیا نصیب نمز زند  
 همچو ماه خوشتر ز بار اجناس خواه دد  
 کند ز از پستتر اگر در بر بلند در نظر  
 راه بر مواج بوسف اجناس خواه دد  
 در میان اسارت اگر فاصل از معرفت  
 فلک شیر از مراد لوان حافظ راه داد  
 در مقام عشق دل از علی تو پاک گز  
 با نمد آینه را ستوار بدبش داد

فرصت اصلاح کار خود نشد ما سلیم  
 عمر ما را همچو سوزان رشته کوتاه داد

آمد مرد و میکده ما شور شد نمز زند  
 شبها عیش چمنه خزه حور شد نمز زند  
 ساق کشته تا سر خم را پال زار  
 چند سنه از کار کعبه محو شد نمز زند  
 هر ناخن که مطرب محبس بتار زد  
 فریاد ما ز پرده طنبور شد نمز زند  
 بدخواه کس نه ایم بنوعی که حسرتیم  
 دو در اگر ز خانه زنبور شد نمز زند  
 ما را از آن لوباد حیرت چه فایده  
 دستر حوگر دبا در کار دور شد نمز زند  
 کلر همچو غنچه سر بگر با ز خویش برود  
 بر چوب در تار ما مضمور شد نمز زند  
 هر که خیال دور تو در خاطر ملامت  
 از ذوق همچو شمع در انور شد نمز زند  
 آمد بر قص شو ز نیجا چو ز هر زمان  
 هر گاه که در قافله از دور شد نمز زند  
 عیش آتش و عقده صهار کوب سلیم  
 کز نوم همچو خانه زنبور شد نمز زند

در چینه دوش صبا بر تو سودا بگرد  
 کلر بکف داشت ز غنچه که او بگرد

سرو قد تو پیردن چو خزان کندش  
چند از رخه دیوار تماشای کرد  
شوان کام بزور از لب معشوقش  
کر میرشد سران کار زینجا میکرد  
کوشه کبر چو پند ایام نذیرت کجاست  
اگر دایم هو سر صحبت غمها میکرد  
رفتگی که در اینت و گرنه غمهام  
خنده بوج که بر دریا میگرد  
آنچه در حوصله کنجد طلب کره است  
زود بهوش نمیشد و تماشای میکرد

شوانم که گشمت بکها نسیم

چاره درد دلم و ریه منی جای کرد

دماغ طلب بهار فشاند  
کل بر سر روزگار فشاند  
داغ از دل فرسیم بر چید  
بر در غم لاله زار فشاند  
کرد عیسیر جانم حور  
که با دگر غبار فشاند  
بر جانم شاه دلنرستان  
شبنم عرق بهار فشاند  
چمن باز سفید بخت  
پر بر سر کوهها فشاند

برداشت سلیم با زبغ

دست از همه کار و بار فشاند

خوش آن شو که خنجر از دیده نمک او ریزد  
چو لاله داغ دل از سینه صد چاک او ریزد  
بزاهد جام مرا چو تو دادی دستم بشو  
که بعد مرگم کس جوید بر خاک او ریزد  
فراتسو از آن خیز زانم که ز خشک  
شرخه شبنم از چندین فانتاک او ریزد  
باز آید که در ساغ شرباب هست تا مرا  
که کوثر آب شود بر تنم که او ریزد  
بدعور با جابل که عشق بر خیزد چه سوزان  
که طرح تازه نیکوتر از فلک او ریزد  
بهارت و سلیم از یک ز این کجاست  
مگر کاه صبا نشک بر خاک او ریزد

بغیر کار جفا آسمان نمیداند  
غموشش با شکر که در دل باز نمیداند  
بتکنایه جانم طالع عیش کیمیت  
که مرغ بپند بهار خوشتر از نمیداند  
ز لطف نیست مرا که گدش مسیغ  
که آشنایان مرا باغبان نمیداند  
ز صومر صحبت شاهد بگر میماند  
فقیه شهر که هر دو جوان نمیداند  
هماسلیم مرا خشک و ناتوان دیدند  
هنوز لذت ایسر استخوان نمیداند

قاصد دیگر بتو کم میرسد  
مانه برغان حرم میرسد  
از سخنانی که در ادر است  
بعضی از اینها بقلم میرسد  
در ره شوق ز پیر هر دو  
نقش قدم در دو قدم میرسد  
ما و سفالین قریح خوشتر  
دست که بر ساغ جم میرسد  
جام مرو و مخمر خونیر دلان  
ز این دست بهم میرسد  
دست نهان چمن ز کام کوته  
دست که دیگر کبرم میرسد  
دست پاران زندگرسیم  
ما و ترا دست بهم میرسد

چشم مناز تو تیا کند  
عینچام منت صبا کند  
انچه میباشم بزیر فلک  
دانه در زیر آسما کند  
نوبهار است و در چمن زاهد  
جام میباشند چو آن کند  
از سر کور او کسر بهشت  
زود چمن فسم که با کند  
سر از آن زیر بال خود دارم  
که همامت همامت کند  
رو بر بچه گمان سلیم آریم  
کاستن ناز آستان کند

آنس که ز آسوده پوزنگ برآرد  
 کز شیشه گذارد بجز سنگ برآرد  
 نقصان زخم اشک نباشد دل مارا  
 از آب خود آینه کجا رنگ برآرد  
 چندان سیه خانه شود چشم اشتر  
 زان آه که مجنون ز دل ننگ برآرد  
 زیاد ز محمود سبیل که رخ او  
 نگذاشت که یک کل بچرخ رنگ برآرد  
 مشک که کسر زنده بماند بدو عالم  
 دشمن تو چو تیغ با جنگ برآرد

آسان توان بر سلیم از لطف مادر

دیوانه کخا هیز بجز سنگ برآرد

عشو و لمارا بان زلف چو سبیل میدید  
 زلف چو زلف کبریا که در لقا کل میدید  
 همچو مستان هر نفس جز زرد روی  
 کل ز کل سگیر و سبیل بر سبیل میدید  
 عشق گوید با تو دارم کار ما در دو ک  
 موج دریا وعده ما را بر سر پل میدید  
 کل شکفت و در چینه باز آسودا کرم  
 ماغبان ساغوز ما سگیر و کل میدید  
 صورت چو سبیل پندار کلاه سلیم  
 هر لکها که آمد باید از توفل میدید

بقرار آن که ز کور او بر دنا ما پهنند  
 پیش آن رخسار نقش ما چه بر نهند  
 بدلا از اوقات بوسیدن عشق و نیت  
 میروند از خود اگر برب بر لب بر نهند  
 کوفال صد بوسه بخشید و آنرا نام نیت  
 اینقدر منت چو بار بار شام نهند  
 زاهدان صاف دلم گویند و در نادر نهند  
 چمن غلغان هر کجا رفتیم مرانا نهند  
 عشق بار از انشا ط افر شاه سلیم  
 افتد رنجد که سر بر پا خود کا نهند

مطلب بجز آزار مطلوب نباشد  
 خربت که معشوق بکس خوب نباشد

آورد صبا غنچه از باغ بکوشش  
 اجاب بر پند که مکتوب نباشد  
 چشم همه خناب عین بر طرف است  
 با غنچه کوسید که محبوب نباشد  
 آذر جان ما بخت عیش و طرب است  
 آتش کند رقص اگر خوب نباشد  
 معذورم اگر بر سر زانغ خورشید  
 کل بر سر ماتم زدگان خوب نباشد

او یوسف حسن سلیم زوز فاش

مکتبم من از غم یعقوب نباشد

قرار حاصل کس نیت میدید  
 از انم دل کشد بر سایه سپید  
 که میشو چینه تو اگر کفتر لیم است  
 کند راه که شود است بختشید  
 خط در راه ساکت را ایگانت  
 که کارش بر پهنس که لغزید  
 تلاش مشرب پروانه کم کسند  
 که توان سوختن خود را تقبیلید  
 میان عاشقان در عهد حسرت  
 کفن عامت همچو خاب عیب  
 فاده هر طرف فال بر دوشش  
 برنگ لفظها بر شکل خورشید

سفال ما سلیم از سنگ دشمن

مرصع کت همچو جام جیشید

بمنه دم زرد در مهربانی با مرصع  
 بان که گوید شعله بر خار مرصع  
 بدست جام و در دست که سبب فقر دارم  
 ملک از رنگ من از شب کخو چو مرصع  
 سر کار و دم با جلوه مستانه دارد  
 که کل بر خوشی میجو چو دستار مرصع  
 شکر اخذ شیرین او هر که یاد آید  
 فغانش در نیتان همچو موسیقار مرصع

زنگس ما موج آب در شهاب کجوش آیم

که پندارم بت فرخنده زرتار مرصع

بجز خوشتر که دم اعتراف از پیشمست  
 جازت و بیاض از بر ز کار سجد  
 بر همه از برابر که اعلیٰ مشرب با آرد  
 بجار رشته بر پشت ز نار سجد  
 که نیز نسیب از مصیبت خوش اهل علم را  
 که همچون که بر پشت تماموار سجد  
 بکدیگر سر و تن جذبه آمیزش دارند  
 تن مفسور چنین غمز که و برادر سجد

ببر آسمان هر مصرع آوازده دارد

سلیم آرزو صد ارتداد در کسار سجد

نه همین از تو خرا که دغم از سینه رود  
 از تا شار تو زنگ از دل آینه رود  
 رشکم آید بکدام که بدر بوزهر  
 بر در میکند ما هر شب آینه رود  
 که در آتش فکرم همسفر مکن نیست  
 که در داغ مرا از خرقه پشمینه رود  
 طور از شکل دیدار تو همچو طفلان  
 پا آتش بدر خانه آینه رود

عزرا صلح است ز دیوانه سلیم

دزد که بر تاش سوز بچینه رود

چشم خویش از حد از لب بر دل نکند  
 شد چو یوسف با پناه اول در پر اگور کرد  
 هر کجا دیوانه بر پیش سنگ در خطا  
 آرزو سیر چنین خانه فغفور کرد  
 آسمان این بزم بر آنتوب از مطربت  
 که سر برام جوینر کاسه طنبور کرد  
 خضم ما که عجز افتاد است ما هم عاجزیم  
 دانه شودند نگاه از هم سوز مور کرد  
 کوه و بازار از جوش تا شایر است  
 اینده غوغا محبت بر سر منصور کرد  
 میزنم آتش بر آن از آه تا فارغ شوم  
 نوک در کان تو در افغانه زنبور کرد  
 از کل و سبیل که بر منیت این شمشک  
 بادل من هر چه که در آن ترک محمور کرد  
 منیت خدای خاک در عالم که من بر بکنم  
 در خواجا بسکه طرفان سر شکم شور کرد

خوشد ما هر که بنزد یکم فرماید سلیم  
 که دشمنانیم از همه صحتار تا دور کرد

تا از قبول عشو سخن بر منند شد  
 هر بیت من کتاب طاق بلند شد  
 دست که بود شکوه ز کونا همیش مرا  
 آفر بصید چنبره تو غلام کند شد  
 در چشم زخم فقر که عمرش دراز بود  
 کاشانه ام سیاه ز دو سپند شد  
 ابر بهار بت ز سر چشمه آب را  
 زفر که داشت جگر چرخ شک بند شد  
 همچو سپند دانه ماه میکند  
 هر جا حدیث ابر بهار بلند شد

رحم که عرکت مرا صرف از سلیم

گفتم که در دمند شود هرزه خند شد

زال غبار چشم بر آب مر آید  
 همز متاع ز ملک خسراب مر آید  
 پس مرغ چرا که سوخت ار کل  
 ز آتش تو چه بود بر کباب مر آید  
 ز فون تشنه بن زره تو دور کوشم  
 صد آرزوی ز آواز آب مر آید  
 بر روز شتر ترا داد خواه چند است  
 که خنجر ما ز کجا در حساب مر آید  
 سوار چنین شور از باغ تا سر بازار  
 کل سپاده ترا در رکاب مر آید  
 چراغ داغ ز عشق تو میشود روشن  
 بکوبر زخم ز تیغ تو آب مر آید  
 علاج درد دل ما زنت است راست  
 که آب است تو بود بر کلاب مر آید  
 ز شوق درک ملال از نشاط نشانم  
 که هوش منیت کس را که خواب مر آید

سلیم اینقدر از تو توبه تو میدانم

که از دمان تو بود بر شراب مر آید

از دل کله ماره اظفار رندانند  
 عاشق بود آن طفل که کفش رندانند

آن خسته دلانیم که ویرانه ما را  
در عشق کس را جز از زدم نیست  
رم است بجز آن که چینه وصل  
چمن سر و پا خیزد در قمارند

بایر سلیم اینده اظهار وفا هست  
عجب کفر آن به که خسرید از بند

میخیزم خنجر که خاک از کف نامر بود  
دست بوس تو کس را که میسر باشد  
کشفای نکند خنجر کفار را  
حضر اما نشناسیم پا را سافر

دوش سگفت بازان که برینید سلیم  
که لب جام مرد که لب نامر بود

چو حسن سبز تماشای دید بود  
برم شو به آب خورده زل ما  
فلک چگونه نشاید در بر کس  
ترا که فضل شبابت جام مرگزار  
کدام فیض که در محفل محبت  
چو این گشته این را بجز شهید بود

سلیم را ز جفای نیست کم گشته شدن  
که دست عشق ترا تیغ برک سپد بود

کل بغفت ز کلمات جان بر خیزد  
که سبک میروم از بزم تو برون عجب  
عینچه از خواب در ایام فغان بر خیزد  
که هر طور که نشسته جان بر خیزد

جسم خاکست غبار که میان فردا است  
کرب نشسته خود را بب جگر نسیم  
دارد اردوست تو شکوه بسیار سلیم

دارا که مژده خوشتر ز دهان بر خیزد

عشور در هر جا نقاب زور زینا بکشد  
خواب بستر هر پیش تکلیف با پذیر بکشد  
هر کس را از مقام با به میگرد بند  
و از افشانه بجهنم است نیز از کرد باد  
زر کس با خود بزر فاک جفا در بند  
این سخن ز اکل بوش اهل دنیا بکشد

هر که امید ما دارد از آن سلیم  
در هر جا که دل از دست بچا بکشد

ابر چشم چو بزم زبده امان بکشد  
خانه زاده عشق از آشوب در انم چاک  
عشوق تا اثر ندارد در تو را و چه بپست  
این کلمات از سر آب لطافت داده

جان بده اول سلیم آنکه قبول عشق گمنام  
عند راه کس که آسان است آسان بکشد

خوابش آن لب مروی نماید  
که در کعبه بجهنم گاه در شجانه بگرد  
صدیق با گوشه عقل بکانه مر آید  
که تا دیوانه نبود کس ز زبان نماید



محبت اولیای حقیقه دارد و خود را  
 سلیم از پنج اگر بپرند نشو مکنین  
 که بویم راه پرور رفت اعضا نمیدند  
 که قدر مردم دانا بکنند دانا نمیدند  
 بگو عشق سیران مویبار روند  
 که ببلبلان بچینه از پاسبان روند  
 با پر خم چو نشیند میگن بنشاط  
 بفر کار نغینند تا ز کار روند  
 هلاک شیوه مکنین پیوارانم  
 که همچو که نشینند و چرخ غبار روند  
 چو در برودن چینه بگذریم کلسا  
 پا نظاره بالا را شاخسار روند  
 چو مویار لطف امید نیت سلیم  
 شکستان بسرگور او چکار روند

از نیز حرمت که درازد در دلداریمانند  
 در نیز کلشن کس را چندان امید عافیت  
 بهار باد در این معانی که جنب میکند  
 نه سر چه هیچ استانرا و نیتار میماند  
 سخن در وصف زلفش خیزد از درو سحر آری  
 حدیث طره بخان بگوف یار میماند

تا شاکر کلیم با او سلیم از سر فلد بر دل  
 کند چشم خونبارم بویک غار میماند

بل لب او با ده بر طبع ایانم میخورد  
 در طالع عشق با زهر کجا بر دانه است  
 مست میخواید که کل مر با بر صبح و شام  
 چو بخت تیره را از مرد نیز نواد کس کرد  
 دشمن دارد در او با جو اهنار من  
 که برست بنه افند خفته داغ میخورد

تا قامت رویش تیار ز منند سلیم  
 هر که چند نغمه شور شجر از باغ میخورد  
 شد بهار و شمع با گل شنا می کند  
 آشنای از بار بار و شنا می کند  
 با طباخچه می توان تا چند روز را رخ داد  
 چهره ز لعل شراب که با می کند  
 با کس الف مکنیم مرکز که بار از افلاک  
 آشنای با یکدیگر هر چند می کند  
 هیچ صید از پنجه خونیز صیاد در نید  
 بادل مرا آنچه آن دست خایر میکند  
 آنکه دل بر صحبت عمر بسکرت بسته است  
 خواب خوش را سایه مرغ هوا می کند

هر که میخواید به تنهایی گذشتن سلیم  
 مجموع عفا دخل در کار خدا می کند

زاهد اش با سحر با ما شراب زب زد  
 ساغر مردم بطاق برود و محراب زد  
 آنکه از غفلت و کس بر سر میسند چو ا  
 کجی چند دیوانگان فاکتر شهاب زد  
 خاک بادا بر سرش نام قناعت کرد  
 چند صدف آن کس که ناخشنک خود بر آید  
 همچو جام محبت است از سرم در کد شست  
 کشتیم از سر ز شاد در صحن در کد آب زد  
 شد بنده و جو بر سر او را درین عالم نصیب  
 در خیابان غنیمت مر که در کتاب زد  
 در غمت زو زکر که افکندم دو عالم را چشم  
 بار اول شب با پرگان صبر خواب زد  
 تیغ او پیش از اجل میازدم از غم فلک  
 راه پر دور است مر با دیدم ابر آب زد

بسکت بکرتیم روز از کل از سلیم  
 هر که صبح بر سر آمد غوطه در خواب زد

سیل ویران ز کجی خانه ما میسرد  
 برق فیض خورشید از بکده ما میسرد  
 همچو شمع فرکان از هیچ کلشن بر نخوید  
 درغ کلشن رنگ بر روانه ما میسرد

فیض طبع روشن با بزم که سوز بر بزم خوشتر  
هر سخن خوش شید شمع از خانه ما سپرد  
ناله مبل بطرز ناله ما شناسانت  
کوید او هم باده از نیخانه ما سپرد

شرح درد ما برد آرام از دل ما سلیم

که کسر از خواب از فسانه ما سپرد

در از بزم خود آن پر عتاب میراند  
چو سایه که بر خود آفتاب میراند  
چنان بر آه تو صید و پشته دم  
که هر نسیم جو موجم آب میراند  
چه دشمن است ندانم که باز از سر  
هر از که تو چنان آفتاب میراند  
در فیض عشقم تو دایم اجل بر ما سلیم  
نشسته و کس از من بخواب میراند

سلیم تو به شکن شد که هر بار بهار

نسیم کشته ما در شراب میراند

درد ما خسته دل از تنه جدا و اندهد  
صندل آن به که در در سرمانند  
دل از نقش تو در سینه کجا نشود  
کام مرغی نقش را کل و پانند  
سخت کاریت لبر بر دل بچند در شمر  
به که دیوانه زلف داف صحرانند  
هر کجا حس تو از چهره نقاب نیازد  
وقت دیدن لویف بر نیچانند  
در چینه میند اگر جلوه بالار ترا  
ریشه سرو و در آب بالانند

که دوزخ کند در چینه در سلیم

باغبان آب شخ کلر غانند

جابه دل که گرفت او در از جازد  
عکس از آینه چینه صورت دیا پرزد  
با جو بلیان ز تو عیب است سوار کردن  
به که آه جو حرم جانب صحرانزد  
در سرا که تو یاکر همه بخش خیزد  
طفلی از خانه بر من بر تماشا نرود

بیت مکن که صبا پیش بقیار عجب  
نام کویت چو بر دوبر کل از جا نرود  
جلوه کرد او دیده او در سلیم

بیت مکن که دماغ تو با بال نرود

با لطف سعادت بدیضا نیرسد  
پشربت سخن مسیحا نیرسد  
پای برهنه کرم سرانغم که شعله را  
از خازن محتر کف پا نیرسد  
دایم شکر یک عشرت این رخ بودیم  
کلش کهنه به سبیل تنها نیرسد  
ما را از عیش نیست نصیبر که دست ما  
از کون بر بگردن مینا نیرسد

فاک از شویم در ده شوق تو چه سلیم

که در کار زده من صحرانیرسد

حسرام محبت با که با ما میخورد  
دارد آب زند که چمن خضر و نهار میخورد  
کرنسیر رباط عشرت ما بگذرد  
شیشها بر بیکر چمن موج دریا میخورد  
از پریشانی نباشد اضطراب اشقان  
شعله که از رز زنده پندار که سر میخورد  
حرف با جو فتنه اش که شد جدل در کار نیست  
دست کو بکنر ما پار از نا چو بر پا میخورد  
دیده بود بر کار از راهم کلکون میخورد  
هر که با ما می شود همراه اینها میخورد

بسکه افتاد است در کار جهان کاه سلیم

بیکند امروز در جام و فردا میخورد

دل آتشک در هر کار که برسد دید میلزد  
چو شمع صبح همیرد دل خوش شید میلزد  
که در عشق خندان چو پانه میریزد  
ز موج رشک مرد ساء جمشید میلزد  
شکر هر ناز ناز از چشم خضر میباشد  
ز بیم سینه ام خنجر چو برک پدید میلزد  
ز بوسه بر سر زنجیر آنگان دغمت  
که چمن بر کگل از هر جانمیر دید میلزد

سلیم از وصل او آسایش حاصل دارد  
 در آن سینه دم نوعی که میله زید میزند  
 شد بهار و باغبان دیگر در کار کند  
 مایه خود کله و نیش از گوشه دانا کشود  
 کل خاکی آید از وقت که نشو و سخن  
 پیله لاطره نیز خنجر است خنجر کشود  
 جوید بریا با چشم فرشته که کند  
 بال مرغ از هر جا مرغ با طوفان کشود  
 آسان و بختش بین زمانه کار کند  
 کافرم که یک که با این همه ندان کشود

چرم رب عشق بر نیزنگ مرآید سلیم

که کلید باغ برویم در زندان کشود

باغبان خلد از گلزار ماکل مسپرد  
 همچو تخم گل بخت هم بید مسپرد  
 موج کند از کمر نزد یک این در یارد  
 ابراکر آید برد از خسته بید مسپرد  
 او تامل میکند فرام تامل میکنم  
 صرفه بپردازد از فرود تامل مسپرد  
 اگر کبوتر محرم را از محبت نیستی  
 نامه مار اسیر با میل مسپرد

این غبار خاطر که اندر در سلیم

آید کلش کشته میوه کابل مسپرد

دم جو غنچه ز گلکشت باغ بیکرد  
 چو لاله دهنم از آب داغ بیکرد  
 چو شمع کشته ز دود فیکه عنبر  
 فریب خورده نقش داغ بیکرد  
 نشان عیش و طرب که در جهان جوید  
 چه ایهست که غنچه سرخ بیکرد  
 چو عنایب مرا سوختن در  
 که بار برسد یو را باغ بیکرد

دم سلیم بند از غم بان عاق

تذرو داده ز دست و کلان بیکرد

رو تو ناموس را چنبره عشق سو بشکند  
 نام لویف چنبره بر زنگ زینجا بشکند  
 پیش ساقر ز خوف زده و تقوی استم  
 کاسه زاهد مبادا بر سر ما بشکند  
 بر فراز برنت بل ها اید اگر ان  
 سایه او استخوانم را در اعضا بشکند  
 از نشاط محبت احباب بر هم بجوزد  
 بشکند که تو بر من جام و نیا بشکند  
 ترسم ز بر دست او میله زده از نرم لب  
 شیشه اعجاز در دست سجا بشکند  
 دل چو الفت که در باغش خوردی از بلست  
 کس را چنبره روی آید ز دریا بشکند

مادف و نه جانب میخانه مرآید سلیم

کس ندیدم توبه با این شور و غوغا بشکند

در نیزنگ کعبه سنگ راه بشه  
 همان به راه و آگاه بشه  
 بگو توفیق از رخا جعفر  
 که با ما مقدم همراه بشه  
 بلند را بدیت کند ز نسبتی  
 ره مخرج بوسف چه بشه  
 چو جان دار در چو امیر سزا زد  
 چاک از قرض خنجر خواه بشه  
 برایش سر نهادیم و کله شنیتم  
 ناز ره روان کوتاه بشه

جنه عاشقان باید سیما

اگر دایم نباشد گاه بشه

دل آشفته از جام شراب ناب میوزد  
 کیه خنک مارا همچو شراب میوزد  
 چنان از آتش دل دود آهم مضطرب دارد  
 که پندار کرد در سینه ام سیما میوزد  
 بر لبها شو و کینه پردازان فرارند  
 که از خنجر مرغه در فضا میوزد  
 ز تابش شعشع رور محفل ما روشن است  
 که چنبره بر اینها نوساز و تما میوزد  
 سلیم ز بس دم سرگرم استغفار عصیان  
 اگر انکار از کلام چکد محراب میوزد

کسر کز غاشق مژده چاک از دشت دارد  
 که مور این سبب با جان دوشش افروز دارد  
 با بل غشواتت میرسد از دورا و دیم  
 فلک چه سبب است با سنج چاک از دشت دارد  
 کرم مدعی که بشکر را یار سپوشد  
 ز همت ابر میان پرده تر در دلش  
 غلط انداز شود در غاشق خصیصه محرز  
 ز قدر کن که در کلش با سر کلش در دلش  
 ز او کز آتش عمو حریفش او سبت  
 نمد ز آتش بر آن کو با سر رو غم دارد  
 خدا از پیش از شاعر غریب از آن کند  
 که بر اندام او هر کس کف سوزند دلش

ویم صورتی شب سلیم از شمع مشهور است

که آب فانیستان جویش در دشت دارد

چه بود در گلستان و سر در بر دلش  
 چون غنچه ای که گلشن در درونش  
 چنان از حلقه زلف تو با صبح شکر است  
 که بنهار کوز بر ناف آهوی خن دلش  
 ریس عشق را بر زندگانی اعتماد است  
 که هر جامه که پوشد تا رجز از کف دارد  
 ندارد در میان سر سود بر ما توان را  
 که در هر عضو همچو زلف خنک دلش  
 چنان هنگام رسوای عشق تو از کرم است  
 که از دانه ناصح آتش من با در دلش

سلیم از دشت حضرت مباد است مضر فانی

که هر کس بنشیند در کار خود چو کند دلش

مرا کوب تو در کرم شراب اوله  
 که بیک یادیه را سوزش باغ آب اوله  
 شکست ز یک بجای خار گلزار  
 که لاله آمد و یک سرمد از شراب اوله  
 ز ناله یار رسید بگریه ارم شد  
 کجا که مادی ما برده بود آب اوله  
 بچشم که چو منا طلیعت عشق ترا  
 که در کربان نظر خویش ز خواب اوله  
 لب تو در پاپوش من است چنان  
 که آب اگر طلبدم از تو شراب اوله

بزنگار کجا میرود ندانم حسن  
 که باز حلقه کوشش تو در کابله رود  
 ز خط بگرد گل او سلیم سینه دیده  
 فغان در سایه شش چون باقی آب اوله

نو مبار است و جویم سوز ما نمیشد  
 سوز سوز بر ما بر دور همچو نمیشد  
 بس که در غم بخاطر دارم از دور جهان  
 اشک چمن سوز از دور خاک بر نمیشد  
 از تر از حال ما را میتوان محسوم کرد  
 در جهان ز جاکه با برهت سوز نمیشد  
 با جگر که در از ذوق تو از سپیدان  
 پندار کوشش تو همچو دانه در خن نمیشد  
 سر و کلاه محمد تیر و شمشیر خود جاده  
 خاطر لیا با سپید همچو نمیشد

صد نواکت میکند از شربت کوش سلیم

جام مرا با بدستش ده بین چو نمیشد

شمع برقع زلف با پس تجلی دارد  
 برده صورت فانی نسب معجز دلش  
 کار در عشق رساندست بجای همچو نمیشد  
 که سینه فانی ز پر این سلسله دلش  
 خانه نیت که با سایه قدش برشته  
 که چه سردست با عادت طوبی دلش  
 دیگر از بر ز نو کار ز زخم دلگیت  
 که کل از خانه کعب سوزن دلش

طالب آرا کاشر شود زنده سلیم

تا به بند سخن زنده چه معجز دلش

ریزم چشمه کلاله ذوق تاج شاه سپرد  
 غنچه سرود چو خنک از یک کلا هر سپرد  
 حاصل کرد از خود دارد بر من هر که هست  
 می رود برق و زرق زنگ کلا هر سپرد  
 کاشی بخت تیره از من سایه بر دارم  
 برق بره بر فخر من ز من سایه هر سپرد  
 هر دو عشق تو آتش من میداند که صفت  
 پاره آرزو را ز بار خار ما هر سپرد

پاک شود کند کبیر مازان دل سلیم  
 آب چشم من که از درگاه سیاه سپرد  
 تا مرا تعظیم عشق او نوا پرداز کرد  
 هر سر مو که زخم سوزده صد از ناز کرد  
 باغبان فکر نسیم کس بر این عین  
 غنچه را بسبب باختر خندان ببار کرد  
 مدعا سر عذیب با نمب این صفت  
 در کستانا که مرغ بپند هم پرواز کرد  
 گرم عاشق پرواز کرد و از وفا او زلم  
 قمر ما سرور آتش کبوتر باز کرد

با لطف من بر زم او غیر قسم سلیم  
 سر چشم بر افسوسش مرا او از کرد

آنکه در پرور عشرت بزم میکند  
 در کنار ما هم ستر حنجره کوی میکند  
 همچو نیکیان بیواز شد بخت اگر بایر کند  
 قطره را امیدوار از خوشبختی که هر میکند  
 لعل کور مردم دیوانه دارد تازک  
 تا سخن بر میگیم صد قسم میسکند  
 بر حقارت سگزند اهل نظر سوگند  
 مورد آینه ام نسبت بگو هر یکند  
 خود بخود کرد و میا حسرت را سبب باز  
 مرغ و بیابا بش او را پر از زرد میکند  
 و او سر کشی تمام خانا از چشم نمیت  
 کرد باد از رشک مهند فاک بر میگند

آسمان همچو خراب از جوش اشک مسلم  
 برده سرد آب تابا باز از کجا سر برید

اسیر عشق و سود و زیان چه میدانند  
 کله و مرغ با رخسار از چه میدانند  
 اگر ز لطف تو فکر کجا مکنم  
 علاج دردم آسمان چه میدانند  
 قدم بره چون طلب نیشیند  
 چو سید ما دیده نفس کجا چه میدانند  
 فرز چو خان مطرب پیش فر طنبور  
 نواز سوگفتن از جهان چه میدانند

سلیم گفتیم دارم بطه ات سخن  
 بخنده گفت که اندوز بان چه میدانند  
 از نفس آنچه دم دید ز زنجیر نندید  
 که بر را چشم سخن عشق کلو گیر نندید  
 چمن صبا با پر سبک که درین زره مجنون  
 آنچه از نفس قدم دید ز زنجیر نندید  
 پیش ما رسم تو افغ ز تو افغ خیزد  
 خم نشد که از ناختم شمشیر نندید  
 تا خجالت تو بجا سوسر و لبا برخواست  
 هیچکس را بجز از زلف تو نگین نندید  
 کرده معشوق خود از آن عجز نندید  
 روز ما بر این همه عمر کد اسیر نندید

غافل از صوبه سبزان نتوان بود سلیم  
 آنچه در ایندم دید یکشمر نندید

اهل شزار به شتر صفقان دهند  
 هر که اما مرغ زهر زنده با زهر نند  
 در صفقان نتوان به شتر از زهر بود  
 اهل دریا همه محتاج آب نند  
 هر کس خوب که پسر بجان شیراز نیت  
 راست گفتند که نیکیان همه از یکشمر نند  
 شیوه صبح کل زار بکند در این غم است  
 شوا که گفت که از دشمن خود دور نند

از صفح خورشید اطلال سپندید سلیم  
 نتوان گفت که این نظر لطیف اهل دهند

غم پر را بنم عشقت وطنه کرد  
 پایا بر از چشم من چه نند کرد  
 چسب از شمع خاموش و سرشپر  
 رنانت هست مرا باید سخن کرد  
 کجا اندیشه از حرکت دارد  
 گفتند را که چن کله برهن کرد  
 چه حاصل شمع را از تاج زیند  
 که فانی شمشیر پس از درد کهن کرد  
 سلم از ذوق غایت با نصیب است  
 چو دایغ آنس که در کجا وطن کرد

رسید آنست و از که در صحرای بغداد

سوار بر کتک تازانندش در بغداد

ز در چشم من او عجب که جان تو از زین  
که در گمانه بخونیز چشمش بر دل

مرا از این مجلس رشک بر فانی می آید  
که هر شب با بوی صبح شمع در بغداد

اگر از مغز ما شیشه باید چه خواهد شد  
دماغ ما که از پانه بیم حاصل دل

پسوزان ز جام عشق خود جو غنچه شان  
بنازم آن حریف را که نقش او شتر دل

در این شنه مردن در ره او آری که بهتر  
که موج آب حیران نقش از طول ابرو دار

مرد دل هم از سآه ایام میگیرند  
سراسل محال از نشت از فیض آن دل

چه صدف سپرد و شکر اگر با او در افتادست  
که آب تنخ او با جوهر آتش جلد دل

عجب نبود اگر جرس لاله در افتادند  
که طبع او جوهر خود و در سر محمد دل

اگر صحرای هموار در حلقه عازان نشسته  
زین و سبک شکر شکر که و کتک دل

ز خزان او که عالم ز که بدان بود ایم  
که چینه لاله در شکر ما در بغداد

بشعر عاشقانه طبع او چینه مایل افتادست

سیم از ذوق آن کلکم سرور بر کز دل

رود کار از غنچه وصل تو دم دو افکند  
آن رشک کم که مرا از خزه حور افکند

چند صبح زده از خانه بر آمد خورشید  
روشنی از از حجاب رخ او در کتک

حسن معذرت چو چشمش خفا کرد بیند  
خوبش را شور و خنده بر سر برین افکند

تاب سر پنجه اقبال سلیمان دار  
دست بوزان اگر بر کمر مور افکند

شب که سرداد دلم آه بسیاره سلیم

اکثر بود که در خانه زینور افکند

خورشید از نمود رخت بلبل نمودند  
آتش ز بسکه سوخت ز شود تو دودند

از بسکه سنج دیدن با زبان کند مرا  
چشم من از طلا پنجه مرغان کبودند

در طایع نبود از آن وصل روزداد  
دور که قسمت من آواره بودند

تا تر چشم زخم ما بنون نمیرود  
دو دسپند سر حرم چشم حسودند

بر کشت شکر گشته ام از بس طلا پنجه زد  
انگشت موج در کف ریا کبودند

کار ز کرد که کشتش در تیر ما سلیم

اوقات عمر گفت و شنودند

چند روز دیش ز لعل تو اندیشه بگذرد  
مهر چرخ ز پر مهر شیشه بگذرد

فرماندار ای که که ز جسمم و فخر تو  
پر و بر خود گذشت اگر تیشه بگذرد

در عشق موج که یام از آسمان گذشت  
چند باده جو شکر ز در سر شیشه بگذرد

از برق عشق خشک و تر ما تمام سوخت  
کربان همیشه ابر ازین سپهر بگذرد

بگذر ز لپس تو بر بند بر آیه آب  
کل می شود بشاخ چو از ریشه بگذرد

از آه خفته در دل من از تو ما سلیم

سیلاب از بیز خواب ما بنده بگذرد

خسراب لعلت که شراب میگرد  
که چشم را ننگ او چو خواب میگرد

خوشتر سبیل رشک مرا علاج چو نیست  
ز نسک سرمه که آواز اب میگیرد

صبا چو وصف مرو میفرودش با کل کرد  
بجنده گفت که آیا کتاب میگرد

چو کل ز پرورشم باغبان زان ننگند  
که آب میدهد از سر کتاب میگرد

سلیم آنکه چو موسی کوفت ساخت

ز کوه مطلب خود را جواب میگرد

کام ز جهان که هر نایاب بر آید  
 نام ز صد و خشکتر از آب بر آید  
 بر کشت صدف پاره فکری که در سوخت  
 چندی بر سینه دوزگرد آب بر آید  
 از یکده مگذر که بر آب خم مر  
 هر کس که ذورفت ز محاب بر آید  
 از بسکه در ارشک به پستان او بود  
 کام دلم از کشت سیماب بر آید  
 چندی دوز که خیزد ز سر شمع ششم را  
 این تیر که از کوه ارشک تاب بر آید  
 در شعله خزان رود آنکه که کویا  
 پروانه بسیر شب و تاب بر آید

موقوف صغیریت سلیم اگر ما  
 از نامه بسیل دلم از خواب بر آید

در که ایر ممت با پادشاه میکند  
 هر چه میخواند بتوفیق آید میکند  
 با برهنه میدوم بر در شترستان  
 آب که اندیشه از غار ماه میکند  
 اسکان از بس بزر منتم خواهد بخت  
 می شمار رسد که چشم سیاه میکند  
 همچو من دیوانه در کوه ز بخت  
 از مجب سید با من خانه خواهد میکند

عاقبت خواهر سلیم از فقر و کردار سنگ  
 مرد در ویش از قاعت پادشاه میکند

میکریز و خواهم از جابری که محفل سپند  
 در دسر میگردم تا نام مندا سپند  
 از خواش ناضغ غم سیدام دارم وفا  
 آینه چمن زنگ سبک و بصیقل سپند  
 آتش سودا بس در مغز جا کرده است  
 از سرم در پیش پیش عشق مشعل سپند  
 هیچ لذت چمن نکرده بزم مشغولیت  
 رشک یک پنهان او چشم احوال سپند  
 عیب پیش چشم شوالی از اهل جان  
 چشمه ستار اینجا از سر کمر سپند  
 طرفه صورت این که چرخ بر آید سلیم  
 ناضغ شتر آهوش بر میگرد سپند

بگو عشق دل داد خواه میخوانند  
 چو آفتاب سر بلکله میخوانند

چشمه خضر سرانغم دهد نسیب اند  
 که کشکان زقن آب چه میخوانند  
 ز ناز و غمزه در چشم از چه خواهد  
 و لا چسود اسیران نگاه میخوانند  
 بکام خضر از بنزله روانم آید رحم  
 که آب میدهد روان راه میخوانند  
 و لا جوزاغ طلب کنز بونم کشتند  
 که روانما ز تو رخ سیاه میخوانند

سلیم داغ نماند نشتر کنز بر مور عشق  
 که نگران محبت کواه میخوانند

قفس ترا چو خوش افتاد بر زبان بود  
 کله شعله کسرا اگر دماغ بود  
 در بنز چمن بکیم ذوق شنای نیت  
 بلا که کرم من از بر دماغ بود  
 دلم که خست چو از باده در او خرد  
 بهار صبح خست از گل حسیبانه بود  
 عجب بصحبت کل که بر سرش فرود آید  
 هوار وصل تو آنرا که در دماغ بود

کی شکفته شود دل سلیم رخ او  
 چه شد که کل بکف و باده در دماغ بود

و بگره بار شد که هوا کلفت از شود  
 در غم ز خنجر دیده پر از غوا شود  
 صد برگ شد ز ابر هوا هر گل زینز  
 سیر چمن نصیب همه درستان شود  
 چمن سبزه پاکبسته این زبانم کشیم  
 چند از نشت ایم که فصل خزان شود  
 در هر مقام خنجره ما بصورتیت  
 که میفرودش کرد و که باغیان شود

حاسد خنجره است ز پر پر خود سلیم  
 شاید ز فیض این غزل ما جوان شود

بعث با ده زخم امید و بیم خورند کباب بخته و جام از دل و بیم خورند  
بروز با ده بمجورید پستان چو خستگان که دو از کف حکیم خورند  
کشیده صفی سدل از عشو اما شکست همچو کل و لاله از نسیم خورند  
بکعبه با عت صد فیض کث مسترما خوشتر از شراب که در خانه گریم خورند

پاکه کیر چو آید بسببم ما زاهد  
وام نیت شبرم که با سلیم خورند

کلز بویت در کلتان از شاه میزند لاله از داغ تو بر کله سیاه میزند  
بسکه با زار که قار از عشق کرم شد مرغ خور از مغلوب بردام ماه میزند  
با وجود ناتوانی از عاجز کنس نیستیم شمع ما سیاه با صبحکها میزند  
کوید از سر و چینه ناله بر موز و ز آستین و فنار است با بینه کجکله میزند  
عشور را با تیره بخال التفات کیر است برود ایم خوشتر از بر سیاه میزند

اختیار نیت کار عشو آن بد خو سلیم  
راه دل چشم او خواهد نمود زهر میزند

کاروانی دگر از مصر همسر آید خنده یوسف از بانگ و بر سر آید  
طالع شهرت پروانه بلا شد عشو در نه تپاله او از همسر آید  
چند صبا بود بر زلف تو آرد کسناخ سر زده تا بدلم همچو نفس مر آید  
کرده محمود با غم با سیر خوشنود زانکه بود نفس

نا امید روش اهل طلب نیست سلیم  
از هماغه نیاید ز کس مر آید

عنان شکوه داد بر زم او دست او در بچه  
زفا موشر با غم با پرورد انازل بچه

در از سراف از کلکم هان با نیت سخن را که چه برهم چو دستار و بچه  
میدانم که کار من کجا خواهد رسید آقا بخود تا که توان من زلف خنای ز روشو  
نتر از بخورم از بیم زانو شردم درون زهر که شسته چو شمع بر کشت تب بچه  
عجب انم که در لطف از اینه هم بند زهر کس از کفار شد خور و از غضب بچه

ز آزاد سلیم از خود بر آور نام چمنه غنقا  
چه پرواز آید از مرغی که در دام لب بچه

از عکس خوشتر که تاب دله آینه کلا در آب دارد  
از خال سپاسگر در او صد نقطه اشخاب دله  
خواهد کرد یکدکشته در عشو سیما چه اضطراب دله  
کنجایش یکیکه در نیت چشم تو از بسکه خواب دله  
از صبح چه غم چسبان ما را پروانه آفتاب دارد  
ز نهار که از دکان ایام اشتر بخشدر که آب دله

هر چه از و سلیم پرسید  
کلکم بزبان جواب دارد

چشم خود بخشا حدیث خوش گفتا هر مرود کردن بر کشت که حرف کجکله هر مرود  
در اشتر از غناب بر سر بندار که باز آب چشم از برابر غناب هر مرود  
بهر در از رفتن و چمن از کار و امانه گنا بر و انباز از دنبال سیاه هر مرود  
انچه در راه که پیش از او شوال گرفت کر و م بر آب در پا خار ما هر مرود

داد عشو است اینچنینت نوید سلیم  
کاروان در منزل از کم کرده هر مرود



در ره شوق دل از بیم خطر سیلرزد  
 میزند بال بهم مرغم و پر سیلرزد  
 در هوا تو جوانان نغیز میپارند  
 دل بران همه تبار دوسر سیلرزد  
 کاش بود دلش هم بضعیف خورز  
 که بسیار کجا آن مور که سیلرزد  
 که خرد او ز لب تشنگیم در یارا  
 که چو سیلاب در و آب کمر سیلرزد  
 نگذارد که ز کارم که هرگز کند  
 صغوف طالع که از دست هنر سیلرزد  
 چه بود است که تسلیم محبت الله  
 که پست بکند آنجا و پدر سیلرزد

در ره عشق دل بر بجز کرب سیلیم

داغ او تا بدلم دید چه بگر سیلرزد

چه غم ز ماغ آواز خویش مطربا  
 ز شک بره اگر در عمر محک دارد  
 حدیث هند سیاه از لفظیست  
 که داغ لاله درین بوستان کند الله  
 زمانه کتب اطفال کشته پندار  
 که هر که است در و شکوه از فلک الله

سلم بر سر هر حرف که وصف آن نیست

چون نقطه باد سیر در هر که شک الله

براه شو و خضر جستجو چه میداند  
 نشان چشمه زنی بر سر او چه میداند  
 سواد جوهر آینه غلبش کرده است  
 و گرنه طوطی ما گفت که چه میداند  
 ز شو و خاک در دست میکند عاشق  
 نماز از استسیم و صوغ چه میداند  
 به پیر سیخ ز مردم صفا نافر افاد است  
 نذیر هر که بر ارغوب چه میداند

کند اکثر از هر طرف در بین ما غبت

کس سلیم بغیر از کد و چه میداند

مکشان من و طیفه ز خواب میخورد  
 غواص نان ز سفره که داب میخورد

داغم ز دست لاله که در موسم بهار  
 دارد شراب رقیح و آب میخورد  
 به نغمه شکفته کرد دل از تریب  
 خسرم کجا که آب ز ولاب میخورد  
 زاهد بجان جسام بومر بطاق و بد  
 گفت این کجا که از کجا آب میخورد  
 منم زباده خردن بجان میبکند  
 اکس که هر کوشه محراب میخورد  
 حیر از اضطراب کل و لاله ام مگر  
 آب این چشمه رشتم سیاه میخورد  
 آسایش نمانده ز عقل و حینسم را  
 در عشق ریشنه ام ز در باب میخورد  
 مرغ نیکم که دانه خور بوستان شوم  
 از چشمه سار دام دلم آب میخورد  
 ز بجز راکت کشت دیوانه بکشد  
 زلف تو تاب ز دل بناب میخورد

مست تسلیم باد صلال کسر کرد

در روزا برود در شب منتاب میخورد

ز خنده آب بقار آب نشسته شور کند  
 بزهر چشمم را ز شهید و کون کند  
 شکست کار دل فر از دست کاینه را  
 خدا چه چشم بد از چه نود و کند  
 بغیر باده کلکون نه ندیده ام هرگز  
 که با در دل مردم کس نبرد کند  
 مرا ز سفال کشیدن صلاح کانت  
 کدور باده کلک از ساغر بلور کند

سلیم آنچه ز وضع تو با تو میگویم

چو غنچه است که آینه در خضو کند

خوشتر از کشته دلاز مزاجم کشند  
 چون نقطه از دهن تنک یا حرف کشند  
 نمیشند خجالت ز دوستان هرگز  
 چون تنک در صفا ز مقلد نظر کشند  
 بطاق و دار کمان که مانده از مضور  
 کشته خسته دلا تو و منگرو کشند  
 خیال سر سیاه را بند در ایراسن  
 چو سر مله است که در چشم دوز بر کشند

چو گلر شبنم مراکنن کرم شوند شراب عشق را با که ام ظرف کشند  
مجوهره ز آواکان عشق سلیم  
که بارنگ درم از بار صوف کشند

شد بنا گوش جو صبح هم چکار سفید موی سر بر سر کشت چو ستار سفید  
بجز منت درین دور که خط خوابان در تزلزل شو چو چشم کشیم مار سفید  
اگر از چاک کربان تو جیرت دارم موی که مویم شده چو صبح درین کار سفید  
ما زدم آن رشته لبتیج که در حلقه کفم شواند شود از نرم تو ز نار سفید  
چشم یعقوب بمن برین بار تو سفید چشمها که در چشم شو تو لپار سفید  
تا بود زنگ خافتن در دره شوق نگذارم که شود ما ضعیف چو سفید  
ترسم از قحط خویدار بعدت یوسف مورخ شمع کند بر سر بازار سفید

سبز باید در دیوار بر بنگاه سلیم  
چکنر خانه خود را در دیوار سفید

قدح بر چشمه خورشید در جو بر تر و لاله چو افرام باشد تا که در زند خلف دانه  
نظر که بر تو نباشد آسمان از آن شو خوشدل صد که لکن چشم از مهر بسوزد و لاله  
که از سیاه ایام داد گوشه گرفت کجا خواهد رسید این شهر و فریاد کرد و  
اگر غم از دستت براید بجز هم از تو منیدار و دروغ آن خورشید که در لاله  
سلیم از در چشمه که کشیده است خود کوهنیز  
ز شامان غبار امید بر شاه بخت دارد

اضطراب شعله داغم بکف میاید هیچ تو با بشتر از خم بسوز میاید  
آسمان از سوختن بر آه ز این شربت شعله را هر که جادو زبرد میاید

در دیوار از شکر بیکون سبکین هر که دارد تیر و شمشیر شبنم میاید  
بگذر ما با یکدیگر این خانه عادت کرده ام چشم کشیم که آن باید روز روز میاید  
باغبان بر غم جیل از سف نامحمان هر که چشم زانغ دارد در ره لکنتش میاید

مغز سلیم بر کس بود روشن سلیم  
مجموع شمع از این سیم تنزه بر میاید

ز بس اندیشه از آشوب بکنت هم نگر دانه همیشه نغمه خف خفتن را در زیر زودا  
جان سانا از خوشنوا عیب زشتی تا صفایف مزار دوست هر کس که سپهر استن دانه  
سمندر در بر دیا کشت میزند خود را ز کتوبم کتوب که چو باک کاغذین دارد  
فکند چو بر بار و از بار زب چسبند او را دل ما شکوه که دارد از نغمه شمع چسبند دارد  
که نامم که کرم که سوزم که میرم زمانه بی تو کام که زنده دارد چو سپهر دارد  
سز که کوه چو شمشیرت مال میزند و مغان سیمان خود است آنکو نگر و از زیر دارد

نهد هر کس سلیم از مهر دست بر دل رشیم  
چون کوه بکرم نمیشد نهان در استبر دارد

عبور نامه بر آنک غبت ساز کرد باغ چو چمن مال خود بر هم زده و پرواز کرد  
یوسف م چشم بر آن نیت تنها بر است شود مکتوب تو طفلان را که بوز با کرد  
مطرب محبس بزور مایه آتش سرورا همچو خاکستر ز بول شعله آواز کرد  
جوهر ذات ندارد چو محتاج تربیت صورت آینه را نغمه شکر که پرواز کرد  
دیده پوشیده چو پادشاه در باغ جان از غبار صبح و دو شام شوازان باز کرد

که کتبی می شود از سیر بند ستار سلیم  
که بخت زوت با بکشتن شمشیر از کرد

عاشق بر شکوه خاموش از غافلی می شود  
 طوطی از آینه چشمش رود دید بلب می شود  
 فارغ از زخم خسر و خاریم که فیض عین  
 در ما خود بخود چند غنچه پر گل می شود  
 دست و پا پر زان که بود در شمار زندگان  
 هر که چند نفسش دیوار توکل می شود  
 حاصل سرمایه خاشاک معلوم صیبت  
 در کلستان که سودا با زر کل می شود  
 عاشقان در اندوه غم در شادانک  
 فشانند خیل شان بر سر پل می شود

بعد مردن از پریشانی خاک فرسایم  
 تخم هر گل که افشانند سبیل می شود

تنها فر ضعیف ندارم بدن کبود  
 عشقم جان فشرد که شد برهنه کبود  
 که بعد در کسب زار نشکند حادثات  
 چندان جوید سوده بود خاک من کبود  
 جو فرجی ثابت که کرد عاز من  
 هدم بد ز درک مرا کن کفن کبود  
 مجنون خسته سنگ بر آرزوی می خورد  
 بیله ترا بر هر که دیده تنه کبود

هر که فر چشم نیاید فلک سلیم  
 در حیرتم که از چه بود چشم من کبود

زمر با آب فغان در زمان دارد  
 شکسته رنگ من بار غم از دارد  
 بهار آمد و با گل شراب شوان خورد  
 کلید میگردانیز باغبان دارد  
 بود بقصد ولم زلف صید بند ترا  
 ز شانه تر کش نیز که در میان دلده  
 جهان خواب شود که سر زخم زین  
 جفا بر چو رخ مر اسب که سر از دارد  
 هر نفس که ذصیده مر نالد  
 همام از آتش دره اسخون داله

غیب جانور میجو من ندیده کس  
 سلیم که هفتک سینه ای دلده

مجموعه از دست من پخته بل مرورد  
 دانه کل از کیم چمن نال میل سپرد  
 سیر پروازش اگر اشقه بشیر دور نیت  
 عذیب این غم بر بال سبیل سپرد  
 دام صحبت نشکند از کفنده اند آنگاه اول  
 موج چمن مرغاب از آواز سر بل سپرد  
 زحمت خود میدهد هر کس دل از آرزو کنند  
 چوب کل ما میجویم و ناخسته کل سپرد

سر بر کشتم سواد هند را که نسیم  
 مرغ روم در هوا سیر کابل سپرد

چو شعله آن گل رویم برور خاکشند  
 بجای سر بر چشم خورشید غبار کشید  
 چه ساد کبیت که خال لب نو آفر کار  
 بگرد خوشتر جوهند و ز خط صا کشید  
 به رهروان جهان ترک پشاید کرد  
 ز بسکه خضر بر راه من انتظار کشید  
 صبا ز عرف فزان خوشتر لطیفه آنجنت  
 که کف با بگو و بر گوش شاخا کشید  
 ز شغل عشق خلاصه ندارم از منصور  
 مجال که تو انم سر سردا کشید

سلیم از خطا و شوشر من از اول شد  
 چمن ز نایه شود و چون نوبت با کشید

ساقه ما که بر چشم دل از پله دارد  
 هم مر بر بسم فزه دارد و کرا دلده  
 کار جو شتر زور بر کلک من آید  
 چه غم از سنگ بود شیشه از مر دلده  
 جام مر را میان اگر که و خواهد کرد  
 لغت مطرب اگر که ز دارد  
 نفس خوشتر زود دل که پشیمان نشود  
 خنده شیشه عجب که به از پله داله

عشق صودت عجب کرده بهل ساز سلیم  
 شیر در پیشه ما ز من نه دارد

عشوا شوب دل و جو شتر در دوز مر آرد  
 کل این باغ نبوی که چمنه مر آرد

دارد آب چشمه عشق که بقطره از او  
 مرغ ناخونده ز بارشته بر بنم آرد  
 هر سوراخ از لطف پریش از است  
 که سراز که چه زخمس بر بنم آرد  
 سوختم از غم دل همفغان مر سید  
 که چار بسرم این قطره خنجر آرد  
 حسن موز را بنیز ناز و تزلزلت یار  
 تاب هم محبت آینه چشمه مر آرد  
 جوش زده در غم دل شور جنبه افروشد  
 شعله را فصل گل منبه جنبه مر آرد

منه آنم که ز بونگ ششم از جوح سلیم

این بلایا بسرم بخت ز لب مر آرد

از دیر و کعبه تا بد و جانب و خانه تا  
 چه قصبه کمان دل داد سینه ماند  
 خنجر زخوشه رفته جابوب بروشد  
 در خواب چشم مور ز غفلت چو دانه تا  
 تاراج هر چه داشت بخویم و میخوریم  
 افسوس حلقه که بگوش زمانه ماند  
 رفتم ازین غایب و از صفت سیاه ام  
 همچو نشان دو دید یوار خانه ماند  
 در راه دیدم حکم را بر آید ز سخنان  
 دست ز کور و دست در آغوش دانه تا

عیش سلیم قسمت ما نیت در جهان

در دسر ما شراب شبانه ماند

دل بسینه ز تنگ سخنور خنجر شد  
 نیم غلام کس نامم از چه موزون شد  
 چه قسمت است ندانم ز رور کار مرا  
 که تا شراب دورف از لبم خنجر شد  
 غم زمانه چو سمرمایه که بمانت  
 هر آنقدر که کس پیش خور و افروز شد  
 نبوده و فل عیش و نشاط هر که عشق  
 بد و رماست که الماس جزو معجز شد  
 رسید کار بجای ز عاشق ما را  
 که در قبله ما هر که بود مجرب شد  
 سلیم در خم آزلف دل قرار گرفت  
 خنجر دارم دیگر که کار او چنجر شد

چشم بر افسون او حسد آونیز میکند

تیر در گان نشو خنجر و نشین میکند

آخر حسنت و کار او زلف افشاده است  
 داده خنجر را با بد و خوشه چنجر میکند  
 پیش ما بر خوشبشرا هرگز نمنه چو شمع  
 لاف باطل میزند کرد و بر بن میکند  
 لغت نغفور را بنفشه که در فاصبت است  
 کاسه چنجر که از چوب چنجر میکند  
 سایه را با جوششرا همه میخواهد سلیم  
 همجو عتقا هر که او وحدت کز بن میکند

ما را شو و من بر فاق صفت شیار دله  
 هماغه میکند تا بر تن خود سخنان دله  
 حد از لبتر آسود که کنه از غم در است  
 دل مجروح را بوگر دیبا زبان دله  
 کره گشت بد از پنهان ما نماند عشرت  
 که ابر در سر از تو چنجر از سخنان دله  
 فلک از بیم بر ارمون کرد گشته او را  
 چو شیر خفته کز است خود پاسبار دله

پس از مردن سلیم از عشق آزادگر باید

میفتد بر کنار تا عیون کس جان دله

دل آسوده شد تا در خم زلفش مکان دارد  
 چراغ عمر که بر شاخ بندر شیان دله  
 ز بهر و وصل میوزد و دم یارب چه بجز اینیم  
 که با قوت مرا هم آید هم آتش زبان دله  
 بگو عشق او چنجر بیوانم کم کنم خود را  
 که همچو لاله هر عشق فرزند غنچه زده  
 شب و مسلم ز رشک غم چنجر روز بچرنت  
 بهاکش ما چنجر خازنک فزاد دله  
 ملاحظت هر که میخواهد بنفشه را بهما کس  
 که حسن شویشرا بکوشش رنگ در سردان  
 در بنفشه خوار هم کابل لاله مر آید  
 که در غم با بقا چنجر زاهدستان دله  
 طلبکار دیانت چنجر کندم اندر بنفشه بار  
 ساعه را که بچوسم ما فضل و کاسه دله

شکت سپهرم از تنگ فتنه می شود ظاهر  
که در فطره چند دانه نارس خواندند  
دکتر سلیم از دانه جو خردم سپهر  
اگر فاضل در بنام غنت دست ناخیزد

وقت آن شد که جنت رخسار بجواید  
دست خود سینه سوز کرد از مینا بر  
بجز با شکر و روغن چینه از راه  
که بر سپید باد اگر است را بسپرد  
ببدان جسد هم آواز شوند از سنز  
سرو و سر زیند بر قفس سبالا بر  
دل ما از غم ایام مبتک است مگر  
صندل سحر و رایز در دسر ما بر  
عشقا را ز این ناموس کشش بفقیم  
نگذاریم که در صدف زنجفا بر  
تا قیامت کل خورشید در از کاشتر  
هر که از راه تو حاضری کف پا بر

دل ما نیت همین پر خورشید شفیه سلیم  
این خزانیت که رنگ از گل و پایا بر

ارغوان شود بسیار زده از در سفید  
ماه نوزاد از رهت که در برابر سفید  
سینا تابش گل سر سبز زده است  
خم کیسور و عسپده باز در سفید  
نشود هیچ در آینه روشن نهان  
دل چینه سنگ تو بدست زهپور سفید  
عزیز که کمر نازک او پستانم  
نشیدم که بر دل از کسر مور سفید  
چه غم از تیر که بخت وفا کرد  
خوش بود خاک سیه بر طرف مور سفید

عقد و هوش از غم سپید رخ او بر دم  
از که این چینه است این کل خوشبو سفید

زگر بگشت مراد بده خواب سفید  
بزنک کل که شود در میان آب سفید  
با بر بجه فر نمیکنند هر که  
چیز خوش است ادب در آفتاب سفید

صفا سوختن نیز ز فیض آتش عشق  
که چینه کند شده خاکستر کباب سفید  
ز تاب آتش من بکجه آتش افروخت  
بیشتر او شوند شد ز لفتاب سفید  
ز بسکه پیوسته دید روز کار مرا  
ز که بشد فزه در چشم آفتاب سفید

کنند اهل محبت ز فیض عشق سلیم  
کنان خوشتر لبها لبنا آفتاب سفید

چشم تو ام ز هوش تو دست میکند  
یک سرمه از شراب است میکند  
سغم مکن که از پستانه را اولم  
چند که در حجام و سبزه است میکند  
آرام ساز کار سیر از عشق نیت  
بیل فغان لبشخ چو منبت میکند  
فرا شد ز خانه هم بیکان بلند  
سطر ز بسکه زونه را است میکند  
سوزدم را بولشگر کشیده است  
هر جا که روند چو کف دست میکند

تا کرده اند نسبت کلا با سلیم  
در کلمه جو مرغ چینه میکند

شورش صفور را آخورم سواج شد  
مغز از اشک چینه چینه علاج شد  
تا بیک افغان ندارد از آن که کثر کل  
زین عطر صد میل از بر همین افواج شد  
در که چینه غنچه دار نقد خوش را  
تا صد فکب شود دست بسته را محاج شد  
پادشاه وقت خردیم که در کجام شد  
همچو شمع شعله برود و در تاج شد

هر چه حاصل شد سلیم از عمر آرزو شد  
ز نیز سفر هر چه آوردیم در فجاج شد

دل در باغ شوانت امشب حوا را خرد  
سورا شورش در غل صبح قیامت کرد  
دل بر باد دوم در ره مهر و وفار او  
که خورشید از غبارش خانه خود را تار کرد

هرگز گشته که بدن بتیغ آفتاب خود  
سراب را در اجنبی شمع آفتاب نشاند کرد  
صبا از چمن زلف او کمر سوسر عین آید  
که بوی مشک ز غم لاله و کلا جواحت کرد

سلیم آزاد در هر کس بچشم باغتر دلم  
کنا هیکل از اساقه کوز شفاعت کرد

دلم چو لاله در اطراف باغ میرقص  
جفنه ز بوی کلم در دماغ میرقص  
اصول دایره روزگار خارج نیست  
بجلی که جو پستان باغ میرقص  
ریشیون که گنم بخت منزه غم دلم  
چو عنده لب کند ناله زانغ میرقص  
چو باغ دیده از کشتش روز از زوت  
غزه بدیده چو دود چو سراغ میرقص

ساع من بود از اضطرار غم سلیم  
سپند آتش که از فراغ میرقص

از کجا باز سر نیاوردم بر قدر تا چاک شد  
دست بر سر دوشم چندان که دستم خاک شد  
باغبان در آن سر سخت از سیلاب شک  
دو انتم بر خاک همچو دانه افندک شد  
هچکس بر در ده خور را میخواند ز لوبن  
آب آتش از خدمت بر سر فاشاک شد  
بر سر افشام گنم گنم که بر سینه زوم  
سنگ در دست منم دیو زنده شتر فاش  
هر چه بر آید مستان میتوان از کشید  
زیر دست دیگر شوان بجز از تاک شد

باز ما از بزم برفت از غبار غم سلیم  
شیشه ساعت شده بینا ز سر بر خاک شد

بدست آینه از عکس رخسار کله سینه اماند  
ز نشانه زلف او هندو ترکش سینه اماند  
پرت نازشوق طره اشعشعه دارد  
حدیث من که عقد کوه کبسته اماند  
شدم آسوده تا بر باد و چشم از جهان بستم  
چشم من خورشید زخم در هم بسته اماند

گر از صبح محشر روز نل من و شتر چند  
که کشت با بر سیاه هم ابرو بر سوسر اماند  
سلیم او را بجای خوشتر آورد از آن است  
دل آواره من عضو از جسته اماند

چو آینه خالش در دلم بسیار میکرد  
تقدیر در میان سبزه زلفا میکرد  
هر چه بسیار شد از دلم با سوسر کرا  
اگر آید غبار در میان دیو میکرد  
اگر در روز شتر در فراغ خوشتر نشو  
که هر جا سیر افتد کند ز همو میکرد  
شتر از سر که میبرد بار جا در زاهد  
سر در از سر که در دستار میکرد  
سلیم از کوه من استخوان کل شد سر کوشتر  
که تا پیدا کند خاک سرم بسیار میکرد

خسته میان بجز نیاید گفت بشنید  
کشت خیمه بار در دلم خوشتر نشید  
کرن باشد تیر او در سینه کتاید دلم  
نسبت بکجا ز او بادل خوشتر نکند  
در میان بر پهنه او در میان نازک  
مجموعه با یکدیگر همچو تار بر این سعید  
بخود جز آن که این نیست از کم قسمت  
که کلخور خوشتر ما هر آب در یار ابر بد  
در سفر دایم عزت است این کلزار ما  
میل از پرد از آن نیست زنگ کلر بد

کار ما افتاده با سوزانند سلیم  
کیسه دار آن سر کردیم از نریخ و سعید

نوبهار آمد که روز باغ گلگند  
سرور در قصر آرد سپهر را بگنجد کند  
که در ظاهر غنچه کل را به بار از شاخه  
همچو طوطی که نفس منقار را بر کند کند  
صغف از قور عشقت کوهها جدا  
تا چو سوار یک کرد و ذکر از نبره مکن کند  
در کستان که چمن من بیجا شد نونماز  
باغبان زانغ اگر چشمش بود بر کند کند

صد خیابان سر و یکدم بنویس و در سلیم  
باغبان که میتواند مهر عمر موزون کند

چون غم دارد در از خوشتر اگر مودم بیازد  
که شمع بزم ما پروانه را از موم بیازد  
صباح صبت چینه با بر ما خرد با آفتاب  
نمیده هندرقصیر از ان مار بوم بیازد  
چه حاصل دارد از جور فلک آه و فغان  
که ظالم را همیشه ناله مظلوم بیازد  
آن جگر که در مودر او را مضمون گذارند  
نشان ده خانه ما را که ما را شوم بیازد

سلیم از خاک بر آن محبت شد خیر من  
ز نهر بر خرد مجهولها معلوم بیازد

کشته سبجان صفیر از وصف مملکت کنید  
مهر و در بار هر سر و چشم موزون کنید  
شورش این از منتریت از دیو کجاست  
ببلا از از چه با چه بگر برود کنید  
در فراخ هر کس بنشیند ابله ساز کار  
نوبت ما چقدر در زمانه را بر فکر کنید  
خوش بساط سبزه افکنده در صحرای بار  
اها خوشتر بنشیند افکش را برود کنید

شمع را که میگذارد و باد در صحرای سلیم  
نقش سیرا چه پراغ ز بت محو کنید

دوستان سر و دم از خود که صبا مر آید  
بگذارید بی چشم ز کجا مر آید  
بر دم دست لغزین که نهاد است که باز  
بمشام ز نفس و بر جفا مر آید  
جلوه ام بر سر خار است چه دوست کجاست  
در ریش بر کلم از کف پا مر آید  
سپیل در بادیه عشق خان اهور است  
که کان سپر را از کوه صدام مر آید  
بسکه رسیده ز درد و غم غزبت چشم  
نکتم از سر خرگان بلفجنا مر آید  
ز استخوان خوردن فرغ همچو جوع گشته  
ببر در در است نه بنقار اها مر آید

عمر جاوید سلیم از مملکت خسته بنزد  
تا بود با ده چه از آب بقا مر آید

هر بر شعله ما را در آب مر بافند  
کنان مالش با تهاب مر بافند  
نصیحت دل ما یکسند مردم پیر  
که دام از پله مرغ کباب مر بافند  
بر سر شعله عریان آه ما افلاک  
با سر برق ز تار شهاب مر بافند  
بعشو خواب هو سگر بر در اول  
بکار خانه مملکت که خواب مر بافند

ستارگان کفنه خلق را سلیم پیر  
چو مکتبوت چه با انظار مر بافند

در چمنه اگر کفر فغان چند نزل خوشتر کنید  
با چشم من که از دید و دراد خوشتر کنید  
دلشیر بنش حدیث عشق در و راستی  
سوج دریا چند بار از زنا حل خوشتر کنید  
هر چه مر مند از مجنون عاقل خوشتر کنید  
هر چه مر مند از مجنون عاقل خوشتر کنید  
جلوه خوابان قیامت در جهان کجاست  
کشک از فغان بر خرید و فغان خوشتر کنید  
لغلو سر ز غرض من مزار در عینت بار  
عینش را بوانه از عاقلان خوشتر کنید

کوشه صحرای او دانا ز ساپان هم خوشتر است  
چون سلیم از منتهیشان چند محفل خوشتر کنید

خوشتر آنکه دست از دست با خبر کرد  
هما کبر و سر و رخ نام بر کرد  
اگر نه میطلبید در حسیم دیده ترا  
سرشک بر چه در چشم اینقدر کرد  
تو چه خبر سر ام کز کرد کرد نبود  
چو دو دشم ترا سایه کرد کرد  
نکاهم از سر مرگان نمیکند پرواز  
چیز بود چه پروبال مرغ تر کرد  
چیز که محو تماشای صوت و چه طغی  
ترجمت کالت درق چه بر کرد

بجز غبار دل خود سلیم چیز نیست  
که بپوشد او تو شرف سفاک دود

برک عبیر قسم ما نبرد باستانند  
همنان مانند جوطر از سبزانند  
چند نفس تنگت بر ما غنای از غنیمت  
ما گواه از سر سرداریم در زندان اسند  
از شراب از کباب بر غم پیش ما پسر  
همه چند آب ایران با یک چمنانند  
بیک کلزار ایرانم بد آموز کلم  
بر غم تا بد ما غم سبزه و گیانند

دل بجهت من در طره خندان سلیم

ز آنکه چندان اعتبار نیست در سامانند

نفاه از ذوق دیدار چشم نمیکند  
چو اغر که تو روشن شد در دور نمیکند  
هوار در صحرای چاهم مضطرب دلند  
که چنگ که دادم با پرورد نمیکند  
سفر در بسوستان ذوق در دلند  
نسیم مصر از شاد در بر پراهنمیکند  
دل دارم در دیوانه از ذوق تماشایت  
که چینه آینه خورشید در کف نمیکند  
در دل غنچه بکشد بو گل و ما آکنند  
ز بس رسوا شد از شوق تو در کف نمیکند

سلیم از چینه زخم فزاید در قیامت آرز

دل از بس بر پست از عشق او سوز نمیکند

رفت اشکم که سر بر بگذر یار کشد  
صورت حال در دور دیوار کشد  
ناخن با پیش از برک کل آورده کشد  
هر که خواهد ز دل مرغ چینه خار کشد  
طاق و صبر از پیشش بنام وقت  
که عاشق و خفته بر سر بازار کشد  
در ره شوق تو افتد چون کلام بچند  
بسیم از کف پا خار بفا ر کشد  
در ک خوشتر بود از زحمت حاج سلیم  
مرهم از زخم دلم تا یک آزار کشد

دارم دلم که پاز هر گلشن کشید

هر کس کلابه از نظر او دهن کشید

از دغا سینه فغان شکستگانند  
هر دم چو بانگ غم سر از روز کشید  
در راه شوق با برقیق و باب نت  
عبیر نشینده که چه از سوز کشید  
از گشتگان لاله چینه بو بر خند کوفت  
زان تو سن بخت سر و گردن کشید

منعم سلیم از طلب کام باز دوش

سوز شکسته با ز هر خون من کشید

دل حنینه عجز نیست که نوافند  
اگر شکسته شود که از صد افند  
بمانه جوت خطره و قلم و دلم  
شود شکسته که آینه از صفا افند  
خدا براه تو نماید آنکه چینه سو  
شکستگان از کار با عفا افند  
هر از ساله ره دور شد یک تقصیر  
که با پر هر که بخت زید بر وفا افند  
عنایت سفر آواره محبت را  
چو سیر تیر او آیت با کجا افند  
بفکر وصل تو شد صرف حاصل غم  
چو مفکر که بسودار کیم با افند

سلیم بار سفر کرد و غنیمت آید

بلاست کار چو بر کس بد افند

همچو شمع آتش از دکان بدام میکشد  
اشک در دیوانه ام از چشم روز میکشد  
خوشتر از شمع ز شوق و دل از غایت  
خفته از ناختم چینه تیغ و شمش میکشد  
آنکه زخم و دخت آنکه نیست از حال او  
ایستد روانم که خنده از چشم سوز میکشد  
آب بر آتش ز دل کای ربا راند نیست  
کز سر هر مویش از چشم سوز میکشد  
در دواغ خویش چشم عزیز از کل سلیم  
میکند پاک و سرشک از دیده من میکشد



چونست من سوار بزم سگار شد

شیر از پازیر با هو سوار شد

بر فکندت سرور از شو قوت بیشتر  
همچو خا پردت فزار کار و بار شد

مر را بود بخت سیاهش سبب  
هر جا که فتنه است از او آشکار شد

باید چنین خاب تنزنا تو ان من  
آب و هوار سبکده ام سازگار شد

در نافه مشک کمنه چش آب بشود  
در دیده ام خیال خط او غبار شد

دیگر سلیم موسم شور چنینه سوسد

دیوانه خرده باد که فصل سبار شد

ز دام عشق ما آزادیم هوس بنده  
که رخه در دم از رخه نقش بنده

چه میکند چنینه عیش ما بار را  
که همچو فصل گل صبح بکفین بنده

در زین چنینه چه کز فکرش باز که درو  
بنفشه را سر پرواز چنینه بنده

ز بخت خویش چه نقصان که نیت در کام  
چو میفروشد که مسایه عیس بنده

سلیم تو بزم کردی هم و ما در بزم

کسر که میدهم جامه با چه کس بنده

دل چینه مالده مرا از بصد مهر دلده  
بمنده انداز بشکر چه دست کو تیر دلده

ز اینجا بت راه مهر را اما نمیداند  
بکفان لویف از هر تار پراهنه هر دلده

اگر حیرت برده صید هم از رشک مشایه  
بر از بسکه که میخورد در او فایز دلده

ز با د احوال لویف من خود را لیس نشنیدم  
ولا دانم که مبد در کستان چه چهره دارد

سلیم آهم دیدم تر کتا ز عشق او بشه

غبار اینه ساپان خرده از خیش دلده

هچکس کقطره آیم غم چشم تر نداد

خود ستم که اکثر از مسایه کاستر نداد

اعتبار در دو چشمه در اید باشد

تا که تا که از دود ما خود با و دختر نداد

کار عشق اینست که از لاس زاید تر که

هچکس آینه روشن بر شو شکر نداد

سبزه در عاشق ما را بر مرغ سبزه است

تا ز ما صیاد سبز کوفت ما را سر نداد

از فلک خوان با سنور یافت کار سلیم

مار هر که نموده خود را با سنوگر نداد

جلوه را از یورن باید چنینه نامیر مریود  
عار دار و از خا پا پا که رنگیر مریود

بستق از در دهنایر اگر نالد رود است  
کو هکن خود رفت و الکن نقشش مریود

که طبل از جوش اشکم رفت از سر دور نیست  
که برام هر گاه آید نقش بالین مریود

کو هچ ترنگ دار حسن او با بیک شکره  
حیرت دارم که چنینه در خانه زین مریود

پاسکند در سا با اطلب همچو نسیم  
سنگ از اشراف هر هست از آنکه سکن مریود

بیجا دارم که از گلشن سوبر کل سلیم

تا سر بازار از دنبال کلچس مریود

تیغ ما آوده خفته کس از کینز نشد  
فتح شد روز زمین و دوش ما در زین نشد

انچه خند ز لب بر کرایه مستانه ام  
مینت یک ساغ که میخنده لبش بنده

حاصل فقور را دادم کچسز تا مگر  
در ب ط فزنا بند کاسه چو بنده

ناصح اظهار جو نم بر شهر مسکیند  
پرده رسوا سر کل و از کلچسز نشد

بنت در ایر از زمین سا مال تحصیل کاک  
تا ناید سوسر هند ستار خا رنگیر نشد

تنها کوی من که در غمخانه دیده سلیم

هر کرم از شده غم خود لبش زین نشد

اگر در یازدهم دم زند آتش سبزه  
و اگر آتش کند و عورت با هم خوب سبزه  
میخواهم که از راه او هم با خبر کرد  
چو عشا چا رسد که صد و کتوب سبزه  
زهره دل بود نقش که بر این جانت  
بد کس را نخواهد هر که خود را خوب سبزه  
در اصلاح دل فرگوشه و از او کانت  
عبارت آنست که عاروب سبزه

سبیم از جذبه ظاهر چهره تحقیق شد ما را

که یوسف را زین پیش از یقوت سبزه

کسر در فغان و ناله چینه محبوب سبزه  
اگر خاموش کردیم چو آتش خوب سبزه  
دماغ آتش سپارند و کف نشو و آقا  
نسیم بر این سبزه و دوست سبزه  
ز بس در هر دیار باره و رفاقه دارم  
هر سو سپردم مرغ ز کتوب سبزه  
غذا یا دور در آن کتوب سبزه  
که در نهد و از ما سخن را خوب سبزه  
سبیم آن سبزه آخوندی بر وعده خواهد کرد  
و لیکن عذرا و طاعت ایوب سبزه

نسیم صبحدم از موعود نوید ده  
که سرور عشته رسد ما پناه بده  
ز بزرگ سپید که در آب بخت باد فغان  
جایباید نظاس هر کس کسند  
هزار بسکه خشک شد زیم جان زاهد  
بفتمت هر کس که ز سبزه  
کنند که آب طراوت سبزه و نهند  
بجاست سبزه و کلمه تا نهند

سبیم دل کند از رنگ و در سبزه

که کل سبزه نشان از خار عید ده

لاله و گل چه از شرم نور نگیرد ده  
بوسه بر همین نام تو که گریز کرده اند  
نه همین نقش ترا در چشم من جا داده اند  
در همه چشم ترا چو خورشید سبزه کرده اند

با خبر باش از زبان خود که در نمایان راز  
از خوشتر صفت در گوش سخن کرده اند  
مخدایان تا که در آب میرانند باز  
کز سفینه باد پار موج را زین کرده اند

از زبان بند بر تحقیق بر دم سبیم

ایرین بیابان سرمد چشم خدایان کرده اند

فلک انجام کار و بار ما داند چه خواهد شد  
اگر دانه نداند کی یاد داند چه خواهد شد  
خزان است در دنبال هر فصل بهار را  
در یک نفس همین برک خاداند چه خواهد شد  
دل را جز پشانه نصیب نیست در عالم  
با بی نظایر کفتم کیم داند چه خواهد شد  
تغافل میکند بر منم از ذوق سبیم  
اگر چشمش کفاه نشاند داند چه خواهد شد

روز بیا معشوق و شب با جام گلگون مرید  
میرود عمر بسکنند سپین چینه مرید  
از ملاقات سبیم عمارت و هنوز  
چون کوه صید سبزه استیز خند مرید  
در پایان چینه از بس که گم است جوت  
خار میسوزد اگر در پارچه چینه مرید  
بر من تا بد تنم از آواز بار بیا سر  
از غدا این نام چینه آب بر من مرید

قطعه از خاک یونان تا پر خم سبیم

طنفا اگر آید بدرس اینجا فلان طنفا مرید

بیک کس بجای خاطر دارسته ندارد  
عصیر شوار کف دل خسته نداند  
صد کوزه اگر چو خنفسه سازبازد  
چینه کوزه دولاب یک دست نداند  
زاهد بس را بگذر تو به فرو شتر است  
اما بدکان تو به نشکسته ندارد  
باشند در آن عکله یا بر تو شکر است  
بیک مرغ چینه خانه در بسته ندارد  
اردوست بجان تو که دیوان سبیم  
چینه تو یک مرغ بر بسته نداند

یا دایا مرکه بسبل جنین منزه می شود

همچون زکهر کور و نیک مضمون می شود

از شراب که نه شد آفر علاج در دما حکمت خم کر نشود کار افلاطون نبود

شاهدان باغ را معشوقه و تار و تشنگت سرور ادبیم همچو فدا و موزون نبود

آب در در زلفش با پر ز روزین اینقدر آوار که در طالع مجنون نبود

داد اگر جام بدستم سانه دور اسلیم چند که فتم جام را بر لب در و فخر نمود

بستوسا غم را انگ لقا کند رخ تو آینه را چشم اشکبار کند

که فتم آنکه در و عده شاه پدید دماغ کو که کس صرف اشکار کند

سر نشیوه کم نظیر چو کار نیست بجز تم که کس در جاز صد کار کند

بساط عیش بگور تو که شود در کار زمانه خانه او بر فوس بار کند

فنا کلشن هند و ستار کله تار نیست که نخل موم چو عنبر در و بهار کند

کسر که سوخت چو پروانه ام سلیم چسبید

که همچو شمع و اگر بر بر خوار کند

چو میوه نیش میا شتر آب کند اشاره ز تنگ نظری شتر آب کند

بهار رفت چه شد جام مر که بخواهد شتاب از پیکل ما پر در رکاب کند

هلاک مشرب سیاه و دام بردوشم که جا رکوز چشم بسبب اشخاب کند

در آفتاب در سوخت اشکار کسر که شب بیک سیر ما تاب کند

شماره در فلک از سلیم که بر سر

چو آفتاب با بخت خود حساب کند

هر که دلشکست که در غم جنین منزه می شود

بسته راه روزی که کلید بار یک ما

از شکست مصلحتی است و نه در جهان هر جا فحشیت چه شمشیر از من می شود

عشور در هر جا که رسم و برب زو عام کرد سنگ بر اندام میا موم او غم می شود

کوشه چشمی که بیشتر از در زیر تیغ عاشق از اپست بر اندام جوش می شود

مدعا از اخبار سره میدان که صفت بجز از حسسایان چشم روشن می شود

خسته از آنکه میسرند در زنده عشو هر زمان در کوچه ز کعبه شین می شود

اختر اهد سخته شمع ره او آو آر کبیت سنگ موزون شمشیر سنگ فدا می شود

این بود که آتش کل هفته دیکر سلیم

کلشن از خاکستر دغان و کلین می شود

چو حسن پرده کث از پله نظر شود ظهور صورت شیرین ز تنگ خاره شود

ز کربیه نفس را آفتاب بود در جوی صبح چاک که پان را بر ستار شود

در ابلق زما رنگ او آنکند که تار سجه زاهد هزار باره شود

ز بسکه در پله هر کاره شش پمانیت تمام عمر صرف استخاره شود

در بین محیط سلیم از خط کنار می کند

که همچو موج خطه از تو بر کناره شود

کار و خراب ندانم کجا رسد سوچه اگر بکعبه ام از بویا رسد

دور فلک که جام حسرت بماند کبریت نوبت عجب با که در بین بسیار رسد

صد حرف میزنم با آن بونفا و ل هر چنان نشد که بک حرف و ارسد

با بیکر بیادیه زانغ استخوان ما جابیر نرزه ایم که آنجا هم رسد

قصر کجا و نغمه آزاد که کجاست طوف که همچو سر بر بفریاد ما رسد  
از عشق در قلم و دل خسر و نماند سوزد بهر کجا نفس از دوا رسد  
خوشبید را لبم در آن کوه راه نیت  
انجا چگونه این دل بدست و پارسد

فلک دایم بقصد مردم دارسته میگردد چو صبا در کرد در بنال صید حسته میگردد  
در بر کوشش در ابر ساده لوح خنده میگردد که در دشت خاک و زلزله کلدت میگردد  
ز تنایب سوسر مقصود و نماند کسر برود به اسباب فغانه از ازل استه میگردد  
ز حرف او زبان منم و کار سخن چهرست چو آن سخن که شاخ او بر ترا بسته میگردد  
ز چشم خبر و یاز غزال شکبود ایم بنیال تو صد صبا در کشت بسته میگردد

سلیم آن سوزناز چشم میپوشد ز حال من  
که چشم هر که بر این خسته افتد خسته میگردد

مشکل که یاد ما بقدر کوشش آورد دور بیت نشانه که در اموشتر آورد  
از ناله در خار تنگ آدم کجاست یک سرمد از شراب که خاموشتر آورد  
راز بیت راز عشق که با هم دو کوشش را همچو کمان حلقه بس کوشش آورد  
تا اموشتر است بر سر کز یک سکنم کویکده و جام با ده که بهوشتر آورد  
بگوشش نوز ز غم و غیر سوز خوشتر کوشش تر از کوه بس کوشش آورد  
بر یاد ما پاله بنوشید همان امانه آفتدر که در اموشتر آورد

بخجید راز دست بر آید مگر سلیم  
کاینه را بر نهر ز غم پوشر آورد

بهار رفته ز بس دلپذیر مر آید ز پهنه مرغ چمنه و صفیر مر آید

نغمه شاخ شکوفه سپاله نوا نوا چو تخفایت که از سوز پر مر آید  
ز بسکه بچشم آید نسیم ابر بهار کمان بر کرد مگر از حسیر مر آید  
نات طویل زند نشانه از دم ما هر بر نلف موج که عید غدیر مر آید  
قدح بجم زن و زود ابر حریف بر نژد که مرز شیشه به پمانه پر مر آید  
شراب خوردن از طهر تمه تا کپت هنوز از شکرش بوبر شیر مر آید

ز بس بیغ سلیم از طلال و کسبم  
بچشم شاخ کلم همسچو تر مر آید

کجا عشق که آتش فروز آه شود در این چشمه تحقیق خضر راه شود  
هلاک مشرب آنم که پاره غدر ز فوفه هر چه چاد آید شکر گلاه شود  
دهد بخلوت دل و عده وصال مرا هزار حیف کس نیست تا گواه شود  
برنگد اخگر کشمیر در خود چسبند کنیم ز انشور مرغ و او سبانه شود

ز بس رجوع خدای تو سلیم نزد کجاست  
که راه فغانه در ویشتر شاه شود

خود پرستند بان خرفه اندکسند بردل خسته در هم طلبان اندکسند  
بود آلوده تنها اهل با چنین ما هر غوطه زن که چه بدر با همه دسوسند  
چست در قید فلک حل خلیا تو دانی مود جز نکر که کفای طلسم طاسند  
ز هر نیت چه در درک چه در ستر ما کفند و جابه همه از سر یک که بپسند

سورای بران شوایم روم از هند سلیم  
تیره بختان همه جا در کرد افلاکسند

باوه در جام خار فر و کگیر کسبید شو در ز پام از شعله در اسیر کسبید

با ده در وقت سحر لذت گیرد لعل  
 صبح را از صفا شکر و شیرینید  
 ما اسیران و فاسقان آزاد نیست  
 حلقه در گوش از طلا زنجیر کند  
 نوزدان همه از دیده فرسنگیزند  
 بنشیند در بیخانه و بچرخ کند  
 جنگ جهان خوشبیم بجا جوینده است  
 میکند شوق را دستمش کسبید  
 ما زم از ابرق برقه بجز بخت نیستند  
 آتش را از شراب روغن بخت نیستند  
 که بود در سوغت بخت بخت کار  
 زنگ آفتاب از خاکستر بخت نیستند  
 تا گذشت از عجز در کس از غنا نیستند  
 لاله و گل رنگ بر خود زدا بخت نیستند  
 در بخت آتش نباشد بهر بخت آفتاب  
 موم دل بگد حشد و شمع روشن بخت نیستند  
 از تا شایر خوش بخت بود از دل سلیم  
 آتش در خانه ام از دود روز بخت نیستند  
 خرم آن روز که بار جان با بر رود  
 کل شود بر پیش گفته چو نایا چار رود  
 شغل عشق نیست تا در اکرم مشغول آن  
 که جویند تا سر با بر سر کار رود  
 کار را اسهل شمار که فزون دولتت  
 ملک اگر از دست جم برنده بزرگوار کند  
 در قفس سایه ابر بهسار بر رویم  
 هر که از پرنیال هوادار رود  
 غم مخور که سخن کنه عقل اگر در سلیم  
 مشترک نیست چو یوسف با زار رود  
 رشکم ز گفتار تو خاموش میکند  
 نامت بفرم که دلم گوش میکند  
 آینه را وصال تو خوش روز داده است  
 عشرت همیشه رند غد پوش میکند  
 بالها بشهیر مصر غیرسد  
 دولت از اطلب که سخن گوش میکند

صورت نسبت در دل ما سیر کند  
 آینه هر چه دید فراموش میکند  
 خواهد سلیم چید کا از وصال او  
 مجازه سخت خدمت آغوش میکند

ساقه دکن را آمد رفت و برده عمار آمد  
 جلوه گر گشت دختر زباز کسند با صفا را آمد  
 شبیسه با ده دید ابر بهار تا چشم در قف را آمد  
 پیچود را آورد نسیم چینه فصل گل هم برابر آمد  
 شبیسه هر کجا شکست بگوش میکش ترا صد را آمد  
 کر نسیم بجز مستان رفت آواز با پر ما آمد

در بخت دل در سلیم شکست  
 یارب ای بسند از کجا آمد

از کفایت تو با ده ره هوش میرند  
 کلر احدیث رو تو بر گوش میرند  
 در راه و ناله مصلحت خویش دیدیم  
 از بخت کس که ما با جوش میرند  
 مغز و صبر خویش شود در جفا رود  
 آنکس عشق را لب خاموش میرند  
 چندانکه همچو در جهان ناله میکنم  
 سیاه همان مراد بنا گوش میرند

زاهد چو حرف تو به خود میرند سلیم  
 هر دم بسوز با ده بخند و خوش میرند

دل بتدبیر را بر جوی سلیم بیند  
 چنانکه لبه صد سلسله سلیم بیند  
 صاف بر چشمه حیوان تر از در در نیست  
 خضر کو نام بگردد سلیم بیند  
 اگر سنگ کند از با ده کلکند دایم  
 شوازه ز حد رنگ بر دیم بیند

چند روم از سر کور تو بجهت برسد  
که که زین پهن از زکویم پسند  
خضر آنکه شود از استم که که سلیم  
مرده از تشنه لب بر لب جویم پسند

نه همین بازش مرا منع از رخ او بکند  
هر که در زلف کار عجز ابرو میکند  
پیدا غم کرده است از بسکه عالم را فرود  
جبره دارم که کله از کله بر میکند  
چهره کلر رخ خورشید باله هر جا چه شود  
زنگ در زرد من هم پشتر او میکند  
در تمام عمر ساز و جمع برک سوختن  
زندگان با هم چنان با یک هندو میکند  
خنده ستانه حدیث در باغ جهان  
باغبان اینجا دار غنچه را میکند

مردم باید که تا محکم کند اینجا سلیم  
بشود پاره ایهت عشق او میکند

مشاطه خم کیسو جانانه سازد  
از پنجه خورشید اگر شانه سازد  
روشن نشود در بر شمع کمر را  
تا سره زفا کستر بر دانه سازد  
عشقم بجز ابات کشید از در کعبه  
رسوا سر مجنون سپید خانه سازد  
با ستر کعبه بگوید چینه را  
کز لاله و گل اینهمه پمان سازد  
دکلب شود شمع چو در حلقه زدن  
از موم بجز صورت پر دانه سازد

سیلاب بر شکر که سلیم از قره برزد  
مشکل که جانا را هر دیرانه سازد

ز دست رفت دل در پادشاه افقاد  
فغان که هر سیلان ز کف آب افقاد  
بوعده کار قفا و است عاشق از ترا  
کذا قافله عشق بر سر افقاد  
گذشت مهر بمنه تا وصل او میکند  
چو باغ صبحم و کارم با قاف افقاد

رخ تو از عوی شرم سپرد هوشم  
لطیفتر بود آن گل که در کلاب افت  
سلیم هندو خوار خوزه خنده مرا  
چه روز بود که راهم با من فرافقاد

غبار خط تو خیزت ز سر مشک مر آید  
نسیم کویچه زلف زرد مشک مر آید  
عقوبت تو غم محط سچکد از حلقه زلف  
که پندار بر او از شست و شوی مشک مر آید  
حذر از زلفه خوار اندک کشتن کسوسه را  
ز خنجر میجو ابرو کسبند بر مشک مر آید  
پا و خطه خال او ز دل بر پذیرد هوشم  
بجز در بیان چنان کوه مشک مر آید  
بوصل سیه جان و از صلاح سینه زلفت  
که از سودا ز نقد نقد بر مشک مر آید

سلیم از مر کجا عطار گلشن بار مر بندد  
چیز زلف او در جستجو مشک مر آید

فغان کز دیر زاهد سحر گسته مر آید  
ز کور سیفوشان تو بر نشکنه مر آید  
غم خانه چو در در که کز غنا زگر عشقت  
ز با خانه چینه مرغ غنض در بسته مر آید  
بر اسود و سودا و با شفا نه دل کس  
که هر کس شفا سر پیکله مر آید  
روان کس ز در برابر مر که ز آینه عیار  
که تارقه سبورا دست کله در بسته مر آید  
سپندار شاخ گل حسن زاده کارا کز برشته  
ز آتش شوق تا پیش تو آتش چینه مر آید

سلیم ایام را در عیب پوشش زینت فقیر  
بار هر که تا کفش جسته مر آید

هر که شود ظایر وصل تو بسیار و شکر کند  
غیر تیشه چو بجز زبیکه در بدست  
غیر عفا هر چه در دام آید از او شکر کند  
اندا که مانده که شیرین میجو زاده شکر کند  
روز کارم قدر نشناسد ز ما و اندک طفل  
کجانه که باید کاغذ باو شکر کند

مغ طرا تا به پیر و ابر صبا و نیت کاشک بر کرد در انداز او شکر کند  
هر که پارس غم عشق با نیش سلیم  
بر سر بالین من شید و با شکر کند

عشق آمد و با غم سخن از حسن بیان زد ایچو غمیز تا بدره بر مغان زد  
برکت ز محمد کرد و لم داشت با سلام آتش ز فراب بشهر رمضان زد  
آزاده روان از اخلاز دور جهان نیت رهزن کجاف نظر یک روان زد  
کمز مشواز قطره که در جستن دریا در مان خود از شوق و دیرن مساپن زد  
دل از همه کس حوصله خویش فزون دید پمانه در منر سبکده با پر و جوان زد

روز که سلیم از لب پمانه شنیدم

چند غنچه در افق خوشتر بر مان زد

لا راه را که بپند و غ ماروش نشود همچو چشم آشنای از آشنادشن شود  
اشطار سرخ شیطا قانرا مشکل است میکند پرورده خود را شمع تاروش نشود  
از نقار خضر هر که بیکدم که میرود راه بر را که سواد نقش ما پوش نشود  
از طواف کعبه و شجانه منبقر روندا تا چون تیره بخان از بجا روشن شود

نیت مکنز غنا و کلفت دوران سلیم

اختر ما چمن و باغ آسما روشن شود

بر رفت راه گفته از کلتان بر پند زده شانه در زلف تو از مور میان بر پند زده  
میرور از ناغ و کلما را پریشان میکنم چمن غریز که میان دوستان بر پند زده  
چند سنوزم از نفس خاکستم از شو و کلر با نسیم سجود و از آسما بر پند زده  
اکلر از بلبل مجاب میکند باور کلر با شکر حذران که کلتان از باغبان بر پند زده

نه این تناره کفان ز اینجا بسته است سپرد غرت بر سوکاره ان بر پند زده  
ذوق مستر آن کرد در که چمن علی سلیم  
در سبار آید باغ و در غزان بر پند زده

کرده ام در گوشه ابراف قاع کار خود بس بود هند و ستانم سایه دیوار خود  
همچو بال مرغ بسد مضطر که در اگر افکنم موم دم مطرب بسو سقا خود  
شوق مستر در روز خم اجا داده است هر که این نظر طریقه بود در کار خود  
کر نسیم غم ز فتر میکند فرهم زبیر کلتان استیام همچو شکر کوزه با خود

این غزل در هند و مطلع را در ایراکتفام

منفعل دار سلیم ایام از کفنا رخود

خنده شوخ تو وقت متعافل ندهد زلف در بران دل صرفه بکا کل ندهد  
هر کجا زلف پریشان تو بشهر حجب باغبان کو بچنه آب بسند ندهد  
دمل خوبان بد و پمانه مر موقوف باغبان تا نشود دست کلبس کل ندهد  
عشق افانیده نیت ز جمعیت حسن ز کل سود پرث تا بسند ندهد  
رزق هر چند که خود میرسد آن که بگریش چمن سار بد بو ار کو کل ندهد

نیت سامان جهان قابل اطفا سلیم

کاشک اینم کلر عرض تجمل ندهد

صبرم از درد تو تکلیف ندا میکند از سر زلف تو دل چمن که ده میکند  
همچو فرما در کجایم یافت از شکر سوز با چند تو تر را او ز شکر فاره سپد میکند  
از نفس در صحبت اجاب عید دیکرت سوج از ان مردم بغل بر بر با میکند  
زین طرف غم و نیاز و زان طرف و شام دنان در میان ما و او قاصد تا شاک میکند

میشمارد و داغها سر سینه ام را آساید  
شیشه ساعت حساب ریگر بیا سگند  
پوست پیش از خوقه دار و کچنه در اندامم  
تیغ در کان با سیر از خود اینها سگند

در سماع آیم ز دور نظر او منم سلم

کرد باد در تالاب صحرای او تالاب سگند

دل بابت شکفتن غم نمیشود  
کار لب اینک که با تو میسر نمیشود  
ما جان ز عشق تو سپوند چینه کنیم  
و ندان مور قبضه خنجر نمیشود  
در کار با بصورت و معنی تفاوت  
آینه همچو سگند نمیشود  
پارادب در از با اندازه میکنم  
از کسر جواب که تر نمیشود  
دل میبرد پیام بقا صد چه جا  
پر و از کنگد سسچو کبوتر نمیشود

هرگز کسر سلیم در به خود نشد

تفصیر قطره نیک که گوهر نمیشود

نهال ناکه چون پریز بند میرود  
از و چون غنچه دل مستمند میرود  
چنان ز عشق بدی داغ سوخته دارم  
که بعد در ک ز فاکم سپند میرود  
ز آرزو سر زلف او من از صیدم  
که هر جا که نمم پاکند میرود  
لفیب مندم آید نشد ز هم من  
چو سبزه که ز غبار بلند میرود

به چنگ کنت ییم سلیم زخم نهان

ز شاخ غنچه او هرزه خند میرود

اگر عشق بر جان غم بر پر دم زد  
حو پروانه آتش بیال و پر دم زد  
جان نیره کردید کویار غفلت  
صبا پست با پر کجا کس تر دم زد  
چو گل کشت دستارم آشفته بر سر  
ز بس بارخ او جهان بر سر دم زد

من آن بسبب حاجت زنا تو اتم  
که سوسن در سینه باغ با خنجر دم زد  
دل و دینم و هوش مرا کرد با مال

سلیم آن سواد که بر شکرم زد

گشتم تو اگر دست از شراب کشد  
ز با ده دست دو هنر با چو زنا کشد  
تو چند سباده روشخ کل معانی کرد  
اگر سوار شود راه نور کاب کشد  
بیم با ده کشتن اگر کسند کارر  
یک سبب کشد و دیگر کاب کشد  
برم حسن رخ او کس نایه خوبه  
ماه که بر و بر کوشش آفتاب کشد  
خوش آن کولف که بچند حایب مرا یم  
بیاده در من آوده را آب کشد

سلیم رو بجز آب کس ز راه سرم

چه لازم است کس را بنده عذاب کشد

آینه از جهل خنجر آفتاب کشد  
جام تهر زیاد لبش بر شراب کشد  
ساق برست او برسان زود با ده را  
کز حضرت لبش دل با پنه آب کشد  
در باغ بلبل تو کسیدم ز سینه آه  
بر شاخ غنچه چینه دل سبک کشد  
کرین پیاد دور تو رفتیم از چندان  
چند طفل خود سال که کرین بخواب کشد

بها فقر بقا رحمت مکن سلیم

سپاس گشته از سبب انظار کشد

بعد از سینه از باغ در کلین و طغری هم کرد  
ترک میخورد مغان غنچه خواهم کرد  
ما سیر از رحمت و درشت میگوید کریم  
با فلک و مهر غنچه که کسند خواهم کرد  
این زمان خود مصلحت را از چشم خود دیدیم  
کار هر که با سخن افد سخن خواهم کرد  
خار خارا امیدم چندی روز در شکل است  
همچو ماهر بخوار بر پهنه خواهم کرد



ما و یف اینده سنگه ساز منبستم  
مژده بار از آن ترک اینجمنه خرم کرد

بکشد از بند خاطر جانب ایرالیم

همچو عفا چند در غبت و طمخو آسم کرد

بسکه بر فتر چشم او افروز سود امید  
جاری فتر حلقه ز خپسرم از پایدید

هر که از غم بر لب بیم ز حتر سو ختم  
هر شش از فتر سپرد اینکل زهر جایدید

هچکس از کار فتر در راه شود آگاه نیست  
کلر اگر بدست کبرم فارم از پایدید

بسکه خار حتر تم در دور او در دل شکست  
همچو کلبن جابر مو فارم ز اعصابیدید

جنس سودا به که ما داریم از مهوره نیست  
اینکل خود در روز از افان صحرایدید

عشق نگذارد که تا بر شود ظاهر سلیم

اینده فنون که بر یوسف زلفا بیدید

کلر از هوای تو در زنگ و بوی بکشد  
ز شوق لعل تو مرد رسبو نمیکشد

چو مو صغیف شدم در هوای صحبت تو  
و ما میان تو و غیر مو غم نمیکشد

در آشنایر انا چه با عشر باید  
که در میان دو آینه رو غم نمیکشد

فزون ز طاعت مضمون بود عشر عشو  
شکوه سید با برین بگو نمیکشد

سلیم زحمت سپود میکند اجاب

برغم سینه تنگم رفو نمیکشد

از بزم مرچو آن قدر عا بلند شد  
آتش چو شمع از سر مینا بلند شد

از بس سینه آه شکستم ز بیم او  
دو دم چو مجسمه از همه اعضا بلند شد

پهلوی بستر که نهادم ز سوز دل  
آه ز فغان ز صورت و پا بلند شد

دیوانگان ز او چو خس و خار میدوند  
تا آیت که با او در صحرای بلند شد

هر جا حدیث مار و داونیز و فست  
نام فلک ز دشمنه بلند شد

آه و فغان من ز فلک شعدر سلیم

بگر بر ابرو یف که غوغا بلند شد

چند کلر ز باره دلم اسباب داده اند  
چند کلر از کشت بکرم تاب داده اند

خواهد بهانه اند خنجر بختن کمر  
شیخ ترا ز دیده من آب داده اند

زحمت میکش که کس نتواند بکوش  
مار که سخت جان سیاه داده اند

قطع نظر از طاعت جو سجده کرامت  
این طاق اربوبه که مجواب داده اند

غله تو همچو حلقه زلف تو در است  
این روز از ز چشمه دام آب داده اند

پهلو ده نیت در بصحا اگر نهند  
دیوانگان که خانه سپلا داده اند

ساحل غبار بود ز خاطر سلیم رفت

ناراه ما بکلفه که اداب داده اند

کلتا ز اسر و نو خرفد شر آبا کرد  
فتر را شاگرد در کانا او استاد کرد

بسکه در فلان سخن از دام او رسیدند  
سرور او قر خالی سایه سیاه کرد

جابر تا غم نیت چمن زوز شهادت سپید  
عید و بانگت مرا باید مبارکباد کرد

سیکتم چند که فکر آشنایان و طنز  
نیت در یاد کم کس کور تو انم باید کرد

از حسن و عا ز که سبب را ز کلر در است  
آشنایان میتواند بهر خود آباد کرد

بر ورق صد صورت شیر من کشتم و سلیم

عشو در استم قلم را تیشه فدا کرد

زلفت ز فخر سزین کز برید  
این خورشید ز خورشید چمن کز برید

در دست کوکل ز شرم رویت  
وقت است در استنیز کز برید

تیسر تو صحبت دل ما  
 با موزه آسینز کربان  
 از آفت برق دانه ما  
 چن سو سو زین کربان  
 تا که ز جهان چو بر جستن  
 پد کس حسن کربان  
 از ناده سلم چکشم آه  
 کا مورز کسین کربان

ز مرم کربانم که در دل بود بر خرد  
 چو شمع کشته از لوح زارم دو در خرد  
 ز تو او پس از در نه خاک آرام که کرد  
 که اهر و چن زین رخ ره هر آسود بر خرد  
 بکفنه با هم دیوانه ایم بکنین  
 که خاکستر بقیعیم زها چن دو در خرد  
 رسد چن چشم زخم از جهان عکس نیاید  
 ز افادن در غم کس تواند زود بر خرد  
 اگر از شعله جو عیش تمام شهر در کرد  
 ز یک خانه عجب کسیم صوفی دو در خرد

سلم افاده کار من معذور کردی محض

ز خواب ناز از او از چنگ و عود بر خرد

با نیاز ز غار ناز کار ساز میکند  
 سرو از آزار خود سرور از میکند  
 بیکر دیکت از صغف وجود فریاد  
 شعله مرد محبت جان کد از میکند  
 دوست که از لطف خواهد چن بر زخم زند  
 تا زلفش کو تر تا آن در از میکند  
 گرم کشمازیم چن دیدی طلع پر  
 گفت این بر بخت مشو عقیقار میکند

میزنم بر سینه سنگ از عشق او دایم سلیم

اچنر دیوانه خود را دلنواز میکند

از فروغ چه کلخند را چو کلش میکند  
 از لکاه کرم شمع کشته روش میکند  
 که بر امانم غبار نشت از خاک بر  
 ایند کرم بر ایشکم بر او میکند

حسن از کربان میزند در دایره دلوک  
 در چو اغ لاکو کل کار روز میکند  
 از فوکل کل غافل افاد است و چنار بهار  
 من بر دیکرم و او خنده بر فر میکند  
 شیشام از بسک با سنگت سر کرم نایز  
 سجده بنار بر پیش بت برهنه میکند  
 تیز مغز از اعلا جرنست بر آستینک  
 رشته موار جادو چنم روش میکند

دشمن خود را بخور ایتم سر کرد ای سلیم

شیشه ما که بر کیه بر سنگ نده میکند

سروشک شود تو آید بجور ما آورد  
 غبار کو تو رنگا بر دور ما آورد  
 جهان سفد اگر داج بر عابد  
 همان نفس جو بر آزا بر دور ما آورد  
 رسید شکر خط عاشقان کجا رفتند  
 جهان ترا بسد کفکورا آورد  
 پیوه شکر بوییدرم خوش جرنست  
 خار رسته بر سب سبور ما آورد

سلیم فطره آید غنبتان خود دین

چه دست بود که غم بر کلور ما آورد

با عشق کوا تب امید شد بند  
 که دید سایه بت چو خورشید شد بند  
 دارد سر بر سینه موج عاشقان  
 هر جا که ناخن جویم عید شد بند  
 موج شراب دام تدر و سعادت  
 از فیض جام با به جشید شد بند  
 تعمیر آفت که هم پشتر فاند  
 سر و چن که دیر تر از پید شد بند  
 ایام میدهد بشنان هر چه میدهد  
 دست تو اگر کجا اچه امید شد بند

انگشت اگر کس بر لب جام زد سلیم

شور و فغان ز تربت محبت شد بند

دم آن زلف میسیر بد و تن فز دارد  
 که سر زلف هزار چشم کا کل دارد

از سرشوق و دوتا پد از طرف کلاه  
 غنچه در میان از پر بسیل دارد  
 صبح شد منی از خواب صبور رخز  
 که صبا آمده در قوه انگر دارد  
 مشکها نیت که از عشق تو آسان نشود  
 در ره شو تو سیلاب فانی دارد  
 مرد دنیا که خورد با ده تره کند  
 سنگ در آب همه رو پتندار دارد

پایا از کرم اهل جانم سلیم  
 نیت محتاج کسر که کونک دارد

دود از جگرم ز غم چنگ بر آورد  
 این غم ندانم چکا آهنگ بر آورد  
 آقا هوس خنده پیوده در پنهان  
 چمن غنچه ام از ذوق دل کنگ بر آورد  
 پروانه ام و بایدم از قسمت نایاب  
 آتش ز پد سوختن از سنگ بر آورد  
 رعد که ز شوق مر و صل تو چو کسر  
 در دست مرا جام تر زنگ بر آورد

یک کله جو سلیم از چمن وصل تو جدم  
 چنودت خالسته کفم رنگ بر آورد

در چمن شمشاد من کرشانه بر کاکل زند  
 باد از هر سو که آید طعنه بر سنبل زند  
 مرد با بنیاد کله این که وقت پیچودر  
 هر دم از شبنم کلاه بر رخ عبود زند  
 در طریقه عشق بار از کسرم نیتم  
 موج سیلاب غم به پهلوی بل زند  
 شور سودا در سرش از فز شد از بوی پند  
 باغبان خوبت عبود را کوب کل زند

کرد تجیزه از اسان و عراق از ساور  
 غنچه سوزا سلیم کند سور با بل زند

قسمی که سخن با ورق دل دارد  
 همچو حور نشید بر صفح باطل دل  
 بود از شوق و از ابات و موم هر پیم  
 سیع عشق طراز که دو مجلد دارد

که بتم نشد حاجت این در خراب  
 خم مر با بر حوط و سحر در کل دارد  
 با ده عیش تما کله از جام اهلار  
 شیشه سبزه فلک زهر اهل اهل دل  
 این که هر دم بهر خفته ما قمر تازد  
 کبک که برق برسد که چه صا صا دل  
 نزد از سر راه تو چو کل سپاری  
 ریش از جوهر خود آینه در کل دل

چه غم از آفت چشم بد اختر که سلیم  
 داغ تو بود خود در خشم حایل دل

میکن از در انجمن حنجره حرف لعل از زند  
 شبیه و پانه از منتر بهم به پوز بند  
 پادشاه خوبرویانست خندان و نیرت  
 سرو و شمشاد چمن کشته او از زند  
 نوک مرگانه در در خشمش نشکند است  
 کله خال از سپهر زان تر بر آهوی بند  
 جور خود را بر صغیفان از نماید در کار  
 تیغ را در ایام برابر آفتان بر موز بند

چشم بر اصلاح غموزان سلیم از البیت  
 زخم نتوان زد بخود که بچند آنگوز بند

بهر چمن که دلم با فغان در من آید  
 ز داغ لاله او تا بخت غم آید  
 ز نشو و درین من سر کبوه و درش بند  
 زهر دیا که دیوانه بر من آید  
 نمیشود بفسوسه رام با کسر این مار  
 مراد است کس زلف یار چمن آید  
 نظر بجایب کل با رخ تو کشایم  
 بدیده ام چو کل چشم که در من آید

بفضی عشق بنا زم که آفتاب سلیم  
 بدیدیم همه صبح از پد شکند آید

بیزم وصل دل من ز جانم جنب  
 سرم جوهر و بر قصه است و با نر جنب  
 دغا را بکفت تا که سپرد مشب  
 نسیم خفته و با د صبا نر جنب

سخن ساز و سخن با ما مکن  
سر کس بجان غیر ما من جنب  
جان بیکو سبکو فاده نام خدا  
سمند سمر که بند قانر جنب  
سلیم زاندر دل همین نه مضطرب  
بسی ز عشق شوقم کجا جنب  
من این در در که دارم چاره است  
علاج صغف سهار از دل سبب جنب  
چو بند و از بار سوختن عشق و میزند  
ره دوزخ مراد کشت از راه جنب  
بمخشوک کس هر که زارم است  
به بی امید هم کلا اگر دست جنب  
بخوان آشکارا پیش کردی شکند غم  
بسر زنگ و مشرب از عجب بر جنب  
کس حرف نگوید که صد غیب است  
عجب در نامه از خوششان کس جنب

ببینا سر سلیم اموز در آفاق مشهورم

چو فریغ نواز ساز کجا در هر جنب  
بهر حضرت قنقل زینباز کرد  
نمی شود بظرافت کس حرف او را  
توان چگونه بخورشید تیغ باز کرد  
درین زمانه که کار عید عا نشود  
در چه کار توان جز نامه ساز کرد  
از شک حادثه در هم شکند اندر  
چو شیت هر که لب غر زبان دراز کرد

سلیم قف محمود و سونات جوان

که فتح بکده دل سلیم غار کرد

بت چند غم و دست کجا نده  
چو کلر و در تو بیکر کجا ندارد  
با هر کفو ایان سبب صافم  
چو آب آینه ام زنگ نده  
بر این شیشه من هم کس نیست  
که از دل در بغل سنجک نده

سرود نوحه کر ابا خالیت  
نوار مطهر آب سنجک ندارد  
ز خنده ما نکرد تیغ ز کس  
سلیم از ما کس کجی ندارد

بدل بر چند عشق آتش سوزاند  
ز که در تنه ما پار اینست موی سوزاند  
بندستار ز ما این دیگر در میان آمد  
شود عاشق و خواهد خوشتر است سوزاند  
دود سوز عجب که باد در امان افتاد  
بناف غنچه ناف زنگ و بوسوزاند  
چو لاله هر کجا دیا ستر را بود غم  
ز بس سوزدم بر جانم بپوسوزاند  
ترا خود حشر چشم سباهر نیست در خاطر  
بکند این در امان بکند رتا آه سوزاند

سلیم امید دوزخ داردم خوشدل کس طالع

بس از دم کجا مخلص جنبند و بسوزاند

در عشق دم را بچسب نقش و نایب  
بر سنگ دم آینه ز اعیب نایب بود  
عفا که عین بر سر دعوت بپسید  
روز ز که من آواره شدم او کجا بود  
بر کعبه کورتون شد خضر سلیم  
نقش قدم خویش را قبله نایب بود  
هر سایه بر که بچرخانده شکست  
بوسیر کمر از زلف تو همراه صبا بود  
هر مرغ که از دام خود آزاد نمودیم  
معلوم شد آقا که همان مرغ نایب بود

خفته شد بگر من که سلیم از سر کویت

میرفت و چو در شان تور ویش بقفا بود

چو آهم گرم کرد در دست از دهن نمیدند  
که آتش تند چند شب آب از دهن نمیدند  
ز شو و دماغ پر کفاحل سوخت سیدار  
ره پت لعل از بوسه را هنر نمیداند  
شکایت میکند از باغی از گل نماند  
زبان غنچه سبزه کس جنب نمیداند

بجوف کس چه از یکدیگر که نمیگردند  
چون لبها کس رسم نمک خرد نمیداند  
سليم آهم بيب از خنار دل نمیر آید  
بخار خانه ویران ره روز نمیداند

نمانداده و آن تند خو نمیر آید  
ببار آمد و کل رفت و او نمیر آید  
حازر همچو سوز آشکستر آسان نیست  
کجاست خم که ز دست سبوعز آید  
چه سود جلوه خوابان که از حجاب مرا  
نظر بر آینه که در زو نمیر آید  
چو فاخته نکند با دانه هر که  
که موج سرفزدن تا کلو نمیر آید  
ز شوق چشم کلها را بر چشم نمیر آید  
ز بسکه تر شده پرواز او نمیر آید

سليم مشکل گرفتند کدر بطنه

سور چشمه در آب جو نمیر آید

از خنجر خویش مر با باغ تو میکند  
کلها شکفتند بد باغ تو میکنند  
چیز زلف غنچه بینه تازان و آفتاب  
مشاطک دو چهره باغ تو میکنند  
راهنم نمیشوند بکل بدل است  
معلوم میشود که سر باغ تو میکنند  
زنگ قبول سوختن با عروست  
توفیق حسن لاله بد باغ تو میکنند

دیوان خود بدست حرفان مده سلیم

غافل شو که غارت باغ تو میکنند

کل ز خنار تو زنگ و بوبه نمیکند  
لاله از شو تو همچو شمع کرد میکند  
هر چه بادل کرده بودم باقیم از عشتو تو  
اشقام سنگر آهنگر ز آتش میکند  
دشمن خویش با این عجز دستم قویست  
شیشه در سنگ از دست فلان میکند  
خانه نقاش را ماند چهره باغ کلیم  
که نشان دو در دیوار سوسن میکند

با حواژ بسکه عادت کرده در فراقم  
اشط سیر و اید چشم روزن میکند  
اگر ملک چاره فاسد با فتنه میکنند  
از کلف با خار پرند زک سوز میکند  
رفتم را غیر که مانع شود از من نیست  
از محبت که کسر افکاره نمیکند  
زاهدانرا بیدار که همش از سر برد  
از کله و خشک پردر رود نمیکند  
در پاز آزار با کالست از بس روزگار  
جوهر غنچه پرشته که هر اسبوز میکند

هر که جام خورده من دارم خاشاک سلیم

اشقام دیگر از چسب رخ از فر میکنند

اگر چه کل غم جام بعد دور نشنند  
ابرا جز در سفال افروز کجانش نند  
همچو سبوعز خندان سیرند در باغ  
کبیر محیط از فتنه او سر بطون نشنند  
سو ختم رهاک آنم دیوانه که نشور چنان  
رفت بر صوابان در در با بال نشنند  
عیش اسکت سر پران که تجرد خزان  
فرض یک آب خردن در کلت نشنند  
غنچه ما تربت از باغبان کم دیده است  
بدر آتش آب که ز میچو کجانش نند

کار ما بر مدعا زین سفره که کرد سلیم

دانش بر کس آید و این جهان نال نشنند

با دور او که نام را با بس ماه کرد  
عشو او آینه نام را روشناس آه کرد  
تا بسا عدسوده که از بس بر ل نام زوم  
از تو دستم را فلک افرو چنر کوه ماه کرد  
تخته نقیم لغزین از نقینش دهد  
خضر هر کس که در عشق تو رود بر راه کرد  
را از خضر است اگر تو قیوم اهر کند  
در طلو عشق ما را غافل آگاه کرد  
غیر خود کسر انصیب از او و شما نند  
اگر بفر در محبت سایه را اهر آه کرد  
کس که داغ صدف صدف خنجر سلیم  
هر چه کرد این بر در این سینه در کاه کرد

ابر عشق از کف ساغر خواب گذارد  
پیردشت همه موج لب بر آب گذارد

بترشد رهنم و بیم که چندی در کتا زاید  
بر آمد هر که در همد سال افتاد  
در یک کشت لب بر قدم زخمه میخویند  
سلیم از موج اشک خود خط خنجر در آید  
بکجه غارت ابرو او محراب گذارد  
خدا کشته ما را هم درین که در آب گذارد  
بغشته ما غبار از چرخ کس در خواب گذارد  
چو شد بره که ما را در سهیاب گذارد

اهل عالم که ز قبل ما میگویند  
انگانه که بر سوا میرا طغنه نیند  
بکنز از ناکه که در قافله خاموش  
پادشاهان ز کس ما حج تیرند که خلوت  
سنگ بر شیشه ما خنجر ز غم نیند  
عاشقان کید و قدم رفتن و کشته را  
بت پرستان ز کجا که تو در در حیرت  
چیز پسند ترا نام خدا میگویند

ببر دست قافله ز سر خاک سلیم  
فکساران تو اردوست دعا میگویند

نه در جانج و بستنانه ره در کشته دارند  
بدر عشق غمخوار ز نارم ختم آنم  
ز فرغ و مور که در آن تر دعا جو ترم در عشق  
بساط باغ اراغی بکلیه بد افشرد  
بنازم خرقه پوشان از چه بکلون میزد دارند  
که گرفتار رود در پایشان سوز دارند  
که در عازن باغ و بستان و مور از منم  
چو شد انصاف سراز در هم دهنه دارند

یک ناله جو میبرد کبر رقص چو شاخ کمر  
سلیم از قصه زمانه دوشتر نیز حدیث کوسا  
بهار عاشق احمد و ز خویان چمن میزد دارند

مطر این مجلس امشب راه دلها میزند  
ایکده در دیرمغان منصور جا دارد  
کو هکت در عاشق ز دینش خود را بر  
در نظر که آید شکر بقطره آب کمر  
چک بر طنبور زمانه بر دل ما میزند  
پیش مستان از چه دیگر خوف بجا میزند  
منزل دیوانه دارم که بر پا میزند  
چو شستنا و رانگه شست پا بر پا میزند  
سرود میزدند از بر چه بال میزند

از غبار سپر یعقوب هر ساعت سلیم  
مشت خاک با ج چشم زلف میزند

عشق از سرم چو شور ز میخانه کم نشد  
مجلس تمام کشت و بر بار کله سپر اف  
یکچوب کل باغ بر اردوانانند  
در آستان قصیر و فاقه کسر نامند  
آه از دم چو کوه زویرانه کم نشد  
دعوی میان میبد و پروانه کم نشد  
شور جفای سبیل دیوانه کم نشد  
غوغا ز خلوت از در میخانه کم نشد  
شکر خدا که لغز زده ما را بهم نزد  
بر باد رفت حرفه و یکدانه کم نشد

تا تم سراسر سلیم دل خسته منت  
هر که نوار لونه از سینه خانه کم نشد

چمن خرم و دشت از سر دم و جوش بود  
رفت ایام که از آسایش نصیب دهم  
کل سبزهها بجزابت دید در آغوش خود  
در لوز شکر گدیم بس بر او پیش بود  
صرف داغ عشق شد که سینه در گوش بود  
صبح چو سپیدار شد نمایان در گوش بود

صحبت ایش با نام و کلمات حمد که شد  
باغبان در خواب ببلوت و کل سوسپش بود  
در غزینا که ما کشتگان آمیختیم  
در وطن تا بود شکسها باغش بود  
شب که ضبط کردیم یکدم بریم اوسیم  
لغت در در زبردگان آتش خسران بود

خطش باز باعث ناز و نیاز شد  
کوتاه که دلف و کجایت ارازش  
محمد در زکی سفر بند از کی  
اینه شور و شسته بر حسن ابارش  
در بر مردم و ز شرف مشاکف  
در سجده گاه صومعه نمازش  
سماں روزگار پریشانه آورد  
افتد که بجار چونا خور اراش  
افتد ز سبک طشت کسر زمان ز بام  
رور زمین چو سو که طاس بارش

از تاب عشق سوزم که شد سلیم  
چون شمع کارن همه سوزد که اراش

سرم چو کور میخانه پادزنگ رود  
دل چو کور سلطان مبارخک رود  
دلبر کرده مرا ز خصم بود اینست  
چو بگست لطمه بر در سنگ رود  
رستم و عدله ملا فر بعد رتد مبارک  
که عیب پیش نمایان شود چو بگست رود  
زیم روز و شب آنچو شتابان عمر  
چو اهور که بزبان او بگست رود

چو ره دور که دود در قاف ز خضر سلیم  
سفینه ام بچط از پانگ دود

که کونای کار اهل سوسپش بود  
برد سر کلاه فقو از افسر بر بند آورد  
فلک میگردد آفر چه منجند عجب نبود  
که موج آبر چو رشته از کوه بر بند آورد  
بزرگ حواش میبارد که در کلبه شش  
دل کوفه است که از بند کل ز بر بند آورد

فلک از کربام در آستانه نشد نبدانم  
که آفر از کجا سر همچو نیلوف بر بند آورد  
عجب دانم که پیش از موج اشک فر ابر کجا  
اگر قاصد ز با همچو کوه بر بر بند آورد  
نظر بر همه خویش را که سر را که مر سینه  
فلک خورشید را بنهار کند اختر و بند آورد  
بغارت چو نشاید دست در گز تو تواند  
که جوهر را چو خار را هر از جبهه بر بند آورد

سلیم از قید که دهن شد دم افسر و گز کرد  
که اینه آینه از زبر خاکستر بر بند آورد

چون خم مر که کتر چاره بر کرد  
عقل افلاطون در پنجه است نه بر کرد  
عقل با هر سکند که کبیم را بیشتر  
کو چو خنجر کا تا نافع و کبیر کرد  
با هنر که بتواند کار جهان پیش برود  
بهر اسکند که با اینه شمشیر کرد  
چند کس که ایشان میند و در بر کرد  
پر کفن را که بر سفرا بغیر کرد

در پریشانه خاطر دارند اهل و سلیم  
رهرو از ازد در تنگ غنا بگر کرد

چه ز کما که از بیم سیر گشته شود  
چه عهد که از اینه شکست گشته شود  
نفسی که چو چو شسته توبه را عمر  
نکاه دارم و در اینه چو شکست گشته شود  
طلسم چو خ که بجا بل در گرفتارند  
امید است که در دست شکست گشته شود  
بجو که چو پر دید طالع را گفت  
چه تیشما که از اینه کوه شکست گشته شود  
ز ذکر توبه خورشتم که ای سر سخن دایم  
چو حوف لال مراد در دست گشته شود  
سلم حوف خوان در چو بند کوی  
مباد رنگ کما زینه سحر شکست گشته شود

ننگ ستر تا بجا قدر کامل بشکند  
نام توبه در دهن چو حوف لال بشکند

دستگیر طالع محنت چاه داده اند  
 که خورده پهلوی موج و سفاک بشکند  
 آسمان است و من در دست او چاه نام  
 گاه پر سازد که همچون هلام بشکند  
 باغبان دیوانه و فریب کلاه خسته  
 به سبب تا که در یکیش تمام بشکند  
 میشود از باطنم فلکها رستاخیز  
 آسمان که همچو فانی نس خایم بشکند  
 در نفس مطمح مرغ کباب افتاده ام  
 هر که بر من بگذر خواهد که با من بشکند

بر امید وصل او تا که رنجت بد سلیم

فال نیت بجم دل از مصمت فایم بشکند

ار در دیده ز تو کل برهنه خنده آلود  
 لاله را داغ تو تو توی خنده آلود  
 ماه عید است که دیده گامای ز شفق  
 زخم شمشیر ما بر برهنه خنده آلود  
 هر جا به ز سر شکم بجم طاه موج  
 سر منصور بود در رسن خنده آلود  
 گذارید ز دستش که سر خم خورد است  
 خجام ز هیبت در کند و هنر خنده آلود

نفس غشته بخت خیزم از سینه سلیم

با دزکین رود از این سر خنده آلود

از قنار زلف مشکیز تو عجب میدود  
 در رکاب خلف کوشش تو کوهر میدود  
 چمن ز اینجا زنده است ای کوی سحر سپهر  
 که در پی تو در آفتاب گاه بر در میدود  
 هر دو انرا منیت اگر ام که همچو کرد باد  
 پای بزم هر که بچند است بهتر میدود  
 قطره قطره شکم از لبش گاه در آید  
 در سر آغ آب چمن خیز سگندر میدود  
 میفرود شد کنت پراهن او و صبا  
 برک کل در باغ هر سوزان پز میدود

اشک سچوشه چشمم در قنار او سلیم

با دشتا هر زفته اردنبال لشکر میدود

اضطراب و غم از شوق تو دیدن دارد  
 مرغ بسمل چه هنر غم طلبیدن دارد  
 از ره برودم با پیشش همچو غبار  
 قدم چند بر کوه دویدن دارد  
 ندهد تیغ سنا را بر افش طلبان  
 چشمه شمع بمواض بر برین دارد  
 پرده چینه افکند از چهره کلر و شیر را  
 دوستان خوب بر بند که دیدن دارد  
 ندهد دل که کسر بگذرد از کویچه ما  
 سبیل ایچا هر س خانه خنیرین دارد  
 نیت کتوبک این غم غم خنده آلود است  
 راست نیت کما بنامه دیدن دارد  
 هر مانع که بود قابل سجد نیست  
 بجز از ناله گلکنده که کشیدن دارد

چمن بر دست تیر از سر کور تو سلیم

غنچه از چمن وصل تو چند ندارد

کلر به کنت او دست دعا که بند  
 شمع که ان بره با صبا که بند  
 هر قدم در راه کلش خاطر در خوابت  
 چمن تو اندر جو سر غنچه صدا که بند  
 در ره کعبه دل بر از نمان بسیار است  
 هر سخن از ان توان همچو در اگر بند  
 خاک این غمکده چمن با لبش بر کماله  
 سر مو بر شواند سرا که بند

هر که کوی ماه کند رشته امید سلیم

دست خود را شواند بدعا که بند

در ره عشق سنان جهان ز با شواند  
 سر در میز راه بهر اهر با شواند  
 خضر تو فیق اگر راههای ننگند  
 راه برق فدا از باک در انوار  
 میکشاید ز که کار سیران آنا  
 ای سر کعبه لیت که از بند قبا شواند  
 همه کار بحسن از کونک تن فر دارد  
 باز یافته نیت که در ان شواند  
 کوی را از معرکه پرند و صبا شواند  
 دست را شواند در همه جا برد کجار



دم شمش بود جاده عشق سلیم  
سرازیر راه سلاست بقفا نواز بود

ز با پز همتیستم بر نفس غناک بخیزد  
نشید غنچه و چمن گل که با خاک بخیزد  
پریشان خاک بر کس از روز راز است  
بجستهم برت ز خنجر غناک بخیزد  
بداغ رشک از افاده همچو لاله میوزم  
که تواند رست در غنچه خاک بخیزد  
مرا از آتش مستر کشد و از عارف را  
چو کاغذ تر شود از روز مجرب خاک بخیزد  
فک صد در مر ما بید که در برابر از بگریزد  
که همچو غبار بر دگر از خاک بخیزد

سلیم ایام از پست و بند خود نیک کرد

نشستم ز خاک راه تا افلاک جریزد

چه عیبتما که اسیر از او می ساز کنند  
سر شک اگر بگذرد که چشم با گزند  
ز پاکد همز و عشق می شناید  
که همچو صبح بدمان فرنگار کنند  
چو دل ز شکوه ترکنت عراف اید  
شود دراز که چمنه رشتنه با گزند  
بر آمدیم که سنگت اهل است را  
که دست خود بسوز استند در آگزند  
ز اتحاد و جسته سلیم نیت عجب  
که خاک سپهر محمود را با گزند

شکفته گل ز بر خارها همیشه رود  
چو موج کوچ که در بند که شیشه رود  
هنوز در من اگر هستم مفسد پشاند  
هزار سیل بر سوز آب تیشه رود  
چو عشق در دم آمد همسگر کنار رفت  
که شیشه شعله چو میند بر فز تیشه رود  
شهراب باعث استخیر خور و یانت  
بجو باد که کلکنه بر پشته رود  
سلیم سیر و سفر هم نایب دارد  
چو آب چشمه کسرتا با همیشه رود

دلر سخانه کلاب از گل صبا کیند  
عق فستنه ز در و تینا کیند

با سبب نیت که در ش افلاک اینجا  
شیشه ریشیم از نیکم که بالا کیند  
کو عشقت که افلاک تا بر مویست  
دام سازند بیاز چو و عفا کیند  
چمکه از شرم روز کاغذ و از بگریزد  
نشیدم که کلاب از گل رخا کیند  
همچو میشد که ایان خوا با سلیم  
نه هند از کف خود جام که دنیا کیند

جان فدایت اگر جانانه پیدا شود  
خانه بسیار است اگر هخانه پیدا شود  
در طواف کعبه مسجد نشد پیدا مگر  
اکه سچو سیم در میخانه پیدا شود  
هر کس از و برانه جوید کینج و اهل راز را  
بهتر از کجنت اگر دیوانه پیدا شود  
از شکاف برده فاکوسر شمع انجمنه  
چشم بر است تا پروانه پیدا شود  
عاقلا از از جمنه عاشقا ز خیزد نیت ط  
عید طفلانت چمن دیوانه پیدا شود  
نوبهار آمد که همچو شمع گل بر فودام  
دست بر هر جانر سماپه پیدا شود

روز رقت و فز فز از دورا سلیم

مور خوننا میوزد تا دانه پیدا شود

مرتا با که ز زنگم در زیر ننگ باشد  
آینه از سر شکم که در ننگ باشد  
کو نیند عاقبت نام در این عجب کاهت  
یارب چه بود دارد آیا چه زنگ باشد  
از عذرت هرگز لکب و عده او  
کامل همیشه خواهد همراه لنگ باشد  
افلاک در سما عذرا کین جویر خلوت  
بر اهل فتنه عید است روز که جنگ باشد  
فرماند و کفر فاش در هیچ کور نیت  
آه که جانقا اشر نیت پنگ باشد

بت چیت ابر برهنه بار سحر خود کند  
مرد نماز از خاک ببرد زنگ باشد

عالم اگر چه تنگت بر ما سلیم اما

نقش دمان ناریت بگذارتک بشیر

از جهان هر که چو حافظه بروشان گذرد  
چشم بر هم نهد از سره فروشان گذرد

اجل آید بر سر مردم و زوید رود  
چند سخن صحن که باطل او فروشان گذرد

چاره آفت ایام تجسته نکند  
سیر اینچاره سرخانه بدوشان گذرد

بر کار از جلوه حسنت بچرخانیت  
اچو یوسف که با سینه فروشان گذرد

آمد از دین عالم بفغان عشو سلیم

چند بر برانه رسد سیر فروشان گذرد

و کلت تا که هر ز غر خوش او از کند  
بعد آن بهتر که ترک نغمه پرداز کند

روز روشن و قه صورت تا بر آینه است  
است عیبر در این از آن که شب بزرگ کند

ز کشتن بر تیر که در دایه مغان هوا  
از فغان هر که دل منما وک انداز کند

دقتش از آن که بر باد دم دهد و تکیک شود  
چند نه نو هر بر فر اوج پرداز کند

آسمان را که وجود مرند هرگز سلیم

اگر آه او شب و روز آسمان ساز کند

رهنما مقصد هر کس توکل میشود  
اچو ابراهیم پیش آتش لاله و کل میشود

کز قید ما عذا آزاد ساز خورشید را  
سوح دریا اچو مرغ غابله تراپ میشود

سفر را که میست از ازل و در تنگ  
باغبانز چند در چشک و دیسبیل میشود

صحبستان تمام عمر در با کلمت  
بیل را که چه صحبت بر کلمت میشود

سبک کل طشت آتش بر سر بر سلیم  
لطف او بر نیت بدت قفل میشود

نکند ز فتنه ز راه هر که بد او باشد

از هزار راه که بر این همه بدو باشد

مار هر چند ضعیفت نه آفرم است  
ایمنه از زلف شو که همه میگو باشد

برهنه را از پرستید زینت بیگانه  
شاید از شیخ که حق بر طرف او بشیر

چند تواند که از خاک نظر سرچید  
خشت خم دختر ز زر اکل سر شو بشیر

میکنند از جهان در نظرم مبلوه سلیم  
جام حبشید در اکاسه زانو باشد

در اعانه کوتاه دلپسند نباشد  
چو کوشش که مشنوا سخن بند نباشد

اگر بود زلف از زده در عجب نیت  
ز نو میانه زلف شکسته بند نباشد

غاب که مره کفانه پاک کشت نام  
که غیزد آنه سجه در رو سپند نباشد

بقید عشق در او غلام شو که در زینت  
حصار صید بجز حلقه کسند نباشد

کسر که دید ترا دیده بت از عالم  
اسیر عشق تو مشکل که چشم بند نباشد

در آن دیار که نرسد سلیم رسم جدا

دم سحیح به بار سود مند نباشد

بار طعن ما اینهمه چه در جوشند  
که عاقلان همه دیوانه قبا پوشند

نشاط مستر مار شب تا کسند  
که روز باده کنان چمن و مرغ خاشند

چند ز بسیل و قمر کفایم میاوست  
ز بسکه شاخ گل و سرود و شربند

در وصال نزل بر دل که اچو خیاره  
بمانند همه خانه زاده آغوشند

که رفته است از نینف که از منید انم  
کز آسمان همه عالم جازه بردوشند

اگر غلط نکند رحمت از جهان فیتت  
و کرمه مور را بعضا چو اسیر پوشند

سلیم شکوه آن تند خنجر دارد  
 خموش باشی که دیوار دور هم کشند  
 در سر که تو مجذوبت نا چند  
 بند بر بند قبا بسته عیانی چند  
 دل دیوانه ما زلف ترا در کار است  
 بایر این سلسله سلسله جناب چند  
 کشتن با بختان هم بجا آمده است  
 که توان قطع نظر که ز طوفان چند  
 از دکان که گوشت حنجره میریزد  
 کلر چو خنجره کنان چاک کربان چند  
 خوشن کردم از آری که غم نکند  
 حرفه سوخته را قطره باران چند  
 یک کیمیز و در زمینت هزار حشر چند  
 مانده از این زده و بران شده ده تا چند

نشده و مهم طلب همف ن زخم سلیم

نیت که مودت اس نکلد از چند

جو غه تا میوز و خنجر در ایا غم میکند  
 تا دماغ میرساند بد ما غم میکند  
 بسکه چند دیوانه نشسته مریدها  
 باغبان با چوب کل سرفه ز با غم میکند  
 قسمت من نیست هر که مهر با نا از کر  
 چند صبا پرده خنجر با غم میکند  
 بتو هر که میروم سوخته در با پرورد  
 آب از خود فتنه دار در که غم میکند

سلیم که سلیم با زبیر فایها بر کل

افکد خونیز در چو چشم زانم میکند

زین کشتن تا قیاس جوشن سبک کم سباد  
 چند سیر سایه ابراز سر کل کم سباد  
 همچو طوطی فرود زده ایگلش است  
 بیضه شبنم ز زیر بال سبک کم سباد  
 میل در پروانه را چشم از غوغاش نشونت  
 از چو ابله لاله او در غوغا کل کم سباد  
 هر که خواهد کم کند یکموز زلف سنبش  
 سایه شمشیر از سر همچو کل کم سباد  
 نایات میکند آن این کشتن سلیم  
 کروش با چو چشم در تسل کم سباد

پستو سمور ز دل رو بخسرا به دارد

موجویم ز جعفر سلسله تا به دارد

بر نیامد ز فلک و طلبت کام جهان  
 همچو آن نشسته که پراهنه آید دارد  
 آخر کار دل از عشق تو پیدا کس هست  
 که سر رشته این مرغ کبابه دارد  
 بخودم از لب ستر که جواب ز فرم  
 غنچه نه جسته او را بکتابه دارد  
 رغبتم هیچ نماد است شیرین صبر  
 دل خنجره کشتن حال شرابه دارد  
 نام نشسته بان که گرفت حجاب  
 از برار چه بین جاده آبی دارد  
 چو غمت از فلک آنرا که بغم خورشید  
 چند سمندر که زلفت ز کبابه دارد

شکوه هر چند که در از غم او سلیم

سجابت با حرف حساب دارد

خودش فتنه از دور کار مر آید  
 چو بانک سبک که از کوهها مر آید  
 صفای دل طلب چشم از جهان در بند  
 که رخنه است که اینجا عبار مر آید  
 ز چوب عود بود کشتن فای طلبان  
 که هر چه غم شود از کجا مر آید  
 جعفر ز سبزه خط تو در سرم کل کرد  
 که از خوان تو بوسه بر مر آید

کرم بود رسا سلیم نیت غیب

که هر چه گوید بر این زنده در کار مر آید

بر تو هر دم بدل فیض آن کس کند  
 وقت آنکه آمد که داغ ماسا زنگند  
 سرفراز از سر عیان بود خورشید را  
 شمع سرد پیش از صاحب کل هر کند  
 میشود لب نشسته معلوم زار تشنگی  
 بر لب دریا اگر کوشش حوا هر کند  
 لاله در باغ از نوید مقدم او چو شمع  
 تاج خود بر پیش باد صبحا هر کند

کوشش دارد در پارسای خود هر که است  
چشم مست بر بخت خیم ز با این سر است  
بخت منم بردار دارد در غر سبای هر که کند  
هر که طرح آشنای بر با سپاه هر که کند

چیز بزرگتر از نامم که ستار از اسلم

سایه اش در سر هر ارباب پادشاه هر که کند

دل اش بخت خیم در حشبان بود  
باد بیخانه که آنج بکد ابرو ایم  
چشم کلیم چاک که پان ز هم آغوشان بود  
همچو آینه سکندر ز غنچه پادشاه بود  
هر که اش بخت بود ز پوستان بود  
کس چه داند که میان کله و جبهه کد  
شب که بیرون کعبه جام شمشیر از یاد  
می توان یافت که در فکر فراموشان بود  
عشور اسد جان تو بر او زار دل  
پتو ز بخت خیم کوه خاوشان بود

بیض آزاد که این سر که بگذر از سلیم

سرور اشخ کل از غنچه پادشاه بود

همه دارد شنیدم استخوان درد  
به سپدار تو خود کرد و کرد  
منم بخور هم دارم همان درد  
قاده از زمین تا آسمان درد  
کنم در بوزه درد از دل خوشتر  
نذارم بر کسر دیگر کمان درد  
چسبانا که کس کو با طیبان  
تواند گفت منم دارم فلان درد  
اگر یک عقده از کارم کشاید  
نخورد هر که دست آسمان درد  
بعشور از سر منم خورد بر سنگ  
کند و ایم جواب بر هر درد درد

سلیم از مهر یوسف سو کفغان

دشمنه کاروان در کاروان درد

بکشان کرد در غنچه که بر فم منند  
جام میگیرند دست بر بر منند

ترک عالم لازم است میوزار از اسلم  
جس خور در افار شوان دید سیر در سپهر  
وقت جام مر کشید ز چشم بر هم منند  
در چرخستان جواب برود چشم منند  
کاشن کند از غنچه زاران کجا خود مرا  
می شود تا سوره چشم را چو مردم منند

ناله مستانه چیز از سنگ کینت بد سلیم

جام مر سهوده از کف اهل نام منند

از چشم من خراب تو پر منم می رود  
از بس دلم بر تیر تو الفت گرفته است  
سپه ز پیش دیده مجننه منم می رود  
از خانه کمان تو پر منم منم می رود  
در دل هزار درد و لب از ناله استم  
از زخم ما جلاله و کله خن منم می رود  
هر کس که جام از مر کل کشیده است  
از پا پر خم بر پیش فلط منم می رود

خوش جلوه بیغ سخن منم سلیم

سرور دوان چو کلک تو موزون می رود

میده سانه که حسن باغ و لبنا می رود  
شاهدان باغ از سر شوخ چشم افتاده اند  
چرخه زال حبه فصل کل شتابان می رود  
کل ما چو بخت از کلک منم با بان می رود  
راه کفاز از اینجا بسته هم چرخه زان  
میرود که بوی از راه با بان می رود  
بسکه ارد شو و سوره سر از محیطه بدام  
هر زمان بر وجه استقبال طوفان می رود

به تماشا کل روز تو از کلشن سلیم

چند نسیم سبیل زلفت برین می رود

چو کلک آب و از شد چو منتاب آمد  
چوا ننگ رفت ز چشم منم چو خواب آمد  
چوا خجاج بقا منم نیاز منم ترا  
که از مر قسیم نام را جواب آمد  
خیال میگیر از سر زب و پر کار  
هزار بار بر دنیا چو افتاب آمد

ز بسکه خورده دل من زین پیشه لبر ز موج شعله بگویشم صد آرزو آب آید

سلیم میبزم امشب با رخ شمع

که پردی ریش روزام بجز آب آید

آینه را چون بت دیدار میرسد فصل بهار سبزه زلف کار میرسد

ز بسکه گل باغ من سرشکفته است آواز خنده بر سر بازار میرسد

شوریده ترا گل اشک کجی تا رسد منت بدستار میرسد

غافل مشو که سبیل جواند زلف که استیبا و بصورت دیوار میرسد

آن بسیم که ناله از دل جو بر کشتم خونم چون کبک تا سر سفار میرسد

نیشن سلیم بر در در بر معانی که آب

آسوده بشود چه بجز از میرسد

رخوش از ذکر که آسپه ز سر بر نشود هر چه بگویمت از غنچه گل سر نشود

مطلبه قصه کند هر که حدیث بر سر کرد میزیم حرف حفظ او که سخن سر نشود

باغبان بسکه ز عشق تو چینه نافرودج چوب گل از گلزار دگر چه سر نشود

تب سوزان محبت که اهل کثر کردم نگذار که در امور بنی سبب نشود

هر که با تیغ شهادت نشود کشته سلیم

سبزه بر تریش از آب آید سر نشود

آهیم جو چو پیش ز دل ناله بشکند چه شدت جاب که از با بشکند

نزدیک شد که نافر نشوم بی تو نه بازار زیر تیشه ز یاد بشکند

هر جا که نشسته یوه تعلیم سر کند شاگردی تخته بر سر استاد بشکند

اینکه بپخته دوزده که خواهد آید سر کرد دل بود ز پخته فولاد بشکند

هرگاه پاکسته شدم در قفس سلیم با دم ذکر بر ارچه سپید بشکند

تیغ بردار که چون حرم من آب شود کشتن بتو دشوار چو سیاه بشود

مر رستان به از آتش ما یسو زند روزن خانه بیدم که من آب بشود

مر سا دم کن از دونه لبه که باد با ده در جام تو چینه ای جو من آب بشود

نیب می پخته ناله ما میجو اسیب بخت خود را کند از کم که در خواب بشود

دل ز عمر کم جو پند جلوه معشوق کند ما هر موم با نش جو رسد آب بشود

دم از بر تو دیار بگویشم از سلیم

شور پروانه شود پیش حرم من آب بشود

نه مهر تنها در چون شمع آتش زوت کرد داد تا آینه جهان خنده در دل ما یوت کرد

نیک به با فرق شوایند کند از یکدگر پر از لبس چنان کند را از وقت کرد

عز از لبس تیغ شد بر اهل عالم شود مرک خضر را چینه ای کشته زنده در با تو کرد

کردل صد پایه مرغ بر بونک خار دید باغبان این غنچه از آینه خیار تو کرد

هند شد اهد و شمع و شمع از کبریا بر سلیم

جلوه مرغ عطره لاهور را لاهوت کرد

دل من زده نشوی تو بر آتش کسند غنچه ما چو جرس زلف را خوش کسند

کزند شعله دم از بر تو او غیر حسز همجو منصور در سر آب چوب کسند

نزد دوزخ او از اثر معشوق قبت ماه کفانه اگر ناز به عقوبت کسند

ریزه شیشه دل بر سر هم میریزند کجود دلف ترا ساز چو جباروب کسند

بکنند آنچه حسودان عمر از جبر سلیم کرم هرگز نتواند که با یوب کسند

پا چنبره از دست او حال شود

و آن غنچه پراز آب چنبره پاشود

ریشوف بزم وصال تو همچو سبهار  
نفس جو پیش لب نم رسیده ناله شود

هواردایخ چنبره در کد ام سر کنبود  
کمان که داشت که آف نسیب لاله شود

نسیب نیت بقا شکسته طبع از  
رسد جسم طبع جو مرد و ساله شود

ز آب چو صدف کام من بر آب است  
چو جام آه اگر آتشم حواله شود

ز ناز دیگر شد ساغر که میگرد  
شهراب لاله و گل کند در پاله شود

سلم انچه بیک نکته مابین ما زیم

اگر بشرح در آرد صدر ساله شود

ز فیض شمع رخ زده آفتاب شود  
غبار در خم زلف تو مشکاب شود

شراب اگر نه دلت که ترا چه عجب  
ز شرم لعل تو مرد در پاله آب شود

ز ناله بیکه بر او خست چهره در گلشن  
به طرف که رود عیب کباب شود

بیکه که همه اسباب عشق متفوانند  
ز مرید چه برکت ما تهاب شود

ز بس خلدش و از نسبت وجود کند  
زین جو آبله در زیر پاهم آب شود

درین فیه که آتش برار مرغ کجاست

گر بشود او از خود کباب شود

ایان نمیدهد آه که سلیم مرا  
که پرهنه ز غوغای جنگ چنبره پاشود

دل در طلب جو کوشش صورت در کند  
بر زور آب که در دو کب هوا کند

در ویش عشق را ز قدم دست کونست  
مشو شکسته ز ناله بویا کند

کرمان بهلم آمد و ناله ز ناله گرفت  
چون کوه سنگ زبت عاشق صد کند

در ملک هند با مرگ نور خوشنیم  
کو غوره در بیخ که کس تو تبا کند

در اکان مبرو شکسته کوشش است  
معلوم میشود که خوشتر را چو کند

معذور است اسرار از دور آسمان  
با د از بروت خوشه بر فیه سبیا کند

چنبره قطره بر گرفت خود را بهر سلیم

بر آسمان رساند و از کف را کند

هر طرف جو کند دور با بنامید  
نمواند کس شمع قفت بنامید

شمع تجانه بمنم سر خود جنانند  
چنبره که چه بمنم قبله با بنامید

راز مار فلک از نسیب عارف پیدا  
همچو دریا که در مرغ هوا بنامید

چوب خواند بره از هر که کسر همچو بد  
همان چنبره طلیم خنجر عسا بنامید

سور کلخنه جو دردم شعله زرد و نظیم  
خیزد از مسند خاسته و جا بنامید

کار از هر سبک و پذیرد صورت  
عکس در آب روان دور کجا بنامید

او آوار که ای دل که خدا بخواند  
وسعت ملک خویش با بنامید

خبر از که مر این با دیده هر کس رسد  
خفیه افند بقفا و کف با بنامید

شمنه نیت درین با به فسوس سلیم

که ره کم شده راز اینها بنامید

هنشیز از گریه من کاشک و ناگشت  
خویش را بر گوشه چنبره جوج ازین کشت

از سموم او ایند و بر ایند از سبک گرم شش  
اشک خود را از دم بر با بر کار کشت

سرا که بر فک ازین شبر رسد و اینکیم  
در دندان بر که تواند کند و ناکشت

که از حسن سبزه را بر ایند ازین کاشک  
هر که اهل سوز با به بیخ هند کشت

مشکرات از هم جبار عشقنا سلیم  
 ز استخوان ز ما بزرگ بر کجانی کشد  
 در عشق دل سپار چو تمانه میکند  
 در آتش است لاله و پیمان میکند  
 که آتش ما نشود و جگر شکوه نیست  
 همیشه با شناسا بپهانه میکند  
 در هند آن عزیز یک دایم چو پیشتر نزد  
 زین خانه رخت خویش با بخانه میکند  
 در کشور چنین ز بس استوب انقباب  
 دیوار سنگ از کف دیوار میکند  
 چهاره مور خورد زطل ابل فوب  
 سنت نارس بود او ذامه میکند  
 عاقل ز نور کس نشود شاد ما ز کس  
 همچو کس که اسیر بود فایه میکند

انجام این چهار صفت نما کنز سلیم  
 طفلان نظار آخرا ف میکند

از بس که در اجت زین شور بر آید  
 هر دانه فشانم بر بنز مور بر آید  
 چنانچه کشتان رفت دل از بزم و شکار  
 شد دست بچانه و محمود بر آید  
 چنین دید که انبار سامان تجس  
 فسر باده ز دره کمر از طور بر آید  
 با خوشه ما هیچ می رسید چاکر  
 آن بر که از خوشه انور بر آید  
 هر خار در زمین باغ بود غنچه گلر  
 منشیز که ز دنباله زنبور بر آید

شد حرفه عشق ما ز م سر خود را  
 این نیز سلیم از سر منصور بر آید

قدم هر کس بر راه او نهد منزل بخواد  
 با این کجا که در پیشنا سال بخواد  
 از آن چنین مرغ سلیم در خاک و خندیم  
 که بعد مگرم آسوده ام قاتل بخواد  
 قبول خاطر ارمدم بر کس غنچه  
 ترا بسیار فرسودم اول بخواد

بنازم اهل امت که جهان کریم ما  
 دو عالم را بخت میدهد ساین بخواد  
 قدم در آتش راه عاشقان کو ببطر و شتر  
 که چنانکه از این کار روانه بخواد  
 به تنای مرا معجزان را کاش بگذارند  
 چراغ لاله را صوات خوشتر محفل بخواد  
 جهان سامان خود را پیش بافتن از ارد  
 که با خوشتر احوال و سوز در کل بخواد

سلیم از ناز خود را هر نفس آرم بیاد او  
 ز خود مرغ نفس بسیار را غافل بخواد

هر باره سنگ طور تجس میشود  
 هر عکسوت ناقه لیس میشود  
 ایمن بود ز هر حسیا جوهر سخنه  
 صفی نازده کمنه چو دعور میشود  
 جام شراب و سیر گلستان چه فایده  
 خاطر هیچ از تو تسلی نمیشود  
 عیسر اراده داشت که اصلاح آن کند  
 خندید زخم تیغ اینر میشود

پاد زلف از هر سینه بر شک مر آید  
 ز خاک کشته ویرینه بر شک مر آید  
 خیال زلف او در دم هر که که از رفت  
 چو گل از زخم سینه بر شک مر آید  
 بجز سر آرد بر سر شو مرکز کند خنم را  
 ز خاکم بر شب آینه بر شک مر آید  
 صد از افشده خوان از این کشتن کسوس را  
 ز خنجر اهو اهل کینه بر شک مر آید

سلیم اهر کشیدم از خیال زلف او آنجا  
 هنوز از خانه آینه بر شک مر آید

خوشتر آن سلیم که از زلف شک سو آید  
 کجا خوشتر دم کجا نگر که بود آید  
 بی باغ هنوز آهم همیشه کلچیر را  
 چو شمع کشته ز آفت بود آید  
 نمانده فرصت پیغام دنا ما قاصد  
 رسیده ام بر دنگو که زود آید

نزول حادثه است این روز بزم عجب  
اگر جانانه آسمان مسرود آمد  
خوشتر عابد اگر آسمان بدل سازد  
که بجز نامم از بزم عابد که بود آمد  
بغز ازین که بگوید سلیم به اندر است  
در چهار ز دست حسود مر آید

سایه بخت مفسر شاه باشد  
مر همس داغ دلم بر بسا بر باشد  
فتنه دور جهان نیت ز تو یک کسر  
بجز در موج نه از جنبش ما بر باشد  
نکمر وقت شهادت تو شد قسمت ما  
مفت که گشته شود هر که سپاه بر باشد  
در طلبکار راوشو و چپ ز میباید  
که اگر گشته شور خسته تو راه بر باشد

منه کجا و سفر از کور خراب است سلیم  
چه توان کرد چه تقدیر اگر باشد

پتو ام ذوق که از بستر رحمت بستر  
شام چمن شمع مصبح قیامت بستر  
دل که به شور جزوت در روز و شب  
در کباب که نکستیت چه لذت بستر  
دل اگر همه یار است خدا یار شاد  
سه اگر در قدم ادست سلاست بستر  
دارد سباب طرب در شب ز روز گند  
شیشه که همه که شیشه ساعت بستر  
عاشق از گشته شد ز محمد را نشود  
خاتم عشق در آنگشت شهادت بستر

ملک یونان بنود همچو خسر اباب سلیم  
تا سبور مراد از کل حکمت باشد

عبارت ز ابرو نهار در جهان کم نشد  
قدح را بر زمین گذار تا کاسمان کم نشد  
در آن زلف از ضعیف مید بر آهنگش آرز  
که سوز زین شود پید چون شب بار بیان کم نشد  
علاج داغ دل که دیم اما در و پنهان  
ره پرورش ز ان که چو پسر استخوان کم نشد

ز شو غمندان سرو و گل در رقص مر آید  
چمن زنگه که سدا کند چمن باغبان کم شد  
برغم وصل خود تا چند سیکو مر مرا کم شو  
ز سیاهیم میان این چمن سیمون کم شد  
بخت خاک نظر از انتظار چشم بر است  
که عشا تا قدم بر پند نهاد از ایشان کم شد  
طلبکار سخن عشق و زبان از نرم خاموش است  
چو پیداشد فویدار کله ایندی که کم شد  
جایزه اخبار آرا که راه اهل دل باشد  
که شب منزل شود هر جا که راه کار در چشم  
زیم زنده که بر جان نظر در حشر نکشایم  
نکوید تا زمین از زار برف و آسمان کم شد  
علامه و پادشاه و ستار از فار کس کشتن  
میدانند حرف غیر ازین کشتن و از کم شد

سلیم اینند در جواب سخن پر از زر که میگوید  
کتاب حسرت را جزو محبت از میان کم شد

سحر که ناله مرا کم چمنه و سر کبر  
زود و آه دلم صبح زلفش کبر  
ز قید باده پرستی نیم در آزاد  
چو محبت بگذارد مرا عس کبر  
ز دام زلف تو بچهار رخ خا نصاید  
که همچو طفل بعد جدایت کبر  
کند جانم کین نفس کشور و برانسه  
یکت دزد و عس صد هزار کبر  
بجز جان از دینت شرمسار ما  
زمانه هر چه ما داده است پس کبر

روم سلیم چو سوز چمنه بر قدم  
هزار جا بر سر راه من نفس کبر

فلم که در زبان خوف شنید دارد  
کلی بفرق خود از رفت مصطفی دارد  
رنگ در آب گرفت فامه که ز کبشتر  
کمان بر کرد مگر با پر و چن دارد  
در دمان بخلاف حرف نیت او بستم  
در بر نفس همه صیاد ما همدانند  
سخن ز کوتر خود بوی نفس از نقطه  
سر بریده خود را بر زیر پا دارد



ز آسمان بطلب مایه رسول کین سلیم  
که دانه مشکوه از جور آسپا دلع

دل چو پلار رخاں مسجوس با بیکرد  
آبکس نیت پرسد که کجا بیکرد  
چو هر آینه چرخش بر نامضطرب  
هوس او نه این در دل بیکرد  
خاک با داده بیا دستم و بیکوید  
چه غبار است که بر او بر بیکرد  
نیت از ایم امید که صیاد و را  
درغ بسلا چو پند از دست را بیکرد  
همچو علقا ز بس آوازه عالم شده ایم  
آسمان که در جهان از پدما بیکرد  
آبرو تو چو آینه پیش از دل که فلک  
آسپا ببت که بر باد فنا بیکرد  
حسنه نویسیم سخن از روز خود دست در  
استنیز تنگتر از بند قبا بیکرد  
دل از ذوق ثابت قدم خود در عشق  
همچو پر کار بگرد سه ما بیکرد  
پد آوازه هر کس چه بود که جهان  
همچو اعتراف که بدین حال صد بیکرد  
بدونیک آنچه بر او در کله منو هر  
همچو چمنه تر هر ابرو بنو ما بیکرد  
همچو شمع آتش سودار تو در درام  
کل جو پر دانه بگرد سه ما بیکرد

لذت دیده سکندر کمر از عمر سلیم  
کاینده در طلب آب بجا بیکرد

چند روزه زندگیا بر ما که اند بیکند  
حضرت و ایم در جهان چو پند زنده گان بیکند  
چند بتوان با طبعی روز خود از این نشد  
چهره را گلگون شراب از غوغا بیکند  
میفرودش از است نکند از نشاط خوشبخت  
چند شراب کمنه پرست و جوان بیکند  
اینکه در ذوق از غیش جهان مسجوس غبار  
رفص بر صوت صدای کار و او بیکند  
کل را خوش سازد غنچه از ذوق صغیر  
در کله تانگ که میل باغبان بیکند

نبت و شمشیر با خود که در کاشانه سپر  
کز آب چشم خود بشیر زبانه بیکند  
نبت سوار جبار کس همچو ما زاهد سلیم  
بده نونش بیکند آمانا بیکند

دل از کذر فقر کجای بیکند  
عکم شامت که در پیش شکایت بیکند  
تو بر ام خضر که کعبه تحقیق نشد  
آه اگر پر خانات هدایت بیکند  
ار دل از شکوه او اینده ما شو شریعت  
ایگر آن لطف که بیکرد دنیا بیکند  
از ادب پیش لب غنچه دهن کنشاید  
پسته خود چه که این شیشه در جایت بیکند  
اتما سر که از دور دل مزه همت امنیت  
که چو شام دهد نام غایت بیکند  
دل بیک بوسه ز لعل زلتی نشود  
قطره کار چرخ نشسته کفایت بیکند  
شمع را نیت که در دست صبا کشته شود  
بستر آنت که فادوس حایت بیکند  
خوشتر از که ندیدیم بجهان غازی  
که بجز آنچه شنیدیم او این بیکند

کله دست بر شمشیر نتوان کرد سلیم  
کس بر شمشیر ز فرزند شکایت بیکند

معتشوق با بلبوه چو آهنگ بیکند  
جار الکفر خان چو قبا تنگ بیکند  
از دور آتشیز ز طبع مشکه شد  
ایست شعله کار با ده کلنگ بیکند  
از عذر و عده جده بنه شوقم بجان رسید  
چند فاصد که سمر هر لنگ بیکند  
تا شیر در کجا که ندارد ملا بمت  
بارانم نرم ره بدل سنگ بیکند  
رفتند رهرو از سوز با کشت با خورشید  
کا اهل بره شماره در سنگ بیکند  
تا اثر ناله و از خوشتر بهم رسید  
این بریده ساز از چه خوشتر آهنگ بیکند  
آزار هر که بیکند از خوشتر بیکند  
دو آزار از آن همیشه بخود جنگ بیکند

خوابد بانه شکوه از و سرگشته سلیم  
 تاب کشوده بسجن جنگ میکند  
 لطف ساقه خار از پهلوی کشید  
 شبیه فرآبر بر در آتش میکند  
 ببل آشیان در کشتن دارد که خار  
 خویش را پهلوی کل بر لور آتش میکند  
 نیت از پیغام و مسلم صیاح جو خوش  
 خار را با کلان سوز آتش میکند  
 آنچه از پهلوی شینار او می کشم  
 کا فزم که خار از پهلوی کشید  
 از تو دور چاره مایه بخار بود  
 دور این که کشید از جو آتش میکند  
 پرو نام تو ام هر کس که یاد ما کند  
 حرف پروا به گفتن کشید آتش میکند  
 عشق پرده است از روز اول سلیم  
 ریشه خاشاک غم از جو آتش میکند

مسنان تواند خسته چند  
 چندی توبه خوشگشته چند  
 شاید بعد قدم را بر کند  
 چندی برق ز خوشی جسته چند  
 دارم بی باط بچو طوسر  
 ایست زنگ بسته چند  
 در کور تو همچو مرغ بسبد  
 برخواستن شسته چند  
 که ذوق سخن سلیم داری  
 داریم شکسته بسته چند

شراب صحبت اهل جان صداع آرد  
 جگر کجاست که سنگ از پنهان آرد  
 از نیز خرابه دم رفتن عشق کجاست  
 که هوش را برم از پله و دواع آرد  
 کدام ذوق و چه ستر بجای خود نشین  
 ترا که غوغا چو پروانه در سماع آرد  
 چو این لاله بر پیش رخ تو کتو مینست  
 که در دهره خود شمع کم شعاع آرد

رنگار ما موافق محو ز سپ جهان  
 چو آن اصول که زن در دم جماع آرد  
 سلیم طشت را چند سوراخ بر این بر  
 چو آن کس که ز هندوستان متاع آرد  
 به پاره پاره ما غافل از تقدیر میخندد  
 چو شیر که کس بر شوخ نخر میخندد  
 جوانان ما تو دنیا را بر آرزو میخندد  
 کمان دارد در دست و سحر و جادو میخندد  
 نمیم خند کند آقا جان بخند جهان را  
 ز تکیه که همچو مسجح محشر میخندد  
 زمانه کیز مظلومان ز ظالم میکند آرزو  
 پیش آمد سخن زخم بر شمشیر میخندد

سیما انجان بر و شل است بکنید دارد  
 که بر دیوار سر غنچه تصویر میخندد  
 بعضی کار جز از دست من نمی آید  
 بهار می کشد که از کوه کهنه من آید  
 فغان که هر که قدم در جرم غم نهاد  
 چو شمع زنده بر فتنه ز آتش من آید  
 چو طفل که آید ما شرح درد پنهانست  
 سخن می پس که از ما سخن من آید  
 پا و بیل کل از خویش میخندد کن  
 بهار پتو بسور غم من آید  
 از آن چو طفل با جز از خویش میگویم  
 که ریشخند بزرگانه ز من آید

بان لذت لب نشینا سلیم از شوق  
 نمیکشیم که آب از دهان من آید  
 چه شد کفایه تو که شرم ما کند دارد  
 که آشنایان طرف نشینا کند دارد  
 هر آشنایان که ز ما بر دوزخ تو است  
 بر آشنایان از ما کند دارد  
 کاش که سر و زقد تو خط آزادی  
 و لا چه فایده بگذرنا کند دارد  
 زنت رونق ایام اگر زهر آفت  
 مرا کفایه ندارد ترا کند دارد

کز اقامت سر در سپهر چو پند  
 مراد بود عشق خستد آنکه دل  
 نذیده پرده در محراب چو ختر ز  
 خدا ز آفت این سحر کجاست که دارد  
 و بیفراز کس نیست که عاقل را  
 بکار آنچه نیاید چه آنکه دارد  
 چو از عشق ز در دل نه در زبان کجند  
 چه تم که کس در کجاست که دارد  
 ز عشق ز پست لیس کنگر که کند  
 که موم بر نفس اثر دانا کند دارد  
 بجز عشق بجز این سلیم نیست کسر  
 که دست کرد و از کار دانا کند دارد  
 دم از ناله در خان چو می لرزد  
 هر که فریاد کند بگریه می لرزد  
 بسکه رسوایم آورده قیامت  
 چو بر بنام مرا خاک و طپه می لرزد  
 جنبش لاله و گل نیست ز آینه صبا  
 که ز رشک رخت اعصاب چو می لرزد  
 جام چو عاریت که از تو باید بود  
 جان بچاره از آن بر سر می لرزد  
 پیش او گشته شد ز سبب ز سلیم  
 دل چو سیاه از آن در بر می لرزد  
 سو و وطن نماند امشب سپرد  
 قاصد لشکر خوشه که مکتوب سپرد  
 از دور خوب بچو نماند شکست  
 آواز خوب تا سخن خوب سپرد  
 از خاک مهر آه زینجا بلند کرد  
 کرد که نور دیده یعقوب سپرد  
 هر کس که بر لب طرب نقش کرده اند  
 ز آتش روزگار بجار و بسپرد  
 از زکات عشق سر خوشی را سلیم  
 همچو سلیم بر من سر چو بسپرد  
 چو در غمخانه ما آید آن دلبر غم ماند  
 اگر ماند شبر ماند شبر دیگر غم ماند

هوار گلشن از گلشن مو افتر بود ما را  
 که آتش زنده جز در زیر خاکستر ماند  
 جواز که میکند در دفتر کار ما باشد  
 صدق چه نیست که در آفت کوه غم ماند  
 چو گل بر غصوم از شوق تو پرواز کرد از  
 پروا که کند در آسمان باین بر غم ماند  
 از تاج قیصر و خاقان جز تا چند پیر  
 سلیم اینجا که سر بر باد رفت هر غم ماند  
 کینه ما را از او صبر و تحمل میکند  
 اشقام از یاری پرودا تقاضا میکند  
 هیچ معشوقه پریشان کرده در جا می ماند  
 فاخته ای حرف بر گوش بسبب میکند  
 هر کجا باشم از این نیست از طوفان فرا  
 موج دریا انتظارم بر سر میکند  
 روز سرداناست در محضر که نادار می خورد  
 همچو آن آنگاه که غار از ریش کوه میکند  
 بر سر میراث من غوغاست تا این سلیم  
 اسخو نام راها از چنگ بسبب میکند  
 دوروزه عمر که خواه و نخواه میکند  
 چنانکه مسپر آنرا بر آه میکند  
 هزار تفرقه از کیه در دست مرا  
 چو آق و هر که از آنجا سپاه میکند  
 دوند سوز خایان بیدینش کلها  
 چو کوی که از او پادشاه میکند  
 نگاه کوه اگر او پادشاه حرکات  
 که همچو غوغا نظر فکاه میکند  
 تا صبح محیطم بوج آمد  
 بپ که گیر که وقت کنه میکند  
 سلیم میکند در هر چه هست در عالم  
 و ما بسین بچه روز سیاه میکند  
 بهار رفت و دل از ابر کایا نیست  
 سازه گرفتیم که آفتاب نیست  
 ابلک ممت مرغ شوم دید کلشن  
 که بهر شد او از خود کباب نیست

چه روز بود که در از اسرار عشق نهاد  
 چو خوار شد و این بنا خوار شد  
 صد بیزاد لبش در بخت نکند شد  
 که جام و شیشه خارا بر اثر آب شد  
 ز بس زینت مادره ذکا زدن کند  
 بر آتش نینا ایم دل که آب شد  
 دلم با دلبت تا لب غم بگرد  
 که غنچه چمن دل مرغ چمن کباب شد  
 بلال از آن دل خود اسوار است خرد  
 که صبح وقت ترا حاجت رکاب شد  
 مذاشت در غم عشق تو که بفساید  
 علاج درد دل ما از این کلاب شد

سیم این غزل را صراحتی آمد  
 که به سر زود صد بیت اشکاب شد

دل در سواد زلف تو پیش میشود  
 در شب چراغ آینه خاموش میشود  
 چمن بر تو چهل تو پنهان کند کسر  
 آن آتش کلمت که خس و آتش میشود  
 دارم هزار حرف بآن پوفا و ل  
 در وقت عرض حال خاموش میشود  
 از گفتن مرغ چمنه دوز سپرد  
 هر کس چو شاخ گل همه تنگش میشود  
 کارگر سلیم که گفت لبش در آن  
 آینه دار زود غم پیش میشود

مشط را جلال تو دیوانه میکند  
 کایسند را خیال پر جان میکند  
 خورشید را بگو چه زلفش لایب  
 آن عشرت که شب پره شانه میکند  
 سحر بر زمین بند با نونیه غافلانه  
 طاعت چمن چو شست که دیوانه میکند  
 سنج آوندت که از زور اعتقاد  
 انکور در کشت کس در آن میکند

اشب سلیم ساقه بزم خراب است  
 فرستم او شراب به بنام میکند

در قید محبت دل نا شاد نباشد  
 یک صید ندیدیم که آزاد نباشد  
 دل محکم اگر نیت چه از دست یابد  
 تیغ از چهره ترا ساخت چو فولاد شد  
 از راه اسیران بود این که در دست افلاک  
 کشت زود راه اگر با دنا باشد  
 ما زخم بدستان تو از عشق که خود را  
 تعلیم دهد طفل که استاد دنا باشد  
 بر کعبه احباب بگروش نهادیم  
 حرف شنیدیم که در یاد دنا باشد  
 با عشق چه از ما خضر ندرت یابد  
 کار نکند تینه چو زنا دنا باشد

در اگر سلیم از عشق خسران  
 بهتر است آنست که آباد دنا باشد

در با با نهر که یاد آن خم کاکر کند  
 جلوه چمنه بر بلند در سایه نیل کند  
 هر که افتد هوا را ز لب میکند سیر  
 غنچه از گوشه دستار هر دم گل کند  
 از فغان و ناله گلشن را بکند آورده است  
 باغبان از لب غمیداند چه با بیل کند  
 در محبت است تاثیر که چمن نقش ری  
 صورت سنا زجب بد چمنه گل کند

دست از دشمنه هر عشق نشاند سلیم  
 هر دو موج در یار اخیال بگر کند

با سبب دم بقید نام و ننگ افتاده اند  
 همچو خنجر مور بر این راه ننگ افتاده اند  
 در تلاش سوحش چمنه کاغذ آتش زده  
 دغا سینه ام با هم بچک افتاده اند  
 از زبان خود چگویم گوشه در دوستان  
 با سخن همچو گلرغان دور ننگ افتاده اند  
 مایه بند خود که قارم حال ما پسر  
 نیکیست آنها که در بند ننگ افتاده اند

ره کس بر بجز را از مکر فتنه شتاقان سلیم  
 به سبب دنبال آنرا هر ننگ افتاده اند

در آرد غم طفق که از کوه و دریا دارد  
 ز شکر شکر شکر شکر از جبهه عرف دارد  
 ز لب زلف از تاب مکر کلک پندار  
 ز عکس عین او صبح آینه شفق دارد  
 دم سرد ترا ز اهد در اچانیت تاثیر  
 که جام از کمر هفتکده مستاز عرف دارد  
 حیفانرا بگوید اینهمه فقر چه در کار است  
 که آینه سکن زمانه را بر یکدیگر دارد  
 چون غنچه نقد خود را در گره بستن نمیدانم  
 بر یک کلر دانا هر چه دارد در طلب خود دارد

سلیم از خدمت فرزندت غافل و دست میبازد

که در پروردن بت برهنه بسیار خود دارد

سکر کنه سخن تا دل بر جاکت شاید  
 که با نفس غنچه تجالکت شاید  
 سجد که زلف سخن جز کلام است  
 و ایم دلم از همد مرالکت شاید  
 پر خض معشوق سفر شرط وفاست  
 مرغ چینه از مصحف کلر فالکت شاید  
 چمن بند قبا که کت بند زک ما  
 از آه دلم مرغ هوا باکت شاید  
 سنگ کف دیوانه سبکیز همه میند  
 که سرت که ناد ما اظفار کت شاید  
 در وعده و صیقا که دهد صبر ضرورت  
 یک غنچه در مینه باغ لبه باکت شاید

در کینج دانا که سلیم از غم آنسر مرد

چمن صفر پربوسه دانا فالکت شاید

حرم آنک که بدل راه راه نمناستند  
 چشم از هر دو جهان جنب و استند  
 مانع جلوه معجز بود انبیا فتنش و لغار  
 در میان فرود آورده و پاستند  
 زندگانیست متاع که بر ابرو دل بندند  
 تمبر بود که بر خضر و سجا بستند  
 رشته هرگز نبود سخت چنبر سپاری  
 پاپ مرغ دل با بارک غار استند  
 دختر تاک حلال آمده در خانه ما  
 این لقا صیت که در عالم بال استند

ملک ابراهیم

نوان شب کور تو نهان آمد  
 دل نالان جبر سر لو که بر باستند  
 از پد عشرت دیوانه بساط افکنند  
 و آنکه چه چو برد از صحر استند  
 عند بیان غم از ستم با و خزان  
 عند و پیمان همه در میفند بقا بستند  
 آه کس معرکه شرت مجنون شکست  
 این طسیت که بر نام سلیم استند

بسر نغمه سراسر محنت سبیل کاغذ  
 ز کبیر شده از شبنم لطف طر کاغذ  
 شوق بره قافله موج ز ملک  
 چمن آب سخن سبسته بر یا پیکر کاغذ  
 بر بوی گلستان خشن خار تو از شوق  
 بر شعله چو پروانه دو و بیس کاغذ  
 از تربت آب هوار همنه تو  
 شد آزه ز باران چو شکوفه گل کاغذ  
 در صفح سلیم از تو چو بید که کنجند  
 یک نکته ز وصف تو بجز و کلر کاغذ

آند بهار و شد مر حمنه از غوازل لوزند  
 آن مر کاب خضر نباشد چنان لذید  
 آن مر که نکه سنج خیال رطب کند  
 از وصف او بگام شد از سبز با لذید  
 آن مر که در مذاق بود هوشمند را  
 چمن بند پرتغ و چو عیش جوان لذید  
 در بنم از نظاره سانه چو نیشکر  
 آنکست حیرت ما در دمان لذید  
 خلق که از باران که از آرزو یکشند  
 یک سبزه نیت در دهن باغبان لذید  
 تا حشر شکر نغمه فرسیند چهار  
 از بسکه شد در از نغمه سوزن لذید

از مر مر اچه ذوق که در کام من سلیم

بنود روز و زربا و شد جان لذید

بگفت خود گتم آوده ابر سببا کاغذ  
 چرا کس که کند ز کجا جان کاغذ

کند بار یک مشکوفیاد ترا چو کشتناک دستد باشنا کاغذ

شد بار و بوستانزاد اول با بار خرد ستانز که خوبه بر بنز از آب بر

جز بوقت خود ندارد قدر هر چیز کماست میکش از خوش بنش در شب قنابار

که بر هر که موج زود از حسرت چشم زرم چنبره غبار آید شد خشک اگر در بار

کاشه دمت از بنز عطر سبک و کایاب بر بند و طراف از در یوزه سیلاب

که تولد بهتر از خود کس نبند سلیم

از شکر مفرط که در حبه چشمه مالک

پیشگو مکنه خاطر آناه کمدار آینه بهشت ترا آه کمدار

شرمند شوار دل کل تا که کز از دست که رشته دراز است تو کو تا کمدار

صرفه او کند همه حساب جبارا بنشین بر لب جمع و سر راه کمدار

پیداغ بر من رفیق از بنز باغ شکسته از لاله چنبره که در راه کمدار

رفتد چو خورشید با فلک در افق چنبره سیر تو خود را همه در چاه کمدار

در لغت درویش بود لذت دیگر یک کاشه چو نقره هم ارشاد کمدار

در خانه هم از کام ز دل کم طلبیگر سر رشته این کار چو جلا کمدار

دل را بغم عشق و هفت سلیم

دگر تو هم از سوخته تنخواه کمدار

زخم ما سوزم منزه از لطف و هم شمسار چنبره کل بر خورده ام از روز چشم شمسار

بره جوانند و آه از فریب کس نشد حاملم دارد در چنبره غل نام شمسار

ظن ز کوه تا هر از خوشی و بار از فلک عالم شرمند اندازنا و ما هم شمسار

کا سر را قبح کنز ز جام خود بشو تا با کبوتر از ساغ جم شمسار

تا سلیم از بونف بسیار او دم بسنم

بکند آن تیغ خوزیزم بکدم شمسار

حسن شمسار از ان مر روید و ایم شیر کز بر کشتن ز ناد که در دستیر کبر

تا از روز جز کبوترم پسند خوشتر بر نمیدارم سر از بنال کجاست چو پتر

میدهم در او یکدم پریشنا از در کرد ریز سودا بنش طره او نشانه کبر

در چنبره که با و همراه مرند بر ا از پسر چنبره قناب میکشد بعد صغیر

ما پریشنا خاطر از در بند ساکنیم خط از ادیت بر اندام نقش حصیر

کرد این موی سفید از خوشی ما را ما شکر از خود دست نشوید در کنار شمسار

هر دو روز دیگر در پیش مر آرد سلیم

میکند دوران چو طفلد ز بنز میر و وزیر

آمد بهار و باغ شکفت از سرور ابر چه همت یافت مشک از بخور ابر

از لب که آب تاب فیض هوا گرفت کوه روان شمرد بدرج بلور ابر

پا مرفه هر که خوف از زخم دست از سایه همار کوه در حضور ابر

چنبره شبت لاله گرم نباشد که میثود نارنج آفتاب نماند در سمور ابر

دانا سر فرخو هست بد ریا و ارود نزدیک که در چشم تر م راه دور ابر

کو خشم سلیم مکنه دعور سخن

شبنم ز خود چه لاف زنی در حضور ابر

زاهد بنا بست و رخ را جواب کبر بگذر سجد از کف و جام شرب کبر

از باده گرم ساز نفس را و بعد از آن در یوزه کس چو لاله در شمسار کبر

جز آنکه داده اند بر کس از و خواه  
 از شمع روشنای در کل کجا کبیر  
 از خاک راه عشق دست آسرد  
 میل ز زهره فرقه چمن آفتاب کبیر  
 از کایا بدام تو غنچه شده شکار  
 بر قصد صوفه ساز کبیر و عفت کبیر  
 بر خشم دستبر و وفای خنجر کبیر  
 پداز شو شیر و جاز انجوا کبیر  
 ماطی را ز عرصه گلزار آتشیم  
 دایم بر راه مانده مرغ کبیر  
 از ما چو کوه سوار سوار که میکند  
 خاموش باش و کفنه خود را چرا کبیر

هرگاه خواسترت شود خورد و مسیلم  
 ساغر بر دوزار و شب با آفتاب کبیر

از خلت بر پایه عنبر فوشان بسیار  
 همچو سایه پوش را پس بر پشته ز بار  
 غارت از جز او آمد کلت ساز که نیت  
 بر کس بر زرب و کلف و نشان بسیار  
 ناز از کشیدن بد ما بر نخوشت  
 همچو مرغ بیضه از شرم خوش از بسیار  
 عیب گلشن بر کس نظر میگردد که است  
 که او کور او یک از پرده پوشان بسیار  
 شور در عالم سلیم افکنده موج کریم  
 نیت همچو آتشک در سرفوشان بسیار

مت کر نیت از شبیه مسان کندز  
 قطره آب که با شورش و زلفه از کندز  
 پای باد از کشیدن روشن اهل دولت  
 همه تنه اشک شود از زمره خزان کندز  
 دیدن صدف پخته غم آرد آساید  
 نکتت پر نیت نیت کبیر کندز  
 ابراز سایه در دوام چمن افکنند  
 کز زمره شورش سو کلستان کندز

ما درین با دین چمن یک رو انیم سلیم  
 تو که مرغ چمن سوسر سایان کندز

اردل از آینه تعلیم تنه آسان کبیر  
 فخر را در افکنده و انان عیان کبیر  
 زلف خوبان مرز پرده کربار رسد  
 هر چه در روز سید به وقف پریش کبیر  
 اهل عالم را سواد نیت در علم معاش  
 ابتدا از نیت از اهل علم نوبان کبیر  
 کتا تا سف سو دارد کار چرخ ز در نیت  
 در حضرت و تعلیم اول از پشمان کبیر  
 باغبان و زور در شادان و گلشن خلوتت  
 در عیش و میل از گلها نشین کبیر  
 اختیار اختر طبع کناه من نبود  
 آسمان گفت این را مس سجان کبیر

اینم که هر از طول امل و در سلیم  
 خوشتر از دست این غول با پان کبیر

صبا در اسوس مسکیار است بر  
 سلام خشم کجا از چشم تر باران بر  
 ملان شربت از ممشیز ز کرب ما  
 که کفته بود کل کاغذ بسیاران بر  
 صدر ز کوشش افلاک خوشتر از چو غبار  
 بگوشه ز سر راه این سواران بر  
 چه چاره کلفت ایام را چرخ منبر  
 همیشه روز شب همچو روزه داران بر  
 متاع اهل و فانی کفاز فرست  
 صبا غبار در اسوز خاک رسان بر

از نیت حاکم جهان سلیم فصل خسته از  
 چون غنایب از نیت غنایب که هر از زان بر

در دوزاخ و در فضا طر م غبار  
 من نشیند در دل کیم بر در هم غبار  
 نیت در فضا طر کرد ملال از کبیر  
 همچو اختر خود بخود و دم هر دم غبار  
 که کلفت لب که میرزد ز دراهن  
 در چشم آینه کل کبیر در چشم غبار  
 من نمیدانم که از راه دل محزون کیت  
 اینقدر دانم که چقدر است در عالم غبار  
 که بر کرد کلفت از دل کبر در سلیم  
 در دیار ما یکروز و ز باران کیم غبار

کلر فان پسند هر که بر اسیر کید کر  
اؤمینه کونید بر هر زخم تیر کید کر

دل ز فریاد دل آید سوز زلف از کاشتر  
شیر و از ما بند هر افرغ سیر کید کر  
دست بر دست بود درم که در این روزگار  
هم کربا باشد ستار و سبگیر کید کر  
کر با بشر الفتور در نایام دوریت  
خورده اند ایام طفل هر دو شیر کید کر  
من ز غم بر شیخ طعن از لاریا بر میگرد  
نا سزانا که تو از کفر بر سپهر کید کر

تسکه ستار از چه حاجت در دل کفر سلیم  
راز هم خوانند از نقش صبر کید کر

مینتر عیش و طرب بچاکم یاد کید  
رسم آمیزش با هر عالم از غم یاد کید  
از طرب کس که خندد که بر بخود میکند  
در عود و سر فانه رو آینه ماتم یاد کید  
یک صبر و عیش در اطراف کیش کید  
کل سبک و میند اندر ششم یاد کید  
بعد هر غم بر تیغ خویش آید میکند  
رسم دنیا در ارزاشا عالم یاد کید

حال کس بنویسد معلوم از نامش سلیم  
نام جم را که نمیداند ز هاتم یاد کید

از دل بر بند نکرده خیال جفا هنوز  
کرک شتیت بر سف مارا جاسوز  
رو در کفر بسند زلفش آدم  
هوت کرده بود پستش خا هنوز  
دقت که نمویج شدم فردین عین  
با و صبا بنود بکشد آشتا هنوز  
کشر شک و از روز آب کم گذشت  
بر سه هزار منتم از نا خدا هنوز  
از چاشنی فقر خبر دار نیست  
شکر نخورده زلف لوریا هنوز  
شد بخته نان هر کس از آسمان ما  
آب نخورده ایم از نیس آسمان هنوز

خاک سلیم بر بر کوشش با در رفت  
ترک جفا نمیکند آن پوفا هنوز

از فیض ابر شد چمنه هر نهال سبز  
زنک بنان هند شد از برشکال سبز  
شوغر سبزه بر سر پرورش آورد  
کرد دست طوطی از سبزیال سبز  
هرگاه با چشم تو در خاطر گذشت  
صورتا مکت زانک غزال سبز  
در عشق ناله نیست ز مجنون عجب کند  
بر روی سبزه از اثر کیه خال سبز

ریحان چگونه سبز کرد در سلیم  
کر فیض ابر شد چو زرد سفال سبز

همچو گل برده دل جگر و فاشاک انداز  
خویش را غنچه کند در غنچه پاک انداز  
خاتم جم بر سبکده جوید هر کس  
همچو خورشید تو هم بچندین خاک انداز  
باده از خند دل خویش در نیل باغ بوشر  
چند روز از تفرقه سلسله ناک انداز  
صوفیان غنچه از شوق رقص آمده اند  
کتر از ابره حلقه بر افک انداز  
آسمان گفته لبیا که از هر عمر  
ماهر از آب بر فتنه آورد در خاک انداز

ارغزال حرم آسایش اگر میخواهر  
خویش را ازود در انزله خراک انداز

ز شو و وصل جو بر بانه در سر این هنوز  
بر سر سوختن خود عجب دماغ هنوز  
غم زمانه مخور عشق آفت تو بس است  
چو آتش همه در تنه جلاله دماغ هنوز  
دماغ بکشر ایش ز سر پست  
بب بیکر صر جردل ایام هنوز  
دفا ندیده ز خونبا که کیش آزار  
دماغ از پا بود کله سپر دماغ مسوز  
سلیم ناله سبب سبت طشتن را  
توب ز ناله بسند بطن باغ مسوز



ده مرغ دلم را عسقم پرواز  
در رانده سپهر زنگ شهباز  
دلم وقت طلبد نثار شوق  
و به سپهر جوس از بسند آواز  
مجناس از زباران که باشد  
تنه چینه با بریشم ساز  
کند مرغ دلم از ناتوانی  
بیاب دیگر از چینه تبر پرواز

گر برداغ دور رخسان

نهم در هم از شیر شیراز

در دم وز خم از دم شمشیر آید هنوز  
استخوانم خاک گشت و تبرم آید هنوز  
از جنونم سالها رفت و دل دیوانه را  
بجو در از ناله ز کبیرم آید هنوز  
باده نوشیدم مغز از خاطرم برهنه  
بور و براندا از منم قهرم آید هنوز  
صد چو فریاد دارد هر طرف شیرین منم  
از دانه نشکر که در پیشم آید هنوز  
سر از آنکه میتواند از سر فاکم گذشت  
کار از این دست در فکرم آید هنوز

صد گشتن کلید برهنه سپرد هر کس سلیم

بیر ما از چرخ کبیرم آید هنوز

چنین گزین بود نخل سمنه سبز  
چه سان طوطی شود در پیش من سبز  
بدریاغ رو که نشرم قدرت  
نگردد و سوسو دیگر در چینه سبز  
ز وصف خط و خنجر تو کرد  
زبان چینه مغز بسته در دلم سبز  
خبر کردم ز خط کوشش میدار  
که خواهد گشت روزی از این سخن سبز

سلیم از گریه در راه محبت

عصا چینه خنجر شد در دست من

بهار در قدح کلر مرغیاب مرز  
درین میباید بجز خنجر عذیب مرز

من آن نیم که چو عفتا شوم کفایت  
براهم از شک لبزدانه زین مرز  
بر در وصف جان همچو لاله زهر شو  
ز جام خویش ترا بچشد نصیب مرز  
مکن شب تاب که هر کار وعده دارد  
به پهنه طوح قفس همچو عذیب مرز  
بمنه خفا بر تو از در حکمتت ای دوست  
ترا که گفت که خنجر من از طلب مرز  
بیز خنجر من سانه از حلال تو باد  
و ما شراب پیمان ز قیب مرز

سلیم تیغ زبانه از علف برهنه

دلیک خنجر کس از من چینه طلب مرز

گذر زمر زبانه اهل صفا برتر  
فصل بهار تو به مکن از خدا برتر  
ایام و شکست و لمانه بهانه جوت  
دار در جو کلر کعب ز خوار خفا برتر  
در کار رسد نفس غلط کرده روزگار  
از جغد نیت نفقه از اها برتر  
تا که گزین شگفت از پیش مردمان  
ار دیده آفر از کف تو تیا برتر

خوش غافل ز آفت او زنگ سلیم

ار دانه چشم باز کن از آسایا برتر

از دل شفقگان شرح بر نشانه برتر  
که برانج سیل سبک زویران برتر  
که چه او احوال منم که بر نشاید صبا  
از منم آن مبر را چند آنکه تو هم برتر  
شانه مر آید بکار زلف در آشفتن  
اشنا ما یزاد را با هم بر نشاید برتر  
بروم از کوبت اما خنجر خود را بخورم  
کز زلف ما و بر نوار زلف ما برتر  
ارجان هر طوطی از فتنه شود طوطی  
صعز این کینه را از منم برتر

خانه زاد و دو ما نزل زلف خوابم سلیم

با محبت نسبت منم که نمیدانم برتر

چون کلم از جام بر تنه مانده دامان در  
مچو تصویرم ز پراهنر کبابان دوسر  
نوشه در راه عشق او را همراه نیست  
در بغل از داغ دل دارم مکنده دوسر  
از سر عالم که نشتم همچو خورشید در ملک  
چند نواز تو میخوانم لبان دوسر  
مستم که نشستم تا مگر در سپید کنم  
همچو میل خوانده ام در سر کشتان دوسر

از خیال رو کار رفته روز و شب سلیم

در نظر دارم همین خواب پریشانه دوسر

ارغوش از سر در که از ناموس  
چرخ است چمن خط دوسر  
غار آید ز لاف مردان را  
پرنده که کرباج خود دوسر  
پاسبان خود ندانگانان  
هم چو اغت لاله هم فاکر  
باز ذوق هوای ابر آورد  
بطامه را بکجو چمن خط دوسر  
رغبت طبع را بر آب سزد  
کردن نشسته همچو ساقی دوسر

عشق من سلیم در دل من

باده در شیشه شمع در فاکر

زاهد از رشک اینقدر کرم غنا با بشیر  
کرا از زکریا که کباب با بشیر  
مطلبه که گفتور مردم دیوانه نیست  
همچو معجز در پرتو خواب با بشیر  
نبت یا سپرد از رشک چهره غبار  
که حساب دار ز خود و حساب با بشیر  
قطره که کا رصد در بار رحمت میکند  
ار که نشسته ز امید از حساب با بشیر  
در عمار اول نظر کردم بسور ماه نو  
گفت اردوانه دیگر در کار با بشیر  
از جنه باشد اگر گفتگو میکنیم  
نیت در دوانه در بند جواب با بشیر  
جا سخن عشق زارت او بر نیست  
مانند کفایتیم که ما هر داب با بشیر

ما چو بهوشم از کعبه آن لب سلیم  
خنده کو پسته دار و شراب با بشیر

قدم بر بند گذارم ز شانه خوشتر  
چو اینده همه مغم چو داغ خانه خوشتر  
بک ز خوشش کنم ناله کو کسر مشن  
کما که کشیدام و هم خودم نشانه خوشتر  
چو مرغ با شرد را این غایت طلب  
که در شام چو پند میرود خانه خوشتر  
بزم کو تو از سر بهانه ام است است  
تمام راه کنم خنده بر بهانه خوشتر  
هکونه سرزند از دل زار از آردی  
هر که حلقه دمت شایان خوشتر  
به ست خوشتر که اصلاح خود که موزد  
بم خود کند از غنای خوشتر  
چه فرق از دل و غمت سخن که منم  
چو عکس این دایم غنای خوشتر

بزرگ چرخ ز فر سلیم مکن نیست

در آسایشخانه سبز کرد و آن خوشتر

هر جا که رسد باز ادب محبوب بشیر  
مشه در هر جا کل میکند آتش با بشیر  
صوت جلا در احوال جنتی بر نیست  
طفه خوریزم شمشیر که از چوب بشیر  
خانه دایم از زنا خوشتر ز محبت  
بنا ز با خور و با خور ز کتوت بشیر  
همچو شاخ گل طلب مردمان آشفته  
هو شمه از اکلا و دیوانه از چوب بشیر  
دختر از که همه بشیر مشه سر کرم او  
در طر تو عشق زارت بعقوب بشیر

در میان خا بهر کمال بود فرقه سلیم

مدعرا که با تو بد بشیر تو با او خوب بشیر

باده از عیسایان ز دست ما مگر بشیر  
کو هر ناموس را در رشته بریم مگر بشیر  
باب و نیک جان در دشمنی مگر بشیر  
تبع چو خورشید تابان بر عالم مگر بشیر

روز نیک و بد بپندم چه بهتر باشم  
 از کس کس خنک ن ابرو خود بر هم کشم  
 ار که دایم خود فروخته بشه خود کرده  
 خوش را بچم که با بار بسنگ کم کشم  
 در کلتان جهان از لاله همت یاد گیر  
 کار سر رافع که فرزندم هم کشم  
 چندی که که او را رکن ابرو خوشتر  
 در سبوتا با ده دار منت ز فرزند کشم  
 همچو بنویسد که پند آفتاب بر آسمان  
 رو خود هر گاه مروی در ابرو کشم  
 بعد از نیزه صیقلی اچا در آفتاب صبح  
 طبع نقیض نازده که صورت آدم کشم

از فر کلک منم سلیم اینست تو به و پر خست  
 ای کل پر کرده و اهل خود از هم کشم

در دوا در محبت چینه خضر را بر باشم  
 بار هر روز در یا چند موج هم سفر باشم  
 آنکست دایه در کام ز هر غم کشید است  
 در دست من بر آنکست که شام بشکر باشم  
 آشوب موج و طوفان شامان اهل است  
 بچم سینه عشق مجرعه خطا باشم  
 چندانکه بال بخت پرواز در زیارت  
 ای دل بچ عانت غمناک باشم  
 هر کس که بنویسد یا خیزد که نه بسند  
 چمنه که چشم ما را بر عضو که مگر باشم

چند آسمان عدد و داری سلیم بر سر

غافل نمیشودان بود از خویش با خیر باشم

عاشق و کز بکس نزل و مسکن باشم  
 بشیام خود بسوزانم یاد ز کس باشم  
 تا توانه مشق فریاد کس چینه غنایب  
 مزار کار و فادام باری تو هم چینه باشم  
 آنقدر که دست آید پرهنر با چاک کس  
 پرنده بچم بچم شسته و سوزن باشم  
 دستگیر تا توان باشم و ایم چه سبو  
 تا توانه همچو جام باده مرد کس باشم  
 در زنجی چند کور بر سید هر بخت باشم  
 مانع بسف شتر از بوی پراهن باشم

در میان خلق توان ساختن کاری سلیم  
 سبزه که خواهد شوی روانه در فرزند باشم

کار عاشق و از کون شهر ز سیرا حشرش  
 کارش تا کپاره و بگذرد آب از شرش  
 شده ما غم از کلک غم کان کلک خوشش  
 باغبان کوی تا زخم کلک خود را بر سرش  
 سگوه کم کند از ترستی که هم زود هنوز  
 در کوه مانده سینه سینه و شش اش  
 سر گذشت کعبه و اچنان زانکه صحبت  
 کود که کفانه بر فک و او را مادرش  
 سر و کل سودر ندارد ز هر شاه باز  
 تا که ا هم دوت سیدار و بنده و خورش  
 حله ار در کجلا و اهل مرگان او  
 همچو ما هر محمد از دست بر خورش

نشد پند افلاس در مصراع که سیکو هم سلیم

می نویسد بروق ایام با آب شورش

چمن را که بود خسر مر از خشارش  
 چمن کل چشم ز دل آب خورد و نه خارش  
 رنگ شطراغ عشق بوقت شب بکبر  
 که بود با پر تو در خواب کس سید پارش  
 چمن دستر آنکونه نراکت خیر است  
 که غبار دل احباب بود و بودارش  
 ریت آنست که با خویش نواز بر دجاک  
 دم آغ کفنه صبح بود و پشارش

شاد که دم چو دل زد دست کس کوه سلیم

چمن طبع که در آید بسجسته با پیش

چو گل کمر که هوای تو برده ار باشم  
 ز موج سحر در باد به شکند جاشم  
 کند زلف تو صیاد خاک از آن بر  
 که غم خاک چو غنایب نیست در دوشم  
 جواب نامه مادر اینس تعف فعل کرد  
 هزار سپنه کبوتر بنا و در باشم  
 که ام دل که نشد صید اینس چشمان  
 فغان اسند و غزالان شیر انداشم

بسته اهل انکس چشم ساختن با به سفید که جهان همچو مغز باد اشتر

ذیاب مجنسه عشق را سلیم پرس

کتاب کبیت که این میکند جانش

خوش کند با ده نابت نایه شوشتن سبزه باد به جگر سرت بردوش

ز گل بر پس کی بسیل چه گفت کردارد چه دوزخ ز سخن آرزو نشود گوشتش

چو آب هر چه به بند کسر در کلبه نشسته بر دهن چو پت هم میشد ذراتش

اسر عشق ترا دایم از فن طلبم شود کفنه چو علم پاره بر سردهش

ز حنّه آب حیات لبش بموج آمد حدیث نشسته لبان ما در چو بگوشتش

جان بر که زبان چو شمع داده سلیم

در انجمنه نتوانند دید خاموشش

هر که اساز بود ز غنّه زنجیرش میگذراند در غان چنین دگرش

منه آید به هق تو تا ناپسند صورت حال خود از اینده شمشیرش

کدر بر دل سود از ده ناکند در کما سخانه هر چه نشین شد تیرش

روز کار است که بر هر که نظر آید از این همچو که هر تر از این باشد تیرش

چند عا سر رام دلم کت سلیم

اقبال که کردت کس تیرش

خبر بگیر از احوال خضر در کوشش که آب تیغ رسیدت تا بر اویش

حدیث معجز عیس که راز پنهانت مباد گل کند از غنچه سخن کوشش

بنوبهار رخ او اگر نه پاره است در آفتاب چو اخفیه است اشوش

برقع ختم همیز همت است سبایم بود فلان خضر در برهنه باز ویش

سلیم شیشه مارا در چنان خوب کس نندید که سنگ نزد به پلوش

از روی دل ز عا جز خود نخل ساش پامال خضم خویش چو کوه ساش

همچو غبار کاه بر آینه خویش را افتاده زیر پا چو زین منقش ساش

و اما روز کار فرخت مریوش شاید کنایه رسدت کدل ساش

هر که باش در پد لغت زیز کس تا خاک راه فن ترا ز نو بکل ساش

در هر چه خسته کس ز ای پناه حسن جم باش همچو خاتم جم سنگدل ساش

از شکوه که کرد در از ان پیوسته سلیم

او سفلی کشت تو هم سفلی ساش

درون کاسه سرد درم از جنه اشتر دویده در همه اعضا و چو خنده اشتر

نه عشق بود که شد ز آسمان حواله مننه که رنجت بر سر ما بی طشت سنگدل اشتر

ز انکه و آه خسته این حال مننه که مرا بر صف خانه بود آب از صف اشتر

منا و نامه شوق چو در جفن فاسد چو شمع که در سراج چو مننه اشتر

ز بس که گرم سراج سلیم در ره شوق

بر در خار دوم با پرهنه چینه اشتر

زخم دل کم نیت سامان که ز نای کوشش غم کحل است بجان نباشد کوشش

کشت تا چشم دارد بر خط همچو حجاب چو سهره سر طغان که نای کوشش

انکه و کشتش فرحم بر عالم نکرد بعد قلم هم پشیمان که نای کوشش

منصب کلچر باغ چینه نزارم در تنم جامه را چینه پوست دانا که نای کوشش

زینت ارباب منسخر چو هر ذوق بس است لاله در کوه بریشان که نای کوشش

هر کجا باشد ز کف کدو جام مر سیم  
سیر فروزن کن صفایان کز شکر کوبیدگار

شراب سحر کل و لاله خورز ساغر خویشتر  
پاله سحر کدو کن ز کاسه سر خویشتر

تعلق و طعم باعث صد آزار است  
اسیر در طوطی خوشتر شدم ز کنگر خویشتر

غبار غم ز دم کم نمیشود هرگز  
چه خاک بود که در دم عشق بر سر خویشتر

شکایت از که کنم من که او کجا را کند  
واجب ما هر خیزد بدام جوهر خویشتر

ز صد سپاه کرد و سلیم روگردان

چو عکس آینه بر کس شود برابر خویشتر

ز مرغان آب چشم میند جویشتر  
که در دریایان بد که خسر لوشتر

درین دریا بود از سیاه موج  
چو نیل و در صدف نیز بنا کوشتر

وطن در کوشه کیم نگرین وار  
چو خاتم چند باشم خانه بردوشتر

سرفراز شاه را بعضی  
بود همچو حیرت زین بر پوشتر

بر بفرل سلیم از خوف بست

که توان شمع او را که در خاموشتر

هلاک تیغ ز چرخ شمع صبحک از پیش  
چو آفتاب سرازیر از سبکده هر پیش

سواد کعبه جو پرند از نین با پاز نیت  
دو اوج برق ز انبال هر سیاه پیش

صلاح کار خود از کف بر حقیقت  
بلک هند قدم چینه نه سپاه پیش

همین برین آب از کوفت قاع نیت  
کلو بریده در نیر کج همچو ما هر پیش

براه شوق در ضعف مانع سلیم

ترا چو قوت رفتار هست راه پیش

اردان کرد کلفت عالم غایب سایشتر  
چند آسمان کرد بر روز زمین مهابشتر

بگذارد هر چه هست بجز ناع شراب  
واقف بچو جام باشم و حرم از کنگر سایشتر

خواهر که ایمن از بد و نیک جهان شو  
بله نیش و نیش چو نیکس از کنگر سایشتر

سره سرنگ چند کز خوار از جهان  
چند بر اینقدر نواب چمن مایشتر

از من کج بر عیبت اگر اهل دور کار  
صد ازین کسند سخن ازین مایشتر

رسوای عالم شد از عشق کل خان

صد بار کفتم ام که سلیم آنچه مایشتر

بهر صوفی نگر و جوش و غوغا شتر  
در رقص بود همچو علم بر سر دوشتر

ز اهل چکند که کند روز مسجد  
از میکره که دست بر ضرابه دوشتر

بر کد آب آنست بر فو خط سیرت  
بانه هر موج آمده از چشمه کوشتر

نقش من و آنست و فاینت موفت  
دیگر شدم چند ز غم فربک دوشتر

در غلظه امشب دلم از بایر طالع  
با او غم خود گفت که او بود و دوشتر

چند شمع سلیم اشکفت نه از ازل آمد

مشکل که با فانه توان کرد همچو شتر

اگر سر گرم کند شود تو چند خوشتر  
بنا ساز از نیت آینه نجر بد شتر

در وجودم ز منت سار کجا افتاد است  
خار خار که بنا خضره شوار خار بد شتر

هر که نیت در نین عهد که بر ابرو  
مینابند بهم خلق حو پناه عید شتر

زیکه یک خنده نه است در کله کله کرد  
کوش کل سرخ شد از کج جازان کله کرد

من در سوای از سیم کس بقی جاده چو کل  
انچنان با نره کردم که تو از نیشتر

نا قبولت معارض همه در دم اینست  
ار خوشش آنکه که کیه کلاه کس کند کله شتر

پرده وقت که از دست برداریم  
مصطفی نیت بنان چند تان خایندشتر  
عمر که دریم درینست بیخ عبت مرف سلیم  
حاصل هیچ ندیم ز سر و ویدشتر

سر تا پا چو شمع همه اشک و آه باشد  
بر راه عشق با چو پند سر بر آه باشد  
اسود که ز گلشن فقر و فنا کلیت  
فام که از بخوش بند و باد شاه باشد  
پسوده نیت چه چه میل درینست  
ستاره جلوه صفت جز در راه باشد  
سر که در چو باغ بود از کلاه کرم  
چند آفتاب که سر ما به کلاه باشد  
که دم ترک از نهنج از ننگ باغیان  
ارغلیب بشنود ارکله کواه باشد  
کمر نشو زلفش قدم خفا کرده  
کر شمع راه کس نشو فاک آه باشد  
چند از بر مغز دنیا در حجاب  
نفس آتش طلوع او کو کلاه باشد  
در کار و بار خود مطلب ایراز کس  
هم خویش برق فرزند خود همچو آه باشد  
تا چند چینه علفه دستار سر کس  
ارماه تو شکسته چو طوطی آه باشد  
در چشم مغز ز سیاهان چو سرمانند  
ارحمت فریاد کس که درم سیاه باشد  
بر رتبت از موشا هد تسلیم  
آه که کفیه چنبره سیاه باشد

سرد شد باز ما بسا رقا ص  
برک کلکت در هوا رقا ص  
سیل ناله کف زان از شوق  
کوچه چو پندک بسیار رقا ص  
شده در کلام زبا و بسیار  
هر طرف موج بویا رقا ص  
کش چنبره دو شمع بر سر من  
از چغندر سایه اما رقا ص  
بسکه چشم بشویش آورد  
سر جد اکت و تنز جد آره رقا ص

سر کس برقص میچسبند نشود با اصول پار قاص  
سر و فر سر و سلیم بیخ  
سایه چینه کا کل از قاص

نیت میچسبند کل مر از با ده پو شرف من  
ناله ستاره نیش از قاص بوش غرض  
مقصودش از لاف غناء نمیدم که صفت  
سر و دارد با تو همچو سایه همه شرف من  
میکند عهد از اموشش از من آن نامر بنا  
صدای یار از چند ناله از پو شرف من  
در دهن که بند جم بد شفت نامر آگاه  
زین خجالت نیت غیر از مفا شرف من

کز دارد ماتم قوت کند در سلیم  
صفت آب نیکو کار از سر پو شرف من

ببار شد که کند شیخ جلوه کا غلط  
بسوسیکه آید ز خافه غلط  
ز شمع لاله و از لاله شعوظ اهر  
که کرده اند ز شرف همه کلاه غلط  
که گفته است که ایاز عشق میخند  
غلط رسیده بخندام با پناه غلط  
ز جلوه تو از آن آب میشود که ترا  
با آفتاب کند شمع مسککه غلط

دلیم سلیم بگفت ز کف و دین افاد  
همیشه راه شود بر سر دوراه غلط

زهر ناله خوان دیده ز باغ تو شمع  
نکند تیر تباریک از نراغ تو شمع  
وسیلایت مراد چنبره عشق تو کل  
فتیله ایست در از بر داغ تو شمع  
نفس فتیله عنبر بخویش میزدود  
پا ز کند چو حدیث کل چو باغ تو شمع  
شرابش هد کل عوض میکند بر تو  
داغ چند بسوزد و داغ تو شمع  
نشود که پستانه کینفس فاموشتر  
سلیم ناله سر کرم از باغ تو شمع

ارشوی رخت سوخته مغنه قلم شمع

ز یک بدن ز غمت و مبدم شمع

برای دو چیز صورت فانیس خایند	عالم همه مغول طواف سرم شمع
در برنم تو غمت طلب صرفه نزارد	انچه ستمعت نثار قدم شمع
بر اهرستم خیز مکافات چو رو کرد	از خنصا جوبه اول سلم شمع
اندیشه سلیم از غم عشق تو نزالد	پر دانه بخود داده قرارستم شمع

هر که اسپز بود ذوق سامان طمع	تا بک بند کس خوار بستان طمع
وقص میر قیامت چاره این غلظت	نشکند صفوا را اصول ز ناز طمع
عاقبت خاهر توقع را از خاطر دور کن	در دمانت بیضی نهارت و ذرات طمع
چند کس از بجز تا کاش بر خار کوی	ز هر مار و حوس باد اشکر خزان طمع
با توقع نیست کس آزادگان را هم بود	چشم پوشیده و باغ زیر دمان طمع
سجده آدم اسپس از زمان حق	می کند آدم سجود او بعمران طمع

مدح دو عالم گفتن از زور طمع نبسته سلیم

چند همچو نومه که با شتر شاخان طمع

ز هر روز چیز تو در حجاب سپراغ	پیش روی تو کل چیز در آفتاب سپراغ
چنانچه کل چو خوش کن کند کل خیاں	کند برنم تو پر دانه اشخا حجاب سپراغ
از رشک نور رخت از قبده سعادت	که خورده است صفتدار چو تاب سپراغ
کند افکنند با م فلک بود شبها	ز برق نور برینم تو چمن شبها سپراغ
دم زو بدین بغت بسینه می لرزد	چو صبح سرزند آید با منظر حجاب سپراغ

ز شوق برنم تو از چشم در خاک کوس نهاده است کل خویش را در آب سپراغ

چو آفتاب بوصف جگه دست سلیم

نوشته از پر پروانه صد کتاب سپراغ

از سرم که می رود مرکز بر بند سودا راغ	همچو لاله در دم کرمت و ایم جای داغ
همچو آن منعم که او ز بر سر ز میبند	در محبت یکدازم داغ بر لار داغ
سینه هر از خاک عاشقان سر برزند	مومین و یاران عضو کرم با چشم بر داغ
بر سر کس کجا دیدم در ایام بهار	در سر شورید غمنازه شرم سویداغ

در کلک منزه لاله ایچکس حرف سلیم

مجموعه عشق در دستم بی بیضا راغ

ز تاب کل لب لب از دست شبانه مرغ	کند از پل آتش رود بجای مرغ
تو فکر روز خود را با آسمان بگذار	بود بعد ده صیاد آب دانه مرغ
کس برینم غم از دل نمیدهد جز	سراغ کبر صیاد راه خانه مرغ
ایده حاصل دنیا نشط ایگز است	ز ذوق میضه بود هر نفس ترا مرغ
صبور از زال عاشق طلب کند ناصح	مجو بر سینه فولاد از شبانه مرغ

سرود دل سپرد الف و سلیم خوش است

که نیست پل اثر ناله شبانه مرغ

چند کند در بخت ناب بخشش سپراغ	پر تو خود را بدور اندازد از روز سپراغ
بسکه بعد از سوختن هم گرم دارد تبها	می کند آینه از خاک کرم روشن سپراغ
که کجا باز آید برینم از عقل نیست	اگر چمن فانیس در درت درت سپراغ
بر نیاید کام از عقل و چمن در شمع	نه رگش کل کجست دارم نه از کلمه سپراغ

بدرنا ب زو ما غم دور و غیر سلیم  
انچه باشد چو خاک کرده و از دروغ و غوغا

خوف کل و حدیث بار و فغان دروغ  
تا چند کوب اینقدر از باغبان دروغ

کردند بخت شیخ و بر نفسش عشق  
دعای بی مصلحت شد و حرف از دروغ

چشمی احوال آینه شد هم دروغ نوی  
ارنگه عالم گشت درین خاکه از دروغ

در ما جواب آینه نقش خلاف نیت  
کفایت در شریعت ما ارستان دروغ

هر که گسروید نشد نفس خویش را  
تا چند بشنوم ز تو آرزویان دروغ

یکم طرف در سخن من سلیم نیت

نگذارند غیر شعور از زبان دروغ

آهم اثر نیافت ز زاید و بیه و خوف  
شاگرد در چه بهره از استا و پو خوف

ناضرب بجهت دار و در بند قیامت  
آه از کرده کار فرما و پو خوف

انگس که بد گفته برش از زبان او  
پر این کذب زشت تر فصاحت و پو خوف

مفضل که این شکر در آید بدام تو  
دل مرغ زیر کت و تو صیاد و پو خوف

بجز سلیم چینه فلک زار میکند

کافر ساد گشته جلا و پو خوف

کنم بجام مراد قاتل عمر چینه حرف  
دماغ گو که گذر کس لقا بر عالم حرف

مرد و عیب که مراد بیت شمار کشید  
شراب میشود آنجا چو آب زخم حرف

ترا بگشتن روحانیا نرسد کار است  
در زیر عین مکنیز آبر و چو چشم حرف

ز باد دستی ما حضرت الفیض نیت  
که چینه حجاب کند عمر ما یکدم حرف

سلیم کل که بمن آورد و دوزخ کوید

عمر همچو آدم حرف

علاج زخم دلم ای طبیب بخت نشد  
که خونبار ترا کرده ام بر هم حرف

چو گل بختند کسر بر کرم سلیم نیت

بگریه عمر مرا شد چو شمع ما تم حرف

دایم از بخت سیه بر خویش بچایم چو زلف  
که چه از خود شید بر برنت و امانم چو زلف

باعث زیب جاک کلر فغانم همچو فک  
مایه از این حسن و سامنم چو زلف

در پریشانی بود جمیع اشکها نماند  
من صلاح کار خود را خوب میدانم چو زلف

بنستم آزاد از قید محبت کفایت  
خامه حسن با نم چو زلف

همچو کس کفایت جمعیتم بر هم نزد  
از سیه بخت خود دایم بر شایم چو زلف

میرود در عنونم از استغنیای سوادگر

در هوای او سلیم از بس بخت چو زلف

چو غنچه در کمر بند نهد خود زلف  
که پیش رخس و خار چو گلزار کف

چه سود آب بدریا چو آب بخت بدین  
کرم ز آینه دست خویش کز چو حرف

بدست مطرب از اصلاح خاطر فرشته  
پراز عیار پر صراف

ببار شد که ز بختانه باده نوش از  
بسورینغ پر چینه نوز و جام از کف

چه شد اگر طرف عجز از زمانه گرفت  
عابد عو عشق لب است حق لطف

سلیم ناله من تیغ چینه بر افروزد

سپر گشت بر خویش آسمان چو کشت

آتش باغ زو ز خوان روزگار حیف  
داغ چینه نایم ز میل از حریف

نایتز نیت در دل ما فیض عشق را  
بر کلک نیت سیه ابر بار حریف

از نور طرا که مقصد ما جو خطه نبود  
نشسته زلف کشت تا بر کنار حریف



از خار با چشده بر قند رودان در راه او سپاده خورده بر سوار حیف  
از موج اضطراب دلم آریده نیت آینه ام چو آب ندارد در حیف  
عقل با نیت رود هر کس از جهان بمنزله این خسران جز در بغا حیف

بکار نیستم شما در جهان سلیم  
کار نمیکنم که آید بکار حیف

شب چو در صف خورشیدم برین صبح از مهر میکنند تصدیق  
همه شب تا صبح ای زاهد میبکشی جام مرزهر تو فین  
آب لعنت و آتش با قوت جوهر عقل را مر جو بقیق  
بسکه کربان روم بود در عشق منزل از فرزندت در اطلو  
عشق را شریط نیت عیب با اسب چو مصحف بخت تعلیق

بله با که سلیم بی باغ  
گفته اند از رفیق و تم طریق

بست اینده زاهد مکنه ادا رخک چو صبح چند برش افکنز رود رخک  
ز خاک پر صبور در عشق آن دریم که چشمم بوسم که ما ز تو تا بر رخک  
زخم بکنند هوس آب آتش در ا که دست سوخته را خوش بود به رخک  
دلم توقع که مرزاد از اجاب چو غل نوم که بیازوش هر رخک  
شیر چو شمع در اکرم از درم چند کند بگریه صبح خند رخک

شدم فزده ز سر ما رخک ز بهیم  
کنم با آتش مرگم دست و پا رخک

همچو آتش دارم ایام در زندان سنگ میتوان گفت ز جان سخنم را گاشنگ

چند بچو سخت کرد کار بر هر کس جهان از برار آنچه خوردن با پیش در اسنگ  
از نصیحت چند اصلاح دل سخنش کنم همچو آب شیم تا بک سو مان سنگ  
یاد و زین در دلم بگذشت از هر دستا شیشه ام میدان کشید در جیب بر سنگ  
انگند ما بر سابط شیشه دلم سلیم آسمان همچو بنفشه شود قربان سنگ

چند باشد کلشن افلاک همچو آتش نصیب با خاشاک  
میکنم در بغا رفاطه خود از دماها کشته را در خاک  
چند خور دنان خلق زبازا میکنم چو بکار راز موک  
صفت دانا جوانه و پری اول بنک و آتش تر باک  
که جهان زهد حیرتم بخشد انگند هفت و پست از افلاک  
سایه گل سلیم از سبیل کم مباد از سر تو سایه تا ک

رفت آتش شمع و زهر شتاب چاشنگ بر کل شرد چو همچو پر پر از خشک  
از دصال او حرا با بر در کار بود پنجاهم با زلف او شده همچو در خشک  
صد شکایت در دل اما لب بند از زخمیز در در فغانه سین است از خاشک  
که باز جوش و فروش بسیار آمد مرا حیرت دارم که چقدر دیده چشم و آینه خشک  
از تقا صفا بر نوها بر در چمن غنچه شد همچو دماغ بیس در خشک  
که تو انم بر کشتن بگفتم از نا خویش چندم مریز سر کرده در خاشک

یکدم از او آر که ایام مگذارد سلیم  
تا چو آینه کنم آب عوق در خاشک

لایم در داغ دل سپارد درم شریک  
 در سینه چیت همچو سره در دوزخ شریک  
 باغبان چمن باغ گلچشم کرد که است  
 شاخ کمراد مس جو خفا بر پهن شریک  
 در جویم شفق شاد ما سودار دوست  
 آب شد در وقت این شد بار و غم شریک  
 در ارتکاب امید دیگران چینه کرده اند  
 خضر و عیسای او را آب چشمه سوز شریک  
 باغبان از تنگ چشم چینه دم آید دهد  
 میکند صد خار را با گل در یک شریک  
 عشق در عقل را از دین و دنیا بیا بیا  
 وار بر سر کوه با برف در فوف شریک

دوست از هم نصیب است از دردم سلیم  
 در تب کرم جو خفا نوست بر پهن شریک

مرا یدم بخت سبب ز جام خشک  
 در باغ بهر همین دست سلام خشک  
 نه ابر در هوا نه مرغاب در قسح  
 چمنه ترکم داغ در صبح و شام خشک  
 کام دم بگریه میسر نمیشود  
 در گمان ترچه فایده دارد که خشک  
 آه از سر تنک با سپید که کم نشد  
 در خانه ام چکد ز باران ز جام خشک  
 ما هر برام خشک نیده که سرو من  
 از جوهرم جو ما هر خنجر برام خشک  
 که جام با ده که گستم تر داغ را  
 این زده خشک گشت مرا چقدر کلام خشک

سنگ مکن ز قافیه این غزل سلیم  
 از کام خشک سر زنده جو کلام خشک

از سخن آن بر کس خاور کرا و همچو گل  
 صد زبا چمن جمع شد بیک کوش کرد همچو گل  
 قمت دل از وصل او بجز مجازه نیست  
 پاتر سر که همه آغوش کرد و همچو گل  
 چشم ز غم کس او در کار دور نیست  
 بخش و فغان ک اگر اهدوش کرد و همچو گل  
 غیر مفضل که تواند آشت پوشیده است  
 آن حسن تو که خس و پیش کرد و همچو گل

رنگ مراد در ابرو که گلشن سلیم  
 ساغر سر کشید پیش کرد و همچو گل  
 دارم دل همچو سوسن چیده ناله ز در بند  
 از داغ بر احوال خود صد چشم کرایه ز بند  
 که از چمنه با دردم من ز خیل در راز  
 چه طغی زلف تا ز دردم کلمات ز بند  
 صد خاک افتد همچو گل بر چمنه از هم  
 راز همچو غنچه از صبا در دم کرایه ز بند  
 جز زلف در او که هرگز نندیده در جهان  
 شاکر چه پیش بود خوشید تا با بند

ایام ال سوزنده را در سینه چمنه در سلیم  
 آتش کرده سچکس غمناز تو نهان در غیب

ز باغ رفت در کشتیم کتاب خنده گل  
 پاکه بنور اینست تاب خنده گل  
 مکنه تقسیم ز کیمز بسوز من هر دم  
 که هست خانه میل خواب خنده گل  
 او در ناز و نیار نهت سر بس که شوم  
 اسپر کرایه میل خواب خنده گل  
 بی باغ میوه و دبا صبح میگوید  
 رسیده بر لب نام آفتاب خنده گل  
 بصفحه صحرای او را قوکل نظاره کنم  
 کنم بر اینش انخاب خنده گل

قبح کشن چمنه را غما زین سلیم  
 سبور غنچه پر است از شراب خنده گل

هر قطره شب بنم رخ گل  
 سببیت بخان ن میل  
 غم هر در خیال او رفت  
 چه آب روان ب یک گل  
 مغز و کهن خوشی تن بود  
 زلف تو شکست شاخ سبز  
 از شرم رخ تو گل کربزد  
 هر خطه بزیاب میل  
 از بدو دم سلیم در ایم  
 غم در خم زلف کرده کا گل

در محبت بسکه خوار و بدم از بهر دل

از کسر که میجو اهرم بسیم روز دل

هر کجا که در بود افشانه دامن است

خواکباده آهن شد همچو صوا مشر

همچو من صاحب طاعت در عالم کجاست

کارش سرش را باشد از دوزخ چه کنم

خاک شد دل از غمنا سر کوشش سلیم

هر که از آنجا غمنا بر سر سوز دل

پروانه را چون مرغ غمنا تب کل

هر که چنان نشد که زنده بر یک چینه

در گلشنی که چه بر او خوش شمع ما

شد پاره ما بوش ز غبار زه دهن

هر که بسوی مرغ تو اسر و کورس

آمد بار و شور و خنده فتنه ساز شد

خجل مبار برود و جام درود و اع

ما را که حسن سلیم است نیاز نیست

بیل نمیکند چمنه اشخاب کل

کرافت که گذارش سر اکل

ترا هر گاه بند در کله تاس

آنکه بکمان تیر کینه جوید

چو آید در چینه آن سر و جزو

چو زلف اردل کما کز ناک

سلم اورا چو اسفا بلمه است

تو هم اورا چو مرز بقف فل

شب زمزم شود بر بزم شراب انداختیم

لغز و خط و خار رود که در خاطر است

حسن میجو دهند مستان از پیش کل چهار

در حقیقت هست ما بر کوف او را ز خاک

لرزه بر اندام علی افتاد از دهشت حمیرج

همچو پروانه زگر اسفام آسوده ایم

نیت غیر از ندم گفتار و بیشتر را علاج

شب زمزم حرف از لب بر زبان ما گذشت

انچه ما میجو استیم از جام معلوم شد

ترک شکر کن که ما را او کم نامر باید

شد چو طوفان ز لاله سپاه و سوشه

با هرف بر که اندر استیم سست ما چه کرد

کشت پراشتوب و دراز مصدق در حرکت بود

از اجل داریم زخم چنبره را در اهرس

دام بر صید ما هر در شراب انداختیم

چو سلیم غر سوار تو سن کرد و در شیم

اخترازا چمنه نو در رکاب استیم

باده نشان کل در آب کتاب انداختیم

خانه سر کردیم مشک در کتاب انداختیم

هر که روشن که آتش ما کباب انداختیم

هر که ابر خاک چمنه ما شراب انداختیم

بسکه با کانه ما حوذر او را با انداختیم

ما که کار شمع را با آفتاب انداختیم

کوهر از آسته کوهر از جواب انداختیم

موج مراد را کند سچ و تاب انداختیم

چمنه بر پروانه آتش در کتاب انداختیم

تا شب از خود خود محمد صاحب انداختیم

دافزید را از لب بر آفتاب انداختیم

تیر ز بار یک از لب چمنه شراب انداختیم

فشد در چمنه خود را بخواب انداختیم

دام بر صید ما هر در شراب انداختیم

بر راه و عده ارکل رخا نشسته ام  
 شما با تو نیز که تنانشته ام  
 از بس سبزه چمن آزار میکنم  
 کوی بر روی ریزه مینانستم  
 از موج فتنه که بنشینم بر سر سنگ  
 دارم کمان آنگه بریانانستم  
 نیز هوایم که ز بس به تعلقت  
 هر جا نشستم بس پانستم  
 از سر هر ار که شایه غلت میزد  
 کوی با یه بر غمت نشستم  
 چه شبی که رو صحتی با ما هست  
 هر جا دو کس نشسته من آنجا نشستم  
 دایم خواب زین را نماندم  
 پس از آن ریز که با ما نشستم

درمان در خویش طلب کن ز من سلیم

امروز من کجا بر میمانم

جام مرد کف ز کوه رو جدا میکنم  
 بر سر خود خاک بادت حسان میکنم  
 کربان جهان و معشای من شود کند  
 آنچه دارم سید هم دیگر که ای میکنم  
 ارغوان گل میکند در باغ ما ز غول  
 چه عیب از شراب که ما با میکنم  
 چشم بر آداب سمر تا کجا دارد کرد  
 شکوه از هم شهریان را تو بر میکنم

عشق طاعت بر غم تا بد سلیم از روز فخر

که نماز میکنم کار بر با میکنم

غم مرستی چه اندیشه محش دارم  
 پشت چو آینه برسد سکن دارم  
 چه سوجرت اینر کند ام بر درگاه  
 دست بر آشته از عالم و بر سردارم  
 مایه مردم در ویش تو کجا باشد  
 خاطر جمعه از دست تو انکار دارم  
 میرسد فصل خسته از غم خویش مرا  
 نطفه بر اینر چه همچو سوز دارم  
 دوست بزار و از او هست چه خبر  
 کاظم آنچه کمان برده بجز که دارم

دایم آرزو ه جدا میشو از مناری  
 بنشین کیه در حسرتی تو دیگر دارم  
 غافل از تیغ زان مندی بوانه مشو  
 با جز با بش ز من مستم و خنجر دارم  
 مینت معارض بدستم ز بر کتوب  
 کعبه اینر از پد باب که تو دارم  
 چه کشتم بار کمان غم دور که ضعف  
 نگر خود توانم از خست بر دارم  
 شیوه مبرک و مندی بوانه کج  
 از من اینر جنس موجود که گستر دارم

بر بل از آنجکسم که در غم نینت سلیم

خاطر صافتر از سینه که هر دارم

ز سر بر دم تیغ شهادت هر زمان غلظم  
 بر دینره موج آب خمر غلظت خال غلظم  
 در برینا در که هر نقش قدم سر خنجر نصرت  
 بجان از کشتی تا چند چنر ز کید از غلظم  
 غنچه آنچنان از میا برک عیشم را  
 که مرفقه بر سر کل که از شیبان غلظم  
 شکوه رنگ اهل در در اسامان رعایت  
 چو هند و خود از اینر کین بر ز غلظم  
 بیتیغ که چنر بر بهار سینه بیالم  
 نیم شبنم که کل ستر کنم بر در آن غلظم  
 بر در کید که استار موج آب مغلظند  
 چه پمانه از ساقه که از آنچنان غلظم

سلیم از پیکرم جو ذریغ دل ظاهر نمیکرد

بر جانب که همچو زار و نا تو ز غلظم

منم که غیر سفر نیت پیشه در کم  
 همیشه خنجر باور کیت را سبزم  
 ز عهد نقل کمان کرده ام بجانه زمین  
 زمانه کرده چو یوسف بزرگ در غم  
 چو مور خسته از آن سیکتم قدم در راه  
 که نوشته بجز از ضعف نیت در کم  
 چو گل همیشه پریشان بود در استار  
 ز بس که پرخ او میزند چمن سبزم  
 غم زمانه خورم تا چنند پندار کم  
 که اینر فریب پراشت مانده از پررم

سلیم از ضعف بکرمیم  
 زیاده برده زیرات خوار نو کام  
 روم چو از سر کوشش نمیرود باویم  
 چو آب بر دم و همچو یک بر جامیم  
 براه شوق نشان تا ز نوک خار است  
 ز بک لاله گل با پیچور و باویم  
 ز عشق بک بر پشم اهل عالم را  
 تمام موعظه همچو حدیث دانایم  
 چو قطره خاطر جمع نماند مرا  
 براه شوق بر پشم چو پسل صوایم  
 زبان طعنه سباده که بر تو کشاید  
 مباحش همه هنر جان منکره رسوایم  
 کشید از قدم خار راه او ایام  
 چو شمع رفت بر فتنه جانم از کف باویم

سلیم بچه خکان ز بس مر افشود  
 چو خار خشک ماندست نم در مضایم

بدل شعله از زلف خویان بشنودم  
 پریشان چو دود مجرا از هر کله دارم  
 به پزغ سبک در امپرس از بندت میم  
 که حیرت بر بقا شنیم عمر شمر دارم  
 ز پزغ سرد در پزغ آنچنانست دلند  
 که توانم چو دروغ از دل زنا ختم بر دارم  
 ز طفل تا بکام ایام آدم خوانده ام  
 پس از کرم بر پیداشدم نام بر دارم  
 امید زین آسودا در هر کجا باشد  
 که آدم از شب آمد از آنجا هم خردارم  
 ز کله کو بر این شتم آگاه در محفل  
 پادشاهان در آنجمنه چون کوش کردارم

سلیم اذایم قیمت شوم خندا که روشتر  
 اگر چه آنتم خا صیت آب کبر دارم

کبر و وصل که با حیرت دیدار میارم  
 چو آینه به صورت که افتد کار میارم  
 چو پسل از پشته از پت و بلند ز کار میم  
 به چشم هر چه می آید بخود هموار میارم

بکف برشته از کف یا اسلام مر باید  
 اگر تسبیح رفت از دست با ناز میارم  
 درین کله از تاب اشقام او کار میست  
 چو آتش گل غریباید با باغ میارم  
 میدانم که چنبره مر باید اصلاح خود کرد  
 سرم افشته کرد بدست فرو ستار میارم

سلیم از کس نیم ممنون ماید رود سر کوشش  
 منخوا هم با سایر دیوار میارم

سوی خم مرا بنزد دل محمود شنیم  
 پروانه خود را بسر طور شنیم  
 از صحبت هم ذوق بود تنگدلازا  
 بر خیز سیمان که با مور شنیم  
 ساقر ز سفال سرخ مباده مباده  
 تا ساغر چنبره سور نفغور شنیم  
 سرور خود بود کلشنه فرانس بریدت  
 در جلوه در آتابه با حور شنیم  
 مشایخ ترا تفه همین عرض نیازت  
 جان خود چه بود تازه دور شنیم  
 در ابر کور ز چمن فضل و سبانه  
 از بس نور کجده بعد زور شنیم  
 از پیش و عین ز جهان ما شود آزا  
 در اینه خانه زنبور شنیم  
 ما را بجز از روح نظیر نشناسد  
 میروزه خود را اینست بورد شنیم

خواندیم سلیم این غزل تازه بجا سر  
 ما فرهم الماس بنا سور شنیم

عشق کو تا زده در خنجر جگر غوطه وهم  
 دل خود را کشم از خنجر غوطه وهم  
 سخنم که بذاق تو بود تنگ سرد  
 چند لب بر سخن زبک غوطه وهم  
 نشسته را که جباط سخنم راه باشد  
 دست او کبرم و در آب کبر غوطه وهم  
 رنگ تاشیر بخود مسج کبر دافسوس  
 ناله را چند بخوناب کبر غوطه وهم  
 از خوش آنم که چو پروانه سلیم از سرشوت  
 در دل شعله زخم با ما و پر غوطه وهم

دست خویش چو از دست خدا دارم  
 بسک رکذ زان لیسه کجا دارم  
 بجزاب دولت وصل تو ام بسرا آمد  
 کمان بر که بباش برهما دارم  
 میبزش کفک غلام غم دل بز  
 که خار در جگر و ما پر در خدا دارم  
 کدشت عمر برکت کجا عجب حالت  
 که خاکم در روش سبک سبها دارم  
 وجود دل غم نشد تمام طعمه عشق  
 فغان که در نفس استخوان ها دارم  
 ز اضطراب بکجا در سر ارمیت  
 سپند شوقم دلتش بر بیا دارم

سلیم بودم از بس نشسته که در طلال

کمان بر بیغل مهر که بلا دارم

امید صبح و باغ از پله هو ارفتم  
 نسیم آمد و حبه زو بر کل زجا رفتم  
 طبع دل خود کوشش که ز با یک در  
 که منزله محبت با من صد ارفتم  
 نه ایش سایه طرف کلاه خواب را  
 هزار حله پیش از پله ما رفتم  
 نشان و عنوان با من بگوشت  
 که چرخ غبار در آغوش بوبرا رفتم

قبول عشق نمودم بصبر خویش سلیم

بگفت گرفته جوایح از پله صبار رفتم

چمن تنگ ظفان کجا و فرزند ما میکنم  
 همچو خواص کله جو شیشه بر میکنم  
 از کف سر شیشه پرواز پرند زده است  
 که نشایم بال اینجا زه بر میکنم  
 مردم از یاد پیش خویش میکنند  
 خانه لب تکفان نقش کوزه میکنم  
 سرگذشت خویش را بوسف در آتش میکنند  
 که کوچه فرجه از دست برادر میکنم  
 بوم و حسرت بر آتشی که هر میکنم  
 مزخرفت خار و کلام مزخرفت زور کار  
 کار مفضل بنویس که آه دیگر میکنم  
 سوختن آه گرم مندم شب فک

از خوش آن ساعت که روز خیزد ز کین کنم  
 در میان خنده خنده بال پر ز کین کنم  
 بکشت ارشاد کل رعنا و را غنیمت در  
 که دروغ عارضت دوش بر بزرگ کنم  
 در کف خنده لاله در اندریم کین کنم  
 زین خانا چندت دیگر ز کین کنم  
 نوبهار عرشه به بخت بر باری ز کین کنم  
 که کل وصل تو دور بس ز کین کنم  
 ملک معزز را رفتم وقت آنرا سلیم  
 همچو شمع از سرد از ز کین کنم

چو عند لب نه از با ده کین منم  
 ذیبت نکت کل کرده در چمن منم  
 نسیم که ز تو در باغ سپهر دوش منم  
 خیال رو تو در دور از چمن منم  
 ترا ندیده بوسف تو عشق مرا منم  
 چو میل نفس از کینت چه منم  
 مکن که شمع که کار حرا کفاه توخت  
 بجام با ده چه بر بزرگ که منم

سلیم همچو دم از نغمه صبر رفتم

ز با یک تیشه خود همچو کوه کین منم

بدل شکست نماز با بر چمن منم  
 مانند در نفس امیدوار چمن منم  
 بگر چند هم آب خار خوش جزا بر  
 طول کشد دل زهره کار چمن منم  
 برار سوختن و فرج شو که کم شو  
 اگر چه خار خوسم با کار چمن منم  
 صریح عهد کل و دور لاله از صبر بر  
 که همچو آب از زنا چا ز چمن منم

سلیم سوختن نماز مخوان حرا دیگر

که در در نفس فرجه صبار چمن منم

بسکه در دوشی سرد است از کین منم  
 همچو قمر طرف کردن زه چمن منم

از سر راه تو گفتم نیت جنبیدن مرا  
مانده ز بر که پندارم چه برادرم  
از تب عشق ز بس از دلم چه تار شمع  
شاهراشع شد رسته بر آسم  
تا شنیدم در نفس از باد پیغام بهار  
همچو غنچه بال و پر که دیده جز نغم  
کار من باریک و من باریکتر از کار خود  
عشق در مغز حوسوزن من جواب بوزنم  
با کفایت بد بود یارب کم مباد  
چون که بیان طوق ز بختان از کردم  
هر چه پیش آید که مرا آن صلاح کار است  
را هموزن کردید در راه بخود هر نغم

ساده لوحی بن که میخوانم با دردمرا

آنچه در خاطر من آید سلیم اورا منم

در چمن چمن گفت کور از لب او اکنم  
میشود مر آب اگر چمن غنچه در میان کنم  
صبر میگویند سدا کن در در عاشق  
چند نذارم صبر باران از کجا سپد اکنم  
میکنند سوز دل از آب سنگ خاره را  
که بر ارم آه که مرگوه را دریا اکنم  
را ستر از کرده ام سرمایه بازار خود  
کار آتش میکند آبی که در کالای اکنم

سرکش در هند با من که نفس از بس سلیم

سور کابل سپرم تا با بکشت سود اکنم

تکلیف شربت نمک بزر داعم  
بر کردن بجایه مر حنسه داعم  
پیغام چمن میبش نوم از لب ساغ  
بر عسوق فتنه دهد مرید با غم  
هم صحرای من کبر سود ندارد  
پرزهر بود چمنه و هنر بار ای غم  
رشک بکند و سود درین باغ مازم  
ای لاکه دل حنسه زد باغ تو داعم  
دست مرز آن زلف که با کبر که دلف  
و برانه من روشنی از دود چه با غم  
یک غنچه سلیم از چمن وصل چه نیست  
خوشدل بهین است که نسیل با غم

زلاله کل این باغ که خسته داریم

کل همیشه بهار چمنه بهار داریم

براه شوق هین کار ما کف پایت  
تنه را آید چمنه رسته کرداریم  
فنا رسیده چنان زین غنچه تا نکنت  
که همچو پیغمبر دل خود بر زیر پا داریم  
هوا لرعل تو دار و سبک عانز ما را  
چو کوه کوهان همه مرکب زینش کرداریم  
ز بعد کشته شدن دست بردار از ما  
که مطلب تو اگر جان بود کرداریم

شباب عشق ترا اینقدر خمار از غنیت

که سر بگور نوشد خاک در در سرداریم

بند چند تو آن بود کاشک چمنه نور  
بر من رویم از ملک تا کس داریم  
ز تیغ غمزه خوبان سلیم نکشیم  
چه شد اگر چه نداریم دل جگر داریم

بیا که چتر سعادت ز برکت ناک کنیم  
چو صبح جب فلک از غصه خاک کنیم  
پار باده که در دل اگر غبار مست  
چو آب آینه بار و ز کار پاک کنیم  
سپهر از لباس عزا بر من آریم  
سر بریده خورشید را اینجا کنیم  
میجویم عم روزگار تا مر هست  
چه لازمست که خود را ز غم هلاک کنیم  
زمانه میکند آرزو فتنه که میجوید  
چه سود از بیکه چو گل چمنه خاک کنیم

سلیم فرست از روزگار تا داریم

حساب خویش با بام بک پاک کنیم

صوفی نه زاننده ز آه سنگم  
تا رتیب رسته چمنم  
ز گل و لاله فیض توان برود  
غیر مرینت از کس زکم

شد بار و چو سبزه صفا کوه تا کوه میرسد بسکم  
در پابان شوق چمن محزون کرد بادت میل فرستم  
بر من و کار من جناب خندد رهسبر کور و شاطلمکم  
عشق تا منغ خود فرو شو کرد شد تر از وفا نشد و سنکم  
فرصت رزم دشمنانم نیست روز تا شب بخوشی در بسکم  
از سبک رویم شرود منت همچو یاقوت اگر آن سنکم

بادت هم بملک فقر سلیم

پوست تحت منت او ز کم

داغ شوا ندگرفش دل با جابر زخم دق خنید زنگ میرزد از لب زخم  
جابر کز زخم در چن کلن راعضایم ماند تیغ بکشد کرد سینه فرخ بر خشم  
سپهر از بید کرد ذوق و جوت به نفس کا در آن بکشد هر زخم از با بال خشم  
خنده اگر کرد بکسر به حال زار فکرت داغدار دلم از خنده بچار زخم

در دمار آتشنا سرینت با دران سلیم

از خجالت آب شد در هم ز استغنا خشم

ما در چرب طمنا کفنده ایم بر برگ لاله طرح تماشای کفنده ایم  
چمن آینه ز دیدن او چشم ما پرست یوسف بطرح پیش زینجا کفنده ایم  
از بر صید کردن مرغایان شد ما مند موج دام بدریا کفنده ایم  
در عود و عشق لاله را سبب عتاب شد و آخر که ما زینده صحرای کفنده ایم

بنود سلیم تو به شکستن گناه ما

اینه عذر را اگر در دنیا کفنده ایم

اثر در عالم از دارا و اسکندر فرغ میم اثر در عالم از دارا و اسکندر فرغ میم  
درین مجلس و اینغرا که خواهد خواند از کوه غنای شمع یک سر زنده دیگر فرغ میم  
مرا دوقه ز آتش نیت لوح ساده در کار است که بر آینه دارم چشم فرخنده فرغ میم  
ز کوشش سبوا زلفش قرار و صبر اگر باشد درینم پرواز هم از زبالت و پر فرغ میم  
میان یوسف و معنوق بالنبت نمکخندد مژاندرت کویر روی مغر فرغ میم  
عجب جمعیت از بونی لاف او بدست آمد پریشانی در زینتر کج باد او فرغ میم  
جهانز آیره که آه و نشان کریمه ظاهر است غبار فتنه پدید آمد و لشکر فرغ میم  
نمان در پرده هر برگ کلمات طه دارد همین آینه بدست رویش فرغ میم  
درین دریا چنان هم ننگ استقام دارد که چندان بر بر ز ما خود کو فرغ میم  
فشد ترک کلام باعث آسایش ای دل صلاح کار خود را بفرنگ فرغ میم  
خوش از محتاج کرد و در کجا چشم بردارد درین دریا جابجا به زینلو فرغ میم  
چندان از انقلاب رو بکار آسوده ام دارد شهید که با عشقم و محشر فرغ میم  
کلن منع اگر چشم از جنات مغر دارم غم سیم ترا غم است اسکا فرغ میم  
کرسنه سیم از اهل وقت شناسم نشند میزان که آب از دیدم ز آب فرغ میم

سکندر جنبش سیم از خویش کما باشد

همین کشته بر باد دیده ام لشکر فرغ میم

نیم میل که فصل کل بگذشت آسینا کرم - و هم صد کل که همچو شمع یک بر کفر کرم  
خوشتر از کرم ستر که چمن کله در کله زنده بخت در آیم غافل از دنبال چشم باغبان کرم  
ما خود آسمان گرفت دست از زکوتر در کرم تو زوفیم در بار کعبه است آسمان کرم  
کجا در آب دام از غبار دیده که با آن که میخواستیم در دل ابرو در آستان کرم



سلیم آن سوار از ده بکن که مفر آید  
 که همچو سرفرو تو نامم سمندش را غنا گریم  
 قله خوانا به تا سوزن کان میکشتم  
 از دل مجموع پندار که سبک آن میکشتم  
 دهن صحرای موج گریه ام شد لاله زار  
 زنگ میرزم بر سوط طوق میکشتم  
 همچو مرغ پخته شد بر نفس مرا پهنم  
 از جند خود را بر در تیغ عویا میکشتم  
 میدمد از زلف خندان ماه بر در هوا  
 همچو مجر بسکه آه از دل پرت میکشتم  
 شهر دیوانه ز ناله است همچو که باد  
 بر عواد دل نفس من در سپاه میکشتم  
 میکنم چینه غنچه هر که یاد اوضاع و چینه  
 با دره دامان بر خود در کار میکشتم  
 بسکه دارم ذوق جین از نفا ز کار  
 در میان خانه همچو تریسیدان میکشتم  
 با بمقدار کلیم خود کند هر کس دراز  
 ز انسب من با بقدر طواف ایا میکشتم

بزه شد چشم از عبا کشتور بندم سلیم

بدم در چشم از خاک صفایان میکشتم

خوش آنکه بنم رود ز اصرار خوردم  
 بر پا آنسو روان اقم جواب از خوردم  
 با او شرم خوردم نموده بکب یاد آن  
 چشم چو پرباغ غنچه همچو خایه خوردم  
 در جزایب ایدام صد بار در هر ساعت  
 از شو و ستر افکنم انتم چو خواب از خود  
 تا که درین بخت گاه از شو صد آرزو  
 هر گاه تیر افکنم همچو شهاب از خود روم  
 در آتش عشق میان در اجرت سوختم  
 اکندر زهر جاشنوم و بر کباب از خود روم

از شو و ستر کس که کلا در باغ وستان چینه سلیم

بنم چو نای سنبه در بیج نامت از خود روم

آنم که مر بنده ز کبیر مجوزم  
 ساغر بطاق بر در شمشیر مجوزم

از فیض ما تا شب بر ایم حلال شد  
 مرد رساله میکنم و شمشیر مجوزم  
 پوشش ز جلوه سبزل کبک است  
 در را اهانم و در شمشیر مجوزم  
 مورم و دلا ز غم عشقت دازام  
 چند موریا نه جو شمشیر مجوزم  
 تا که سلیم جورها نرا از آن شبید  
 چندین شکسته فریغ تقصیر مجوزم

نقش اربوش بل دور فزاید بستم  
 بر رخساره و بران شده طالع بستم  
 عشق مجمنه اش ز در دل لیک کرد است  
 سر ز بجز جو طفل لب تا بستم  
 با و انوشتر بسیار در کربا شو حزن  
 بر سر مرغ دل خون جگر تا بستم  
 سپر سینه و همه معان بپا است  
 خصم با کبک چه بهبوده بر تا بستم  
 شب سرد و دل بود با آنک در طلاع  
 در آن بو عجب صفت عزم بستم

دل چه بر شاها ایم گذاریم سلیم

تا که این عقد با بید طلا فر بستم

بجز عشق خوبان تا که کشتم  
 ز رفتن همچو نقش تا که کشتم  
 نه کل بر سر نه خار در کف پا  
 چو باد از باغ بل پروا کشتم  
 دسا بل آتش عشقت ندیدم  
 با فنون در رک خار کشتم  
 با مسد و صاب پوفا یا  
 چو خورشید از زرد تا که کشتم

سلیم از عشق خوبان صاحبیت

زبان دار در زینم سودا که کشتم

گذار زدستم که کل باغ وفا بستم  
 بدست تو تا لبه تر از زنگ حایم  
 ای بس بره عشق در دوزخ خلید است  
 همچو دم ما هر شده هر بخت با بستم

از فیض سبک و خود او جگر قسم  
محتاج پر دلب نیم مرغ دعایم  
مکمل بود از هر جسد  
دور راه چون خورشید از آن و بفقایم  
به عارف قدم قوت برخواستیم نیت  
چشم خود را کف با پر سر پایم  
شوان زد و دید ز تو اوردت سید  
بر در زمین سایه مرغ هوایم  
وزند خودم میسر دما در ایام  
ای کاش ز پسند که وزند کجایم

هجتم سلیم از از جمل بود غیب  
با در کمن جعد اگر گفت هم ییم

خوش آن روز که فردا هر چه پاک میخورم  
بدستم بود اگر جامه پرتاک میخورم  
زنا فرجام من گزین زاهد الهام کرد  
بدست فلک که میداد آنرا پاک میخورم  
مجت که در این سخن بر من زندگان را  
اگر رفتم نمیداد آسمان تر پاک میخورم  
به روز غیب که استغاثتم گفتند  
که در ایام طفلی از قناعت خاک میخورم

سلیم از به شراب مبتلا صد غم و دردم  
اگر میداشتم مگر غم افلاک میخورم

که بود در چشم که سوزند ز شایتم  
با غنای گفت شوی ز نداشتیم  
ای عشق سوختیم بظلمت تو  
هر چه با نمونه نمودی نداشتیم  
کردون که ام فتنه با عاشقا کرد  
اینا کان کلب که بودی نداشتیم  
مردیم و آهر از دل بگشاید برخواست  
همچو سب پران آینه و در نداشتیم

دام سلیم بعد قناعت طریقی

هر که نظر بصاحب جود نداشتیم

سرا بجات که چشم طریح کس  
دماغ گو که بوی گلش علاج کس

بدفع سرکش آتش آب سپاید  
بجات یاده که اصلاح این فرج کس  
کریم را نظر بر کله ای خاموش است  
پیش دست صراطی محتاج کس  
نیم تم خندیش در نیم مجلس  
ذوق شیشه مرا جز علاج کس

سلیم فکر در کس که شعر میفرست  
چون لازمست که این کار پروراج کس

ز شهاب چو مینا راز با نیا میگویم  
کس با شمع محفل گاه با پرور میگویم  
حریف که سخن جو کج در عالم نرسیم  
سخن از زبانه با خوش چیز دوا میگویم  
ادیب این است با غم سرو کارم با فلان طون  
بزرگ را چه نقصان از سخن طفل میگویم  
ز شهاب شب هجران و خوابم غم آید  
نشسته بر این خود حرف ز میگویم  
بعد از خود ز کس طاق در عشق میناید  
در آکار بر عیال نیت با پرور میگویم  
پس از قصد رسیدن به معلوم کرد  
سخن از هر دو آن در راه و فرود میگویم

سلیم از اعتقاد خویش هر کس بریند و فر  
تو در آن کعبه میخواند و میخواند میگویم

خویش را بر جهان آن بت چه نترسم  
بلبیم و با این کلمه چو نترسم  
مخل رشید لانا با جوانا کار نیست  
خانه را از خویش جدا آینه آبر نترسم  
خانم چه شد که زت جهان کم گشته بود  
ما که ایان بنداران بر کاس چه نترسم  
پوشو اینم از نیر و کس بر او نترسم  
ما خا بر با پر خود در خانه ز نترسم

مطلب از نیر غزل گویت ذوق خود سلیم

وز نیر نایق و یغان چشم نترسم

از سخن سخن هر کس بر از غمازیم  
وار بر ما که در نیر نترسم بر دوازیم

سفر اول شوق کجویت مارا  
صدید ما زود توان کرد که ز پره ازم  
یکت که مقلب این بریم در شمش  
ما هر سوخته شعله یک آوازیم  
حیف بر که ز پهر ز شکوه بسیم  
ما که معشوق پران همچو کبوتر با زیم

چشم خواب نشان با خبر نسیم

راز پنهان کن از ما که ز اهل ازم

اهل عیدم و ترک کلاه خورشیدم  
ستاره سوم شمع راه خورشیدم  
برق چرخس و فاشک شکوه نیت مرا  
که شبنم کلمه داد خواه خورشیدم  
جز زکتن شمع و چراغ اور نیت  
پیش او در محشر کوه خورشیدم  
تی ز بسته بهار کرم تر دارم  
که از خیاب کس جلوه گاه خورشیدم

سیدم نیت بر ایسکا عجب از من

چو زده در طلب بارگاه خورشیدم

ما چو مرغان نفس زنده در دل داریم  
در پروبال زدن عادت بسمل داریم  
چیز جوس مینه فولاد بفریاد آید  
کز لب سر زنده آناله که در دل داریم  
عدز ما کرم روان ستر قشربست  
در سپاهان طلب همه کاهل داریم  
دانه خرفه ما پیضه مورست تمام  
دل ما خوشش که در نیزه فرو حاصل داریم

مادر نیزه بجز من چه جا بیم سلیم

چشم با حاصل داریم

لب بند از ناله میدانم جفا دار سلیم  
که بر کین که با یوسف دار سلیم  
با جفا و بغیر از اینکه ساز چاره نیت  
که ز کورده دور دیگر جفا دار سلیم  
و حقیقت نیت با خشنودش ز نیزه  
که ز در کل کف حاضر با دار سلیم

در طلسم حیرت از کشتنک افتاده  
بند بر دل همچو آسیا دار سلیم  
بخیه بر چاکه سینه مجموع زن  
دست بندار که چمن کل در خدا دار سلیم  
از برابر عاقبت پارا که انجان مکن  
این زره تا چند در زربقا دار سلیم  
عشق کلفت تر ستر مستان بکند  
از عورت میل است تا دار سلیم  
سر بر زبال خود بر همچو در غافل نفس  
چند سر در سایه بال اها دار سلیم  
که بطوف کعبه و بخانه قانع مینوی  
در طلب پسر تو چمن دست که دار سلیم  
خوش دما بر صحبت عمر سبک و بسته  
اشیان در سایه رخ هوا دار سلیم  
عشق را با فقر در یک پرهنر جا داده  
اکثر پنهان بر زبور یاد دار سلیم

نیت هم از فتنه روباها با ز جهان

جا را در سایه شیر خدا دار سلیم

هزار خانه خرابه بشهر و ده دارم  
اها در وادی محزون بل که دارم  
بصد گاه دعا گو خندان مقصود  
که تیر بر سر دشت و مکان برده دارم  
چون سلسله آرت بیکه اعصاب  
کمان بر بند که بر تن مکر زده دارم  
تمام عمر ز بیم خندان در بیکش  
چو غنچه برک کا چند در که دارم

جاست طالع شهرت سلیم و زنه عشق

هزار داغ هزار داغ لاله به دارم

ما بکل از معانی آب کوهر بسته ام  
زنگ کلها سخن را زنگ دیگر بسته ام  
دیده را از رنگ و شیدم حضرت پر  
ما تو خلوت کرده ما خانه را در بسته ام  
مهر خا موثر لب داریم تا جان در شت  
ما طلسم شکوه با نام محشر بسته ام  
آب سپهر بجوی تنگش بسته ام  
بر غر تا بد

نال شرح شعور شوق کند ما با او سلیم  
نامه پروانه بر بال سمندر بسته ایم

افزودت رخ از با ده و بگد خند بودم  
خود را ز تاشا خورش باخته بودم  
بردت ز این شیشه که از جویخ پیروز  
از جود عشق ز کف انداخته بودم  
ناضیه بجز چند زخم آه که عشقت  
سازد بکفم داد که نواخته بودم  
همچو سحر سحر کل شعله بر آورد  
سخنی که ز موم دل خود ساخته بودم  
در باغ نشد وقت نظاره سر دم  
مشغول طواف نقش فاخته بودم

گر همچو سلیم ز زبان چشم وفا بود  
معدود بر بارید که نشاخته بودم

ز شوق گاه بر دنبال گل همچو صبا افتم  
کمر بست و پا بر کفان همچو خنیا افتم  
در راه رسیده شوق ز چشم که آرزو  
پا خویشتن در هر قدم خیز نقش ما افتم  
دین منعم بد کار راه شوق مایه  
بغضرم دست خودت بر با صفا افتم  
هر آگاه در بجز آفا که خیزت در عالم  
کز خاک در میانم بر خیزم کجا افتم  
چه نقصان در برابر با قدر و شرف دارم  
اگر بر خاک چه چند سایه بال بها افتم  
بجان امید چند چمن تر خطا افتم  
در اطلاع بسوی مقصد هرگز نشد رهبر  
ز خجسته زان غم نامم که همچو دانه افتم  
ز خجسته مور را که با هم راه در آسما افتم  
نیم غلغان اگر بخت سینه آوار هم دارم  
چو خال بود خویان خوش نام هر کجا افتم

بد رویش سلیم در کج خوردم پس از خوردن  
چو آتش زنده میکردم اگر بر بویا افتم

ز فیض عشق تو چو حسن دل پذیریم  
غبار راه تو بودیم از آن عبیر شدیم

بمخون خویش علم چو بگردیم چو شمع  
که خود نخت ز خندان بگذریدیم  
چو صبح برک فغان ز نیم بر دستار  
بنو با بر جوانا حین که پر شدیم  
کنند خوش است که خوان سپهر بر دواز  
ز قوس بچکش آفتاب سیر شدیم  
شود سلیم در شتر لایمت در عشق

حصیر آمده بودیم چو سحر شدیم

در قفس از این سیر کله کش می کنم  
چشم بعبقروم چو رخ از با درون می کنم  
تنگ مراد چشم من فضا رو در کار  
بر جهان کوی کفیه احسب سوز می کنم  
رفته از اشک فکر با بس از خاطر م  
اشک چشم چو پدید باد در می کنم  
کو هر و لعل که شاهان زلف کرده اند  
که بود در دست من سنگ طلا می کنم  
پستوز بر آفتاب تقدیر ما کاسیت  
کو اکثر زین کارا که جوشد در می کنم  
از جبت دست کردم و شمع خود را که من  
سنگ را از بوی موم روغن می کنم

داغ عشق خورویانم حذر از من سلیم

میکر ز در جت از جای که می کنم

چگونه ز خنده در چینه بکام کنم  
که موج لاله و گل را خیال دام کنم  
خوش اگر غارتستان شود چو پاره من  
کجا برم با سیر بر پله نام کنم  
بدوست یک سختم هر دو پیرایت نیست  
اگر نصیب شود کین سخن تمام کنم  
کجاست تاب تعافل زدن مرا آهر  
که در غا ز اگر من پیش سلام کنم  
وصال دختر زرد نمیکنم پنهان  
حلال را ز پیر بخویشتم حرام کنم

گرفته شوق غاتم سلیم نگذارد

چو آفتاب کجا در مقام کنم

صبح چو پیل تا شاکست مکنم  
سر برود چو غنچه از چاک کپان مکنم  
حال آشفته کان در عالم  
همچو گل تعمیر هر خراب بر تن مکنم  
چونشگر که بد بوقت ترک بالینم  
تا وداع او چو تیغ صبح خنجر مکنم  
بسکه پدر در زان اهل ایستادیدم  
چاکه سینه از چو غنچه پنهان مکنم  
که چه عاقد دیده ما را ز ما غافل مکنم  
قطعه شکسته هر این طوفان مکنم

هر که دم از کینه باز دهمیا ز فاست  
خضم مروتش کفن تا تیغ عریان مکنم

در دل آزار ز یاد که حویقان بر بند  
کا ز چو غنچه با غنچه افد یاد پیکان مکنم  
بسکه در عشق از پدساغان خود فدا دهم  
داغ اگر دست من بشوید مکنم  
دوق کلکش خوانان رفعت از یاد ما  
در سواد هند سیر باغ زانغان مکنم

کل برهنه مکنند احباب کشتن سلیم  
صبر کل ما پار در دل برهان مکنم

با فسول محبت در آتش را بوسندم  
چو غنچه بر گل کاغذ طلسم زنگ و بوسندم  
که قدم سهل کا عشق را بر جهان خندد  
که سوز هم راه سیلاب را چو آتش بوسندم  
سخن از زبان من بک باک مگویند  
شوم خاموش و بر احباب کشتن بوسندم  
اگر در خدمت بت خود در انکار افتاد  
مگر ز ما خود را همچو قرقر بوسندم

سلیم است ز مستردل انان میسند دیگر  
نشد مکن که بتوانم دان ایس بوسندم

خوش آنروز که بر آن طاق کعبه بوسم  
دو عالم را در هم از دست و بر بوسم  
خم مرا بگو میدار و فغان رخ خوش چو است  
بر اساعز تا چند برد سوسم

برای آنکه فصل گل درین باغم پیا د آرند  
بهر آنکه شام فرشته همچو کند و بوسم  
میخواهم که چو منصور مکنم کسب ششم  
بدست خود کند زلف از ابر کوه بوسم

سلیم از دست فرست در سامان اصل او  
نارم شد تقنانا چند در آب و منو بوسم

مراه فغان بر دل ناشاد گفتم  
چون سر راه سر راه بغیاد گفتم  
ما جوهر خود از نظر خلق نهنفتم  
تعلیم ز آینه فولاد گفتم  
اشک طره مقصود چو سب داد  
هر فال که از شانه شمشاد گفتم  
خواهم بس چو منصور در سینه  
از خسر هر که نمیداد گفتم  
پوش نرم از کس آنکه در سینه  
پمانه خود هر که با داد گفتم  
کرانه و قاصد نه سیم عجب نیست  
ایمیز از زاموش را و یاد گفتم

نه دام سلیم و نه نفس بود عالم  
آنروز که ما دام رسب یاد گفتم

چو پیل باعث شوریده کفار مندایم  
چو گل تقرب این اشعه ستار مندایم  
کنند عیبم اگر به حال خود هرگز نپدازم  
که من سوز را ام آینه همچو زار مندایم  
مرا شور چو من از رحمت تو بی غافل کرد  
چو پیل مستقر ایسبک ببار مندایم  
که قدم عالم از روشد عقل میخاک کرد  
چو بکبر و جلال چو من جبار مندایم  
در شکر کعبه را به ترا اگر کو را از منی  
که هر چه پرشته کار غنچه بود مندایم  
جان این سبب از دم شرمنداه از منی  
که خورشید از دست سنا بر مندایم  
براه شش از آرزو ترا عذر من باید  
چو جوانه شد اگر کویر که دل در مندایم  
چو پیل بسکه نایم در کلارم بر بند کرد  
چو سوز از زان منم در زار مندایم

سليم از کف تا غم خود را از زلف ميگرد  
که چو باران بگره منزه کانه در غميدانم

از زلف آزرده ام و ز آسمان بچنده ام  
دوستان ز بچنده ام زينه دشمنان بچنده ام

همچو باد ام اگر چشم سد سوز زنده  
چشم کشايم ز هم کس که جان بچنده ام

شد در امر محکم ما قوس بر بزم زنک  
که غوغا آزرده ام و ز هند و سنا بچنده ام

هر چه بادا باد تنها ميرم اين راه را  
نکت پراهنم از کار روان بچنده ام

با ده صانع عيار و دل صاف را  
مرغخواهم که از پر مغان بچنده ام

الله و دست و دل بايد بر کار کواست  
کل نمکيم کعب که باغبان بچنده ام

سايه خار پايانم بر از صد گلشن است  
بسيم اما رباغ و بوستان بچنده ام

گاه بر کل ميريم خود را که بر جان خوش  
طلایر کم کرده ام از آستان بچنده ام

ز چشم باد وستان از دور نشوق افتاده است  
خوابش بزم ز چشم سپان بچنده ام

برده باز از دور صد راز نهان خا کيشيد  
خنده باد در دشمنان که دوستان بچنده ام

بق مکن خويش را غافل بگرف بيزند  
ما جز با شيد گفتم دوستان بچنده ام

تيز از هر پر چاييل کرده ام همچو نهاي  
بعد از ز غم سوزم که نشو از بچنده ام

اشقام جرف را کلکم از زبان ميکشد  
در بر بهر جان که آسمان بچنده ام

یک کس از آيب مشکيل که با زنده بيزند  
در راه افتاده که از شبان بچنده ام

اين قصيده شد غل آخ ز روز غمخوار

تا بجا گويم سليم از اين زمان بچنده ام

بدیده چند ز نقش توکل بر ابدانم  
چو رسا دلت موج اضطراب نم

بسامش ز دم ابر اگر همساکرود  
با دور و نو ساغ در آفتاب زغم

ذيب خورده طوفان شو قم و خوام  
سفينه زاکر از موج اشکاب نم

خواب بسته چو کرد دشتان سموريت  
عشت و ابر دیده قتل خواب نم

سليم بک چکل پاک در زنده ام

چو موج خنده تر دهن بر ابدانم

بگام با ده نابت و خند دل حسن دارم  
بنخوا هم کل از کس تا بر غم دست دارم

در امر محکم با هم کس صوت مشهورم  
ز شوق ناله صد کار روزگار پس دارم

کلکتر از اربابان غارت نخواهم کرد  
بک کل عشقم را هنر که مغز قفس دارم

شب و صدم غم غمزه اشک شفته ام دارد  
که بزم بکار بر سر راه عس دارم

دل از لنگشور بند کويان تيره بگردد  
کل آينه ام کلافت با قفس دارم

ز بيل خود و در کس بسته ام دلبم که از  
سر مستخبر نک نام و اقيم قفس دارم

در کف نفس سليم از روشناس کس نميستم

چو کل آينه خود چند شيش فار خوش دارم

هوا رتت در رسا يه کل را نميدنم  
در دور تو مرا بايد کل و دل را نميدنم

چو مجنونم ز کعبه عاشق و آيم از صوا  
تبسم را غم فتم قفا فل را نميدنم

چو موج چشمه کوثر ز آلايش بر بيل  
بقصر ناکت اما در مکر غميدانم

در بيزه با چو موج خنده ميراند تا بکعبه  
دلس بر خطه ميکويد ره پل را نميدانم

ببار آمد سليم و در چينه سپه انميدند

چه بر سر آمده فرود بيل را نميدانم

ز بچ بردار حشمت دل آزرده دارم  
لبت هرگز نميکويد بک پرورده دارم

دماغ ز بر پرت بگر انگز کس چسپیدند  
که در ویرانه خون کج باد آورده دارم  
ایستیزیت عزیزانک ای کلین که بسیارم  
بدایان بچوکل مشت ز نشوده دارم  
چست در قیامت عشق و با بررم بش  
از غم تیغ او نه خورده دانه برده دارم  
قیامت هم که نشانی از آن تند فوکوفت  
میال کشکان او چه خنجر مرده دارم

سلیم از باغبان معنی کل هرگز نخندیم شد  
که از دل در بغل دایم کل بر پرده دارم

منم که با مرد مطرب همیشه در چشمم  
چو شمع میدهد از حال من خبر زنگم  
رناغ خنده کل بکبک بکوه جماند  
مرا چه غنچه ندانم چه شد که دستم  
بفیض بخشش ره بین که بیکش از دور  
چشم سرمه بسیار سیل و سنگم  
یک پاد رخ لاله کون شود کوی  
بدست ساقه بزمست چو خنجر خانم

چو عند لب حیرم منبر سلیم که من  
اگر چه مرغ صغیرم و ناخوش آنم

ما هم چو کل بچاک کرسان نشسته ایم  
چمن لاله در لباس شهیدان نشسته ایم  
هر یک بیک طراه اشغوفه خا طریم  
جمعیم دوستان و برینان نشسته ایم  
یادان چو بکل همه در سیر کلشنند  
ما همچو غنچه با پر بدایان نشسته ایم  
بوزان خشک قوت نایت در جان  
کو بر کل بسفوه دهقان نشسته ایم

چسپیدنت باعث آزار ما سلیم  
کویا چو تر بر سر بچاک نشسته ایم

چو سوس از حدیث آرزو در آن بان بستم  
چو زخم بر شده چشم از ما شاخ جان بستم  
ندارم بر بار این غم بستی چندان  
خا چه کل بدست خویش را بر فغان بستم

زادان عاشقان را دست تیر برداریدند  
فرافرا بکنده دست آسان بستم  
نیدانم در کلش تو از دست که فریاد  
که فریاد از فر فر ز دست باغبان بستم  
چو میل که خاک ای کلستار نشستم  
دل خود را بدشاعر بجا بشنا بستم  
صبا آفرینیم بر پهن راه سحر کفایت  
با فتنه محبت که راه کاره بستم  
دلبس در ساعه غم سینه ز اور من بستم  
سپر که دم ز کوش خویش بشتر زبان بستم

سلیم از دست کنده از هم پس از مردن غنا نش را  
همه بزند بر فراک سر من بر جان بستم

بویت چو نوانم من پنهان خراب آیم  
که از بس ضعف نوانم ز این شب بخراب آیم  
بگلک کلکست از سر مرید در عین منبندی  
که در شعر هم غنا نشتم و من در کتاب آیم  
بصد خوار سر دارم در منبر عالم چه لازم بود  
بریم و بر آن فخرانده همچو آفتاب آیم  
مرا چه مستواند آسمان که داور کرد من  
محات ای که همچو سحر در شب آیم  
ارمنه در یاد وجود من بختی در غیر آید  
ننگم فریاد تا هر سبک بر در آیم  
چنان از گرم خواب الفجر با نیک بر کوم  
که هر کس تب کند چو نفس من در انظار آیم

ز منتر حرم سلیم آنک بر من او کنم شبها  
تمام راه را بر بود لمار کتاب آیم

که امید رحمت از فواید درس مید آیم  
لب غم بستم ز افغان تا نفس مید آیم  
شور و فواید ما با ما بزا بکن آورده  
کاش آواز خوشتر چمنه و بس بشیم  
عاشقم اندیشه ام از کردش این نامت  
منم خوردم که هم از عیس مید آیم  
کونال ز طاع خود با سبب من  
کاش من هم کشته همچو نفس مید آیم

در پیمان طلب از رشک مردم اگر  
 جز و دست خود کس در پیش و پسندم  
 بنیافت با عقل سگ زبان اندرا  
 کاش بر سر چه همه کس بدیستم  
 بگر خنجر ز شمشیر چه بگردم سلیم  
 چه شراب اندک حاجت کس بدیستم  
 از جنبه شاعر هرگز نظر نشناختم  
 تا با ما بود و ذوق انجمن نشناختم  
 از سفر از بس جوینده با کس نشناختم  
 هم کس را از معیان نظر نشناختم  
 بتو از بس آفتاب حسن ایشان نشناختم  
 شمع را در بر نم و کل را در چو نشناختم  
 عمر صرف صحبت این بفرقه کردید و سوز  
 هم نشناختم از چو شمع انجمن نشناختم  
 بکعبه میان دیده بودم در جنبه خود سلیم  
 روز محشر چندیدم در کف نشناختم  
 چو کل از هر طرف چاک کردار با پنم  
 ز رسوا بر حوضی استر پوشم نیدانم  
 بگو شرف غم با من نوار خارج آه کسکم  
 پنجم هم کس خوش منم خواب نشناختم  
 ندانم هیچ غمخوار کرد عشق و رسوا  
 چو زخم آید ز ارم خود بخود چاک کس با پنم  
 ز در گام بر بابت بس افغان خند دارد  
 بود چو کس کاغذ بر ساقش چشم کس با پنم  
 سلیم آید چه خنجر این در او در جنبه دارد  
 که سر کردان مندم کرد و در کردار اینم  
 جسر غریب که تا چاره بخیزه کیم  
 بوسه ده که بان بکلماته کسکم  
 عقل و دین رفت بر کج چه حاجت دارا  
 یک ورق قابل آن نیت که شیراز کسکم  
 بلنگ میشود آن چیز که پر شور شود  
 فضل کل را از با سبک اندازه کسکم  
 بعد نیت کس در فانی ما را تا چند  
 همچو منصور وطن بر سر دروازه کسکم

نقد زلف کس نشناختم سلیم آن به ستر  
 که ز وصف خط مشکیز سخن تازه کسکم  
 بس که گشتم تا نوان هر که صغیر ز کسکم  
 از دل موج پذیرا که تیر ز کسکم  
 چند سبزه بر منزارم قوت بر خاستن  
 دست بر اشک ز کسکم ز کسکم  
 از خیال دور او شد بر این خوش بودا  
 همچو کل کس که منت مشک و چو کسکم  
 چند کس که اصلاح کار عشق زده است مرا  
 دست سیر زد که کار از با کسکم  
 کوشه خواهم چون فلک بود خندان سلیم  
 اشک از منتر از کوشه کسکم  
 ز غم سپس چه باز در کار میخوانم  
 چه خردار در اول یا ز میخوانم  
 ز لاله و گل این باغ ساده لوح نرم  
 که فطرات ابراز غبار میخوانم  
 بجز زبان چه رسد ز آرزو خوشتر دارا  
 کل و انغم و باد بهار میخوانم  
 در این محیط جانم الشریعت با موجم  
 که تا سینه ز جوب چنار میخوانم  
 کس سلیم تو از من چه چیز میخوانم  
 وفات کار من و در کار میخوانم  
 که نشود او در آتش گاه در خند مردم  
 خنجر کوی تا بکند کین را هر چه مردم  
 همچو توبه با صلحیت محبت آیدم  
 لیک اسوار ز زور مرید مردم  
 هر کجا بشود چو باد و کاف از جاب نیت  
 شکر اگر از ما بگفت آید با من مردم  
 نیت دوزخ هر کجا شوریده در نیت  
 در عجب کاه بر برف بد چمن مردم  
 جمله عالم را گرفت اعجاز لفظ با سلیم  
 بعد از این همه کس جا سو کردون مردم



عاشق ز ناله توانم ز ناله تنه زغم  
 که کند ز ناله نغم بر در شین زغم  
 در راه این دوستان صد خار در پایم  
 نیت در زخم کمانا بر روی تنه زغم  
 داغ دست خند غایم داغ سازم لاله  
 استیز بکنم بر استیز در من زغم  
 تا بداند باغبان که باغ او چقدر نفام  
 بچه خونیز خود را بر دلکش زغم  
 جوهر روح از شراب کبک باید با صفا  
 ناکیزه زندگ استرتر از دغ زغم

بیزه بخانرا رسد از در دل شکر سلیم

آب چینه آینه بر خاکستر کلخه زغم

خویش را از سر تیغ موج این دریا زدم  
 جان فزونی در تنه ز غمیت بر هر جا زدم  
 عووضه سموره بر خیز شکم تنگ بود  
 همچو ابرو نهار زخم در صحرای زدم  
 روز کار را ز بجز کفتم بر آن فرود نشد  
 همچو دست برد اهل سفار زدم  
 خاطر خود را بر روی نیت تا حستم  
 از مودم نطف خود را سنگ بر میازدم  
 پشت بایم از کف با پیش دارد آبله  
 بر جان در راه عشق اسب کبک پازدم

قطره بدست و پایم و سلیم اما چو سپید

کاروان موج را صد بار در دریا زدم

چند که به جا در غم آن زلف کشت کرده ایم  
 با رخ و بچده در در من فرو کشت کرده ایم  
 میکند از دل کتایر کرایه ما کارم  
 ما با تش آبر چو شسته رو کشت کرده ایم  
 کار را با صفا بر عکس چند آینه است  
 خانه را از ساده کار با سفر کشته کرده ایم  
 نان ما را بزرگ بر قصه اغویبید به  
 زهر قائل باد اگر هرگز بخش کرده ایم  
 در طای عشق را از اینک حاصل نشد  
 پیفته فولد پندار در آتش کرده ایم  
 غیر شانه کس نزار دست بر وی سلیم  
 خاطر خود جمع از آن زلف نشو کشته کرده ایم

هر دم غم آید حسرتیان سلیم

کو بر لبستان جهان طفل بیستیم

آن کلبن فیضم که رسیرا به نظر  
 در جوش بود مغز خبان از شکر سلیم  
 در فکر همه فیض چو کفتار رسولم  
 در لطق بر معجزه چو دست کلیم  
 شوم چو بر دجانب کلزار سخایم  
 راهم چو قد دروم غنچه سلیم  
 مگر نیم از سبزه نغفور که فرمسم  
 در هند سیر بخت خود شاه سلیم

که شمع سبج کفاهه ستیزه خوابم  
 هواد خول الف قاتان از سر کابیم  
 زو کجایت مجنون که کلهت بشنو  
 که ما فلک ز کمان طفل کلبه استایم  
 ز بخت است که ما را زمانه نشناسد  
 اگر چه سوده قدیم در مکتد ایم  
 ز قید چرخ بستر کنیم فکر کربز  
 که باده بر تو متاب و غلامانیم  
 طلو کار جهان را ز ما چه پرسد  
 که در سفال فلک خوشتر خود کابیم  
 بود لب بیما هر کجا اسیر رحمت  
 بنگار جهان با چو این زندانیم

سلیم ظاهرا از اسپر نیامن بیز

که دست آینه و ما چو آینه ایم

چو جا برد در صف طفلان گنم ندیم بشوم  
 و کز بزم بزم کالی سلیم حکیم بشوم  
 نشوید لاله و کل چیز و داغ رو کرد اول  
 ز رفقه کشتن ایامیم اگر سلیم بشوم  
 که در را بگذارد از گردن من محتاج  
 چه حکمت اهلان تو را کرم بشوم  
 بریده باد از آن طوطی پر رحمت من  
 که که عروج کند کار من کلیم بشوم  
 لباب از کمر ز زرد لب تاب چو چو  
 هلاک شیوه خابو شکر سلیم بشوم

فصل کل رفت و بجام مرد می کند آشتم

هجو لاله داغ در او هر کند آشتم

در محبت بکه کردم خاک عالم اسیر در دل اشکفغان کرد غم کند آشتم

خنده موج در مین در با کجا جاسکند من که در بار او وجود شبنم کند آشتم

بب نادم بر لب سینا و در لای لای هجو ربیک شیشه ساعت غم کند آشتم

صد هنر دارم به آوازه هجو هم سلیم نام خود را در طلسم جانم کند آشتم

یاد ایام که در امر هجو بیسبیل داشتم گاه با کل دست تا بزرگ بسبیل داشتم

باجان سودا را تا زک لانه صورتت او چو اثر خار و خیز و سجت و ماکل داشتم

عالم منزه ساعت دور را کند ز آفت آن دوران که تا ب تامل داشتم

ناصدا بر این مکتف ما زود شد صحبت با موج دریا بر سر پیل داشتم

از ترقینت را قسرت دریم سلیم رو چو در دشت مرد در تنزل داشتم

ار در نام تو تیغ غمزه را ایام در میان کند جویانیت خد نشناس نام

شبهه پنهان از بس بهدت عام شد دور نبود که نه اند حضرت ابیاس نام

چشم در کان سیاهت بند و لکن کجی کرده از جان خود را در خار و در نام

ظرف بر کس بر بنای بی باغ عشق ترا این قرح دارد ز ما و کایش حرم خط نام

هر که او دیدم دارد هزار از ما سلیم ما بعد با مر بر او دیدیم چو افلاس نام

چو تم که ز کلشن چه چیز میجو اسم نکل ز خار بدین چه چیز میجو اسم

حوشم صبت ازینم آنچه منم مقصود حرافاب ز روزن چه چیز میجو اسم

نه آشتم غمزد و نه دودم و نه خاکسته تمام غم ز کهنه چه چیز میجو اسم

مثال است که بکشف گوید که کرا بینه با درش که بگویند چه چیز میجو اسم

سلم چینه عینه از بخت بجز دشنام

ن داد دوست ز دشمن چه چیز میجو اسم

خس و خارا زره جنان را بیکشتم منت تیغ شادت را بگردان یکشتم

از نرد و ستر جو خواجه خسته و با بختی رشته نسج چه بر سر بسوزن یکشتم

محبت را نیت راه حرف در بازار ما شش با سنگ و ترا زور فلاح یکشتم

ما در ضلوت بود را اهل عالم بستایم اشطار آفتاب از راه روز یکشتم

گور را از جاکا خواهد زمین را خضم بره وقت تنگ همزاتنگ تو یکشتم

از فلک روزگارش انقدر که کاهنت باو غلغله ایم از سنگ رو یکشتم

کل نباشد برسد خود بود کل کاهر سلیم

خویش را در سایه دیوار کلشن یکشتم

با که ما غم عشق بر از شراب یکشتم کل زمین از بین باغ اشک یکشتم

هوا بر سر چه نیت سپد ما غا زرا با پستانخ کا همچو سبزه خواب یکشتم

سماع با باده پرستانه بهانه میجوید هر چو موج نفس آواز رود آب یکشتم

بوقت با باده کشیدند رشخه آواز ببغ هر نفس طبع با کب یکشتم

بغشها کلر دلاله در مین آرم بریم چینه هوس صحبت یکشتم

نعمت آتش از عیش و خمر دردم اران چو لاله کل آب شراب یکشتم

شاره و شوان کرد جان خود را در آب زاپست که در آب کل کلاب یکشتم

بریم وصل که دشمن ز کام دل است  
که ما بمصطفی کل تو بهار شراب کنیم

تو از سلیم و سلیم از تو دیگر خود نیست

بپا که بر زهم تا بجا حجاب کنیم

گرفتم با بر دوش تو افشردوشم  
ترساید رسو تو هرگز آغوشم

ز دست سیاه ایام شکوه دارد  
بیم نازد و نشانه است با کوشم

ز دست هر که در آب خوردیم چو پیغ  
نام عمر نمیکرد آن فراموشم

سرم ز فرخ چو شود کرم با پادشاه خودم  
چو شمع افروز شد کلاه شب پوشم

سلیم دختر ز استم از ظریف باز

بسو که بدستند ز در بر دوشم

دل خود رشوق زبان میفوشم  
ندارم تا عدد کان میفوشم

نه بچشم چو چنگل زوشم به بارم  
چو رانم که در کل فراز میفوشم

خان پیش مزینک کاه غرینت  
که کویا مگر ز غفاسه میفوشم

مرا هر کس که تواند خسرین  
سرد دارم اما کرا میفوشم

سلیم از عها و فده خم گرفت

با طفال تیسر و کاز میفوشم

در ورطه گشت کش دران قاده ایم  
این بر بحر اوج موج کان کساده ایم

در جوش امیر محط کرا چه خستیار  
چو موج باغبان خود از دست ایم

رفته دوستان چو گل دلا زین طغنه  
چو سر و از برار صبا پادشاه ایم

نزد استر چو شمع نور ایم پیش درو  
با اهل روزگار چو دست کشته ایم

در راه او بچرخندارم احتیاج  
شاطر چه میکنم که ما خود سپاده ایم

ما از کجا سلیم و غم عشق از کجا  
در ابدت خویش برایش نمانده ایم

ساعتگر کونا بیل از عیش سباده ایم  
بچشم ز ابد دور مرگ تا بدیم

کشت ز کشته خیزد شکند در هر طرف  
نخه تعلیم زان بردست کرد ایم

کرد آن کشته صید خود خوش میزند  
هر سر مورانم تیغ بقصا بدیم

ساده لوه سر کرد از زلفش آنگ  
چشم را خواهم ز در دست ز آید ایم

عاقبت در ایتک آورده میخواستیم

اینکه تا ز جلوه در بازار قبا بدیم

تم رضعف بود در شسته ز برهنم  
کس چو فرشته تواند شدل منم که منم

بر آورم نفس خیزد زینیه مجروح  
شود چو غنچه لب لب لب دل اهنم

دهر سیاه از آن چو در در سیاه  
زند چو بر صدف کار زینک صدف کنیم

بگرد خاطر خسر میگرد  
مبار طوطی رم کرده ایت از چشم

سلیم ختم عین ساز کار چو زمانه

چیز که هر سر بر کشته فار برهنم

آز دو جانب سر کرا از تحمل میکنم  
ماد او با بید که جنگ فل میکنم

بیکه از کلچیر اینر مانع دارد خارها  
بچو خود را خیال نال بیل میکنم

چشم ما رسوا حسن ساین داده اند  
عشق باز در غنچه با ساین میکنم

هر کرا ره داده بره سر سار و باغبان  
خار بر پا میروند مات بر کل میکنم

مبنت ز نیر طاق کرد در سحر آسایش سلیم

آه ازینر خواب که مادر ساین بیل میکنم

ار شبنم وجود را آفتاب کرم  
چشم کز سست اول فکر کیم

هر چه زبان مات با سود میداد  
دگر گلشن همیشه بهار ملایمت  
دارم هزار آبله بر تن ز جوش تراشک  
دانا عشق ستر آسایش منت  
بشعله چاره دل مجروح کس نسیم  
بر در و سیننه فایده دار و شراب کرم

لونه است چو گل فکر قبح زوشتر کس  
در صف فقه بدوشان شوان بود چو گل  
چیزها چند نعل کمر سرو شمشاد  
هر چه بنزد و نیک چهار آینه دار  
فقه در بر نم ز سر کوش جام و میناست  
ناد مطالب ز هر دو یکا کرده زبان  
نقل و سینه شورش از آن کج دانا  
ساقه مافره دارد و توقع زوشتر کس

هر چه بنزد و نیک در بریزم نسیم

خمن دل زوش چو پانه و خاموشتر کس

داده بزره چو خورشید آفتاب سخن  
طلسم غم که شکر اگر زلفه کوشتر  
وادماغ حدیث بنده و زخ مینت  
که از شراب کیم از کباب سخن

سر بریده نکوید سخن و عقبت ایمنه  
اگر زبان خموشان اینست عینه دان  
حدیث لعل تو کوه بنمود چه عجب  
اگر در از شود در سر شراب سخن

ز وصف آن که زلف بر زبان سلیم

چو حرف لال در آید بیج و تاب سخن

تا یک بر سر شک آید چو پنا از زمین  
از غبار غم غلام منت هر جا میروم  
دارد از جابر در سر رشته کف رشایم  
دگر کس که چینه کلما در پرورده ایم  
ما با ایند دل استر همچو سجا در زمین  
او سخن از آسمان نکوید و ما از زمین

ما با ایند دل استر همچو سجا در زمین

او سخن از آسمان نکوید و ما از زمین

کند از سر و کعبش رو که آنجا چیزی روی  
چون شبنم از پد آسود که کز شوق او  
کعبه کس کس کم از عالم دیگر سلیم  
ساعت فریاد و چند لاله پیدا از زمین  
همچو افلاک رسیده هفت اعضاء از زمین  
تا یک نکوید که از آسمان ما از زمین

مطرب دست که آید ناخبر چیک زین  
ببلان با هم بنیدانند غیر از دوستی  
شکوه اجاب را بر پشده شوال شستن  
بزن کلستان بر کس بنز خود کف نای سلیم  
منه برایش منم خور از تو بر آنک زین  
کل نام عمر کو ناخبر برای چیک زین  
که بدست نشیند که در دستر برینک زین  
اچو اورا و عین آینه از برینک زین

ترک مزگر بزم مکرنگ مرآید بر بند  
 رسم خوزر ز بیست تن اوز پنده آ  
 همچو شتر از ابرجک مرآید بر بند  
 این خاد در دست او خوش کند مرآید بر بند  
 هیکل از صبح اشکها خوشدل رفت  
 سوز از برانه ام دلشک مرآید بر بند  
 نیت آسان ساغر عشرت کفر از ننگ  
 با ده ماهی چون اصل از ننگ مرآید بر بند  
 بسکه گشتم نازان هر کاه سینا لم سلیم  
 ناله ام کویر ز تارچک مرآید بر بند  
 سرم از داغ سودا باغ ز افغان  
 دلم در هم چو کار بید امان  
 خورم مر از سفال بر ساغر خود  
 بطبق ابر در زین باغان  
 پرس از ناکه کم نمان عشقیم  
 چه سچو سر سر باغ با سر افغان  
 بوقت اشقام از مهر با نه  
 کنم با کل سر و شمشیر افغان  
 نسیم کل سلم از بخت ناساز  
 نمیا زد با خونیز دماغان  
 نیت در خیر محبت که کلو کشتگان  
 لاله این باغ دارد رنگ کوشگان  
 نیت در درون هم از قد تو آزاد در دست  
 موج آب تیغ ز پنجه کلو کشتگان  
 که اوس اسیر بید است در دل غناو  
 صپ خنجر آود آهم همچو مور کشتگان  
 که ز امان تو دست از زو کوه کنند  
 چشمه پراخ کشته شود از دید کشتگان  
 وقت کشت کام از لبستان که آن بد خو سلیم  
 همچو جان دگر مرآید بسور کشتگان  
 نفس کل شد ناله عیش ز بیل نرض کن  
 که فدا ز در برابر باد از کل نرض کن  
 با پریشان کرد و جمع سباب نش ط  
 به دل سر مایه زان زلف و کامل نرض کن

حسن که نظره از پهلور ایت نیت  
 مایه نکلر خور از نغافل نرض کن  
 پنوا بیکشد بل ز تار ج خسته بند  
 از پوای محفل اسیر پانه یک کل نرض کن  
 ایند افغان بزار دگر جفا سر دیده  
 سخی پیر سلیم اندک نرض کن  
 چار بنگ چه نیکو در شنت ایند  
 سبور با ده کوبم کل نیت ایند  
 بنا عیش منجانه میند دور ایند  
 دکنه از خم مر ابر خشت ایند  
 بسجده سر چون ترک بر کنه از زاید  
 نه مسجدت غلط که کشته است ایند  
 بچرم که دم زنده چه کباب شد است  
 اگر غلط کنم طایر به شنت ایند  
 سلیم نامه اور از بس نهم بر سر  
 کمان بپر که در خاطر نشت ایند  
 از کوه عشق است دلچری دگران  
 رفتم که جا کنم بسور دگران  
 در مذاب علم که سجود تو میکند  
 محراب کج بود خم ابرو دگران  
 چشمه منبت بچر که دیر نمیتواند  
 تیر ترانسته پهلور دگران  
 لاف از لب زن که با منند آینه  
 آدم نمیشود کسر از زور دگران  
 در عاشق هر پنض به پسند ز دل سلم  
 نغوبد جویش لبته بازور دگران  
 دشمن خود که نه مار اجوز دشمن مکن  
 در بغل چه شسته در سنگ در نمن کن  
 بر سنگ که هر دم دست در رای حسود  
 به سوزن آب چه کرد در بان مکن  
 شرم ما در نه بر میضار به رونق کلیم  
 ایند همز راهش داغ دست کاروش مکن  
 بر سر میدار ز مور سلیم ارید عمر  
 به جستن رخنه همچو تر در جوش مکن

مجموعه عیار از جبین آب بار یکا بساز  
از زور زنده رود از چشمه سوز مکن  
ضم در دو عوسر پراکنده اسما سلیم  
بزم صبح بردش زن رسم بردش مکن

زهر رچه خفت سایه جان  
بت را خنده موج آب روان  
ز شوق توغت آه بر حرم مرا  
بپن دیده صبح عیدت سر بان  
پریش ناز بس شد در دم جسم  
نرم سپند که خواب پریشان  
بر ارداغ دل دارم طلب پی  
که در همدان او بشنم نکلان  
ز ذوق نامه ارقاصد چو میرم  
بخوان بر خاک مزار آنرا چو قرآن  
بوقت که یو کور دیده ام را  
گشته شسته تسبیح مر جان  
ز بس بر کرده ام جنبه غنچه از چاک  
در اعنوشتم نم کعبه که پان

عوارت که سلیم از عشق در

ز غلب او طلب کنه تخم ریحان

از حور بک غنچه در عهدت از باستان  
جان اگر بر تو قسم بر بیفتان استن  
آب چشم هر که پند نمیزد مکن کند  
مجموعه از طغیان نشاند ز دانه استن  
مهر و پیکار به سیر اجم از لب تشنگی  
مجموعه امشاند ام بر آب استن  
به هر کار از آنجا سر بر سر آورد  
در عاشق بود چاک که با ستم استن

که بخت لاله و گل در فتنه سلیم

کرده در غنچه او بر کله سار استن

انگیزه شد زیار آبادان  
هست تیغ از بهار آبادان  
شهر از جلوه اش خواب و  
کوچه انظار آبادان

که در سیرم ز لغت دیدار  
خانه دور کار آبادان  
از نسیم رسد که شد است  
خانه ام از غبار آبادان  
ملک دلهای جواب کشت سلیم  
تا شد این همه هزار آبادان  
چند توان غنچه را غلام از کین ساز  
هر که ایل از آن کفکچر س ساز  
سین حسن را جادو عمارت عجاز کرد  
سر راه از چشمه خواب کس کس ساز  
فرغند اینستم از رهان تو آتش بوده  
کاسه را هم در زبانه سبایت خون ساز  
صحت تیغ تو چنبره بان آن بزم حسود  
مجموعه نور از عمارت ساز ساز ساز

از غوغای عمر لای من باشد سلیم

در نه از کل سبتان هر حرف ز کین ساز

بر دم محبت کن از ایش آن در لبتان  
مقر خانه است آفاق زربنا در لبتان  
که هر مرغ بمل چند بر آنک غم قصد  
با سطر بنا زان وقت نوم در لبتان  
بشیر بر سکنه عرض با بس عاریت سرو  
تو هم اگر کو که در ستم تیغ در لبتان  
باینه مضمون نویسد نامه را آن پر کفان  
پسوف که ز بیجا دادم از چشم بپز

تو از ایران سلیم و ما ز ملک هند ما سلیم

اگر شد مکن در بریده و زمانه کس لبتان

اینه بردت کرد فکر سامان بکن  
طاه خود را این فکر پریش بکن  
ما ز حال خویش چشم از دشمن ریش بدهم  
که تو سر را دوست سید از فکر سامان بکن  
چند غزال و حشر از معمر و مجنود رسد  
که تو هم دیوانه سیر با بان بکن  
اینه زان خود هر در از زرع با نمان  
چند که تو کفکچر با غر فکر دانا بکن  
فصل کل بگذشت کبزه جان کشت سلیم  
که بچرخ کل عمارت کله سار بکن

عجب دار ز زاهد شراب ما خوردن  
که نیک ننگ که روزی که خوردن

چو هست باره غم آن محزون که ستانرا  
چو گل زین ندهد آب شهنوازین  
چنان صورت ساز کار مرا  
که چو خنجر شوم زبانه او خوردن  
براه عشق اینت تو شسته ام  
بود چو شعله دارم بخار ما خوردن  
صلوات باد همیشه زمانه داده سلیم  
روم بجانه دشمنه بخونها خوردن

بانه ز کار ز که تیره باز کنست  
دست مرا بگردن سینا دراز کنست  
صوفی ترا چو کجا می شراب ناب  
کار که کرده همه عسیر باز کنست  
شد صرف مایه سیم در زمانه کهنه  
مطرب ز لطف دست تو بوسم ساکنست  
آنروز از کجا و تو را آینه سپا  
مادم نیز نیم تو خود مستیاز کنست  
هر چند عذیب زادت در آشت  
ماز رو است تا ز کنه از غنچه باز کنست  
طرف که شکسته آشوب خلق تو  
ماند شسته بر زده زکت از کنست  
از کار محقق گذرد طسری فقر  
در ناله سیاه تخم ز تخم باز کنست

راحت طلب سلیم مطلب میزند  
چو ناله با پر خویش بر فشان دراز کنست

زهر حدیث عن جنم طرب شیرین  
زبان ز فوفی در کام چو ز طرب شیرین  
مرا ز عشق تو دار است کافیه مباد  
که نیت جان من با پر با چو نیت شیرین  
حدیث همه و در فغان کفار لیکوش  
بود چو فایز مردم عیب شیرین  
شراب با تو چه تخم دهد که از لب  
چه عابریاد که کرد و پال لب شیرین

سلیم صحبت پرورشند بلا ورنه  
ز او بگفتند در دور یک و چو شیرین

رسیده ام بر نم تو مردمانه کنست  
شکفته شور ز از چه کلفت تا کنست  
بجوف خنجر کنست اعتبار در عشق  
سخن بر پس و با خود هر آنچه تا کنست  
بآب در کج چو گل منت بهار کشر  
چو شمع چو از سوز دل خزان کنست  
غم زمانه ترا پر کرده از غافل  
بکبر خود چو پشخ گل چو تا کنست  
بجوش کم شد از فکر وصل او اردل  
ترا که گفت بعنقا هم آسبانه کنست

سلیم روح نظیر ترا مدد کار است  
برار تیغ زبان را بهانت تا کنست

زهر ز کس تو آهوشن مجبوس  
ز شوق سرو قوت بد در چو مجنون  
بانام شوان یافت جو پرت تا  
فلم رشوق تو شوریه و سخن مجنون  
بهر حدیث حدیث شفا کفان دارم  
که همه سبب ما را به پرهنز مجنون  
با و ز دور همه عسیر عشق ما ز بیم  
سیاه خانه لعلیت مند و مجنون

سلیم باعث است تمام افلاس است  
که همه سبب ز بجز در وطن مجنون

فاطمه ز شکفته از وصل ما ز خویشین  
این همه چو زنگه دار داز بهار خویشین  
عشق ز لب غافل کرده است از خود می کنم  
مجموعه طغیان خاکبار ز ما بخار خویشین  
آه کار محبت جان بکبرت دانست  
میترا شد که کنست سنگ در خویشین  
در غم عمر میوزم برابر دیگران  
آنکه شمشیر میزیم بکجا ز خویشین  
سهل بیگر سوار کوشش کردون شوی  
جد کنست تا چو صبا کرد سوار خویشین

هر کس در کنار یار دارد و نسیم  
مینم چو غنچه بر سر در کنار شورش

صفا گلشن گشته راتما شاکن  
درین غنچه منم دلگیر راتما شاکن  
ز شوکتش ایران نهند و نسیم  
اجازتم ده و سپهر راتما شاکن  
بجویم یک نگر از آتش فراقم سوخت  
نقص عاشق تقصیر راتما شاکن  
فک جوشد که قمار دو آه ممنت  
بکند بگز و پنجه راتما شاکن  
قد خمیده چو نقصان بطبع رتبه  
مپن لبویرکان بر راتما شاکن  
چو آب آینه در در بر ساده لوحانند  
برو لبویر تذر راتما شاکن  
جنم رو اوج در یافت در زمانه ما  
صفا کوه ز بجز راتما شاکن

کمان ابرو در کشیدن آسانست  
خیال فایده لغو بر راتما شاکن

بود دلیل شهادت خال وصلتان  
بجوایب بگز و تقوید راتما شاکن  
جهان بکند نکت نجات دارانرا  
خوس با ز این بر راتما شاکن  
سلیم خواهر اگر روش ما دانی  
سواد جوهر شش راتما شاکن

ز در ستا تا که پالوشیدن  
خوش است کل کعبستان بر رخه دچیز  
لطیف است که در کار ناصحان است  
چو گل شدن همت کوشش و جوش نیدیز  
بکست سازه مستان در بختنا چند  
عبث نشستن در برور بیکه که دیدیز  
کناه بنده خوش آید که مفسس را  
که هیچ چیز ندارد برار بخشیدن  
نقاه در خدا یا خست دزدی  
کونک جویو سوز تیغ در دبدسن

سلم بخش اغیار را مضایقه نیت  
ولا کسر تواند ز دورت بخشیدن

ببار شد که رود هر کس بر راه چمن  
شکو ذرفت نفوت یار گاه چمن  
ببار شد که ز شوخ ز کسوار شود  
باب چوب حو اطفال ما دیناه چمن  
ببار شد که ز نفوت مرا حرو میسنا  
روند از بطاعت بعید گاه چمن  
و یف لشکر خونریز غم ندایم ازان  
چو جنل سبزه که از دم در پناه چمن  
ز باغ رو قیاد از قنار او چو قنص  
هزار رخنه بد بود از کفاه چمن  
بوم کور بان جتساج سامانست  
شرباب تو شته ای زه بود چو راه چمن

سلیم آفت غم را بدل علاج نیت  
خزان نمیکند زار سبزه گاه چمن

در غمت ناله ز مرغ چمن آید پر من  
کرب غنچه کن سر سخن آید پر من  
طرف حاجت که دیگر نکند رو بقفا  
هر که چن آید روان نیز چمن آید پر من  
کس نیست که عشقا کجا که سفر  
حود باید که چیز از وطن آید پر من  
از وجودم اثر بسکه ضعیف نکند شش  
چند جایم نفس از پر همت آید پر من

دوستان ایش ندارد ز عمر وصل سلم  
مگذارید که از این بکنز آید پر من

اروس سو سفر هر خطه آوازم مکن  
بپر و با م عبث تقصیر پروازم مکن  
چونکه هر سر رشته علم بهت بستیکت  
دشمنه که از دست ما زوم مکن  
که در سوا این سر مرد آزما منصور با  
راز خود با فیکو عشق غمازم مکن  
در قفس راه روان باو کردن شرط نیت  
در پاهای جوشه رخنه آوازم مکن



صفت دل صحت ازادگان شریف  
چو بچوب چینه آینه پردازم کس

ز عمر رفته چه نقصان کجا در من  
بود شکوفه پر گل جواسی من  
چو تب مغارق از من کردید مسموم  
که آتش چو شمع آینه گانه من  
چو سیاه فزون داده ام مانند کجا  
بغیر آید در دست باغبان من  
در آبکش ز صفت رسانده نی عیب  
بیال خورشید چو پلاس کلفت من  
ز عمر خویش شپان شدم ز آب حیات  
نصیب خنجر هم باد زندگان من

سلیم خنجر ایچوزد جواب آن کلد

بچه عجب در او باغبان من

میز از جانم بود فتنه بار من  
معموره ام و گوشه دیرانه بار من  
هرگز شوانم که سر از خاک برآرم  
آن مور صغیفم که بود دانه بار من  
در خانه ز سباب جهان هیچ ندادم  
کس در نه نزارد چو کافخانه بار من  
در رفته هر مرغ چو نیل جویسبیل  
کوید هم کس سر امانه بار من

واقف چو سلیم از همه اسباب جهانم

کس نیست جز در درین خانه بار من

از پله همار خود کم با کس رخسار کس  
راز پنهانی که دارم محو کل خودت کس  
در که تا چند در سر ایچو کوهر آب را  
بچه مرگانه از دریا و ط در پاش کس  
ز شا اگر کفتم ترا از هر چه چسبده  
صورت خود را به بن و جنگ باغش کس  
زاهد آمد ساقی ارکان مکر ما دایم تو  
جود در ساغش بر تو چو مار سوس کس  
همکس خوش سخن از حال کس آگاه نیست  
جستجو آفتاب بر زده از رخسار کس

در دیار هند از دیدر چو دیدر سلیم  
نقش حوزر اسو کابل بر یک سو کس

بگذر عقل و فاضل محبت نگاه کس  
بر در شمع را و تماشا سر ماه کس  
در آسیا دزد بود مال آسیا  
بر آسمان نظار خورشید ماه کس  
نزدیک منم خا به شد از بر ابر صفت  
از دور چه ستاره بدینا نگاه کس  
خواهر اگر کند نه پسر ز روز کار  
در پیش هر چه استاندر شاه کس  
بد ترک سر چو عشق میسر نمیشود  
بجز نشین و شوره با کلاه کس  
هر گاه برهنه بخندد در آورده  
بت کوید از عتاب که با من نگاه کس

رحمت کرم بقدر کند میکند سلیم

تا کلفت با ده بوش و کلاه کس

نخوند در کستان کل دل آب پتو  
بگلور شیشه مر زو شراب پتو  
چو دیار مر با بن که زهم جدا نکردند  
بچمنه نمیکند از قدم آفتاب پتو  
چو پاره جلوه کس عیباط بر من ستان  
که ز نوح با ده دار و قح اضطرار پتو  
شوان کتاب کردن اگر آتش نباشد  
همه حیرتم که مخر خسته ام کتاب پتو

ز کجا سلیم خواهد شب در رتو هیبات

که چو شمع تا نمیرد زود و جواب پتو

ار سر و همچو سایه دوان ز قنار تو  
حسرت بهار را بخوان خنار تو  
خوبان بدیده بستر چو کنگنه  
از محل دو خوابه مرگان برار تو  
ماند سببه شکر به وعده وصال  
خوبان که زوند میند قنار تو  
عزت در از با که خاک مزار ما  
دارد در سر بکله ز نقش بار تو

همواره طعنه می شنود از برابر من  
اردوست چشم سلیم پریم برابر تو

پاد و وصف زلف یار بشنو  
دینش ز حدیث یار بشنو  
حدیث زلف او را از دلم پر  
در از زلف یار بشنو  
نذارم خستیا رکب مشب  
بدر میگویم اردو یار بشنو  
سخن بر تو تا که بشنوم من  
تو هم در دلم یار بشنو  
سلیم این سبزه از زلف نگذار  
سخنم که در با بسیار بشنو

باغ داد چنان آب جلوه آن سرو  
که سبزه لب جوشت در خیابان سرو  
ز شوق قد تو از آه قمریان چنین  
سیاه و سوخته شد همچو گل مرغان سرو  
براه شوق تو از دکان زنیایه خویش  
نشانه اند به کام در پیمان سرو  
تو چنین فرام کن از چرخ کلبه کت  
چو کرد یک پا دو دستا بان سرو  
سلیم است از آن گاه چو گل چسبند

در نیز چنین که بچندت غیر جانان سرو

بسکه چو در چشم برود او  
زلف و کبریت در پهلوی او  
با دراره نیت پیش او  
کل با کجا هر رساند بود او  
آسمان چسبند از زلف افتاد او  
سبز نشو اند شدن در کور او  
می توان گفتش غزال شیر کبر  
خمر شیران میخورد آهوس او  
از خلی طره او چشم من  
نافه مشک است و مرغان بود او  
با که این روز بیدانم سلیم  
می شود آینه رو بارود او

بسته که کسبم از قبضه کمان او  
در کشتن مرغ غنچه افتاده یک پلو

چو سر و سر سجد آمد نماز آنا  
مر خورده و چو غنچه آید زده با شربو  
بپار چشمش را تعویذ چو بنویسند  
از پرده چشم آمد خونبان رقی آهو  
بایم ز طلب نسود تا زانو دو کار من  
صورتش جهان گرفت چو زانیه زانو  
نزدیک شده نسبت با آن کرم از غنچه  
در پوست نمیکشیم از شوق منی چو نسو  
چو شام سلیم آید ایام قریح خوشیت  
نفس ندهد در روز ساغر چو گل شب بو

شوان یافت دل خوشن بجهان بر کاکو  
چو در گاه سوگر کعبه کبر در با کو  
طرف عدلیت که اکنش تحیر شده است  
اشک ساز به لب سچو ز تنب کو  
بسفر میروم و بسته بر لب مهر وطن  
رشته از پل باز آمد نم چو نسیه کو  
اگر که از لطف نگذار همه دلها یله  
دل یاران همه بر جان خود است اما کو  
نفت هند ز او ان بود اما نرود  
یاد کیلان ز دل و حشر شان لاکو

با غم آن به که بسازیم در نیز دو سلیم

بوده ز نیز پیش نش طر بجهان حالاکو

ما و دل دیگر بگو رتند خون تاز  
هر زمان داریم با هم گفتو تاز  
نه بمر و ماه مانده بگلهما رهنه  
است با شاخ کل بازند و بو تاز  
تا چشم پاک سپم بر رخ او دیده را  
میدهم از کبریه هر دم شسته و شو تاز  
از مقبال حسین و مسلم اما از دلم  
مرزا و دشکوه چو آب ر سبزه تاز  
که با و زلف میگویم که از شوق حفظ  
هر زمان دارم چو طفلان آرزو تاز

هر قدم صغفم براه وصل افزون میشود  
 آب بر یکیم که مرا یم کج بر تان  
 از سر بن خود از خنراینه قوم بشمار  
 آنقدر قدر نمیدارد کدورتان  
 بسکه عیانم چند آینه از شر مندا  
 هر که ایدیم میا زیم دور تان  
 راه عشق یکیش بر هر دوش رسیم

هر تن با هزار آرزو تازان

کنم نغمه بر بن عالم دوزخ نگاه  
 چرا هوید که کند جانب بک نگاه  
 نظرات فلک را چشم مروی بند  
 کند چو در کماندار بر خند نگاه  
 شکسته ام با همچو موج می لرزد  
 بسوگشتن تا چینه کند ننگ نگاه  
 نغمه هیچ سمان نمیکند دیگر  
 بط قتم چو کند صور زنگ نگاه  
 ثبات صبر و حکیم بعشق از آست  
 که بر علم همه دارند روز خک نگاه

تمام سیرتم از عذر سوخا میر او

چو گوید که کند در فغان نگاه

سلم محو تا شمارا دست بیت در پد  
 نظاره رخ او یکشد ز ننگ نگاه  
 پاک ما بخ شد از لاله کو میخیا نه  
 هوا کشید جزا بر در میخیا نه  
 بجاک درستان بود عسوج کر  
 سپهر رنگ بر در سپهر میخیا نه  
 کلبه کج سعادت ز نوج سپا  
 نیکیز جم طلب از خاکستر میخیا نه  
 ز شوق اول ز چهره کرم از رنگاک  
 بار خویش بود در سپهر میخیا نه

دگر ز کوشه چشم سلیم مد پر پشت

که مت او کند آرزو میخیا نه

در دل تنم شراب ناب سیکر در که  
 در کلویم آب چنبره که آب سیکر در که  
 طعم ز نیت همچو خدمت حس قبول  
 از سجودم بود محراب سیکر در که  
 که صبا عوز با کوید ز کار بستام  
 در غم آن زلف هیچ توان سیکر در که  
 آرزو در تنخ او از غلام هر گرفت  
 چند صد فرسینه و آب سیکر در که

از دم بر در حسکده قطره خون سلیم

بر کز آن در فضا سیکر در که

اشعور حنت را جانها شده پر دانه  
 در حلقه زلف دل مجنون سپه خانه  
 شب با سوار شمع از شوق وصال تو  
 آغوش دلم باز نیت همچو پروانه  
 هرگاه با سانه از غمزه اشارت کرد  
 از کف دل بر خنجر ادا دیم چو پانه  
 از صبح فاکتر کرد دل غمزد روشن  
 چند آینه بر عکس کس کار و دیوانه  
 از میکره زندان که منع توان دل  
 هر که بن بستان راهیت میخانه

بیا به سلیم از کف مکن از فضل کل

سرمایه عقل اینست دیگر همه فسانه

دل چو سرفت سر زلف نوشته جان همراه  
 بره هند شدند این دور پشیمان همراه  
 اولی گام بره ماند چو میل و ننگ  
 کرد باد کرد داشت به بیابان همراه  
 دل دیوانه ما فصل کل از عریان  
 نه که پان بچند بر دونه و اما ن همراه  
 از رخ ساقر چشم ز نور ستار  
 همه جا بر رفیق و گلستان همراه

چه خوشتر باشدم از سیر کل و لاله سلیم

که نباشد بمن آنگه و فرمان همراه

در رخسارها نباشد تا رفت پر دخته  
 چند چینه آینه میا ز کج سخته

دعده اش باد بکران را شطرا را  
خند شد همچو صحرای کربلا فرخنده  
لذت دغم گنهر ارم از دل ز توبه  
فکر تیرانه کن چمنه حریف باخته  
در سر کورخان طفلی که آید در وجود  
خاتم جم آورد با خود چو طوق فاشه  
بد شکست زینت یکم در سر با هم سلم

عشق بنده را از آسمان آید

کل شود که بچرخ ز زمیندار دکنه  
که صدف که در کفم کوهر نمیدار دکنه  
باد و ستر اشراف به صبک آورده است  
تیغ ازین آب ز خور و جوهر نمیدار دکنه  
شرم باد اخضر که بر عمر جاودان  
زین تیغ او چو طفلان بر نمیدار دکنه  
رختش ده تا در آید کیفی با برود  
اینقدر کس را کس بر نمیدار دکنه  
کینه تا بود در دل فوج آهروا شیم  
شبه چو صبح گل کند شکر نمیدار دکنه  
چمنه که در این کماند بر خاک هر در که سلیم  
اگر سر جو ازین فسر نمیدار دکنه

فغان که مور سفید نمود آینه  
عبار غم برل فرزند آینه  
خوش آن زمان که ترحم ره بر لبها آید  
ز شیشه بود ز آینه نبود آینه  
بر او چو ایش ایام که شکسته کرد  
بر او صفت همه تنه که بود آینه  
حباب کار سکنز که شکر آینه  
چو دفتر غمین را کشود آینه  
چه شد که نیت از در دل تو آید  
بدیده که بسیار زدود آینه

سلیم چشم ز آینه بر نمیدارد

بحسبتم که چه او را نمود آینه

ساقه خار دارم یک سوغه کرده  
آب بر گشتم زن همانه پیشتره

بانا ما رستان سمان کر نیش  
در ماتم عزیزان جامه بنوع کرده  
در نهب حوت عا جز کشر و است  
مغر که بر بازار دازد ام خویش برده  
از خار و طایفه آوار که غریب  
بارم کنه کجالم یا رخص سوزده  
ایزد نداد همچو سمان خود نماید  
از زلف خویش لبان مویز با نکرده

چمنه کل سلیم ما را آینه بر نفس دار

از خویش دشمنانیم ما را ز ما جزده

در چمنه اربیل از بک لونا افتاده  
از کجا کویا تو همچو من جدا افتاده  
ز ک خنجر خردن کنه از دل کم کمر بر خود  
چند سوره بر یک پهلو چو افتاده  
سالما اریه زنده در طلب بودم ترا  
کاشتم بر دست حیرت زود خا افتاده  
دستگیر رهرو از ابراهیم از تو دینت  
ببستر مومر در فکر عصا افتاده  
از غم اشم همچو نقش با نچاک رگدز  
هر کجا چمنه خویشتر بنم ز با افتاده  
همچو عشا به که سرد ز زبان خود بری  
از هوس ناکا بد بنال ها افتاده

در قاش و دل او در عجب جا سلیم

از پربانی بفر کیمیا افتاده

جهان سنگ چو چاهرت و ما کوه تر چاه  
در و چو قافله نشانیم بر سر چاه  
ز دست و پا زدن ما درین محیطه بود  
قاده ایم کردی چمنه شناور چاه  
ز آسمان کند آید شده آه من که مرا  
بسوزم بود راه خانه چمنه در چاه  
فغان ز بخت بد و تنگ جان که بود  
یک برادر یوسف یک برادر چاه  
بچشم که شود نامم از کجا حاصل  
مرا که خنجر شد از بد آب ره چاه  
و طره خوشت اگر تنگ از زندان است  
بود غیب فضا رخنه کوه تر چاه

چو آفتاب که هرگز نیندیده یوسف ما ستاره بجز از چشم کرم بر سر چاه

فلک بعقیده جهان با سپاس نام سلیم

که عکسوت بود پرده دار بر در چاه

روز و شبم اگر بجز نور صفا دیده نامهربان و طفل و غیره صفا دیده

همچو زلال بادیه از تشنگی مرا شیرینیز چشم آید و شور صفا دیده

در چشم من جز آتش و آتش و آتش بود نزدیک سینه مار و دور صفا دیده

فاطمه از وصل کل لاله شکفت زمینها بر کجا تو ضرور صفا دیده

ساقه گلشنه از نظر ما بشت را زاهدان تو در پناه حور صفا دیده

ست از شراب جام سلیمان و هنوز

دل تنگتر سلیم ز مور صفا دیده

هر که میخواهد ترا سالانه نماید در کف دست کلچر در رهت و امان نماید در کف

از هنر من تیغ جوهر در ایام ولی تیغ از ایم کرم عیان نماید در کف

بر نیاید بره پانزده دست اهل بند تیر هرگز آنچه بکف نماید در کف

باز بیا از صبا از پر کف تا بگور آنچه پس معشور در زنده نماید در کف

عشق عالم سوز را پر سلیم از چرخ بخت

برق و غیره فاطمه و تقاض نماید در کف

بهره خنده بکلمه با صفا زده بنوع طعن بر جان خوشنوا زده

چو لاله چشم سیاه از خار در سرخ سپاس تا سپردوش در کجا زده

کس ندیده باقیات چنین تو میادی بهر خند که افکنده هزار زده

بگور عشق تو از حشر که کفان در کس مانده که کند دست بر حازده

ز در آینه آکلی شایسته رویتز کان بر که بخورشید پاش پازده

عریف دشمنه و اقبال او سلیم

از بینه چه سود که بر سر پر چهار زده

که کلت و کفر آفتاب و کاه ماه از پیشه بود جام منجیب شاه

چو باغ انجمنه دور کاه رشا صفر که چرخ پر باد و رست که قد و تاه

جهان کند چنان دیدنش شکون کرده که نو کند برخش آفتاب ایم ماه

بیاض از اثر هوش در سر مستی حوام آب تماشا کند بشخ گیاه

بصفت کشید ز شکر چه حاجت او را هزار صفت کشید بشکند چو طوف کلاه

نسیم کند خلقش کو بر کعبه ن برد گذشت از عوق بوی آب از بر چاه

شما سلیم غبار ز آستانه تست

کواه اگر طلبی خاک در که نو کواه

کجا دارم ز رنگ و بو برهنه سر سر در جواب جو برهنه

ز هند و زادگان طغیان که بشته دو ان چو شعله بر سر سو برهنه

چو عرف و دستان سبز بلبل و با چمن طوفان بد کو برهنه

چو شاخ سوسنش اندام عریان چو شاخ سنبلیله باز برهنه

بصد پرده نمان از شرم او کله چو آینه و با خود رو برهنه

چو جو که شعله آتش نشسته بخاکستر عشق او برهنه

ز آب جلوه اش تا بگذرد کبک دو پارا کرده تارا نو برهنه

سلیم از دل برهنه کنه خار حیرت

که آمد بایر و با پرا او برهنه

رو باز اردل ختم دل آزار است  
 که همه شعله شور با لب بر خار است  
 پرتو فیض که از صحبت هر نفس میزند  
 سینه چینه آینه بر سینه زلفزار است  
 مردم از رنگ تو پاره بر آرزو شید  
 مگذر از کوچه او پشت بدو آرزو است  
 موج کل در ره دیوانه بودم چمن  
 ای دل از مرسته بنویس با بر بگذر از من

عاقبت سطل بر لب پرده پایش سلیم

سر از بنم باغ چو گل بر سر دیوار من

صد حفظ دارد پیمان محبت آه آه  
 آب که خواهد کس از خضر گوید چاه چاه  
 دور کار از نسبت پاکان کذا اصلاح ما  
 دایه شوید روز طفلانرا و گوید ماه ماه  
 التفات دایم مخصوص جمع دیگر است  
 گوشه چشم ما هم دارد اما گاه گاه  
 در طریقی شوی آسایش نمائید پیشش  
 جامه در مسافر گناید راه راه

بر سر کور محبت بر متاع خود سلیم

ناز از تاثیر انجالت و آه آه

سحر زان شمع بیشتر تاب خورده  
 که او شب باده در منتاب خورده  
 دلم به لغو ذوق از من ندارد  
 کل ما آب از دولا ب خورده  
 بود پرورده سکر شکر دل  
 چو جوهر آب از کرد آب خورده  
 از ان زاهد ندارد ذوق کلشن  
 که دایم باده در محراب خورده  
 ز پست با کل این باغ کوی  
 که آب از شبنم سیاه خورده  
 محو ز من چو پیرانم در کین است  
 که ان خیرت صید آب خورده

سلیم از مردم خسته نم کرد

چه داند باده را خواب خورده

بگفتن چندان جام از کف بسیار است  
 چمن کل از سر افراشته دستار من  
 همچو شمع کل ز کف مگذر جام باده  
 بر زین جزیر که باید باز در امر من  
 اهل محضر انباش بر عمارت بار  
 همچو صورت پست بر این چار دیوار من  
 ست ساق که در فلک بر چرخ مکن  
 پست چنانکه بر این موم زلفزار من  
 عاقبت خواهد در شتر احوال خویش کن  
 همچو کبک که هماره با هموار من

بفرخار من در ارغلت دیگر سلیم

مجموع چشم کل خانزاد هم با پر من

ناز از من بگم دل نشد از بخت  
 سر من در خاک موزانگ آمیخته  
 از لطف آنکه آسوز در آسوز دما  
 بپند فولاد را با موم سازد بخت  
 در محبت طلب زان جو که کام زند  
 کج پدید آید و انچه خاک بخت  
 چند مجید عشق در جوش آید از ناله  
 بشود چمن آسمان چند میر حباب بخت

عمر ما شد تا سلیم از هم جدا فدا هم

دوستان چمن و انهار سبزه بخت

خدا یا چمنم در شرف ارشاد میداد  
 چه شد که اندکم از هوای بر باد میداد  
 بکارم بنیز که چمنم در ارکانش همچو پیر  
 سرانگش ما هم تا خضر فولاد میداد  
 بسنگم رها بر عذر من با بخواه از دل  
 که گاه با صغیر زعم صیاد میداد  
 بگفتیم اگر سوخته سپرد در مردم  
 در از صغیر همچو کبک بر باد میداد

از نیز که سلیم از صغیر بر باد ایام

که جنت و خیزد صحرایا هوایا میداد

دل در بنیاد بی سوید و دو فرسویا  
 خضر شاگرد ز کبک نماید رویا

است ریشه از عشق هنوزم در دست مانده در شانه ما از سر مجنون سوبی  
 سخت از پیغمبر خیز میگرد باغبان را شده گویا هوس گوگرد  
 عشق و در کوشش کشت سپهر از درون هم صورتش برین بر ورق آهوبی  
 طوفان بجزیت محبت که در واسع سلیم  
 بفسون جنبش بر موج لب جا دو ط

چمنه نکلدار در از چمن زلف سنبلیله بیل دیوانه ام میبایدم چوب کتا  
 در ره عشق ار دل از سحر و سحر میگرد خانه هر مور ازین صورت چاه با بی  
 عمر شبنم را چه سپهر در کوشش کت چتر هر طلاس نخل تا تم شاخ کتا  
 در کستانه که در در حسن از اعتبار سایه هر برگ بشه آشیان میباید  
 خوش نباشد ساعد کافور رخ سمن میرسد نادت بر بای سیاه سنبلیله  
 ناتواند از سر آن بگذرد که در سلیم  
 کاشک میداشت آب در در محرومان پتا

است متاع اهل بهار چه میکنی آینه است قبله ما را چه میکنی  
 ساق سپاه زهد و درع را چه میکنی اول بگو که توبه ما را چه میکنی  
 دستاره از مدد رزق کو نت در جذب آنده گاه بهار چه میکنی  
 از رقص چمن سپند خواند و در شربت چمنه آمد بر میباید که جا را چه میکنی  
 هر پر سبال جغد بود کبچ نانه ارضان زبان خواب ما را چه میکنی  
 در عاشق سلیم تلاش وفا میکنی  
 در از رعب و غار چه میکنی  
 شراب اگر کلر غنا نطفه چند کشته باید نوشی لب را باب قند کشته

بنوش جادو من کل شکفته تا چند چرخ غنچه از لب باز تو شند کشته  
 زمر میاسر مرای شکسته دل مگذر چو لاله که نازک است بند کشته  
 کت بچشم بد بود کار افتد کار بچشم سرور زفا کت سپند کشته  
 کمان وصل با نازموم ساخته بند عبث کباده خیازه تا چند کشته  
 سلم در غنچه مشک کت سر کردن  
 که ناله شوانه زدن بند کشته

بعد مرگ از خاک ماست تغافل نکذری سر کمان از لشکران به چمن نکذری  
 میتوان کرد دل کفایت بر سران چمن لاله را خود داغ کرد بر بار نکذری  
 یک نفس مگذر تا آسوده بشه در نفس بدر کل دار صبا نزدیک سپند نکذری  
 هر چه میان بر لفظ یا معشوق منت ار صبا در باغ پر اموسه سپند نکذری  
 موج سسل و نشسته را سنگ از فلفله سپید شسته چمنه در بار دار غافل از بل نکذری

بیت مغر نعت خوان که بازا سلیم  
 از زبان لاله رخسار و کل و دل نکذری  
 در ریزه ای خضر از خار با پیمبری ترا کمان که ز آب نفا پیمبری  
 زمانه را استیم باید داد و کف چو خضر بست تا بودت این عمارت پیمبری  
 چو در محیط تقی مژدرای درویش ز موج به خط بویا پیمبری  
 ز جام عشق اگر آب زندگ تو شر چو شعله در دهنه از دما پیمبری  
 چمن که ز بهر بکارتو استخوانم کرد بچشم که چو ابرها پیمبری  
 بجز عشق چکا است از رنگ ترا ببرک خویش جو ما هر حسد پیمبری  
 ستمگان هم از جور زلف نکند تو از برادر صبر پیمبری

بدر عشق چو پیغمبر صبح دید سلیم

مباد اندم که از مار بجگرده پشازو  
دینش بخر گاه افکار بگره آسیم  
پریش ز کرم بر باد سر زلف سیاه او  
شکوه از جود حاصل می شود در باب زنا  
مغافه دارد از زنا سر لغیان که چینی  
هوس حسی شیر بر اطراف آستین میزگرد  
و بیغیر از کاز دار شکار مدعا کند  
شک از سنگد با بر ساغ چنبره سویه  
کشید بند زان کوه که زیا خیر آهوا  
زبانم همچو آن خانه که بشیر بر پیش سویه  
نذار در تبه و غم که آنز نیت پهلو  
بر ارباب و خندان هم سنگ و ترازوی  
که زیزه غنا او دیده نقش با پر آهوا  
هما سنگد تا نبود چو شا اینتر ترازوی

بغزم آستان دست میخوام سلیم شب

زخم همچو کوبه بر آستینم کوبه باهوا

چنان از هر دو ان فضا شد در زمین فانا  
ز بس روح خویش ز دیدند از آنکه بازا  
نه نویموز د از رشک ابرویش زان فانا  
ز بس سپهر موج او در آینه کرم شکست  
بود هر قطره غم تخم آهر میسند اینجا  
بغیر از طلق فراق تا یم خوابا هریت  
که جبار موج در دریا چمنی در زمین فانا  
ز دست جو چمنند باشد آستین فانا  
سوار است فکرده چنبره پار زمین فانا  
ز دریا بکند از تنگ پهلو را زمین فانا  
از نیز بجان مباد باغ و لمار زمین فانا  
مباد از سر فریزه که ایند امان زمین فانا

سلم از اضطراب مورها جز برق میخندد

ز حوس او خود را بر چه خوشه چمن فانا

چون زلاله بر افروخت شمع ز پیا  
شکفت غنچه نظاره تماشا یا

فغان که ساقی مادر بعل دل دارد  
دشتم قد تو در باغ سرو از بر خویشت  
ز چشم ز که در من باغ آستین بر زده  
باشنای و بوالفغان عشق سلیم  
چو شیشه نازک و همی ساله هر جا  
چو سابه دو فکند لباس رخنایه  
کشید سفینه کل چمن خباب دریا  
شدند شدره ان آهوان صحابه

جامه قد اوست ز نپ با  
برره عشق با پند بلسنو  
کسر رشکش مکن که خوش دل  
صنعت طالع مر از پ شکست  
سایه سرو اوست بوعن یا  
چسب طایران صحابه  
عشق همچو خدا به نشاء  
رشته نازک بود ز کیت  
هر چه کوبید و هر چه فسد با یا  
شده تسلیم در ره تو سلیم

نه کیستم اشفته تر از طسره آهر  
تا چند سر آسیم جو بر کل وصلت  
هر روزم کاکلشرا شوب دل است  
سنگ که راز کند عشق سبک دست  
در هند در یجا که نشد جذب شوقم  
رحر که با نیز حسن و لطافت شوا کرد  
عیب است که پسند بخور دل از ما  
چمنه داغ بگر سوخته جامه سپاهر  
چند آب دوم در رک بر شاخ کباب  
صد فتنه نبرد است کسر بر سر راز  
چمنه بافته شد تا رنگا هر بنگا هر  
چمنه برق بکند آنگه آهوت تار  
چمنه صورت چمن از تو قناعت بنگا هر  
چمنه از غم آسیم در یم کلا هر

در دعوی دل صیت سلیم اینهمه فسر یا

سگر شده آنز لطف و ترانیت کواهر



در دلا داریم مراد رسیده پیداست  
 همچو عکس آب ز آینه پیداست  
 چند روز نشد که از غم از دل مارفته  
 از عیاف و هدم دیرینه پیداست  
 کعبه را نامزم که مسترا در تو غیبت  
 در کجا سرای شب آینه پیداست  
 رفته در جاده دیگر مگر صوفی که باز  
 در دروغه فوکه پشیمه پیداست  
 ار که امر که هر از چشم که بر تو چو کج  
 جابر تو خالیست در کجینه پیداست

حیرت دارم که هر شب از چه در محفل سلم

حاضر را شب آینه پیداست

با کس که میکنم در عشق با زهر هر  
 من که داریم از دل خود میکنم بپلوتر  
 از صغیر بر غم آید ز لب فریاد من  
 ناله هم آفرینشفت کرد با فکوتر  
 شغل عشقم که از سامان عالم نیاز  
 پستمر فرما در ابلسندش اشهر  
 پلبلد کس کس کس کس کس کس کس کس  
 همچو دریا چند جوان چو شش ز اذ پیر

میکریم در بهر تر جا که مریم سلیم

ختم این در از لب کس دست با فکوتر

دارم عیش و وصل با هر  
 پیچیده بشخ کل کباب هر  
 هکفته حسن و عشق کرم است  
 از ما آهر از نو کفهر  
 از دست غم جهان نداریم  
 جز کور جفت کربز کاه هر  
 از رفو خوش است کون تو  
 ما را هم از مینه عذ کلاه هر

هر کس دارد طسه بقر عشق

افاده سلیم هم برا هر

برزم یکسان لا ابالی تر شد شیشه جابوده خال

ترم از ابر ما خشک بر این  
 خوشا هندو هوای ریشکال  
 کل اسید فرنگه که بر نشتر  
 شود پاهال جنبه کلما رقال  
 ترا شب تا سحر دارد در آنخو  
 خوشا احوال تصویر بنا  
 باشکشر تر کنم در ابر چشم  
 که مکتوبم نباشد خشک و خال  
 سلیم از ماه غم تر منزه کرد  
 کند حورشید اگر صا حکما

ز در دل چه بر اهل هوس آینه بیدار  
 چو کل تا چند پیش فار خوش آینه بیدار  
 در آن لاله و دشمنه همنشین بکدر کشتم  
 چو پند جو پرورد کس آینه بیدار  
 ز ذوق حسن خود چند در مقام صوبه مراد  
 چو طر و سار است از پیش و پس آینه بیدار  
 بوقت مجرد در مسلم ز خویش آگاه بیدار  
 بر دست از تیغ عسل آینه بیدار  
 ز دل کس بر دم آرد که در خود بنا  
 چو طوطی تا کیم پیش نفس آینه بیدار  
 ندارد در دم چشم رونق کبر چو اوردل  
 ز بختک هر زانش نفس آینه بیدار

بوسل او سلیم اظهار رشوق از ابر من

ز باک خود بختا ار کس آینه بیدار

بناله فاش مکنم را ز دل ز غماز  
 چو عذیب نه بگذر از نوا ساز  
 بگو چو آینه در روز هر چه مر سینه  
 چو بر رشک مکن در لبس غماز  
 زب حسن تر را محو که خوب او  
 بیاب زلف نماید ملبند پرواز  
 خوش آن عیاف که همچو سنا چهر  
 کس شراب به که کند خوش آواز  
 بخود ز رنگ سیانت چو مور مریم  
 چو شانه با سر زلفت کند زبان نابز  
 سلیم معتقد شمر خواهد حافظ باش  
 کونشاه پیش بود با شراب شرار

در دور عشق زنده آهر ز غفنا

چمن تیغ در بر نمو که ما بم و زبانه

مر آرد و در د ز پنهان سپهران

عاشق از آرزو کشنه ام از سکو که در ام

سواد کلمه نیت جهان که در تیغ

در بادیه کیر خسته از جمع غفلت

بر خود چه سلیم از پناهی صبح اینده چشم

مویا شدم از آرزو رسو مویا

در کور سوزن کرم ز سپهران

در صبح از سفید حشر بر نماید

در کور هو فایان در آرزو ننگ صفت

چشم دول و زبانه در آرزو کس سپاه

کو آرزو در اشاره باغ تر از آرزو

ان کل سلیم خسته نامهربان بر آمد

حوش او بود با او آغاز آشنایی

بود در کشت باغ آشنایی

هم چسبند حشاکان چمن بر تیر

پر پروانه چمن سپند شکر

اثر با ناله اهل هوس نیت

براه شوق ما را خسته در ام

ز زاهد اگر ذوق عشق جوید

سلم افند چو کارش باغ من

هر آنت من از باغ جدا

هر آهر که دم سوزن نیت

الم در آسوس غمش کند عشق

هر اسان کرد در آرزو شایز که یک

نشسته که چمن شایز که یک

سلیم از کوبه در کرد اب غنت

چو نقش در باغ در دست خنیر

نه ذوق باغ بل نه هموار بر دراز

باغ می شوم از در غنچه صدا

سفال دم ز نو آرزو در آرزو

خانه هستو با یک ناله مستان

سلیم چند آرزو ساخت بنوعه خنیر

فغان که سوخت مرا حشرت هم آواز

دوره آوار که بخت کند از دشمن

از بس سطل که زرم ما پرورد

عاقبت خود هر مشو آلوده مال جهان

خلوت حمام رواند حسیم روزگار

کند مرا از مسجد که ابله

شهراب لعل که در کبر با سر

همین ناله چمن در دست نایه

ز ره برکت چمن تر هو

بانگت شاد است مسافر

چنان که زیم ارکان کد تپا

برخ روم بلیغ مینواید

نقش کجا بست که در ام بخاطر انداز

ز بس که گوش بزیم بر آه شبا ز

که چسبند چمن بود خوش آواز

که فاجعت چو تازنی از ساز

از بس بانگ کار غنچه باشد رهزنا

سرد میرزد چو فاکستر از خنیر

شمع را بشوید بر جان بس روز غنیر

در میان خلق از بس نام شد ترا هم

در کایه کشته کافیت از روشندان  
 چشم تا پوشیدم از دنیا صفای ازود  
 بکمر سو ببلان از آتش گل ساخت  
 که سوز ز خاک ستم بکدیت نیت  
 پیش در فان که بان قدر در آیت کند  
 لکھو عشو او دارند با هم درینا  
 مسند بر کند خورشید تا بال سوزنا  
 خانه آینه از روز نشه نادر روشن  
 میکند قدر در بیکلشن تمض کلخن  
 از کجا آورده است این نور و این نور  
 طوق قدر بشکند از بس زندش کردنا  
 کلخن با کلخن و کلخن با کلخن

از بقا این چنین که با جز بود بر سلم  
 کل یک خوشی شهر قار سوسر

مگر کیم در بندت او آره حسرت  
 از شوق سجده کردن در آستانه دوست  
 غافل نم زیاده فاشوش اگر نشینم  
 تخمین کار ز ما بهتر ز فرد کار است  
 از دیگریت فوسفه ما را بهم چه حکمت  
 بوفه ز تیره بخت در آید با فوسفه  
 صد خار رفته در پا از هر کل زینسز  
 هر عضو از تنم چه کل شود چه چیز  
 عوف تو بزبانم تا هست بر کسیر  
 صد معنی آفرینم از ذوق آفرینر  
 این کشته را چه خوش گفت مورخ و حیر  
 هر با آستانه هر دست راستینر

ایننا سلیم کاکمنه و میکشم از زلف  
 عمر پیش ازینم میگفت شانه پسر

بر عمر خنده لوزر بسا کلخن  
 دیگر از افسه چو با یکم توجیک عشو  
 آنچه کنان هوفاقصد دل ما بکند  
 آنم در جهان زود و درنگ نال زلف کرد  
 دود آه نیت از دیوانه در کلخن  
 همچو کل دارم بر آتش خود دهن  
 دشمن هرگز نماند بقلب آشن  
 برق هرگز بچرخ کند شسته است از روزنر

شوق در هر جا که تعلم سبک بر دهد  
 ساکنیت چون را نیت اینم بجز پوز  
 داردم در آتش اینم سیر و ز شوق  
 شوازی بس کشد بر رونق توجیب میکنم  
 کس چه پیداند من در این راه منزل کجا  
 در میان شاهان و لاریب در کار  
 بر تنم میسر کند هر مور کار سوزنی  
 که غریبان بستم شرمند ه بر اینی  
 بریند هر لطف چمنم کجا بام روغنر  
 مصرع زلف حو ستم بر لب من کردنا  
 هر زمان چه بود و مرا م بر بنه از کلخن  
 نیست همچو دختر ز کبیرا هر کردنا

شد بهار و گل سگفت و موغز نون شد سلم  
 در جهان هرگز ندیدم همچو زاهد کودنا

ارکاش زخم سینه ما داکند کمر  
 از ما چو برق سبک ز آفتاب تا  
 لکشف جلوه قامت او از غفلت  
 کس را چو تاب دیدن او نیت در جهان  
 خسر و لطفه گفت که پنداشت که اینم  
 خورشید هر جا که حدیث تو بشنود  
 نام و طالع طلال غر پر فسنه کند  
 هفت زربچاک چو خورشید ریختن  
 اردل چه پیش بر آید آن بر که بر جهان  
 شاید تر تهر بدل نکند کمر  
 کوز صستر که عوض فنا کند کمر  
 آن مشه را برابر چه بر با کند کمر  
 که در چو آفتاب که پیدا کند کمر  
 کار بیت کار عشق که تنها کند کمر  
 باید که اضطراب تماشا کند کمر  
 باید سفلی شیوه عنقا کند کمر  
 از خاک ز خوشک پیدا کند کمر  
 از دور چه ستاره فاشا کند کمر

دیوانک سلیم بجای بر میرسد  
 خود را بکور عشق چه رسوا کند

خوش بود که ز سر هر سو بر حیر  
 از کلتال بسراغ فغفر بر حیر

کعبه در بادیه هرگاه بخواست آید  
از خدا پاک نزار و از مجلس مر  
با خبر باش که خواب علم آن خوابت  
خزانه فضل در افتاد ز خود که بکسند  
چندار شاخ گل از بادیه پسر صبح  
سیر از زندگانه خود شده ام همچو سلیم

کاش اگر دست بر چشم نفس بر خیز  
دل را این چنین زندان نگیرت پندار  
ز بس بر سوغات تهر چون نفس در  
بجز نیرزد دل او شنای را بخار دانه  
ز پر شد سفید از بکرم بر سر روم  
چنان رب سلیم از گفتگو در انجمنم

که از عاشقان محتاج تعمیرت پندار  
بود روح هر ذات چه پرده سپوش  
زبان خویش کندار و بادشاه کسند  
باینه لبس که کاشنات میدانند  
صبا بر همه رود عار ما برسان  
درین چشم که کجا در بفل بود هم را

خوش آنست که در کوه سینه شمس سلیم  
نند زخمت سر خم بنابر سپوش

دل چینه لاله فسرد زوزد اغز  
بیرنم آرایه این تیره طبعان  
کل از لطف ره منع او نمیکرد  
ز شوق سر و قدر چند نال سنه

که یاد آرد سلیم از ناعنا پند  
ممکنه کس از عنقا سر اغز  
مبت دانه جام شراب زندگ  
خضر از سر چشمه خم سحر افتاده است  
در قیامت از شمع دین را ایم بر سر  
عاشقان را ز حشر که هر کس از کس است  
خضر پندار و مرا از فیض عشق او ملک

عالم دیگر ترا خواهد چشم آمد سلیم  
میترسد پارا اگر روزی خواب زندگ  
صورت پذیریت زنا کار زندگ  
آب آریده امیر و دانا بر شمش است  
بیا دمک قطره اسبلی نمینجوزد  
از دگر هم تفوقه روزگار نیست  
منصور بعد مک بیابک بلند گفت

آرزو ده ز کردش ایام مر بوش  
باشد شراب شربت بهار زندگ

شود روشن چو اغز از چو اغز  
عشت چنین موم میوزم ده اغز  
اگر بیداشت بل چشم ز اغز  
روم چند آب از باغ ما اغز

خوشام خنده است بر مردان  
 کو تا کن علاقه دستار زندگ  
 مارا برسل دوت رسانید عاقبت  
 از ما هزار عشق بیدار زندگ  
 بگذشت روزگار جوانه هزار حیف  
 کز دست برفت مایه بازار زندگ  
 تا چند نامه سور و وطن میوان روش  
 آغوش است اینده اظهار زندگ  
 پر جز در این بگوثر اشاره کرد  
 یعنی بگذر خنده دیوار زندگ

دیوانگیت زینت اوقات سلیم

داغ جیفه بود کل دستار زندگ

توان کل که ز چشم و دم خردار  
 ز آب و آینه چرخ عکس میزند ار  
 زلف بر پس که این شکست کجاست  
 ز خود پرس که چشمش را دشمن دار  
 مکنه باه من از آفتاب میخسیر  
 خوشتر تو اما که آن بدن دار  
 در آتشند میمان بزم او چو سپند  
 در این مجلس اگر ذوق سوختر دار  
 کلاه شعله بود آشیانه بسبیل  
 چه فکر خانه در اطراف این عجز دار  
 خدا غیب مرا آفریده چمنه عنقا  
 چه مانده بغیر تو چمنه و طایر دار  
 سرت چو لاله بود خوشتر از همه اندام  
 بسره او که اگر شمع اینخند دار  
 زوف رنگم اگر خنده آیدت چه عجب  
 که ز عفو آن چو کل صبح در دهن دار  
 رفیق اهل خبیر و غم تو نماند شد  
 چو باد صحرای کور بر پهن دار

چه گفتگو عبت از مدعی کنز سلیم

سخن جواب تو گوید اگر سخن دار

ساخته از خواهر کنز اجاب کرد آوری  
 همچو ساغر که شراب را بر کرد آوری  
 در پستان طلب زهره دانه آهست  
 میکند هر کس چو کوه آبر کرد آوری

کرده ضبط کردی ام عاجز و کز نیکند  
 چمنه صدف آینه ام بسیار کرد آوری  
 ساده بود سر که خواهم ضبط کنم  
 همچو مار میکنم حساب را کرد آوری  
 طره سبیل بندد تا بکسر کرده است  
 حلقه زلف تو پیچ و تاب را کرد آوری  
 هیچ معشوقه برین کوه مهر جاندار  
 مرد دنیا چو کند بسیار کرد آوری

اشعار چشم من هرگز نمیکرد سلیم

چشم او که دست از سر خراب کرد آوری

کاسه ما ز سفالست خوش این سبکیز  
 بچه ما بنودش از مور سبکیز  
 دل بسته برفش که بهم سپیده است  
 دل لب چو زبان از شیر سبکیز  
 نامه ام کاغذ ابر شده از موج شکست  
 شاید آن لفظ قبولش کند از غمیز  
 سایه لوح خوارت مرا سرو چمنه  
 بهدش میکند از بس بیلم سبکیز  
 هوس لغت نغفور خود آری کرد  
 کاسه بودت که داد از خوب چمنه

عجز منبت از کوه بر زند سلیم

سبزوارت حفظ بود الهی قریب

لبش ز بیکوز لب عاجب سبکیز  
 بدوش صلحها زلف کله است سبکیز  
 زین آینه با هر کس کفایت ندارد  
 که آن آه و حشر با همه است سبکیز  
 عجب جمعیت اهل هوس در محفل دارند  
 از نینزه دانا ز بزم تو حامت سبکیز  
 کلام بخت هم در تلاش وصل مر باید  
 ممر بر پایه آنز لفته حامت سبکیز  
 زنا بولت آن سوار سبکیز که حاتم  
 که مر نازد بکوه کور به است سبکیز

سلیم از بلبلان خوشنوا غایت باغ امروز

در در خانه صیاد ما دامت سبکیز

مهر را منده ساویش چشم منشا  
 که توان دید جا رسد و در آنجا  
 تم را از صغیر حق غایب باشد از  
 دل خود را چیزی که آفران فرشته  
 زینت دست اگر برداشد اینک شریک  
 محبت که تواند دید دست که کهنه  
 چو خاک کتک بردارد در صحنه  
 که در آنم چینه کنز آنجا بود  
 جفا بر حال غمزه  
 بهشتر حق در عالم از بیل زینت  
 عجب در بیت ایجا جابر حال  
 بگم بند از سرفاک غبت نشینم  
 وجودم که در امان خود از خاک  
 سیم گنسی که کل بر خاک در سرف  
 ساد از کلو و مرگ نشود در  
 ساد از کلو و مرگ نشود در

آب آتش تماشای بعیر مر  
 تعد خوش تماشای بعیر مر  
 حس را جلوه ظهور دهد  
 آرزیت تماشای بعیر مر  
 همچو لایب رود ایم  
 مسکیم تماشای بعیر مر  
 عقل مردم بگوش من گوید  
 بخورد شاد باش بعیر مر  
 نشکند طبع با شراب سلیم  
 مایه اشعاش بعیر مر

در بجه نیا بد اگر از فیض نوت  
 او رنگ صدف شود کمر آتوت  
 که ز آنکه نه لطف تو برد آب نند  
 در آتش رنگ خود بسوزد با قوت

در دل هم در که کنیت خدا  
 با ما بر لطف خدایت خدا  
 مغلس جو شدم رو با و مر آریم  
 معنوقه روز بنوا بیت خدا

اردل چه نشسته در فتنه  
 لب تاب بر آه تا صد ار چه سرست  
 در زلفک پگرفتار ما  
 چمن فایه بسیار بهر سو فتنه

اگر که ده جفا آسمان ز لکیرت  
 مگر بز که سودمند به تو برت  
 بنشین که نقش ما پیکام زدن  
 یک حلقه فتنه میشود از زنجرت

هر کس در کینه زد دل از آرزید  
 از کرده خوشین بر خوار دید  
 زینت علاج کینه سخت دلان  
 هموار شود سیل چو هموار دید

به چیدند وستان ز جانتو رفت  
 هر راه که کنیت بر سما شوارفت  
 ز یاد نمودن شوم تا دایه  
 ما خوانده بخانه خدا شوارفت

عارف که بهر خویش از دنیا رفت  
 مرغ بقیض مال همیزد تا رفت  
 زینر چاه که فکر تو جابر رسید  
 منصور بر بنیم که رس با لاف

در واد عشق شعله خوس بشیر مکنه  
 از زمره شوق سر اموش مکنه  
 با یکد خفا از بار که اهرت  
 که کوش تو آواز کند کوش مکنه

از غم که همچو غمزه از که برتر  
 وز ذوق لوز عاشق سخن بر  
 از مرغ نقش ناد شنیدند الله  
 که شکر کشت بر میو کل از چه کر

این پیکر زربین که جهان کشد لبر  
 آرام چو سیلاب ندارد نفس  
 خورشید مگو که این سپهر غماز  
 هر روز ز ما مکن طشکر  
 از بطلان آفتاب و غیره دار  
 وز سورد که کعبه و دیر دار  
 هر کام درین دشت تا شا کاها  
 خوش بشه اگر دماغ سیر دار  
 در صبر اگر چه دل رسا دارد  
 با جورنگ چه آشنای دارد  
 چو سنگ با درسد بقرن مشکند  
 هر چند که شیشه موم با دارد  
 صحبت و نواز بسیار آمد  
 زان طره نسیم سنبه مر آید  
 همچو نزه در دیده ما جا دارد  
 خار که از دوبرک کامر آید  
 افسوس که از شورش این بجز غل  
 عا جو کردید تا خدا ترید سپر  
 از موج بوجبت گذارم کویا  
 مورم که رهم فاده بر او رهبر  
 دیگر ز هر خوف افواج شد است  
 سامان کل از خوانه باراج شد است  
 پروانه بخت خوشتر مر نازد  
 جبل بکند جوان محاج شد است  
 در هم دلم از بودن نهوده شد  
 دلگیر روضه جو و شنبه شد  
 در سایه بخت تیره عمرم بگذشت  
 چند داغ که در زیر سیاه بر شد

اگر که معالما از تو محاج شده  
 ناموس سخن از تو بت راج شده  
 ربط بنود منظم و نثر کوبی  
 معسر قلم و تو احسراج شده  
 اسر عشق که برق عافیت پر داشت  
 جان پر در ما چو شعله آوار داشت  
 چهار عشق در وجود مردان  
 همچو شب شیر و برقان باز داشت  
 ای ز ما از لطف چمن جان میداد  
 اگر کاش در این ایام نیداد  
 مر آمد از و پیش ازین با ظهور  
 نفس ما را اگر شیطان میداد  
 ارا اهل سخن از کت شکر گذار  
 مشاف هنر پیش تیرت خوار  
 در عهد تو ما ن در ک یافت سخن  
 آرزو بخش مکت و دغش سپار  
 ما حاصل تا خاشاک داریم  
 کل کر نیت خار خشک داریم  
 وصل تو کر انبساط ار کو هر ما  
 همچو دریا کن خشک داریم  
 جمعند در بخت چو باب غناد  
 خیزد نفس در از فراموشاد  
 از پنج فن و زکرت چو اپات غزل  
 بر چینه او بود چو آنکشت ز یاد  
 عیدت کان زهر را بکشید  
 چمن آینه اما هم یک بکشید  
 خواهد اگر لطیف و ذره کرد  
 ز نهار بط شراب را بکشید

از شورش در بابت دم غموز که خوش نیب صد آرزو جز بزرنگ  
بارسوم کجا بکشت بودی  
چیز سوج مراد بود در کار اشتراک  
باغ دارم همچو بهشت از بسیل باغ که بود غبار خاکش سبدر  
باغ که کند قلمو بکف از او  
شد قلمو قلمه زخیزید کلر  
از اسب ساج آنچه محمد دارد از علم آنرا در مفصل دل  
در هر شده ام بار بفضیل خود  
رین در اسر که قوس مندل  
همه چشم حسود است جان از شور آواره عالم جویت مشهور  
صبح هر شام و شام وقت روزم هم شب و شب اول کور  
هم دنیا که منما ترا جانت فزادت که حرف کار محیا جانت  
تا چند بر پشت کاد و فر خواهد بود آه که ز بویت بسرا جانت  
از خواب تره صغفر از بر پریست  
از اسنکیت سست از شیر پریست  
اسبر که کشد برق لغزش از که چوکت بود ز جو کبر پریست  
تا چند زهر بزخم که میخوانندت  
از صد شیر جو کبر پریست  
از خانه خواب همه زدند جایز پیشتر که بر بخوانندت

حاسد که همه دعوی را فشر دچیت از معنی جای دیده چو شمشیر دچیت  
از طبع زبان در از معنی مطلب  
نمشر کشیده را افشای دچیت  
از دشمنان اهل سخن از بلا سخن در عیب هنر کار تو کوه بر شکن  
انصاف چگونه در تو کجند که است  
پهمنه تو از کبر و درونت سینه  
از سر تا پا تنه تو چینه آریغاف چمن تیغ خزه برادر خوشتر ز غلاف  
دشمنان با حق سر بیا از آو  
کند از اسر که قوس مندل  
نه در کف خود جام نپسید دیدم نه کل بچینه سر و سپهر دیدم  
در ریش خناب کرده برانز بود  
در هند اگر کف سفید دیدم  
با هم دو برادر سیف نام سپن کویر که دو پاره کرده یک کمر  
بگر بقدر پست و بلند ایشان  
ذقت چو سایه با شمشیر سپهر  
از از کرم تو بخند ایم در سنگ کجوانج رود بر راه عذر تو چون کند  
تا که بخت زانه ام دهر و عده زر  
آتش بجزانه تو افشاید چو کند  
مهر بر بلم چو لوز در با صوره شور بر سرم چو بود در محبیره  
در بزم زمانه پانویم ارکاش



سحاب زبر از زنگ شد دیر  
دیگر ز بار شورش مخالفت  
پرنفس چو مجلس مستان است  
از سبزه زمانه عرصه کشتی است  
وزلاله چو بار غمتانست  
بغ لبسته جان ز بس زنا تیرها  
شد موج آب مجموع خارا  
در صفحش شکل فقط که بد لاف  
از بس که شده غنچه تاب سرا  
زان طاف کل چو کاکل آمد پرین  
دو از دل شاخ سبز آمد پرین  
وزهر چو زهر که در آن کل بشر  
از غنچه چو بیضه بلر آمد پرین  
از شوق تو خفته در دل کل چو شد  
شمع از هوست لبو ختر میگوشد  
از عکس کل دور تو دایم چو کل  
آینه لباس چهره مر لوشد  
که منع کنندم ز غم مشتاق  
که طوفان زندهم ز شراب ساق  
الفصل سوخته ام نیست ام  
آسوده چو بنگد آتش از جفا فر  
حاکم دلم از طرز تو ایم پست  
سود از ده ام زهر او ایم پست  
در راه تو چو پسته خانه پل پروا باغ  
شکیم ز نقش باجم پست  
ما برنج سیاه در بد مدیست  
زهر است اگر چه رنگ او با زهرت

از حال خواب من جنبه بگوید  
رنگم که چو زعفران زهرا زهرت  
چو تاب نیم چو شمع تنه سمیبد  
بمیدم اگر آتش من به سمیبد  
از آتش دوزخ دل مارا پخت  
بند و زار بر حسن سپهر  
از صحبت آن رشک کله میبرم  
ز غم زلفات ننگ میبرم  
کجند هکدام دل نکر دم هرگز  
چو لطف دستا زلفه کجی هم  
مایم در یک کلشن بریم و آید  
اشفته و نیزه روز چو سبزه آید  
از قله عشق هر ذره ز غایت  
بدر آنکه بگویم چو خدایم شنید  
عینت همیشه در طرب ساز ما  
کار تو چو خورشید سراز ما  
در برزم تو چو از سر کشت الال  
چو کاسه چو بنفشه او از ما  
نور روز تو از گل بقدر ساز ما  
بالا رخا کار تو کلب از ما  
اوراق نشط طرا برنت دایم  
شیر لاده ز سوج مشیر از ما  
عید تو بمان طرب ساز ما  
انجام نشط تو در آغاز ما  
ناله ما عید بشه تو  
انبل تو در بند پرواز ما

تا بسبل طبع دار و آهنگ غزل      تا دل خواند قصیده طلال امل  
بشره با پهن کردن دشمنه تو  
شمسه پیش مویخ تیغ اجل  
رخت که امش علامت چو کانت      در دلم خود چو کرد در مید است  
ز کیم شود از زنگ جوشش دست مگر  
در خانه زینب او خا بنداست  
از بزم ترا ساعتی مجرعه سوز      هر روز زایم تو روز لوزوز  
از کسین آفتاب و کان حشرم باد  
خورشید بود یک کل سبزه افروز  
از متذکره کب ز زینب افقادر      گویم ز چه افسوسه دین افقادر  
از غیب ترا شرفی رسید  
در سجده شکر بر زمین افتاد  
تا افقادر ز صدر زینب با شادم      از نسبت و کب تو خصم با دم  
میخواستیم این عالم را هم باشد  
چیز این نیستیم ز با افتاد م  
از حاصل دو سال و ماه عالم      در سایه لطف تو پناه عالم  
تا نام و نشان عبید در عالم است  
در گاه تو باد عبید کاه عالم  
خود را چه سیر غم ایام کم سنم      رفتم که شراب عشق در جام کم سنم  
کرد دل ز بزم رسید منم دغیر

بریند بسوزم و دلش تا کم سنم  
مایم که داغ دل تا سوز است      از با پشته اید منزل دور است  
احوال خود از کسر چه پنهان داریم  
چیز زلف پرشانه ما مشهور است  
دل از غم عشق کلر فان بنات      آغشته بگفته چو لاله سیراب است  
هر جوهر از او بود بر نو خاطر  
گویر دل زینب کتکتاب است  
ند دل که چو گل بر پیش بایر داریم      نه جان که از او هید کار داریم  
چیز شد ساعت از سپهر ناساز  
در سینه ممتز عشق بار داریم  
در عشق بجایم عشق بودیم      و ایم هفت تیر سلامت بودیم  
تیغش بر دم رسیده از با کدش  
افسوس که بخت تیر دولت بودیم  
اشک کفک در پد عشرت سازیت      از رقص تبان بزم تشبازیت  
قامت زادا رقص و اوله  
کردن ز هوان در صحرای سازیت  
آن عیبیستم که خودم بردند      ذوق سخن از لب خوشم بردند  
در عالم غفلتم عجب ذوق بود  
افسوس که آن بینه ز کوشم بردند  
ابر و تو از غمزه دگر پر کرد است      بر سر انداز چو کانت بزه است

هر عضو از وجود انشا طرد الله  
درد عشق تو چیز سرد است  
دستر بکنه در از بر کل گنم  
لقبیت لوزا هیچ میل گنم  
هر کام افتم ز صفت طالع صد جا  
گر تکب بر دیوار لوکل گنم  
در داک ز دست یار بگریه برفت  
آرام و قسار دل غنیده برفت  
شد دیده سفید و دل سیاه گنفت  
گر دل برود هر آنچه از دیده برفت  
بر هر چه گفته کردم سباب غمت  
چیز که از او شود دم شاکت  
مارا بولسا او چه جاشادیت  
در کشتن شمع صبح تیغ تو دست  
از کربیات هر کجا طرفانیت  
وز نازد مات هر کجا افغانیت  
بیل که بعلم ناله افلاطونیت  
در مکتب طفل طستن خجائیت  
تشویش سفر بادل ناشادیت  
بادت تر حوکار افقادیت  
راض شده ام بغض هم کربش  
میدانم اگر چه قرض عبادیت  
کوس تو تاراه موت سپرد  
یک جام مرآرد غم مارا سپرد  
زاهد چه مذاق خیره داشتیت  
نزدیک شده دختر زر را بخورد

چشمه شعله ز خویش با من افروخته  
ذات بود اینها سوزنه ام سوخته  
کو آتش عشق که شده در تن من  
چمنه ریش شمع هر که سوخته  
در باغ رخت چو سوکل مرآید  
زنگ تازده بود کل مرآید  
عیل بیغل رود ترا هر است  
کز پرهنه تو بود کل مرآید  
بیجان طرب خیز چو طبع سنت  
دیوار غم ز لبند رخ بست  
مرد مشکین ز زور سهر سنی  
کویر که ز خاک رستم یک بست  
ارغزده تو بناده رسم پساد  
مشکان تو خوزیر چون تیغ جسد  
از داغ جسد ابر تو هفت اعظام  
همچون هفت بند بود در فریاد  
نور ز شد و رو بکشتان ز فوج  
طواسن با بر چتر از کوس فوج  
در بزم ز جوش کل ز بس جان بزند  
استاده چو لاله بر سر با قسح  
ماییم و دلا که دایم از غم خونست  
از دایره ساختن که پرونت  
سوزونه طبع ما بود زینت ما  
تقطیع بر طریغ ناموزنت  
ار آنکه ترا مدح و ثنا میگویم  
نامت چو برم نام خدا میگویم  
خواهم ز درت تا بسوزم بندم

تا حال ثنا گمنام و عا کوم  
چند حرف تب تو در میان مرا افتد  
پمانه ز دست سگشان مرا افتد  
الفلک ز لرزیدن تو سبزلرزد  
برخیز و گرانه آسمان مرا افتد  
ار خواجه ترا چه پرهنم سپاید  
آن جسم کشف را کفنه مر باید  
از بهر رخ و تلف تو چاه مبرز  
چند چاه رخ پیش دهنم سپاید  
غیر از تو و عفان همه حضرت میر  
بگچاشده ایم جمع چو شکر و شیر  
اکفنده بساط عشق ترند و دارم  
هر یک بچه بر چو شیطنج کبیر  
خواجگند نظر بسو حسلوا  
کوبیر هرگز نذیده در حسلوا  
در خانه زیننه هنوز اگر با پرند  
اسبش کمر شود بسو حسلوا  
اینه ساغر مرا اگر کمر بسود  
مقبول جان که اینقدر بسود  
زیننه پیش عزیز هر نظر بسود  
اینه دختر رز اگر بسود  
ار شخ کل ای حسن و قور نام  
طسز که چشم فضولت نام  
آهنگ سماع تو ز دلف پروت  
چیز بر برقص با بصولت نام  
مرآه و مطلب دل اینه بود با  
نزدیک شرو شو و افند و با

از روزن دیده چشم دل بر است  
ار روشن دیده دل ز صفا  
ای ابر کبکزار تمنا با آ  
جاست تو چمن بو ذ صحر با آ  
اوزنگ صدف صفا اندازد پتو  
ای کوه ش سوار بید با آ  
تا آمدن تو شوق را کشت تقبیر  
ببندد ز طرب خانه دل را آسیر  
خود را بر آن که شوق زاندر کشت  
جایگر مکن آرام بجبزه خانه زینم  
دارم ز غم تو صد عفان اندر دل  
بار حو زینم و آسمان اندر دل  
عشقم حقیق در شمال اندر  
مهر حو حجاب دست از اندر دل  
جمعه که ببندد رانده از اینرند  
چلمه در سر اسنبلینرند  
کو مشعل حکمت که اینه تره دلان  
چند ظلم سفید عیب استانند  
ار دینه تو چو همت دون خودت  
پریشم در فرنا و چو پر صر خودت  
در همد زانبه تا بود نام نشان  
ریش تو چو انبه باد در کف خودت  
در خانه مرا نه هم ماند و نه آسید  
نه قفل کبینه کبار دارم نه کلید  
آزادم از حساب تعلیق کرد  
چیز در دهان تو ارد و زده سفید

الماس چشم افکاران بریند سبب بکام مقاران بریند  
 در موسم گل قطره باران از بار  
 اشک است که در دواغ باران بریند  
 از سبب چشم تو که در آن تو گجاست  
 آتش که آه و دغان تو گجاست  
 تا چند درین عیب سران تو گجاست  
 عفا نه آه تو گجاست  
 ناشد و من سر کشته تا طلب از لاله گل پر است دانا طلب  
 روزی که خسته است کس عالم را  
 از کرب و محنت جان تو و جان طلب

تم بجز

Suleyman
Fatih
3829

این کتاب در سال  
 ۱۰۹۰ هجری قمری  
 در شهر تبریز  
 در روز پنجشنبه  
 در ماه رجب  
 در سال ۱۰۹۰  
 در شهر تبریز  
 در روز پنجشنبه  
 در ماه رجب  
 در سال ۱۰۹۰